

دانلود کتاب



طوبی و معنای شب

نویسنده : شهرنوش پارسی پور

طوبی و معنای

شب

نویسنده : شهرنوش پارسی پور

از پی هفت سال خشکسالی اینک دیوانه سه روز بود مدام می بارید و طوبی با جارو به جان حوض افتاده بود تا لجن چسبانک و خشکیده هفت سال را از دیواره هایش بتراشد و سطل آب را به پاشویه بریزد تا به باغچه برود و باغچه را پر کند، و خاک، خاک تشنه در اسارت رویای آب اینک در رحمت آب غرق شود.

دو زن حاج مصطفی از پشت پنجره به بیوه هیجده ساله می نگریستند. زن بزرگتر، عاقل تر و مودی تر در هراس این اندیشه بود که اگر حاجی ناگهان و بی خبر بیاید و بیوه نیمه *** را در حوض ببیند چه خواهد شد. زن کوچک تر ساده و بچه گانه بود و در وسوسه که به طوبی ملحق شود و حوض را بشوید. زن بزرگتر پنجره را گشوده بود تا طوبی را صدا کند. زن دست از کار کشید و به سوی او برگشت. گرم کار بود و اگر باران نبود عرق از سرپایش جاری می شد، زن بزرگتر گفت که این طور نیمه *** حوض شستن کار خوبی نیست، اگر مردی بیاید، حاجی بیاید یا دیگری... طوبی لبه‌هایش را بهم فشرد و دوباره سر گرم شد. دیگر کار اما به دلش نمی چسبید. ایستاد و به دور و برش تا آنجا که امکان داشت تمیز شده بود. بیش از این امکان نداشت. طوبی با کاسه ته مانده ی آب حوض را در سطل خالی کرد. جارو و سطل و کاسه را از حوض بیرون گذاشت و خود بیرون آمد. گذاشت تا باران تند پاهایش را بشوید. بعد بع طرف اتاق رفت، میدانست که زن ها هنوز نگاهش می کنند. جلوی کفش کن، بعد که در را بست و پرده را کشید تا از شر کنجکاوای زنان در امان باشد در بیرون آوردن پیراهن زیر متوجه شد که تنش غرق شتک های گل و لای لجن است. بساط حمامش را آماده کرد، چادر و روبنده انداخت و بقچه به بغل بیرون آمد، در اتاق را قفل کرد و به طرف در خانه راه افتاد. زنان حاج مصطفی دوباره به پشت پنجره هجوم آورده بودند. زن بزرگتر پنجره را باز کرد تا بپرسد طوبی کجا می رود. زن جوان گفت به گرمابه می رود و اگر زهرا آمد بگویند به دنبال او به آنجا بیاید. زن حاجی می خواست چیزی بگوید، از طرف شوهرش دستور داشت و جرئت نمی کرد بگوید و طوبی از در که بیرون رفت اندیشید بی شك عذر آنها را باید بخواهد.

باران ریز و یکنواخت بر سرش میبارید. به حمام که رسید از تمام کناره های چادر سیاهش آب می چکید. طوبی دلخور یا کسل نبود. باران از روز نخست با خود شادمانی آورده بود. در طی چهار سال سختی که در خانه شوهر گذرانده بود یکی از اتهامات دائمی که بر دوش می کشید خشکسالی بود. به حاج محمود خان شوهرش الهام شده بود که حضور زن در خانه ی او و خشکسالی با یکدیگر در ارتباط هستند. زن در آغاز نمی توانست اهمیت این اتهام را درک کند. عادت نکرده بود خود را موجود ملعونی ببیند. در نه سالگی وقتی پدرش حاجی ادیب از سفر مکه برگشته بود گفته بود که او را -طوبی خانم را- در زیر ناودان طلای خانه خدا دعا کرده است تا عمرش به درازای عمر نوح باشد. خاطره پدرش، مردی به بزرگی دنیا برایش گرامی بود. پدرش با آن قامت بلند، سر اغلب خمیده به جلو و چشمان نافذ دقیق. لقبش ادیب بود، به خاطر علمش، و از روزی که طوبی دست چپ و راستش را از هم تشخیص داده بود این را می دانست. مادرش زن بی سواد بود. اغلب به او و دیگران این نکته را گوشزد می کرد که اقایشان ادیب است. و ادیب یعنی حکیم خیلی بزرگ.

شش هفت ساله بود که انگلیسی به خانه شان آمد. هرگز هیچ کس يك انگلیسی ندیده بود. هرگز يك انگلیسی به خانه کسی نرفته بود، اما به خانه ادیب آمده بود. حقیقت جریان را بعدها درك كد.

انگلیسی با اسب چهار نعل در خیابان خاکی می تاخت و پدرش خواسته بود از کناره ای به کناره ای دیگر برود و اسب انگلیسی در مقابل او رم کرده بود و ادیب محکم به زمین خورده بود. انگلیسی شلاقش را بلند کرده بود و با خشونت به صورت او کوبیده بود و به فارسی شکسته ای گفته بود، -«احمق! ابله!» و دور شده بود. اسداله قصاب که روی کنده درخت مقابل دکانش گوشت قطعه قطعه می کرد با ساطور دویده بود جلو و ده قدمی با شتاب سر به دنبال انگلیسی گذاشته بود، ناسزاهای رکیک گفته بود، بعد برگشته بود تا با کسبه دیگر ادیب را از گل و لای خیابان بتکاند و با شگفتی به رد سرخ تازیانه بر روی صورت او بنگرد و حاجی را دچار عذاب بکند که تا لحظه مرگ دست از سرش برندارد. دکان دار ها دور حاجی جمع شده بودند و منتظر نگاهش می کردند. بی شک اگر حاجی در آن لحظه فرمان شورش می داد مردم به راه می افتادند. اما مشکل این بود -و حاجی هرگز در این باب توضیحی نداد- که او در آن لحظه غرق گشودن یکی از معماهای ملاصدرا بود. شب میخواست با دوستانش به بحث بنشیند و اسب را نیز به همین خاطر ندیده بود. اینک که ذهنش آرام آرام به محدوده خیابان باز میگشت مردم را می دید که او را دوره کرده اند و تازیانه انگلیسی چشم چپش را سرخ کرده بود.

دلش می خواست با دستمالی روی چشمش را بپوشاند تا سوز باد آزارش ندهد ، اما نمی توانست جلوی مردم این کار را بکند . به صدای بلند گفته بود پدری از انگلیسی در خواهد آورد که در داستانها بنویسند و مصمم به راه افتاده بود . کسبه خاموش و همانند او مصمم پشت سرش به راه افتاده بودند و او بعد از پنج شش قدم برگشته بود و به آنها اطمینان داده بود که همان جا ، در مقابل آنها انگلیسی شلاق خواهد خورد ، اما حال بهتر است آنها به سر کارشان برگردند و خود با شتاب به راه افتاده بود و به راستی قدم به قدم خشم کوبنده ای در او ریشه دوانیده بود . به خانه ی مشیرالدوله که رسید یک پارچه لبوی سرخی را می مانست که در متناوب به سفیدی می گرایید و دوباره رنگ اصلی را باز می یابد . نوکر مشیرالدوله هراسان از ورود میهمان ناخوانده و امری چنین نامرسوم ادیب را به تالار پذیرایی مشیرالدوله هدایت کرده بود . اینجا خشم ادیب با عذاب ناهماهنگی در هم آمیخته بود . تالار مشیرالدوله به سبک فرنگی فرش شده بود . مبلهای پایه بلند شرابه دار را دور تا دور اتاق چیده بودند . مناظری از کوهستانهای سوئیس و شهرهای اروپا به دیوارها کوبیده شده بود . خانه برق داشت و چهلچراغهای کوه پیکری یک پارچه آن را نورانی کرده بود . حاجی معذب لبه یکی از مبلهای نشسته بود و هر چه زمان می گذشت خشم او با حالتی از کرختی و فرسودگی جای عوض می کرد .

عاقبت صاحب خانه با عذرخواهی از دیر کردن به تالار آمده بود . دو مرد چای و شیرینی خورده بودند و ادیب در جستجوی واژه هایی برای شرح داستان به تب و تاب افتاده بود . نه روی آن را داشت تا همانند رعیت گله و شکایت و زاری کند ، نه مرد جنگی بود که خود داد بستاند . سختش بود شکایت کند . توضیح داده بود که ارکان ملک و ملت بر دوش مردان بزرگ است و اهل علم بخشی از این مردان را تشکیل می دهند که اگر نباشد چرخ از چرخش می ایستد و رعیت عاصی می شود و هرج و مرج پدید می آید .

مشیرالدوله با علاقه مندی همه ی گفته های او را تأیید کرده بود . حاجی در ادامه ی داستان انگلیسی را با خفت و خواری بیان کرده بود . به زحمت بر لرز صدا و دستانش فائق آمده بود . کوشیده بود این را بگوید که خود را نه بزرگ می داند و نه صاحب شأن و اما و اگر در مقابل چشم

کس و ناکس یک انگلیسی بر روی او بکوبید که لباس و سر بند اهل علم را به یدک می کشد مردم چه خواهند گفت ؟ بعد چطور خواهد شد ؟

بی شک مشیرالدوله اهمیت مسئله را درک کرده بود . اکنون او نیز در خشمی مشابه خشم حاجی فرو رفته بود . کلمات و جملات پر طینتی می گفت و داد سخن می داد و عاقبت قول داد مسئله را به پیشگاه اعلیحضرت مظفرالدین شاه عرضه بدارد و انگلیسی خاطی را از طریق سفیر انگستان تعقیب کند و دمار از روزگار او در آورد .

غروب که حاجی به خانه برگشت آرام شده بود . در خیابان برای کسبه شرح ماوقع را گفته بود و تاکید کرده بود که به زودی نتایج کار را خواهند دید .

مرد انگلیسی هفته ی بعد آمد . روز پیش از آمدنش ، بی خبر قبلی از خانه ی مشیرالدوله میل و میز فرنگی آورده بودند . پیشکار او با عذرخواهی برای حاجی توضیح داده بود که فرنگی ها عادت ندارند روی زمین بنشینند و اینطور بد خواهد بود که حاجی بنشیند و انگلیسی سر پا بایستد و قامتش بلندتر از قامت حاجی باشد .

بعد توضیح داد بود مه حضرت مشیرالدوله فرمودند به حضور حاجی عرض شود که خاطی انگلیسی نبوده و فرانسوی بوده . ایشان زحمت زیادی کشیده بودند تا او را از طریق سفارت انگلیس پیدا نمایند . بیهوده . بعد یک انگلیسی گفته بود که از یکی از فرانسویها داستانی در این باره شنیده است . آنوقت ایشان از طریق سفارت فرانسه مسئله را تعقیب کرده بودند و خاطی پیدا شده بود . با این حال لفظ انگلیسی بر روی فرنگی باقی مانده بود . خود پیشکار نیز او را انگلیسی می نامند .

مستخدم مخصوص مشیرالدوله که آداب پذیرایی از فرنگیان را می دانست نیز آمده بود تا هیچ خللی در کار رخ ندهد . انگلیسی می آمد تا خود از حاجی ادیب عذر بخواهد و بیست و چهار ساعت هیجان یک پارچه را بر خانه ی قدیمی حکمفرما کند .

زن حاجی و مروارید ، تنها کنیز خانه و طوبی و بچه های کوچکتر پشت پرده حایل بین اتاق پذیرایی و نشیمن راه می رفت که در زدند و مستخدم مشیرالدوله خود در را گشود و انگلیسی را به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد . انگلیسی لباس سواری به تن داشت و هممیزهای چکمه اش جیرینگ جیرینگ صدا می کرد . موهایش بور بود و چشمهایش آبی و پوستش رنگ پریده بود .

زن خارجی بی اختیار برگشت و به طوبی نگاه کرد . می خواست بداند موهای دخترش روشن تر است یا مال انگلیسی . طوبی با موهای بور به دنیا آمده بود و از این نظر با همه ی خواهر و برادرهایش فرق می کرد . موهای انگلیسی روشن تر بود . در حقیقت موهای او به رنگ طلا بود و مال دخترک اندکی به سرخی می زد . بچه به این امور توجه نداشت و یکسره محو انگلیسی شده بود .

مستخدم برای انگلیسی چای آورده بود ، بعد به حاجی اشاره کرده بود تا وارد شود . حاجی پرده بین دو اتاق را پس زده بود و انگلیسی با ادب از جای برخاسته بود ، اندکی سر خم کرده بود و با لبخند دستش را به سوی حاجی دراز کرده بود . حاجی به رسم فرنگیان دست داده بود و دو مرد روبروی هم نشسته بودند . انگلیسی به زبان خودش نطق کوتاهی ایراد کرده بود که حتی یک

کلمه ی آن برای حاجی مکشوف نبود و او چاره ای جز این ندیده بود تا تمام مدت با لبخندی بر لب به او گوش بدهد . کمبود دیلماج به شدت محسوس بود . حاجی فرض را بر این گذاشته بود که انگلیسی از او عذر می خواهد . در جواب چند جمله ای پراکنده حاکی از بخشش و چشم پوشی گفته بود و دائم به چکمه های مرد نگرسته بود که گستاخانه بر فرش قرار داشت . اینک پاهای بی کفش خودش را در ذهن مجسم می کرد . به این نیندیشیده بود که مقابل انگلیسی کفش بپوشد . حرکت انگلیسی را جسورانه می دانست . ضمن آنکه از آدای آنها در همین زمان کوتاه تا حدی آگاهی پیدا کرده بود . مردد بود این حرکت را توهین جدیدی به خود بداند یا از آن چشم پوشی کند که انگلیسی برخاسته بود ، جعبه ی کوچکی از جیب کتش درآورده بود و به طرف حاجی رفته بود تا جعبه را در دستهای او بگذارد .

حاجی با شگفتی به جعبه می نگریست . بعد چشمهای پرسش گرش را به طرف انگلیسی برگردانده بود . مرد با اشاره به او حالی کرده بود تا جعبه را بگشاید و کلماتی ردیف کرده بود . حاجی پوشش جعبه را گشود ، انگشتی با نگین درشت الماس در درون جعبه قرار داشت . انگلیسی ظاهرا انگشت را برای حاج خانم هدیه آورده است و حاجی که چیزی نمیفهمید با حیرت به انگشت نگاه می کرد . برق الماس به چشم زن حاجی خورده بود و بی اختیار پشت دخترش را نیشگان گرفته بود .

حاجی می خواست هدیه را پس بدهد ، جمله هایی در رد هدیه گفته بود که انگلیسی نمیفهمید و با لبخند گوش می داد . عاقبت مجبور به نمایش شد . انگشت را به طرف لبش برد و آن را بوسید و به پیشانی چسبانید . به نظرش به این نحو سپاسگزاری می کرد ، سپس برخاست و جعبه را روی پاهای فرنگی گذاشت و تکرار کرد ، ((نه ! نه ! ایدا ! غیرممکن است .)) گویا برخی کلمات برای فرنگی مفهوم شده بود . دوباره کوشیده بود هدیه را به حاجی پس بدهد و حاجی خیلی جدی از پذیرفتن آن ابا کرده بود . مرد به طور مخفی شانه اش

رابالا انداخت و جعبه را در جیب گذاشت . وقت رفتن بود . ایستاده کلماتی گفت ، دوباره سرش را به صورتی نامحسوس خم کردو دستش را به طرف حاجی دراز کرد . دست دادند و انگلیسی رفت .

کسبه جلوی در اجتماع کرده بودند . انگلیسی افسار اسبش را در دالان بسته بود . با خونسردی اسب را همراه خود از خانه غیر اشرافی حاجی بیرون می کشید . سرش را خم کرده بود تا به آستانه در نخورد . مردم زمزمه ای مخفی داشتند و انگلیسی آرام بر اسب نشست و تا به سر کوچه برسد آهسته می راند .

یکی دو ساعت بعد را حاجی از مردم محل پذیرایی کرده بود تا سرح مایه را بگوید . داستان الماس و پس دادن آن انعکاس خوبی داشت . زن حاجی شب به غرغر افتاده بود ، برق الماس چشمایش را گرفته بود و حاجی که هیچگاه فریاد نمی زد با فریاد توضیح داده بود که چگونه امکان داشت او از کسی هدیه بپذیرد که به او تازیانه زده است . زن بغ کرده بود و زن و شوی هفته ای را به قهر و عتاب گذرانند .

یکی دو ماه بعد از حادثه انگلیسی در رفت و آمد فراوان گذشت . حاجی چندین بار به منزل مشیرالدوله و بزرگان دیگر دعوت شد . جامعه برگزیدگان میل داشت چتر حمایت خود را بر سر

مردی بگستراند که فخر عالم علوم قدیمه بود و حاجی در این رفت و آمدها در مسیر علوم جدید قرار می گرفت . می دانست زمین گرد است، اما وقتی کره جغرافی بزرگ منزل مشیرالدوله را برای نخستین بار دید تکان خورد. داستان سفر کریستف کلمب و باقی دریا نوردان را شنید و مشیرالدوله برایش توضیح داد که وضع خیلی خراب است. یا باید فرنگی شود یا نوکر فرنگی

تب و تاب میهمانیها بزودی خوابید. حاجی اهل نشست و برخاست زیاد نبود و امکانات محدودش اجازه گستردن سفره را از او می گرفت. دوباره به حریم خانه و صندوقهای کتابهای بازگشته بود و داستان انگلیسی آرام آرام در اغماق وجدش نشست می کرد. تشنگی همیشگی اش در باره ملاصدرا و شیخ اشراق فرو کش کرده بود. در حقیقت مدتها بود دیگر به آنها نیندیشیده بود. عصرها عبا به دوشش در طول حیاط قدم می زد و به گرد بودن زمین می اندیشید. آنچه او را به هیجان می آورد سفر کلمبوس نبو، بیشترین بود که به دلیل گرد بودن زمین ناگهان انگلیسی در خانه اش بود و او می باید میل برایش بگذارد و قاب عکس فرنگی آویزان کند. همه اینها به این خاطر که زمین گرد بود. در خانه مشیرالدوله مستفرنگها را دیده بود. از آنها بدش میآمد، اما بودند و روز به روز زیادت می شدند. و گردی زمین ، زمین چهارگوش و آسمان گرد. اکنون زمین گرد و آسمان... لابد چهارگوش. نه. نمیتوانست چهار گوش باشد، آسمان گرد بود، هر بچه ای این را می دانست. گرد بود، اما در زیر هم آسمان بود. آسمانی همانقدر آبی که در بالا. به این ترتیب چاههای مبال که در زمین فرو رفته بود، می توانست از سر دیگر زمین رو به آسمان دهان باز کند و اجساد مردگان نه در زمین که در میانه زمین و آسمان و در میان مشتی خاک و سنگ معلق بودند و این جر تومه می چرخید و آسمان ساکن بود. کسی چه می داند شاید هم نبود.

در سالهای طلبگی، در بلوغ و اندکی پس از بلوغ حاجی بر این باور بود که آسمان شوهر زمین است. حاجی بانوی خفته زمین را در پاییز و زمستان دوست میداشت. زمستانها که برف همه جا را می پوشانید او در اندیشه بانوی خفته زمین بود که در بهار، بیداری با رعشه نگاهی و تند رعد و برق باران در رگهای تنش می نشست. از این قرار در پاییز - بهار عرفا - آنچه که از پدرش شنیده بود - به راه پیمایی می رفت. بانوی پاکیزه و آرام و ساکن. او بی آنکه خود بداند عاشق زمین بود، احساسی از حمایت برای آن داشت، هر چند که در عاقبت کار این زمین بود که او را در خود می پوشانید و ذره ذره اش می کرد و در خودش تحلیل می برد. باین حال حاجی از زمین در ذهنش حمایت می کرد. هیجان خفته در او وقتی به اوج می رسی که در بازیهای فکری خود را در حضوری برتر و بزرگتر از زمین به تصور آورد. شک نبود که بانوی خواب و بیدار همیشه بی حرکت نیازمند حمایتی ابدی بود، و بانو که بسیار بزرگ و بسیار بزرگ و بی نهایتی بود چگونه حامی می توانست داشته باشد؟ ان کس یا آن چیز که عظمتش در وهم نیای. اندوه تلخ و شیرینی که از کشف کوچکی خود حاجی را می انباشت در نظر خودش نیز خنده دار می نمود. در آن زمان شایعات مبهمی در باب کروی بودن و محدود بودن آن وجود داشت. حس عاشقانه برای زمین باعث می شد تا حاجی به این شایعات بهایی ندهد. شای برای همین بود که از کسب علوم جدید غافل ماند، و چون در این باب برای هیچ کس حرف نمی زد خود به خود در صفعالمان علوم قدیم قرار گرفت تا هرگاه که از مدرسه به خانه باز می آید در عبور از مقابل زمین به همهمه یکنواخت و ریز زنان قالی باف خانواده گوش فرا بدهد که یک روند و یک ریز می بافتند و تب تب شانه های قالی ضربهای ظریفی را از پی هم جاری می کرد که با قوانین بهار، تابستان ، پاییز و زمستان هماهنگ بو. حاجی از آنها هم حمایت می کر. ر اینجا وحشت از عظمت او نمی

ترسانید. با خود می اندیشید - ما چهار گوشه خودمان را داریم - در این عظمت نزدیک به بی نهایت چهار ضلعی او سهم خوش را داشت. حیاط چهار کنجی پدری و باغچه های مستطیل و حوض هشت گوش و در عمق ذهن او نقطه ای در مرکز همه آنها که حامل اهرم ناپیدای چرخ بود، چادر آسمان بی وقفه می چرخید.

در غوغای جنگ هرات، سیل فراریان و گرسنگی و گرانی ارزاق می اندیشید گر بشود فقط یک آن بدنش را چنان بگسترانند که تمامیت این چهارگوش را در بر بگیرد، اگر فقط بتواند یک آن عاشقانه و با خشونت به کلی بر او مسلط شود. جنگها تمام می شود. مردم آرام می شون. هر کسی پی کار خود را می گیرد و هیچگاه قحطی نخواهد شد. از پی آن عاشقانه کافی بود تا او امر بدهد و بانو اطلاعات بکند، بزاید، نزاید، بار بدهد، ندهد، آسمان بیارد، نیارد، همیشه به دستور او.

پدر زمین گیرش گروهی از زنان خانواده را به ارث برای او باقی گذاشته بود که اغلب در زیرزمین خانه می بافتن. کاشانی بودند و رسم کاشان بود، برادرانش در کار قالی بودند و او به علم روی اوره بود. هرگاه با یاالله گفتن به خانه وارد می شد زنان دوان دوان به سوراخها پناه می بردند. حاجی از سکوت آنها در برابر خود لذت می برد و بی آن که بداند چرا و چگونه امور آنها را تمشیت می کرد. دختران را شوهر میداد، برای پسران زن می گرفت و در پی آنکه همه را به سر و سامان برساند جوای را بدون زن گذرانید. بیآنکه بداند با زمین ازدواج کرده و بی آنکه اعتراف کند از او می ترسید. از قانونمندیهای پر هرج و مرجش و از قحطیهایش و بلاهتش لذت می برد. تنها یک نگاه تند کافی بود تا زن ساکت بر سر جایش بنشیند و وقفه ای در کار چرخش چرخ زندگی حاصل نیاید.

بعد از حادثه انگلیس؛ وقتی در روزهای طولانی راه روی در حیاط خانه اش عاقبت به جمع بندی رسید اندیشید، "بی حیا خواهند شد"

در حقیقت بانو نه خواب بود، نه خواب و بیدار. بلکه همیشه بیدار، دیوانه وار به دور خود می چرخید. در این چرخش که فصلها می آمدند، سیلها سرازیر می شد و خشکسالی از راه می رسید، تپ تپ شانه های قالی اینک معنای دیگری داشت. حاجی اندیشید، "آنان می اندیشند". دوباره ضربه خورده بود. مثل آن بار که کره جغرافی را برای نخستین بار دید. حاجی اندیشید، "خوب، خوب، میدانستی که زمین گرد است، خوب هم میدانستی، اما چرا اینهمه هول کردی؟" این دانسته به سرعت او را به عمق ضمیرش پرتاب کرده بود. در متون خوانده بود که دسته از فلاسفه یونان کروی بودن زمین را پیشگویی کرده بودند. میدانست که علمای اینسو نیز چنین چیزی را می دانستند. حداقل برخی از آنها می دانستند. آنگاه گالیله آمده بود و این را ثابت کرده بود. حاجی نیز همه اینها را می دانست، با این حال خواسته بود بر باور چهار گوشه بودن آن باقی بماند.

حاجی روی لبه جوض نشست و سرش را به دست چپش تکیه داد. باید می فهمید که چرا می خواسته است زمین چهار گوش بماند. اندیشه بانوی خفته زمین را می خواست با بی حوصلگی به گوشه ای پرتاب کند. اندیشه اما نمی رفت و دائم در مدار ذهنش می چرخید....چه کسی گفته بود بزرگان ابزار ناطقند؟ حاجی عاقبت فکری گیر آورده بود تا اندیشه بانوی خفته را از خود دور کند. چه کسی بود؟ اهل روم بود گویا این کس که این را گفته بود. حاجی ابروهایش را بالا

انداخت یادش نمی آمد، حافظه اش مددی نمی رساند. چه کسی گفته بود کتابها را ببندیم و به مدرسه طبیعت برویم؟ این یکی را هم به خاطر نمی آورد. اندیشید فایده این همه خواندن چه بوده است؟!

روی زمین مورچگان در صف منظمی می رفتند و می آمدند. حاجی انگشت سیاه اش را مقابل یکی از مورچگان گرفت، مورچه متوقف شد، شاخکهایش را تکان می داد، بعد از انگشت حاجی بالا رفت. اکنون که زمین گرد بود هر چیز معنای دیگری پیدا می کرد. مورچه سرگردان روی انگشت حاجی بالا و پایین می رفت. بی شک حق با مولای روم بود. طبیعت مرحله به مرحله روی به عروج داشت، در شدن بود. مورچه اما آیا می اندیشید؟ شای نوعی اندیشه داشت، همه چیز نمیتوانست از آن حاجی ادیب باشد، از جمله اندیشه. دستش را روی زمین گذاشت و مورچه از آن پایین رفت. اکنون دوباره به صف رفقاییش پیوسته بود، به نظر می رسید به آنها

چیزی می گوید، گه گاه مقابل یکی از آنها می ایستاد و شاخکهایش را در جواب مورچه مقابل تکان می داد و به سرعت از هم دور می شدند. حاجی لبخند زد، احتمال داشت به هم خبر از دیواره صورتی رنگی می دادند که متحرک هم بود. قطعاً مورچه حتی اگر می اندیشید تصویری از او - حاجی سر سوراخ مورچه ها رفته بود و به تپه کوچکی که آنها درست کرده بودند می نگریست. اندیشید خاک چگونه؟ آیا خاک نیز می اندیشید؟ از این قرار کره زمین با تمام محتویاتش می چرخید، و محتویاتش هر یک جداگانه و ذره ذره می اندیشید و لابد به نحوی دور خودش می چرخید، مثل اصل بزرگتر - زمین. با این حال یک درخت یک تمامیت را می ساخت، پس درخت باید در حدود یک درخت دچار نوعی اندیشه درختی باشد. و اما ذراتش، لابد ذراتش نیز هر یک در تمامیت ذره ای خود جداگانه می اندیشید، در این صورت اجزایی که در مقام ریشه به عمق خاک می رفتند دچار میل سقوط بودند و بخشی که همچون شاخه سر بر می کشید در وهم عروج بود، کل بخش با هم و تک تک ذرات.

حاجی می دانست مجبور نیست نگران اندیشه های ذرات خاک باشد. برخی از قوانین این هستی زنده چرخنده روشن بود. هرگاه در اسفندماه بنفشه می کاشتی، در بهار باغچه ای پر از بنفشه داشتی، بنفشه برای خود می اندیشید، خاک برای خود و آب برای خود. همراه با هم یک ترکیب روحبخش را به وجود می آوردند. همین قدر دانسته فعلاً کافی بود. حاجی اندیشید، «پیر شده ام.» قلبش فشرده شد. دیگر وقت زیادی باقی نبود تا بر سر امر شدن و دیگر شدن و روح اندیشه ذرات خاک و خاک در کلیت، اندیشه درخت در کلیت و اندیشه ذرات سازنده درخت صرف کند. اندشید حتماً هر یک از آنها لابد در جامعه ذره ای خود چندتایی حاجی ادیب و مشیرالدوله و انگلیسی دارند و با هم می ستیزند. خندید، اندیشید بیچاره اسدالله قصابشان هم دائم گوشت می برد. دوباره خندید. صدای یکنواخت شانه های قالی ناگهان متوقف شد. حاجی دیگر همهمه زنهارا نمی شنید. خورشید هنوز به میانه آسمان نریده بود، حاجی همچنان که لبه حوض نشسته و دستی به زیر چانه داشت آرام سرش را خم کرد و از زاویه تندی که بین بازو و سرش ایجاد شده بود به زیر زمین نگریست. زنان پشت پنجره معجردار زیرزمین جمع شده بودند و پچیچه می کردند. حسی به حاجی می گفت دارند درباره او حرف می زنند، یادش آمد که خندیده بود، بلند و بی پروا خندیده بود، طوری که شایسته شأنش نبود و زنان تا به حال چنین حرکتی از او ندیده بودند. آرام آرام پای راستش را بر زمین می کوبید، اندیشید، «می اندیشند». بدبختانه

می‌اندیشیدند، به مثل موچگان، نه مثل ذرات درخت، نه مثل ذرات خاک، کم و بیش همانند خود او می‌اندیشیدند. حاجی یقین داشت هرگز دربارهٔ ملاصدرا نمی‌اندیشیدند، اما دوباره تکانی خورد، بلکه درباره او نیز می‌اندیشیدند، مگر آن زن طاغی در دوره کودکی او آشوب و غوغا به پا نکرده بود. می‌گفتند که هرجایی است، اما می‌گفتند که عالم نیز هست. چقدر شایعات درباره او بر سر زبانها بود. کسی را به یاد می‌آورد که با هیجان به پدرش گفته بود، «حجت عصر است.»

زنان در پشت معجز پچ‌پچ کنان می‌خندیدند، حاجی با تحقیر اندیشید به عادت زنان دارند لودگی می‌کنند، حالا یکی با مشتش به سینه دیگری می‌کوبد، آن یکی می‌خورد به دیوار و از خنده ریسه می‌رود و اگر مردی در خانه نباشد قهقهه و ریسه‌شان به هوا می‌رود. بی‌شک برخی از آنها از بی‌شوهری داشتند دیوانه می‌شدند، اما نمی‌شد شوهر برایشان گرفت، نان‌خور حاجی بودند و مردی در دسترس او نبود که دستش به دهانش برسد و تازه اگر از راه می‌رسید و نان‌خورها می‌رفتند به خانه شوی، قالی‌ها را که می‌بافت؟ زن غریبه که نمی‌توانست به خانه بیاورد، لابد حرکات منحرف هم با هم می‌کردند. حاجی از نفرت لب‌هایش را به هم فشرد. با قاطعیت تصمیم گرفت، «بله زمین گرد است، زنان می‌اندیشند و به زودی بی‌حیا خواهند شد.»

ابر کوچکی روی خورشید را گرفت، ناگهان باد تندی وزیده بود و خاشاک را به هوا بلند کرده بود. اندیشید، «همین طور است، به محض آن که کشف کنند صاحب فکرند خاشاک به هوا بلند می‌کنند. حق با خواجه شیراز بود، این عجوزه عروس هزار داماد بود.»

ناگهان برایش روشن شد که چرا زمین مجبور بود چهار گوش باشد. چرا بی‌حرکت تلقی شده بود و چرا هر مرد حق داشت بر گرد زمین خود حصار بکشد. هر جایی را اگر به حال خود می‌گذاشتند یکسره به دور خود می‌چرخید و همه را مبهوت می‌کرد. همه چیز به هم می‌ریخت.

حاجی با خشونت به شرف زیرزمین برگشت، همه‌همه زن‌ها متوقف شد. صدای پاهایشان را شنید که با عجله احساس حقارت و خشم داشت. از همه مهم‌تر وحشت. قطعاً روزی همه اینها را انگلیسی برای آنها می‌گفت، مرد بی‌شرمی که برای همسر او انگشتر الماس آورده بود، به چه حقی؟

حاجی ناگهان از رفتن باز ایستاد، به طرف دخترش برگشت که کنار حوض نشسته بود و با انگشت به آب تلنگر می‌زد تا ماهی‌ها را سطح آب بکشاند. گیسوان دخترک ژولیده و شانه نکرده بود و در نور آفتاب می‌درخشید و برقی قوس و قزحی از آنها ساطع می‌شد. لازم بود پیش از آن‌که انگلیسی اقدام کند خود به دختر آگاهی بدهد، همه چیز را بگوید، زنش دیگر مهم نبود. جای اگر انگلیسی می‌گفت بی‌فایده بود. اما دخترک، با آن همه هوش و پرسش‌های شگفت‌اش.

حاجی طوبی را صدا کرد. دختر بچه به طرف پدرش دوید. در اتاق روبروی هم نشستند و حاجی توضیح داد که از آن روز دختر باید درس بخواند. از قرآن شروع می‌کردند و همراه با آن الفبا در جوارش گلستان می‌خواندند و نخستین جمله فارسی که دختر آموخت برای همیشه در ذهنش ماند، «طوبی درختی در بهشت است.»

بچه آموخت که زمین گرد است. هرگز به این نیندیشیده بود که زمین چگونه چیزی است. پدرش در بازگشت از سفر حج از شام برای او یک کره جغرافی آورد. هفته عذاب آوری گذشت تا او بفهمد چگونه همه اشیاء بزرگ بر روی این کره کوچک قرار گرفته‌اند. او مخصوصاً لازم بود بداند اروس و پروس در کجا قرار گرفته‌اند و بداند که انگلستان فقط یک جزیره خیلی کوچک در ته دنیاست که مردمش هر چند مثل او صاحب موهای طلایی اند اما عادت ندارند طهارت بگیرند و اگر آدم زیاد نزدیکشان بنشینند بوی بدی از آنها به مشامش می‌رسد. همپنین اروسیان هم بود می‌دادند. اما اهل پروس را خداوند خوش بود آفریده بود. فرانسوی‌ها نه بود می‌دادند نه بود نمی‌دادند.

حاجی مسائل سیاسی‌اش را بدین ترتیب از طریق بو به دخترک تزریق می‌کرد و بچه در دقیق نگرستن به پدر به نحو مبهمی دچار شک می‌شد، شکی که هرگز ایزار نمی‌کرد. اما کم‌کم بی‌آن‌که خود بداند لب‌های نازکش مانند لب‌های پدر بر هم چفت می‌شد، گویی دائم باید مشکل عظیمی را حل کند. چشم‌ها تلاًلو چشمان پدر را ذخیره کرد. سر اندکی به جلو خمیده و جهت نگاه اغلب متوجه زاویه و زوایا شد. در دوازده سالگی، به هنگام مرگ پدر دیگر برای همیشه خندیدن را فراموش کرد.

در دنیا مردانی بودند که به آنها الهام می‌شد. اینان در شکم زنانی رشد می‌کردند که پاکیزه خو و نجیب بودند، مثل مریم عذرا. حاجی مریم عذرا را به عنوان نمونه زن در بین زنان مقدسه برگزیده بود. این او بود که حتی بارداریش در بکارت محض رخ می‌داد - عین زمین همسر آسمان - (و این در ذهنش بود).

و خداوند در گرمابه به توسط روح القدس او را باردار کرده بود. فرشته در قالب مردی بر او ظاهر شده بود. دختر که همیشه مسجد خدا را جارو می‌کرد و باغچه‌ها را آب می‌داد و فرمانبردار بود، وحشت‌زده در برابر بیگانه برهنگی خود را پوشانده بود و فرشته خداوند همراه تحفه ایزدی نطفه الهی را در شکم او نهاده بود. اما همین کودک در به دنیا آمدن فاصله مریم را با خود زیاد کرده بود. پیش از آن از مائده‌های بهشتی می‌خورد. اینک که کودک در زیر درختی به دنیا آمده بود می‌باید درخت را تکان می‌داد تا خرما بباراند. دیگر از بهشت غذایی نمی‌آمد و فرشته گفته بود محبت تو به کودک از عشقت به خداوند کاسته است.

حاجی سوره مریم را پنج بار برای دختر خواند تا او بتواند کلمات را از هم تفکیک کند و معنای آنها را بفهمد. قول داد که اگر دخترک سوره را حفظ کند پنج سکه طلا به زنجیر طلایی که به دور گردنش آویزان بود خواهد آویخت.

طوبی به پدرش قول داد سوره را حفظ کند و یک هفته را بر سر این کار گذاشت.

به پدرش گفته بود هرگز اجازه نخواهد داد محبت هیچ‌کس، حتی فرزندش جانشین عشق خداوند برای او بشنود.

با مرگ پدر تعلیماتش نیمه کاره مانده بود. قرآن را چند بار دوره کرده بودند. تفسیر برخی از سوره‌های کوچک را می‌دانست. گلستان و بوستان را خوانده بود و ده دوازده غزلی از حافظ را از

بر می خواند، همه اش همین بود. از مرگ پدر تا چهارده سالگی اش را به دو کار مشغول بود، قالیچه ای برای جهازش می بافت و اگر وقتی باقی می ماند به پشت می خوابید و منتظر می شد

تا فرشته خداوند بر او ظاهر شود و نطفه الهی را در دلش بنشانند. به عنوان فرزند ارشد خانواده خیلی زود بزرگ شده بود و در غیاب پدر به عنوان تنها فرد تحصیل کرده ی خانه تقریباً حالت رهبری جمع را بر عهده گرفته بود. مادرش غقیده ای از خود نداشت و برادرها و تنها خواهرش که از بدو تولد مقدسه به دنیا آمده بود از او فرمان می بردند. خواهر کوچکتر از هفت سالگی نماز می خواند و از نه سالگی روزه می گرفت. در ذهن طوبی این معنا جا گرفته بود که اگر هر روز حیاط را جارو کند و با عشق خداوند قالی ببافد فرزند او را به دست خواهد آورد. نماز می خواند و روزه می گرفت. اما در بند امور دیگر نبود.

هر هفته روزهای پنجشنبه عصر حاجی محمود، برادر زاده پدرش می آمد و پشت پرده زنبوری می نشست، پسرها که تازه به مدرسه می رفتند باادب مقابل او می ایستادند و شرح کارشان را می دادند. حاجی از احوال خانمها می پرسید و کیسه ی پولی را از زیر پرده به داخل می سراند برای مخارج هفتگی و بدین نحو امور خارج از خانه را سرپرستی می کرد، زن حاجی خواستگاری پیدا کرده بود. دو سال از مرگ شوهرش می گذشت و خواستگار را اقوام خودش پیدا کرده بودند. هر بار که می خواست مسئله را با حاجی در میان بگذارد رنگش می پرید و زبانش به لکنت می افتاد.

دختر می دید که هرگاه خواستگار به همراه اقوام دیگر به خانه می آمدند مادرش بزک می کرد و وسمه می کشید. هرگز نشده بود مرد زن را ببیند، اما زن رخت میهمانی می پوشید و چارقش را عوض می کرد. گونه هایش را سرخاب می مالید و زیبا می شد. خواستگار در اتاق پذیرایی کنار پرده می نشست و مادر و بستگان زن در اتاق دیگر. خواستگار از پشت پرده حرف می زد. از نظام می گفت، یاور بود، گزارش می داد که هفته پیش به مشق سواری رفته اند، هفته دیگر باید به اردو برود، حوادث مهمی را بازگو می کرد، زنان با دهان باز به او گوش می دادند. در حقیقت مرد مثل نسیم خنک در تابستان حال مادرش را عوض می کرد. زن که پشت پرده می نشست و باز رو می گرفت گاهی پشت دستش می خندید و جلوی زنان قوم و خویش و بچه هایش شرمنده می شد، دولا می شد روی زمین تا تکه آشغال مجهولی را از روی زمین بردارد، اغلب ذره ای نیز دستش را نمی گرفت. طوبی تصمیم گرفته بود به یاری مادرش بشتابد.

عصر پنجشنبه ای، دو سال بعد از مرگ پدر، دختر پشت پرده قرار گرفت تا گرفتاری مادر را حل و فصل کند و ناگهان دریافت مسئله مشکل تر از آن است که می اندیشید. حاجی محمود تلخ تر از آن بود که بتوان باب صحبت گشود و در آن روز به ویژه زمان درازی را صرف گفتگو با پسرها کرده بود. عاقبت، در لحظه ای که دختر می خواست دهان بگشاید و مسئله مادر را بگوید حاجی محمود سینه صاف کرد و گفت امری است که باید برای خانم والده بازگو کند.

زن که روبروی طوبی نشسته بود رنگش پرید و سراسیمه به دختر نگاه کرد، طوبی با سر به او اشاره کرد و زن فقط یک کلمه گفت، «بفرمایید!» و ساکت نشست.

حاجی محمود توضیح داد سه سال است همسرش به رحمت ایزدی پیوسته و خانه را گیس سفیدش زهرا خانم اداره می کند. این مسئله رفت و آمد دائمی به منزل حاجی ادیب در بین

مردم تأثیر خوبی ندارد و خانم اگر مایل باشند می توانند به همسری او درآیند تا امر محرمیت پیش آید و اداره امور آسانتر شود.

زن در سکوت با سر پنجه های لرزانش گونه هایش را خراش داده بود و لرز به جانش افتاده بود. طوبی ناگهان تصمیم گرفت، به جای مادر شروع به صحبت کرد، توضیح داد که خانم والده خواستگاری پیدا کرده است و امر امری است خانوادگی که در صورت پاسخ رد دادن می تواند اسباب کدورت بین اقوام را باعث شود. اما اگر حاج آقا مایل باشند، او، طوبی حاضر است به همسری ایشان درآید و مشکل محرمیت حل شود.

حاجی محمود، پنجاه و دو ساله در یک آن دخترها و پسرهایش را که همه از طوبی بزرگتر بودند در ذهن آورد. دقایقی طولانی را سکوتی دلخراش پر کرده بود. بعد حاجی با صدایی که رگه تلخ همیشگی آن جایش را به تزلزل داده بود گفته بود تصور می کند صبیۀ محترم حاجی برای او که پنجاه و دو سال را پشت سر گذاشته است بسیار جوان باشد، دختر به سادگی پاسخ داده بود ایرادی در این معنی نمی بیند، به ویژه آنکه محرمیت مهمتر از هر چیز دیگر است.

به همین سادگی طی مراسم بی رنگ و جلایی به همسری حاج محمود درآمده بود تا چهار سال یخ زده و منجمد را بگذرانند. نخستین مشکل کشف موهای طلایی رنگ او در شب زفاف بود. دختر چهارده ساله، زبان درازی داشته باشد، خود از شوهر خواستگاری بکند، زیبا هم باشد و از همه بدتر گیسوانش طلایی باشد، امری که اگر کشف می شد، دهها عاشق دلخسته برایش فراهم می آورد.

حاجی تا لحظه زفاف صدها بار به خود گفته بود عیناک است، عیناک است. و اما دختر هیچگونه نقصی نداشت. مرد خشونت را به عنوان سلاح کاری مبارزه با جوانی و زیبایی او به خود تجویز کرده بود، هرگز کلام مهرآمیزی بر زبان نمی آورد و هرگز محبت را روا نمی دانست، در یک لحظه بیخودی که اختیار زبانش را از دست داده بود گفته بود، «موهای طلایی است» و سپس برای جبران اشتباهش اضافه کرده بود، «عین سماور برنجی».

غوغای مشروطیت آرامش را بر هم ریخت، حاجی دائم به روسها و انگلیسیها فکر می کرد. قحطی بود، او مثل یک تاجر خوب انبارهایش را پر کرده بود و در خانه آرد به فراوانی وجود داشت. با این حال اضطراب به هم ریختن اوضاع دیوانه اش می کرد. باران کم و به ندرت می بارید. مردم دسته دسته از ویا و تیفوئید و گرسنگی می مردند و همه ی اینها تقصیر طوبی بود. چرا؟ خودش هم نمی دانست.

اما زن اگر خوش قدم باشد به همراه خود شادمانی و نعمت می آورد. با دختر قحطی و بلا از راه رسیده بود، حاجی از سه کس نفرت داشت، از انگلیسیها، از روسها و از طوبی. و گاه اینها را به دختر می گفت، به ویژه مسئله باران را. باران با زن در ارتباط بود. همراه با زن خوش قدم همیشه باران می آمد، و باران نمی آمد.

دختر در خانه شوهر هیچگونه مسئولیتی نداشت، همه کارها به عهده زهرا گیس سفید حاجی بود که صیغه زناشویی او را با کاظم، غلام سیاه حاجی محمود خود حاجی بسته بود. زن با تدبیر و دقت همه کارها را روبراه می کرد و عروس جوان روزهای متوالی دو زانو در گوشه اتاقی که به

او اختصاص داشت می نشست و به روبرویش خیره می شد. در زیرزمین، خلاف خانه های کاشیهای دیگر دار قالی برپا نبود. دختر جرئت نمی کرد به انبار و زیرزمین برود. می ترسید مورد مواخذه شوهرش واقع شود و زهرا که به خلق و خوی اربابش آشنا بود به دختر میدان نمی داد. کوشش او در آشپزی از همان بار نخست چنان با استهزای حاجی روبرو شد که دیگر دست از هر تلاشی برداشت. تنها کاری که می کرد راه رفتن در طول اتاق بود و دزدانه به آسمان نگاه کردن و حسرت باران را خوردن.

رویای کودکی و حامل نطفه الهی بودن اینک به حقارت سرکوفته ای مبدل می شد. او حتی آنقدر لایق نبود که خداوند حداقل یک بار برای او بباراند.

شبهای جمعه جشن بزرگی برای زهرا و عذاب الیمی برای طویی به حساب می آمد. در این شبها کاظم که در بازار در حجره حاجی می خوابید به خانه می آمد، زهرا می گفت شب جمعه مرده ها هم آزادند. شب جمعه، بر حسب سنتی که حاجی از قدیم مقرر کرده بود غذای چربتری پخته می شد. زهرا و کاظم اجازه داشتند سفره شان را در اتاق حاجی و طویی نزدیک در پهن کنند. آنان تمایلی به این تشریفات نداشتند، راحت تر بودند در پستوی خودشان و یا در آشپزخانه دونفری غذا بخورند و هر طور که می خواهند بخورند. زنها با اسباب بزرگ اندکی آرایش می کردند. دو سفره چیده می شد. یکی برای حاجی و طویی و دومی برای زهرا و کاظم، یکی در سر اتاق و دیگری در ته اتاق. شام اغلب در سکوت خورده می شد و حاجی گاهی داستانهای اخلاقی تعریف می کرد یا حدیثی از احوال بزرگان را به سمع حضار می رساند. زهرا یا کاظم گاهی از فرصت استفاده می کردند و متلکی در اطراف بازارها و یا کسبه در و بازار می پرانند و حاجی در این موارد گلویش را صاف می کرد و گفتگو را ندیده می گرفت. بعد سفره ها را بر می چیدند و زهرا رختخواب ارباب را پهن می کرد، شب بخیری می گفت و به سراغ شوهرش می رفت. اندکی بعد آداب زناشویی به سرعت برگزار می شد. حاجی دعایی می خواند، پشت به همسرش می کرد و می خفت.

نیم شب خانه دوباره از نو زنده می شد. بساط حمام را از قبل آماده کرده بودند. کاظم بچه آقا را روی سر می گرفت و زهرا بار و بساط طویی را، کاظم چراغ هم می کشید و جلو می رفت، در پشت او حاجی و به فاصله ای طویی و زهرا، به گرمابه می رفتند و برای نماز صبح در خانه بودند.

جمعه ها فرزندان حاجی با شوهرها و زنها و بچه هایشان به خانه پدر می آمدند، بر حسب رسم هر جمعه همه می آمدند و یک جمعه در ماه حاجی و همسرش به ترتیب به خانه یکی از فرزندان می رفتند و میهمان می شدند. این میهمانی ها کسالت بار و خسته کننده بود. طویی به زحمت تحمل می آورد. خوی جدی بودن و زندگی را جدی گرفتن که از پدر به ارث برای او باقی مانده بود با حضور حاجی محمود تکمیل می شد. دختر به کلی و یکپارچه گرفته و عبوس بود، هنوز به سنی نرسیده بود تا دیگران از او بترسند ولی بی شک در اطراف خود حالتی از سرما ایجاد می کرد، در نشستهای طولانی اش در گوشه اتاق و دو زانو اندک اندک به حالتی از مالیخولیا مبتلا می شد. در سه چهار سال نخست ازدواج بچه ای نیاورده بود، این را نمی دانست که حاجی به عمد از باروری او جلوگیری می کند. مرد دلش می خواست بچه ای از طویی داشته باشد، فکر آنکه روزی بمیرد و بچه هایش زیر دست زن جوان و زیبا بی سرپرست باقی بمانند کلافه اش می کرد، به کرات در شبهای مختلف تا پشت اتاق طویی آمده بود و

وحشت از همین بچه دار شدن و پررو شدن زن او را دوباره به ساختمان بیرونی برگردانده بود. طوبی که زمانی آرزومند نطفه الهی بود اکنون در وحشت نازایی دست و پا می زد.

بیرون از خانه قحطی و وبا بیداد می کرد، زن از این مسائل اطلاعی نداشت. نیم شبهای جمعه به حمام می رفت و ماهی یکبار در یک عصر بلند به دیدار افراد خانواده اش می رفت. در آنجا حق غذا خوردن و زیاد ماندن را نداشت، حاجی نمی خواست افراد خانواده اش در خانه مرد غریبه نمک بخورند و شوهر مادر طوبی را غریبه می دانست.

گرفتاریهای اقتصادی اندک اندک بر بار مشکلات خانه می افزود؛ گاهی حاجی می گفت: «اگر تو خوش قدم بودی...» و دنباله کلامش را می خورد، زن گاهی به فکر خودکشی می افتاد تا وجود نحسش بیش از این به این مرد بزرگوار لطمه ای وارد نکند. گاه نسبت به حرفهای او بی توجه می شد و گاهی وقتی مرد در حالت ایستاده، او را که نشسته بود می نگریست این احساس به او دست می داد که باید هرچه می تواند و هرچه زودتر در قعر زمین فرو برود.

و روزی رسید که حاجی وظیفه ای برای او تعیین کرد. شاید برای نخستین بار در طی چهار سال زندگی زناشویی، در خانه آرد خمیر کرده بودند تا برای پختن به نانواپی ببرند، بیرون بردن خمیر بدون محافظ امکان نداشت و زهرا رفته بود به خانه دختر حاجی تا امور زایمان جدید دختر را سر و صورتی بدهد و تا غروب بر نمی گشت.

حاجی گرفتار و پر مشغله و اندکی شرمناک از انجام کارهایی از این دست طوبی را مأمور کرده بود تا به دنبال کاظم تا نانواپی برود. مرد سیاهپوست طبق بزرگی را که مملو از چونه های نان بود روی سر گذاشت، دستمالی روی قالبهای خمیر کشیده شده بود و طوبی از دنبال او به راه افتاد. خیابانگردی در فرهنگ طوبی جایی نداشت، اینک اغلب توجهش از کاظم و پشت سر او منحرف می شد و در حقیقت مرد سیاهپوست با اندام غول پیکرش نیازی به حمایت زن هفده هیجده ساله ظریف اندام نداشت.

گرد و غبار ساعت یازده صبح اوایل بهار بی باران آن سال در هوا معلق مانده بود، سر بازارچه مردم به دور بساط دم پختک اجتماع کرده بودند، کاسه هایی در دست داشتند و یکدیگر را متهم به جا دزدی می کردند، چنین می نمود که به زودی یکدیگر را تا سرحد مرگ خواهند کوبید. درست در پایان بازارچه و نزدیک دکان مسگری، پسر بچه پنج شش ساله ای چهار زانو پشت به دیوار نشسته بود، سرش پایین بود و مانند آونگ ساعت به جلو و عقب می رفت و هر بار در ضرب یکنواختی می گفت، «گشنه! گشنه!»

صدای بچه سالش خش برداشته بود و طنین آن تا چند قدم اطراف او پخش می شد. طوبی یک لحظه جلوی پسر بچه پا سست کرده بود و بعد مجبور شده بود بدود تا به کاظم که به سرعت دور شده بود برسد. بی شک اگر او را گم می کرد بازگشتن به خانه امکان نداشت. هیچ چیز از شهر نمی دانست، آن دو با سرعت به کوچه باریکی رسیدند که مغازه نانواپی در سه کنج آن قرار داشت. مردم صف درازی پشت نانواپی درست کرده بودند. اینجا نیز هیاهو بود و افراد هر یک به نحوی می نالیدند. کاظم از جلوی نانواپی گذشت، داخل کوچه شد، در چند قدمی به بن بست کوچکی رسید، به داخل بن بست پیچید و مقابل یک در کهنه رنگ و رو رفته ایستاد و به در کوبید. زنی که چادرش را به کمر بسته بود و لچکش را مانند زنان رختشوی به دور موها تاب داده

بود در را باز کرد و بی حرف کنار رفت. آنها وارد شدند. حیاط خانه نانا بود و تنور جداگانه در چال وسط حیاط وجود داشت. کاظم توضیح داد زن حاجی می مانند و خود او دو ساعت دیگر برمی گردد تا نانا را ببرد.

زن که کم حرف بود سر تکان داد. طوبی کنار حوض نشست و به کار زن خیره ماند. دهها طبق نان پیش روی زن بود که او به نوبت با کمک دخترش چونه ها را روی بالشتک مخصوص پهن می کرد و دختر به تنور می چسباند.

زنان بی حرف و یک روند کار می کردند و طوبی بی حوصله و خسته به کار آنها می نگریست، هیچ کاری جز ماندن و انتظار کشیدن از او برنمی آمد، کار به درازا کشید و کاظم نیز در این انتظار خسته کننده همراه زنها شده بود. سر راه اندکی پنیر و نان تهیه کرده بود تا گرسنگی التهاب آور طوبی را اندکی تسکین دهد.

عصر بلند کار به پایان رسید، زنها انبوه نان را با ریسمان به طبق محکم کردند و دوباره پارچه را روی آنها کشیدند. نان اما از زیر پارچه جلوه داشت، زن نانا یک جمله گفته بود مواظب اراذل و اوباش باشند و آنها دوباره بیرون آمده بودند. دوباره در مقابل نانوایی غوغایی برپا بود، مردم به یکدیگر ناسزا می گفتند و از صبح خشمگین تر به نظر می رسیدند. طوبی با قدم های سریع از پشت کاظم می آمد. دوباره به بازارچه رسیده بودند و پسرک مقابل مسگری. بچه دیگر تاب نمی خورد و چیزی نمی گفت. زن مقابل بچه ایستاد و او را نگاه کرد. سر بچه روی زانوهایش خم شده بود و به دستان گشوده اش که روی زانوها رها شده بود نگاه می کرد. طوبی خم شده بود تا بچه را بهتر ببیند، بچه همچنان بی حرکت بود. کاظم پا به پا کرد. طوبی از او خواست تا طبق نان را پایین بگذارد، از زیر پارچه به زحمت یک قرص نان را بیرون کشید و در دست بچه گذاشت. سر و صدا و های و هوی چشمهای او را متوجه کاظم کرد. جمعیتی متشنج و عصبی در اطراف طبق نان جمع شده بودند. آنها زمین می خوردند و به سر و کول هم می پریدند و کاظم فریاد زنان کتک می زد و کتک می خورد. از طبق نان دیگر چیزی باقی نمانده بود و کاظم ناسزاگویان سر به دنبال غارتگران نان گذاشته بود.

طوبی خواب زده به سوی بچه برگشت. بچه برای خوردن نان کوچکترین تلاشی نمی کرد. زن روی زمین زانو زد، سرش را خم کرد، آنقدر خم شد تا بتواند صورت بچه را ببیند، چشمهای بچه باز بود و نگاه ثابت و خیره اش را به کف دستهای گشوده اش که روی زانو قرار داشت دوخته بود. صدای مردی گفت: «مرده است». زن همچنان به بچه می نگریست. مرد گفت بچه یکی دو ساعت پیش مرده بود. منتظر گاری متوفیات بودند. صدای مرد با ناله چرخهای گاری آمیخته بود.

طوبی سرش را بلند کرد، گاری کنار خیابان ایستاده بود، یک مرد جوان و یک مرد پیر در سر و ته گاری ایستاده بودند. چند جسد در گاری قرار داشت و پاهای یکی از اجساد از گاری بیرون زده بود. مرد جوانتر به طرف بچه آمد و او را همانطور نشسته بغل کرد و به طرف گاری رفت. نان همچنان در دستهای بچه بود. مرد بچه را نشانید و بیهوده تلاش کرد او را بخواباند، بدن بچه از دست قوی مرد فرمان نمی برد. مرد پیرتر گفت او را به همان حالت بگذارد، جوانتر بی حرف پذیرفته بود.

گاری را راه انداخته بود و طوبی به دنبال آنها راه افتاده بود. بچه با حرکت گاری و در پیچ و تاب دست اندازها، همانند زمان زنده بودنش آونگی تکان می خورد. کم کم به امامزاده معصوم نزدیک می شدند، زن همچنان به دنبال گاری می رفت. اکنون گاهی حواسش از کودک منحرف می شد و به اطراف می نگریست، در نزدیکی امامزاده یک بار دیگر گاری توقف کرد تا جسد مردی را که در یکی از کوچه های تنگ محله مرده بود به داخل آن حمل کنند، مرد را آورده بودند و وقتی جسدش را روی بقیه اجساد انداختند جسد پسرک جا به جا شده بود و حالا روی نیم تنه ی راست بدنش و همچنان نان به دست تلو تلو می خورد. مرده کش جوانتر که در توهّم قوم و خویشی زن با مرده بود با ادب جسد را دوباره در حال نشسته مرتب کرده بود و حالا می رفتند تا گور مشترکی که در گوشه ای از قبرستان چهارده معصوم کنده شده بود. کسی به مشایعت مردگان نیامده بود جز طوبی.

مردان اجساد را یک به یک در گور رها می کردند. زمان قحطی بود و از رسوم رایج صرفنظر کرده بودند. می خواستند بچه را صاف کنند و بچه اطاعت نمی کرد و همچنان نشسته باقی مانده بود. مرد جوان با حالتی عصبی به زن مشایع نگاه می کرد. می خواست بداند با بچه چه باید بکند و طوبی ساکت و بهت زده بر سر جای باقی مانده بود. مرده کش که از جانب زن واکنشی نمی دید دوباره تلاش کرد بچه را صاف کند. صدای تیز و برنده مردی ناگهان فضای اطراف گور عمومی را در خود پوشاند، «ولش کنید!» طوبی و مرده کشها به سوی صدا برگشتند، آخوندی آن سوی قبر ایستاده بود. ظاهراً صدا از او بود. مرده کش جوان از تلاش بیهوده دست کشید، بچه را همانگونه نشسته در درون قبر نهاد.

خاک می ریختند و بچه آرام آرام در زیر امواج خاک ناپدید می شد و نان به همراه او. طوبی در سویی و آخوند در سوی دیگر. آفتاب زردرنگ بهاری فرو می نشست و قبر صاف و یکدست می نمود؛ گاریچها رفته بودند و زن

همچنان بر جای باقی مانده به تجسم عینی مرگ می اندیشید و این احساس را هم که بچه اش را به گور داده است. آخوند کنار گور چندک زده بود، دستش را روی خاک گذاشته بود و دعا می خواند.

لحظه ای سرش را بلند کرد تا به زن نگاه کند و گفته بود او نیز دعا بخواند و حسرت رفتگان را نخورد که آنان خوشبخت ترینند. طوبی بی اختیار نشسته بود اما نمی دانست چه چیز را باید بخواند، دعاهای مخصوص را از یاد برده بود و انگار که تازه از مادر متولد شده باشد مجبور بود به خود فشار آورد تا هر آنچه را که باید بکند به خاطر بیاورد. مرد گفته بود گرسنگی مردم را می کشد و این بد است. گفته بود هزاران سال مردم بر سر حل این معنا گیس سفید کرده اند. مردم تقدیر را به میان می کشیدند تا گرسنگی را توجیه کنند. اما آنچه را نمی دانستند یا نمی خواستند بدانند قانون گرسنگی بود. این قانون بیمار که هزاران سال قبل مقهور قدرت بشری شده بود، اینک مردم می مردند چون نمی دانستند.

آخوند می گفت علت گرسنگی جهل است نه فقر. طوبی گوش می داد و غروب چادر خود را بر سر گورستان پهن می کرد.

در انی از سکوت دلهره رفتن به جان زن افتاده بود. بی حرف راه افتاده بود به سوپی که می اندیشید باید راه بازگشت باشد. در سنگلاخ می رفت و بی آنکه راه بازگشت را بداند قبرها را دور می زد تا با آن دو مرد رو به رو شود که راه را بر او بسته بودند. از دهانشان بوی تعفن الکل به مشام می رسید و یکیشان تلو تلو می خورد. مرد مست تر بازوهای زن را گرفته بود و می کوشید در عدم تعادلی که به آن دچار بود روبنده او را پس بزند، مرد دوم از پشت سر چادرش را کشید. چادر از روی سر زن به گرد و غبار زمین گورستان سریده بود و حالا دومی با دست ازادتر روبنده را می کشید. موهای زن کشیده می شد و دردی عصبی در جانش می نشست. زن در تقلائی نجات خود زانو زده بود. باز صدای تیز و برنده کنار گور مشترک را شنیده بود که فریاد می زد، «حرامیان!» صدای کشیده محکمی را شنیده بود و دو مرد از او دست برداشته بودند. صدای لرزان مرد مست را شنیده بود که گفته بود، «اقای خیابانی!» و یک باره تلو تلو خوران و افتان و خیزان در تاریکی گورستان گم شده بود. دومی دستپاچه و سرگشته کوشیده بود چادر زن را از روی زمین بردارد و روی سر برهنه او بیندازد. مشت محکم آقای خیابانی به پشتش خورده بو، فریاد زده بود، «گمشو، گورت را گم کن.»

این دومی نیز دوان دوان در عمق تاریکی فرو رفته بود. آقای خیابانی پشت به طویی ایستاده بود و گفته بود زن چادرش را به سر کند. طویی گیج و منگ چادرش را به سر کشیده بود. بیهوده به جستجوی روبنده پرداخته بود و پیدا نمی کرد. مرد به تصور آن که زن آماده است گفته بود او را تا خانه اش همراهی می کند. گفته بود که زن دو قدمی از او جلوتر راه برود. به این ترتیب، بی حرف و گفتگویی تا خانه آمده بودند. مرد متوجه شده بود که زن راه را به درستی نمی داند و تنها کلامی که در بین راه رد و بدل شده بود پرسشهایی مختصر درباره راه بود.

کاظم با فانوس سر کوچه ایستاده بود. زن را که دید با دست چپ محکم به سرش کوبید. در زمزمه دلهره برانگیزی توضیح داد که حاج اقا مثل شیر دور خود می پیچد. گفت که او را کوبیده است و خون پشت لبش را نشان داد. گفت که زن کار خوبی نکرده است. حالا در کمرکش کوچه به زهرا رسیده بودند که با دیدن زن بدون روبنده که چادرش را با دستها روی صورتش مچاله کرده بود با خنج ناخن گونه اش را گل انداخته بود. او هم توی سرش زده بود و گفته بود، «خدا مرا مرگ بدهد.» و درست جلوی در به حاجی برخورد کرده بودند که ترکه به دست همانند مجسمه خشم برپا ایستاده برپا ایستاده بود و با تحقیر و نفرت به زن بی روبنده اش نگاه می کرد که در نور مرده فانوس، پر از خاک و خل می لولید و پیش از آن که واکنشی نشان دهد چشمش به اخوند افتاد.

طویی در نگاهی گذرا دید بود که خشم مرد ناگهان جایش را به بهتو حیرت داده بود و مانند مرد مهاجم گورستانی بی اختیار گفته بود، «جناب خیابانی.»

گویی خشم برف آخر بهار باشد. حاجی محمود حالت کرنش و تعظیم به خود گرفته بود و زهرا از فرصت استفاده کرد تا طویی را به داخل خانه هل بدهد. آقای خیابانی گفته بود، «حضرت حاجی نگران نباشید، صبیّه در گورستان تشریف داشتند. چون غروبگاه بود فکر کردم ایشان را تا خانه مشایعت کنم.»

زن دیگر به دال خانه لغزیده بود. اما می شنید که حاجی مظرب و هیجان زده به کاظم دستور می دهد اتاق مجلسی را برای ورود اقا آماده کند. ظاهراً آقای خیابانی دعوتش را پذیرفته بود. طویی نفس راحتی کشید، حالا فرصت داشت تا پیش از دیدن حاجی تصمیمی بگیرد.

در اتاق، دوباره زهرا زهرا با پنجه هایش به گونه ها خنج انداخته بود. طوبی چادرش را پشت رو به سر کشیده بود و زهرا زیرلبی از بی ابرویی صحبت می کرد. زن همانطور چادر به سر و خاک الود گوشه اتاق دو زانو نشست و در یک ان تصمیم گرفت همانند پسرپچه از گرسنگی بمیرد. عزمش را جزم کرده بود انقدر نخورد تا تلف شود و گویی با تصمیم گرفتن شخصیت جدیدی در او ظاهر شده بود. ان طور که وقتی زهرا غرولند کنان به طرف او برگشته بود چنان نگاهش را به او دوخت که زن یکباره ساکت شد. مدتی بیهوده دور و بر طوبی پلکید تا به نحوی زهر خشمش را خالی کند، اما عاقبت دهان که گشود لحن درد دل و زاری داشت. بغض در صدایش افتاده بود، به نجوا توضیح داد که از عصر تا به ان موقع کاظم چهار بار کتک خورده است و هر بار بیهوده جهتی از خیابان را رفته است و بازگشته است تا ببیند زن حاجی را کجا باید پیدا کند. گفته بود این رسم عدالت و مروت نیست که مرد او به خاطر خانمش کتک بخورد و کنجکاو پرسیده بود زن چرا به گورستان رفته بوده است.

کاظم چیزهای مبهمی درباره بچه مرده گفته بود و اینک در ذهن زهرا و در سکوت خردکننده عروس هفده هیجده ساله نطفه داستانی بسته می شد.

او هم اسم اقای خیابانی را شنیده بود و می دانست نماینده مجلس است و مرد بسیار بزرگی است. پس خانم او به دیدار مرد بزرگی رفته بود تا با چادر پشت و رو به خانه بازگردد. زهرا یک ان با سوئزن به زهرا نگریست. چادر را نمی توانست توجیه کند و جرئت پرسش از این زنی که لبهایش با اراده آهنین بر هم دوخته شده بود نداشت. حالا ظرف ابگوشت داغ را مقابل زن گرفته بود و از رو به رو با احتیاط به او نگاه می کرد. عطر ابگوشت مشام طوبی را نوازش می داد. اناتی می آمد تا اراده اش سست شود. شکمش به سر و صدای خالی دچار آمده بود و اما با صبر بی نظیری از خوردن خودداری می کرد. زهرا چند بار او را دعوت به خوردن کرده بود و هر بار بی انکه پاسخی دریافت کند با سکوت زن که همانند دره ای ان به ان ژرف تر می شد روبرو بود. اینک می دید زنی را که چهارسال تر و خشک کرده است ایدا نمی شناسد و این بیگانگی می آورد و شهامت او کم کم رنگ می باخت، عاقبت میل خوابیدن بر هر چیز دیگر غلبه کرده بود.

طوبی وقتی سر و صدای رختخواب انداختن و خوابیدن زهرا را شنید نفسی به راحتی کشید، در فاصله زمانی کوتاهی صدای خرخر زن بلند شد. از اتاق مجلسی نور ضعیفی در حیاط منعکی می شد و به پنجره اتاق طوبی نفوذ می کرد. ظرف ابگوشت ماسیده بود و از جلا افتاده بود. صوبی سینی را با دست به جلو سرانید و همان طور نشسته به حالت سجده خم شد و بلافاصله در حالت خواب و بیدار پرتشنجی فرو رفت، ذهنش بی اراده او، حوادث روز پیش را درهم و برهم منعکس می کرد و در همه جا پسرپچه مرده با ان

چشم های باز و نان در میان دستها حضور داشت. بچه عزم جزم کرده بود تا برای همیشه درذهن طوبی زندگی کند و به حضورش در دنیا ادامه بدهد.ظاهرا دوره کوتاه زندگی او بنا بود برای همیشه به زندگی طوبی پیوند بخورد.

اقای خیابانی تا ریر وقت شب در خانه حاجی ماند. ابتدا از اینکه عیال حاجی را به صبیاه اشتباه گرفته عذر خواست و برای بار دوم گذاشت تا خنجری قلب مرد عبوس را در سکون از هم بدرد. ماجرای گورستان را درز گرفت و از مردان سمت چیزی نگفت. با هوشیاری متوجه شده بود

مرد از گروه مردمی است که گناه مردان را به پای طوبی خواهد نوشت و سپس آرام آرام جریان بحث را به اوضاع مملکت کشانید.

به عنوان نماینده مجلس و آدم مطلع هر جمله ای که می گفت حاجی می بلعید. وخامت اوضاع مورد تایید هردو بود. می دانستند محمد علیشاه در راه بازگشت است. مشروطیت در خطر بود، حاجی از این بابت نگرانی نداشت اما صلاح نمی دید برای نماینده آتشین مزاج مجلس این معنا را روشن کند. آنچه که حاجی می خواست نظم و تمشیت جامعه از هم گسیخته ای بود که می رفت تا سنگی بر سنگی در آن قرار نداشته باشد. اما حضور نافذ او و بیان شیرینش برای حاجی غنیمتی بود تا نوعی موجود مخالف با خورد را ببیند و به درستی ارزیابی کند. علاوه بر آن حضور یک نماینده مجلس در خانه او، یک بازاری متوسط، فضیلتی به حساب می آمد. حاجی بر این باور بود که همسایگان گم شدن زن موقت او را می دانند، حتما فردا بر سر چهار سوق و میانه بازارچه از این معنا گفتگو می کردند و حضور آقای خیابانی در خانه اش دهان خیلی هارا می بست.

دیر وقت شب وقتی مرد را با سرو صدا و در نور فانوس تا انتهای بازارچه همراهی کرد و خیالش تخت شد که حداقل بیست نفری از اهل محل این منظره را دیده اند به خانه برگشت، چراغ اتاق زن خاموش بود، حاجی بی تصمیم مدتی در حیاط ماند فعاقبت کار بحث و گفتگو با زن را به فردا گذاشت.

سحر گاه طوبی از تشویش خواب پریشان نجات یافت. حسی میانه گرسنگی و اضطراب ناگهان او را به خانه آورده بود و میل غیر قابل مقاومتی برای آنکه بار دیگر به گورستان امامزاده معصوم برود و آقای خیابانی را ببیند. ایمان داشت اگر به آنجا برود و قبر مشترک را پیدا کند آقای خیابانی را خواهد دید. ناگهان احساس کرد حرف های زیادی بوده است که او طوبی می باید برای آقا می گفت. باید برای او توضیح مس داد که در تمام بچگیش آرزومند زائیدن عیسانی بوده است. می خواست برای او بگوید که ازدواجش با حاجی محمود به چه نوعی رخ داده. او می خواست بگوید که خود را به دست خود از زائیدن عیساواری محروم کرده است. می خواست به پای آقا بیفتد و اینها را بگوید. مرد بی شک از نوار الهی برخوردار بود او گویا سایه ای از آن حضور آسمانی بی نهایت و بی کرانه بود. می خواست بپرسد که پسر بچه مرده از گرسنگی آیا نمی توانسته عیسی باشد؟ این پرسش آزارش می داد که آیا مادر پسرک دخترک چهارده ساله ای نبوده که عطیه الهی را بی ترحم در سر بازارچه به دست گرسنگی بسپرند. ممکن بود آیا که بر سر همین معنا خداوند جامعه را بی بلای قحطی و خشکسالی دچار کرده باشد؟ آیا این گناه طوبی بود که باران نمی آمد؟ آیا او با آمدن به دنیا و با ایجاد مزاحمت برای حاجی محمود خشم خداوند را برانگیخته بود؟ آیا او نمی بایست صبر می کرد تا رب قادر اعلی شوهرش را تعیین کند؟ آیا او گناه نکرده بود که خود را به حاجی تفویض کرده بود؟

در یک آن تمامی سؤالات گنگ و بی رحمانه ای که در طی چهار سال او را خورده بود به روشنی و وضوح در پیش رویش قرار گرفت.

برخاست و به طرف صندوق رفت. با احتیاط در آن را گشود. اشیاء را پس و پیش کرد تا روبنده دیگری پیدا کند. روبنده را به صورتش بست. پرده را کنار زد، آرام و با احتیاط از کنار زهرای خواب گذشت. کفشهایش را به پا کرد و با قدمهای تند و سبک در حیاط به راه افتاد. حاجی محمود در

پاشیر وضو می گرفت. در آغاز اندیشید زهرا در پی رو به راه کردن سماور در حیاط راه افتاده است. اما این صدای پای زهرا نبود. حاجی تا بیاید از پله ها به حیاط برسد، طوبی کلون در را کشیده بود و در کوچه به راه افتاده بود. مرد زمانی به در رسید که زن تنها یک قدم با پیچ کوچه فاصله داشت. این بار خشم مانند خوره ای آنی تمام تنش را پر کرد.

طوبی در سحرگاه و در سکوت خیابان و در هوای پاکیزه وقت همانند تصور یک خواب راه می رفت. هیچ چیز در سر جای خودش نبود. زن در آشوب گرسنگی که به هذیان می مانست قدم برمی داشت و وهم پرواز او را پر کرده بود و حس پرواز. در آن سحرگاه هر خارق عادت واقعی می نمود. در رفتن بود که آسمان از نیلی به فیروزه ای گرایید. رشحه رشحه نور سرخ از مشرق به متن آسمان پاشید. دایره نوری مقدس صفحه آسمان را پوشاند. مرد بزرگی در آسمان تاج بی نهایت بزرگ زرینی را بر سر می گذاشت که یاقوت افشان بود و رگه رگه الماس در میان یاقوتان دویده و ستاره زهره در گنج آسمان از هیبت این معنا رنگ می باخت. گویی خود به دست خود شهید می شد تا او بیاید، و طوبی که همیشه آسمان را در چهارگوش محدود حیاط دیده بود آنات این پهنه گسترده را برای نخستین بار با بندبند وجودش جذب می کرد. در اعماق تنش دختر بچه کوچکی فریاد می زد، «آقا مرا دوست بدارید!». این بچگی بود و طوبی می اندیشید بچگیش دارد می رود، به جای دوری می رود، شاید نزد آن آقای پرهیت. طوبی ناگهان در میانه خیابان ایستاد. بچگی را در عمق حضورش می دید که آرام آرام رنگ می بازد. گفت، «بزرگ شده ام» قلبش فرو ریخت. دیگر بزرگ شده بود. مثل یک آدم بزرگ باید تصمیم می گرفت. بی اختیار فریاد کشید. همراه فریاد اشکهایش فرو ریختند. مرد سقا که روبرویش ایستاده بود با حجب پرسید، آیا باجی کمکی چیزی نمی خواهد. مرد محجوب بود، با این حال در عمق چشمهایش زن میل خواستن را می دید. چشمهای مرد می خواست روبنده را بشکافد و ببیند آن زیر چه نوع موجودی زندگی می کند. زن از سکره هم تا شدن با هستی و مرگ کودکیش یکباره بیرون آمد. مردان گورستان به میان ذهنش پریدند. بی اختیار رگه غمی در صدایش انداخت. حالت عاجزانه ای به خود گرفت. پرسید آیا سقا راه گورستان چهارده معصوم را می داند و در همان حال نیز در چشمهای مرد می نگرست و می دید که تصویر خواستن جایش را به حالت ساده تری می دهد. مرد راه را نشان داد و زن بی درنگ به راه افتاده بود تا از پس فاصله ای مطمئن برگردد و سقا را ببیند که هنوز به رد او خیره مانده است. از برگشتن و نگرستن به او پشیمان شده بود. می ترسید که این برگشتن و نگرستن مرد را وسوسه کرده باشد. قدمهایش را تند کرده بود. تا به گورستان برسد بارها از مردم نشانه پرسید. آرام آرام خیابان، کوچه و بازارچه به معانی تفکیک شده از هم تبدیل می شد. زن در هذیان گرسنگی و حس ناگهان بزرگ شدن، شهر را کشف می کرد. پرسیان پرسیان به گورستان فقیرانه و بی دار و درخت شهر رسید. دریایی از گور پیش رویش قرار داشت.

می کوشید بر اساس خاطرات شب گذشته به جهت گور مشترک برود و گدایان گورستان احاطه اش کرده بودند. هرچند چادرش خاک آلود بود اما می نمایاند که زن مرفه حالی است. پولی نداشت که به ایشان بدهد و قدم به قدم دایره گدایان کوچکتر می شد. از حال زن می خواندند که صدقه یا نذری

در کار نیست.

طوبی به کمک گورکن قبر مشترک را یافت خاک تازه بود و برآمدگی در میان آن به چشم می خورد مثل این بود که پسرک در میان دایره گور نشسته قرار گرفته باشد و اندام کوچکش با زیر خاک رفتن به بزرگی گراییده باشد طوبی تحدب گو را چنین تفسیر می کرد آن جا زیر تک درخت غبار گرفته ای نشست تا خزان درخت در بهار سایه بانیش بشود و پرسیان به اطراف نگرست. اکنون شک بر وجودش غالب آمده بود. آیا مرد می آمد؟ جمعیت عزاداران و نوحه خوانان در گوشه و کنار پراکنده بودند. ویا بیداد می کرد. زن آرزومند بود ویا بگیرد تا از شر گرسنگی آزار دهنده رها شود از این روی وحشتی از خیل مردگان و بازده که یکی پس از دیگر در تابوت از راه می رسیدند نداشت کم کم در ضعف و گرسنگی و هجوم گرما و وزوز مدام مگسها به حالتی از کرختی و بی اعتنائی دچار می شد. اینک تصویر کودک در ذهنش گه گاه به عقب می نشست. خاطراتی از کودکی اش را به یاد می آورد. در آناتی دچار حس خندیدن می شد خود را موجود مضحکی می دید اگر مردم ناگهان اجساد را رها می کردند و می رقصيدند؟ اگر مردم ناگهان از جای برمی خاستند و به سوی شهر روانه می شدند و به قتل عام می پرداختند. جای مضحکه ترس و ارباب را در تنش پر می کرد. آن به « از شادی به اندوه و از اندوه به وحشت می گرایید.

مرد نیامده بود. زن اینک به درستی می دانست دیگر او به آن جا نمی آید. غروبی آمده بود تا گرسنگی را در گور مشترک ببیند. ویا را از نزدیک لمس کند و دیگر نمی آمد. انتظار بیهوده بود.

تلو خوران برخاسته بود. منگ و پریشان از گورستان بیرون آمده بود و به مدد غریزه راه می جست. در جهت مطلوب می رفت و خاطره این شهر گردی تب زده طرحی از کلیت شهر را در ذهنش نقش کرد. کم کم خیابنهای آشنا نزدیک می شد. به بازارچه و بساط دم پختک دولتی و هجوم فقیران. بوی اشتها آور غذای پخته شده معده اش را به تلاطم انداخته بود. ظاهرا بی اعتنا از کنار بساط گذشت. سرتاسر بازارچه را رفت و به کوچه خودشان رسید و کوبه در را کوبید. زهرا با رنگ پریده در چهار چوب ظاهر شد. زن بی حرف داخل شد، از دالان گذشت از پله پایین آمد و پای در حیاط گذاشت حاج محمود چند ترکه به دست بر روی سکوی حوض ایستاده بود به رسم معهود تعدادی ترکه انار در حوض انداخته تا همچنان که گفته بودند با چوب نر خر و گاو را به راه راست بکشاند. زن نگاه از او برگرفت تا درخت انار را نگاه کند پر از برگچه های سبز چمنی و شکوفه هایی که به تازگی می رفتند متورم بشوند و دوباره چشمانش را به سوی مرد گردانید خود نمی دانست ارده مردن چگونه چشمهایی برای او ساخته است. چشمهایی نیم مرده و یخ بسته. کوه یخی در عمق یک اقیانوس سرد نامسکون. بارشی از تحقیر از این دریای یخ بسته بیرون جست و مرد-شوهر-در زیر این بارش تاب نمی آورد. پیش از این خود همیشه به زن چنین نگاه کرده بود. آن آناتی از سحرگاه جمعه که نیمه خیز در رخت خواب به سوی زنش باز می گشت تا قطعه لجن یا مبال را که برای خالی کردن در آن ساخته شده بود نگاه کند، یا وقتی که زن در گوشه اتاق می نشست و او در ورود آنی در چهارچوب در توقف می کرد و نگاه به گیسوان طلاپی او می دوخت و زن آرزو می کرد همان طور نشسته در زمین فرو برود آن قدر فرو رود تا تنها گیسوانش به گندم مانده در باد پریشان بشود و رحم حاجی را برانگیزد. اینک خود بی آنکه بداند از تمامی تجربیات چهار ساله بارور شده و آماده برای مردن و مصمم در این اراده مرد را می نگرست. حاجی پشت به زن کرد و روی به حوض و ترکه را با عصبانیت به ساق پا و نعلینش کوبید. زن اراده کرده بود ترکه بخورد. می خواست وحشت کتک خوردن را عینا تجربه کند از سویی می خواست به جای کاظم کتک بخورد و تاوان او را پس بدهد. با قیافه ای مصمم جلو آمد و

درست پشت سر مرد ایستاد. نگاهش به کتف او خیره ماند و خود نمی دانست چرا ناگهان دچار وجد و شعف شده است. و هم صیگاه دوباره بر او غالب آمده بود حس پرواز و بزرگ شدن. به نظرش می رسید اگر اراده کند ناگهان از حیاط هم بزرگ تر خواهد شد و چه لذتی داشت اگر در این حال حاجی او را می کوبید. مجسم می کرد گوشت تنش مانند آجرهای کنگره ای حیاط سفت و سخت شده و حاجی میکوبد و پنجه هایش از کار می افتد، لگد می زند و پایش می شکند و همه ی این ها به او نشاط داده بود. همچنان به کتف حاجی نگاه می کرد و ایمان داشت که کتف مرد از سوزش اثر نگاه او می سوزد. حاجی در استخاره بود که به سوی زن برگردد یا برنگردد. می دانست اگر برگردد باید بزند و اگر بزند مانند آن است که کتک خورده باشد بی آن که به سوی زن برگردد پایش را به طرف چپ گذاشت و به طرف بیرونی رفت. ترکه ها را همانند بار سنگینی با خود حمل می کرد و آرزو داشت به نحوی از دست آن ها خلاص شود.

زن به طرف اتاق خودش رفت. ارسی هایش را از پایش درآورد چادر را به سویی انداخت و در میانه اتاق ایستاد زهرا پاورچین به دنبالش آمده بود چادر را از روی زمین جمع کرده بود و زیر لبی گفته بود او را خواهد شست. دلش می خواست دست او را ببوسد نفرت کهنه مخفی از حاجی و ترس از ترش رویی او همه با هم ناگهان همانند زخم کهنه ای سر باز کرده بود و این که مردش به کرات از دست او کتک خورده بود و هر بار کتک می خورد زهرا به گوشه ای پناه می برت تا این منظره را نبیند و مرد را دچار خفت بیشتر نکند. طوبی اما می خواست نماز بخواند تجربه سحرگاه را می خواست مهریه نمازش بکند نمازی که تا به حال نخوانده بود نمی خواست وضو بگیرد چون در وهم دیدار حاجی بود بی وضو نماز به دلش نمی چسبید. با این حال همان طور که سر به رهنه روی به جنوب ایستاد و آرام اذان خواند. در جذبه خنده و گریه به دام افتاده بود و هیچ نیرویی نمی توانست از لرزش مدام تنش جلوگیری کند. کلمات را در ضرب رعشه ای درد آور و لذت بخش پشت سر هم ادا می کرد به رکوع و سجود می رفت نماز صبح را خوانده بود تا صبح در یاد ماندنی را در آن چهار چوب بکشد و سر به سجده زمان درازی بر جای مانده بود تا زهرای روستایی به تصور دیدن آنچه که در نظرش سخت و مقدس می آمد در گوشه اتاق میخکوب شود.

زن آرزوی تنهایی داشت. حالت جذبه اش آنقدر بود که از خود بی خود شود و البته چیزی به نام تنهایی نمی شناخت. تنهایی روحی البته همیشه بود، اما همیشه در حضور دیگران بودن و رشدی جمعی داشتن مفهوم مطلق خلوت را بی معنی می کرد و از این روی آن را نمی شناخت که تجربه اش را بداند. نمازش را در جذبه برای خدا اما در حضور زهرا خوانده بود پس خود را به کمال رها نمی کرد. دوباره کز کرده بود گوشه اتاق و به عادت قدیمی اش دو زانو نشسته بود تا دوباره زهرا غذا بیاورد و مقابلش بگذارد و او نه بخورد و نه به آن نگاه کند.

شب زهرا لازم دید مسئله غذا نخوردن را برای حاجی را برای حاجی بگوید. مرد چنان اخم کرده بود که زن وحشت زده از اتاق بیرونی گریخته بود. در عین اضطراب برای زن حاجی و موقعیت خود و شوهرش احساس می کرد حادثه مهمی در شرف وقوع است و در آنات مکرر زندگی یکنواخت او این هیجان بزرگی به حساب می آمد. به اتاق زن برگشته بود تا او را تشویق به خوردن بکند. به آشپزخانه رفته بود تا او را تشویق به خوردن بکند. به آشپزخانه رفته بود و بیهوده اشیاء را جا به جا کرده بود. در آرزوی کاظم بود تا بیاید و با هم درباره ی اوضاع نجوا و گفت و گو کنند. دوباره به اتاق برگشته بود و به اصرار کاسه آبی را به طوبی خورنده بود، دوار سر و حالت تهوع او شدید تر

شده بود. سحر گاه در حیاط دوباره شهادت به خراج داده بود و حاجی را در جریان امور گذاشته بود. مرد در سکوت گوش داده بود و بدون خوردن صبحانه از خانه خارج شده بود.

طوبی حالا در رخت خواب افتاده بود و هیچ میلی به حرکت نداشت و به سر زهرا زده بود برود مادر و اقوام مادری او را خبر کند و از وحشت حاجی جرئت کوچکترین تصمیم گیری را نداشت. حاجی شب تا دیروقت نیامد و خیلی دیر همراه کاظم و مرد دیگری به خانه برگشت. کاظم در آشپزخانه تنها فرصت کرد برای زهرا توضیح دهد که حاجی قصد انجام معاملاتی را دارد. همراه حاجی نزولخوار بود و کیسه های پول به همراه آورده بود و شام را در خانه حاجی ماند.

طوبی همچنان غذا نمی خورد و اکنون اعتصاب غذایی در چهره اش علائم خود را نشان می داد. پریده رنگ بود و ناگهان تکیده شده بود. زهرا تختخوابش را گریه کنان در اتاق طوبی انداخت. التماس می کرد زن حداقل حرفی بزند تا او علت این دیوانگی ها را بفهمد. سحر با صدای خشن حاجی از خواب پرید که چاشت می خواست. سراسیمه به آشپزخانه دویده بود تا سماور را علم کند و نان و پنیر گرد کند. حاجی دستور داده بود بساط صبحانه را به اتاق طوبی ببرد و خود پی او به راه افتاده بود. زهرا فقط فرصت کرد سینی چاشت را کنار زن بگذارد و پیش از آن که چیزی بگوید حاجی وارد شد، امر کرد تا زهرا از اتاق بیرون رود. چشمهای طوبی به سقف بود و ظاهراً به اطرافش توجهی نداشت. حاجی در سکوت کنار رختخواب او نشست. چند کیسه را مقابل رویش گذاشت و صدایش را صاف کرد. به طوبی گفت گیسوانش را بپوشاند چون از آن لحظه به بعد دیگر نسبت به

حاجی محرم نیست. زن بی اختیار از جا جست و به جستجوی چادر در اطراف رختخواب پرداخت. حاجی چادر را از پشت سر خودش برداشت و بی آنکه به زن نگاه کند به طرف او دراز کرد. زن چادر را به سر کشید، کوشید به دیوار تکیه بدهد اما چادر دوار سر بود. آرزومند بود پاهایش را مقابل حاجی جمع کند و بدنش از او اطاعت نمی کرد. حاجی با چشمانی به زیر انداخته شده تمامی حرکات او را می پایید.

زن که کمی مرتب شد حاجی دستور داد غذا بخورد. بی اختیار اطاعت کرد. در عین حال در گنگی و سرگیجه شنیده بود که دیگر به حاجی محرم نیست و رویای خودکشی با نخستین لقمه ای که فرو داده بود به سرعت پس نشست. لقمه ی نان و پنیر به دهان گذاشت و جرعه ای از استکان چای شیرینی که زهرا فراهم کرده بود سر کشید، کوشید برا تشنج معده اش غلبه کند و لقمه دوم در نیمه راه گلویش گیر کرد. مجبور شد مدتی بی حرکت بماند تا لقمه با درد پایین برود. بیشتر نمی توانست بخورد. اینطور به نظر می رسید که حاجی حالت او را درک می کند و برای نخستین بار احساسی از دلسوزی و ترحم در او نسبت به زن بیدار شده بود. حرکات زن در دو سه شبانه روز گذشته هرچند آرامش او را به هم ریخته بود اما ذهنش را به فعالیت انداخته بود. حاجی بی آنکه خود بداند نسبت به زن جوان احساس احترام پیدا کرده بود. وقتی زن از خوردن دست کشید حاجی شروع به صحبت کرد. توضیح داد که زن را سه طلاقه کرده است و گفت شوهر مادرش در جریان این امر قرار گرفته و همه کارها در نهایت عدالت انجام پذیرفته است. خانه خود را که درحال، طوبی در آن سکونت داشت از خود برای طوبی خریده و در حضور سه شاهد قیمت آن به 112 تومان تعیین شده، به اضافه چند دکان ضمیمه و بالاخانه که با خانه

یک مجموعه را تشکیل می داد. حاجی این مبلغ را از ارث طوبی کم کرده بود، باقی ارث او را در دست می گرفت تا روزی که زن دوباره ازدواج کند و مهر او را به مبلغ 25 تومان سکه پنجقرانی نقره درجا در اختیار او می گذاشت و کیسه ای به طرف او می سرانید. اجاره دادن چند دهنه دکان و یک باب بالاخانه تا روزی که طوبی شوهر کند برعهده او باقی می ماند و همراه کاظم طلب های وصول شده را در اختیار او می گذاشت بیرونی را به مردی به نام حاج مصطفی که آدم امین و قابل اعتمادی بود اجاره داده بود تا با دو زنش در آنجا سکونت کند و از طرفی حاجی به امور طوبی و خانه برسد. زهرا تا پایان زمان عده نزد طوبی باقی می ماند و در این مدت سه ماه و ده روز طوبی فقط حق داشت سه بار، ماهی یک بار به حمام برود. نه حق دیدار از خانواده اش را داشت، نه افراد خانواده حق بازدید او را داشتند. زهرا موظف بود به این امور رسیدگی کند و زنان حاج مصطفی مامور بودند تا از خروج او از خانه جلوگیری کنند. بعد از سه ماه و ده روز زن آزاد بود به هر جا که می خواهد برود و با هر کس می خواهد معاشرت کند، اما به صلاح او بود که بعد از سرآمدن عده هم از رفت و آمد بپرهیزد و بدین ترتیب در بین سرو همسر بدنام نشود و آبروی پدر بزرگوار و شریفش را که عمری در عزت و احترام زیسته بود به باد ندهد. حق بود که بعد از عده هم احترام شوهر سابقش را نگاه دارد و اسباب خفت و سرشکستگی و نشود و حاجی به انتظار جواب به طوبی چشم دوخته بود. زن با چشمهای به زیر افتاده زیر لبی گفته بود همه چیز را قبول دارد. نور آفتاب از نجره های بلند بر روی قالی افتاده بود و زن به نظرش می رسید گل های نقش قالی با شادمانی و در لرزش می رقصند. سرش پایین بود و اما اتاق را در درخشندگی خیره کننده ای به تمامی در ذهن می دید و وقتی حاجی پرده را پس زد تا برای همیشه از صحنه زندگی و ناپدید شود و با زحمت فراوانی از شادی خود جلوگیری کرده بود. همچنان چادر به سر تا گردن در رختخواب فرورفته بود و برای نخستین بار با تأثر به گرسنگی خودش فکر کرد. زهرا که داخل شد گفت

اگر آش نرم و داغی بود می خورد. زهرا با خوشحالی در پی آش درست کردن به آشپزخانه دویده بود و زن چشمهایش را در رخوت خوابی حقیقی برهم گذاشت بی آنکه بتواند اهمیت لحظات سختی آور و تنهایی مطلق سه ماه و ده روز بعدراکه یکپارچه طول تمام تابستان را پوشانیده بود در ذهن مجسم کند.

تابستان خشک و کسالت بار همراه حاج مصطفی و دو زن فضولش از راه رسیدند. زن روزهای متمادی پرحرفیها و کنجکاوی های دو زن را تحمل کرد. میدانی که حاج محمود در جهت مراقبت و تحت نظر گرفتن طوبی برای آنها باز کرده بود پای زنها را تا مخفی ترین زوایای خانه باز گذاشته بود. زنها هرگاه می خواستند به اتاق او می آمدند، هرگاه اراده می کردند دستور می دادند به حیاط نیاید که مرد هست یا مردانی و زن در ادامه چهار سال همچنان نشسته در کنج اتاقی باقی ماند. از خانواده اش کوچکترین آگاهی نداشت و هنوز جرات نمی کرد به آشپزخانه خودش برود و در امور خانه نظارتی داشته باشد. اما یخ بین زهرا و طوبی کم کم آب می شد. زن در غیاب همیشگی حاج محمود علیرغم گرفتاریهای دیگر پرو بالی درآورده بود و گاهی از دوران کودکی و از پدرش برای زهرا صحبت می کرد. موفق شده بود از طریق کاظم جویای احوال خانواده اش بشود و در فاصله ی آخرین روزهای حفظ حرمت و ناموس حاج محمود بی صبرانه در اتاق قدم می زد و هرگاه صدای قدم های زن های حاج مصطفی را می شنید به رختخواب همیشه پهن شده اش پناه می برد و اگر فرصتی باقی مانده بود خود را به خواب می زد تا یا به

پسر مرده اش در گور فکر کند یا آقای خیابانی را با آن حال با شکوه در آنسوی گور مشترک به خاطر بیاورد که چه عمیق و چه اندوه زده با سر روبه پایین در اندیشه مردگان از قحطی و وبا فرو رفته بود. اینجا در به یاد آوردن خاطره مرد همیشه گلوله ای به سرعت از قلبش به پایین سقوط می کرد و تمام تنش دستخوش لرز می شد. این مرد چقدر بزرگ و چقدر با شکوه بود. چه هیبت آسمانی داشت. گویی یکسره حضوری از نور تنیده بود. از نور خورشید او را بافته بودند تا به زمین روشنایی و گرما ببخشد. در این لحظه اگر زنان حاج مصطفی هم در اتاق بودند از خود بی خود می شد و همه چیز را از یاد می برد.

در یکی از آخرین روزهای شهریور ماه مهلت عده طوبی به پایان رسید. از روز پیش زن به جنب و جوش افتاد. دلش می خواست به حمام برود و لباس پاکیزه بپوشد. اما نمی خواست حتی ذره ای از نخستین روز آزادی را از دست بدهد. از وحشت آنکه زهرا مانعش بشود چیزی به او نگفت، اما لباس های نو اش را از صندوق بیرون کشیده بود. ارسی هایش را مرتب کرده بود و هر چیز را در سر جایش گذاشته بود و بی تابانه لحظه به لحظه را شمرده بود. شب در خواب می دید که روزهای عده برعکس حرکت می کنند و به جای آنکه کم بشوند روز به روز زیاد می شوند. در کابوس دیده بود که زنان حاج مصطفی خندق عمیقی بین او و در خانه حفر کرده اند و آب سیاهی درین خندق می لغزد و زالوها و کرمهای سیاه رنگ از دیوارهای آن به بالا می خزند. خیس عرق از خواب بیدار شده بود که نخستین رشحه های نور سحرگاهی را بر دیوار اتاق باز نشانی کند. وحشت کابوس شبانه به سرعت عقب نشسته بود. رختخوابش را به سرعت جمع کرد، در چادر شب پیچید و به گوشه اتاق تکیه داد. لباسهای نوش را پوشید. سرو صدای زهرا را از اتاق مجاور می شنید. زن پرده را عقب زده بود تا به زهرای نالان و تازه از خواب برخاسته سلام کند. نگذاشته بود زن از بهت تعجب بیرون بیاید. توضیح داده بود که روز گذشته عده اش به پایان رسیده و امروز روز آزادی است. دو زن باهم به آشپزخانه رفته بودند تا بساط چاشت را فراهم کنند و طوبی خواسته بود تا زهرا آماده شود با هم بیرون بروند. در جواب اعتراض او وترس از حاج محمود توضیح داده بود که از آن روز به بعد حاج محمود دیگر هیچگونه حقی نسبت به او ندارد و زهرا دیگر مجبور نیست گزارشی به او بدهد. هیچ دینی بر گردن زهرا دیگر نبود. زهرا مشوش و در همان حال شادمان چاشت را آماده کرده بود و دو زن صبح زود چادر و رو بند انداخته بودند و پیش از آنکه زنان فضول حاج مصطفی فرصت پاسخ و پرسش پیدا کنند از خانه بیرون زدند. در خیابان به نخستین درشکه ای که رسیدند طوبی دست بلند کرد و آنها سوار شدند. فریاد زده بود، «گارماشین دودی» و قند در دل زهرا آب شده بود. به زیارت شاه عبدالعظیم رفته بودند، آرزوی قدیمی زهرا که برای خانمش شرح داده بود. با هول و هیجان در قطار مملو از جمعیت سوار شده بودند. فاصله تا حرم را تقریباً دویده بودند و در کشاکش جمعیت عابران و زائران بر گرد حرم امام زاده طواف کرده بودند، به کناره صحن پناه آورده بودند تا در بین زنان خسته دیگر بنشینند و برای هم چرند و پرند بگویند و نطق کور طوبی ناگهان باز شده بود. چند حدیث و مسئله برای زنها گفته بود و در مقابل دهان از حیرت باز مانده زهرا پاسخ برخی از سوالات شرعی زنان را داده بود و در زهرا توهم عالم بودن خودش را دامن زده بود. بعد سراسر بازار را چرخیده بودند، چند النگو و دستبند شیشه ای خریده بودند. مقداری خرت و پرت دیگر و چارقی برای کاظم که طوبی از جانب زهرا خریده بود. ظهر در کبابی غذای چرب و خوشمزه ای را به نیش کشیده بودند و بالاخره در باغ طوطی در کنار گوری به درخت تکیه داده بودند تا چرت کوتاهی بزنند تا زهرا بر غریبی امام رضا و شاه عبدالعظیم و خودش و کاظم کمکی گریه بکند و طوبی را هم به گریه بیندازد. در

برگشت بیایند به طرف گار ماشین و طوبی از دستفروش پیری یک جلد کتاب چهل طوطی و یک جلد کتاب حسین گردشبستری بخرد و یک ساعت از شب رفته خسته و شاد و راضی به خانه برگردند.

حاج مصطفی و زنانش نرگس خانم و فاطمه خانم هر سه در حیاط ایستاده بودند. مرد خوش صحبت نکرده بود اما با اشاره دست نرگس، زن مسن تر را جلو انداخته بود. زن با حالتی مشوش، عصبانی و در عین حال پرسنده ابتدا پنجه هایش را روی گونه کشیده بود و با اواخاک بر سرم پرسیده بود زنان تا آن وقت شب کجا بوده اند. طوبی یک کلمه گفته بود شاه عبدالعظیم و به طرف اتاقش به راه افتاده بود. زهرا صلاح درین دیده بود که بایستد و برای خانمها و آقا که ظاهرا بی اعتنا در حیاط راه می رفت تو ضیح بدهد که خانمش نذری داشته و می باید ادا می کرده و آن روز عده او به پایان رسیده است. زن با فوت و فن و شگردی که در سالهای کلفتی در خانه حاج محمود آموخته بود با ظاهر ساده لوحانه ای همه نکات سوال بر انگیز را برای مفتشان حاج محمود توضیح داده بود. ظاهرا توضیحات قانع کننده بود. دستورات حاج محمود تنها به دوران عده محدود می شد، اما به حق آب و گلی که خانواده حاج مصطفی برای خود بهم زده بودند توهین شده بود. مرد در اندیشه بود که اگر حادثه پی آمد داشت برود و همه چیز را برای حاجی محمود توضیح بدهد و حادثه پی آمد داشت. روز بعد زنان به مقصد قبرستان چهارده معصوم چادر و رو بند به سر کشیدند. طوبی دوباره پرسان گور را یافته بود و برای زهرا داستان دلخراش مرگ پسر بچه را بازگو کرده بود و زن یکسره اشک ریخته بود و طوبی را نیز به گریه انداخته بود. بر شاخه درخت بالای گور دخیل سبز رنگی بسته بودند تا پسر بچه با تمام بیگناهی در روز قیامت وکیل آنها بشود. دور و بر قبر را از خاشاک پاک کرده بودند و در بازگشت از دکان بقالی نان و پنیر و حلوا ارده خریده بودند و کنار جوی لجن گرفته و تقریبا خشک خیابان نشسته بودند و به نیش کشیده بودند و زمانی که سلانه سلانه به طرف خانه باز می گشتند رگه های ابر روی خورشید را پوشانیده بود، ابر اندک اندک غلیظ و سیاه رنگ شده بود و باران، در آغاز نم نمک و یکباره با غرشی تند و مهیب، سیل آسا آغاز به ریزش کرده بود. مردم شادمانه و صلوات گویان در زیر باران تند می دویدند. جوانترها در حالتی نزدیک به رقص و گاه بشکن زنان شادمانه یکدیگر را هول می دادند و طوبی ایستاد. سرش را بلند کرد و گذاشت تا باران تمام صورتش را بپوشاند. به نظرش می آمد پسرک دخیل سبز رنگ را دیده، آن را پیش خداوند برده و گفته است، «من از خشکسالی و گرسنگی مرده ام. به مادر جوانم رحم کن. بگذار بیارد آسمان.» و خداوند بی شک نظر لطف و مرحمت به طوبی داشت و مرد تنیده شده از نور را به چشم او ظاهر کرده بود اینک انوار رحمتش را به شکل قطرات باران بر او و بر شهر می باراند. زن حالت مغرور و سرافرازی به خود گرفته بود. به زهرا گفته بود، «بی شک ما را دوست دارد.» در پاسخ چه کسی گفته بود، «او! او!» و آسمان را نشان داده بود. زهرا را وا گذاشته بود تا در زیر باران به سرعت بدود و خود آهسته می آمد تا قطره قطره باران را با تمام لباسها و تنش حس کند. شکر نعمت به جای می آورد.

در خانه را بی شتاب بسته بود و باز در طول حیاط بنای قدم زدن گذاشته بود و گذاشته بود تا زنان حاج مصطفی چند بار پشت پنجره را باز کنند و ببندند و بپرسند و هیچ پاسخی نگیرند و وقتی زن بزرگتر بالاخره با جلی بر سر مقابل او ظاهر شده بود تا بپرسد برای چه مثل دیوانگان در باران راه می رود نگاه عمیقی به زن انداخته بود، نوک انگشت اشاره دست راستش را روی بینی اش گذاشته بود و آهسته گفته بود سرو صدا نکند زیرا اگر بیهوده گویی کند خشم خداوند دوباره

می جنبید و باران برای همیشه ازین سرزمین رخت برخواهد بست. زن، زن، اهل پچیچه و شایعه پراکنی در برابر این پاسخ خردمندانه لال مانده بود و تنها ابروانش را بالا داده بود. رگه طنز در چشمانش که میل به جوشیدن داشت بی اراده ی او عقب نشست. بی شک طوبی از طایفه ای نبود که او پیش از این با آنها بر خورد کرده باشد. در جنگ خاموش بین زنان و طوبی، طوبی به کندی اما به قطع و یقین قدم به قدم به پیروزی نزدیک می شد.

دوم روز بارانی تمام زمان را در کنار پنجره نشست و حسین کرد شبستری خواند و صفحه به صفحه که جلو می رفت سر بر میداشت تا ریزش یکنواخت باران را پی جویی کند. برای نخستین بار دلش می خواست حاج محمود را می دید و از او می پرسید که مرد آیا از درجه محبت خداوندی به او خبر دارد؟ حق با مرد بود. با او غضب خشکسالی بر جهان نازل شده بود، زیرا او، طوبی بی اجازه خداوند مردی را به شوهری برگزیده بود که شاید مورد خشم و غضب خداوند بود. اینک که مرد رفته بود و عده مقریش به پایان رسیده بود خداوند حجاب غضب را بر می چید. بعد از نماز عشا به پشت روی زمین دراز کشیده بود. با تمام حضور قلبی اش التماس کرده بود تا خداوند فرزند عیسی واری به هر طریق که صلاح می داند به او عطا کند. صدای خفه بارش بر کاه گل سقف اتاقش به گوش می رسید و از ناودانها صدای شرشر آب به صورت یکنواخت در حیاط پخش می شد. زن از رگه سرما مور مورش شده بود. چادر به دور خود پیچیده و در اتاق راه می رفت. دلش می خواست در زیر باران راه برود و می دانست همین که راه روی را آغاز کند، حتی اگر پا برهنه راه برود دو زن فضول بلافاصله در حیاط ظاهر خواهند شد.

در سومین روز باران جنون پاکیزگی بر او غالب آمد. حوض تا نیمه پر شده بود و اینک لای و لجن چند ساله خیس خورده بود و تکه تکه می شد و آب پاکیزه باران را به آلودگی می کشاند. زن به جان حوض افتاد. تا جایی که جان در بدن داشت دیواره را به ضرب لبه خاک انداز و جارو تراشیده بود و لجنها را بیرون ریخته بود. و باز زنان، همیشه این دو زن ابله.

در حمام در پاسخ حیرت حمامی که چطور زن حاجی تنها به گرمابه آمده در دوجمله توضیح داده بود که طلاق گرفته و زهرا بعد خواهد آمد. لنگ بسته بود و لگن و بادیه به دست به حمام رفته بود. لگن را واژگونه کنار حوض آب داغ گذاشته بود و نشسته بود تا چرکهای بدنش خیس بخورد. اینجا نیز بوی لجن حس می شد. طوبی با تاسف اندیشید آب حمام هنوز کهنه است. این نظامتی نبود که به دلش بچسبد. بیهوده می کوشید از تیر نگاه زن میانسالی که با ارزیابی او را زیر چشم گرفته بود بگریزد. خبر طلاق او در چند دقیقه در صحن حمام پخش شده بود. طوبی بی آنکه این را بداند با سر انگشتانش با آب بازی می کرد و در آن حالت به خود فرو رفته شایعات بی شماری را در اطراف خودش دامن می زد. هنوز یک دست سرش را نشسته بود که زهرا از راه رسید. زن تا از خبر گرمابه رفتن خانمش توسط زنهای حاج مصطفی باخبر شده بود با هول و دستپاچگی بقچه بندیل حمامش را جمع و جور کرده و راه افتاده بود و در تمام راه به بخت بد خودش لعنت فرستاده بود. احوال شوریده زن برایش لذت بخش بود اما هر حرکت خارج از عادت می ترساندش. مردم آخر چه می گفتند اگر زودتر از یک ماه به حمام می رفتند؟ زن که شوی نداشت تا هفته به هفته گذارش به حمام بیفتد. هفته پیش بود که باهم رفته بودند و حالا امروز و نه سحرگاه روز جمعه. مردم لابد به اندیشه کار حرام فرو می رفتند و عصمت زن را که اینک زهرا با غیرت و تعصب از آن دفاع می کرد می آلودند. هیچ کس نمی دانست که خانم او مسئله می گوید و ساعتها لب پنجره کتاب می خواند. کاری که زهرا ندیده بود هیچ زنی بکند. تندو سریع

رفته بود و بقیه اش را به جامه دار داده بود و لگن به دست راهی صحن حمام شده بود و موشکافانه به زن‌ها نگاه کرده بود تا خانمش را از گیسوان طلایی به کف آلوده باز شناسی کند. نشسته بود کنار زن و نجوا کنان بنای سرزنش گذاشته بود. در شستن سر، زن را یاری داده بود و با طاس آب به سرش ریخته بود و چهره شاد و آرام و خندان زن از میانه کف ظاهر شده بود. گفته بود، «زهره جان آبش بوی لجن می دهد.» و چشم زهرا چشمان کنجکاو و ارزیابی کننده زن میانسال را نیمه راه سنجش و بازبینی در هوا دزدیده بود.

یک آن از ذهنش گذشته بود که زنک باید از کلانترهای محله باشد و چه مصیبتی. زن که تمام مدت بیهوده کوشیده بود توجه طوبی را جلب کند زهرا را شکار سهل الوصولی پنداشته بود. لبخند زد و باهم از دور خوش و بش کردند. لبهایشان در جنبش مداومی سلسله کلماتی را قطار کرد که نه دیگری می شنید نه خود به درستی از محتوی آن باخبر می شدند. سلام و احوالپرسی می کردند و زن میانسال یکهو تیر ترکش را رها کرده بود. بهت و اعجاب خود را از زیبایی گیسوان بلند و انبوه و زرین طوبی و از تن سفیدش به صدای بلند اظهار کرده بود. زهرا با صدای غرورمندانه توضیح داده بود که خانمش کم کسی نیست. گفته بود که او دختر ادیب است که از مشایخ دربار بوده و خراج هفت اقلیم را به او داده بودند که نپذیرفته بوده است چون در کار علم و جستجوی کمالات بوده است، و دختر به عینه سببی که از میان به دو نیم شده باشد به پدر بزرگوارش شبیه است. مسئله می گوید و پاسخ شرعیات می دهد و همه عالم از فضل و کمال او انگشت حیرت به دندان مانده اند و چشمش به طوبی افتاده بود که با شگفتی و حیرت خیره خیره نگاهش می کند. لبخند ملاطفت آمیزی زده بود و دوباره روی به زن بر گردانیده بود تا حرفهایش را ادامه بدهد. خلق طوبی تنگ شده بود. حوصله دروغ نداشت. یادش نمی آمد مالیات هفت اقلیم را به پدرش داده باشند یا خود چنین چیزی را برای زهرا بازگو کرده باشد. به هوای کاری بلند شده بود تا از زن‌ها به حدکافی دور شده باشد و بی آنکه خود بداند اندام کشیده و بدن زیبا و به هم پیچیده اش را به رخ زن میانسال بکشد و در برگشت نیمه راه مانده بود. زن‌ها سر در گوش هم فرو برده رازهای بی شماری را واگو می کردند. خلق طوبی به راستی تنگ شده بود. سروته حمام را درز گرفته بود تا به سرعت به خزینه داخل شود. هنگامی که از حمام بیرون می رفت به نجوا به زهرا گفت نگران او نباشد، خود به خانه بر خواهد گشت، فقط زن لطف کند و اسباب حمامش را بیاورد.

سربینه زنان از باران گفت و گو می کردند. حمامی شاد بود. می خواست امروز و فردا که جویهای آب پرشده آب خزینه را عوض کند، برخی زمزمه اضطراب آوری داشتند. باران بی وقفه سه روز بود می بارید. بحمدالله بیماریه فروکش کرده بود. تک هوا شکسته بود و انتظار زمستان پربرفی می رفت. اما تکلیف بامهای خانه ها چه می شد؟ خانه ی خیلی ها به چکه افتاده بود، بعید نبود سقفهایی برومید و مردم و بازده را شل و کور هم بکند. زن همچنان که در سکوت خود را با قطیفه خشک می کرد کلام زنان را می شنید و کم کم از دنیای آنها دور می شد. بی آنکه خود بداند چرا به یاد آقای خیابانی افتاده بود. او دوباره این باران رحمت چه می گفت؟ آیا نگران باران بود؟ و پسرک اگر ماهی بیشتر دوام می آورد تا به باران برسد آیا باز از گرسنگی می مرد؟

پول خودش و زهرا را به زن حمامی داده بود و از در حمام بیرون زده بود تا دوباره در زیر باران ریز و یکنواخت به راه بیفتد. آرزو می کرد باران بوی لجن خزینه را از تنش بشوید. خیابان خلوت بود. تک و توک افرادی که جل یا نمدی بر روی سر انداخته بودند با شتاب عبور می کردند. طوبی به کوچه

ی دراز و باریک حاجی بیگ پیچید. اندکی پیش نرفته بود که بر جای میخکوب شد. گلوله ای به سرعت از میان قلبش گذشت و تا کف پاهایش را مرتعش کرد. آقای خیابانی در کمر کش کوچه در زیر باران ایستاده بود. دستش را به دیوار کوچه تکیه داده بود. عمامه و عبایش خیس آب بود و او بی اعتنا به مقابلش خیره نگاه می کرد. چشمانش گویی به طوبی دوخته شده بود. زن به خودش گفت مرا شناخته است. از ازل می دانسته من در این لحظه ازینجا عبور خواهم کرد. مرد از نور تنیده شده همچنان به رو به رویش، شاید به طوبی نگاه می کرد. زن با قدم های لرزان نزدیک شد و نزدیکتر شد، دید مرد او را نمی بیند، به چیزی در ماوراء او می نگرد. بی اختیار به عقب برگشت تا جهت نگاه آقای خیابانی را پی بگیرد. کوچه خلوت بود و پرنده در آن پر نمی زد. طوبی مرتعش و هیجان زده از کنار آقا عبور کرد، با قلب طپنده تا انتهای کوچه رفت، پیش از آنکه به خیابان حاج عبدالصمد بیچد به پشت سر نگرست. آقا همچنان ایستاده بود، همچنان دست به دیوار تکیه داده و در اندیشه.

در کیف دیدار دوباره بزرگترین حضور عالم هستی خیابان حاج عبدالصمد را تا چهار راه ملک رفته بود و پیچیده بود به کوچه بن بست خانه اش. در زده بود تا زن کوچک حاج مصطفی با نک و نال از باران در را بگشاید و خواب زده، بی آنکه پاسخ سلام زن را بگوید یا سلام را شنیده باشد به طرف اتاق خودش به راه افتاد.

آنجا، در را که گشود موج هوا در اتاق نفوذ کرد و استکانهای باژگونه روی نعلبکی ها در سینی، روی طاقچه لرزیدند. از قلب طوبی گذشت که این علامت است. نیروهایی می خواستند با او تماس بگیرند. نیروهای شگفت انگیزی که هول محور حضور آن مرد می چرخیدند، جرقه های نور، آوای هدهد و شانه به سر، روح انبیاء و اولیاء، ارواح معصوم بچگان از دست رفته، زنان بی شوی، یتیمان بی پدر و مادر. اینان طوبی را به زبانی گنگ و مبهم فرا می خواندند. زن یقین داشت که مرد خودش است، فرستاده و رسول است. اینک او را به نیروی غیب فرا می خواند.

از همانجا، از پاگرد در به سرعت دور خودش چرخید، به زحمت از سقوط خودش جلوگیری کرد. تک پله را پایین آمد ودوان دوان به سوی در دوید. دیوانه وار کلون کند و قدیمی را ار جا کلونی بیرون کشید و در کوچه پر لای و گل بنای دویدن گذاشت. لبه چادرش یکسره گل آلوده و زنان حاج مصطفی مبهوت در اتاق و طوبی تمام طول چهار راه تا خیابان حاج عبدالصمد را دوید تا خود را به کمرکش کوچه حاجی بیگ برساند و همانجا بگوید، «آقا مرا بگیرید، با خود ببرید، به هر کجا که می خواهید.»...

کوچه یکسره خلوت تن به باران داده محصور در دیوارهای کاه گلی خانه ها و باغها به انتظار پاییز نشسته بود. طوبی خسته به دیوار تکیه داد. نفس نفس می زد. تب اما هنوز از تنش نرفته بود، بی شک مرد می باید آنجا می بود. هر برگ به درختاین را می دانست. از ازل می دانست. زن نمی توانست به خانه برگردد. در این صورت آن زنان فضولی می آمدند پرس و جو کنند و می باید بعدها در خلوت استکان و نعلبکی ها را لمس کند تا نفخه مقدس حضور خداوندی که آنها را یک آن لرزانیده بود_ همچنان که آتش به کوره طور در افتاد و خاکسترش کرد_ به او، به تنش منتقل شود و این کارها در پیش چشمان زهرا، یا آن زنان... طوبی به سوی خانه مادرش دوید، ذهنش به طور خودکار انجام وظیفه می کرد. می رفت تا کتابهای پدری را از زیرزمین بیرون بکشد و به خانه خودش ببرد. بی شک در بین آنها چیزهایی بود که راز را برملا می کرد.

در خانه پدری نیز باعث بهت و شگفتی شد. چهار ماهی می شد اعضای خانواده را ندیده بود. نیم ساعتی به حال کلافه بین آنها نشسته بود. دلش برای همه تنگ شده بود. ولی این آن لحظه، لحظه دیدار این چینی نبود. نشسته بود روبروی عمقزی منور خانم، دختر عمه پدرش و زن شانه هایش را گرفته بود و یک روند حرف می زد بی آن که یک کلمه بر طوبی مفهوم باشد. بالاخره توانسته بود بگوید برای بردن کتابها آمده و خانواده را دعوت کرده بود همگی جمعه ناهار به خانه اش بیایند و از پس عده و دوران شوهرداری ناهار مفصلی بخورند. برادر را به دنبال درشکه فرستاده بود و با کمک آنها سه صندوق سرخ و سبز و آبی مخملی پر از کتابهای پدر را بار درشکه کرده بود و خود میان آن ها چمباتمه زده بود. کتابها زیر کروی درشکه و خود طوبی بیرون از آن، موش آب کشیده به خانه رسیده بود. یک قران طی کرده بود تا درشکه چی با کمک خودش صندوقها را تا هشتی خانه اش برساند و دوباره رودرویی زنان حاج مصطفی و زهرای سراسیمه قرار گرفته بود. با لبخند گفته بود اینها کتابهای پدری است و با کمک زنها آنها را به اتاق حمل کرده بود و دوساعتی کنجکاو زنها را که دور ویر صندوقها می پلکیدند تحمل کرده بود بی آن که در صندوقی را یگشاید.

شب را تا صبح تحمل کرد و در بامداد چهارمین روز باران، پس از چاشت مقابل نخستین صندوق نشست و در آن را گشود و آنچه که پیش از هر چیز دیگر به چشمش زد کره جغرافیا بود، پیچیده در دستمالی سیاه رنگ که با دقت در بین کتابها جاسازی شده بود. شیئی مقدس را با احتیاط از میان دستمال بیرون آورد. نامهای اروس و پروس را بخاطر داشت اما جای هیچکدام را نمی توانست تشخیص دهد. سایه نرگس خانم زن بزرگ حاجی را پشت پرده اتاق تشخیص می داد. با صدای بلندی گفت، «سلام نرگس خانم!» زن هول زده پرده را کنار زد و داخل شد. بهانه آورد که شکر تمام کرده و یادش رفت بگوید که از کنجکاو کشف اندرونه صندوقها تمام شب را آشفته خوابیده است. طوبی گذاشت تا زن بیاید کنارش چمباتمه بزند و به درون صندوق نگاه بیندازد و کتابها را ببیند. بعد کره جغرافی را جلوی چشمان زن گرفته بود و توضیح داده بود که همه مردم دنیا از ازل روی این گوی کوچک زندگی می کرده اند. زن حاجی بی آن که به گوی دست بزند به آن خیره شد. در آغاز یک آن یکه خورده بود. دقیقه ای را صرف تماشای شیئی غریب کرده بود و بعد طوبی با تأسف دید که آن رگه طنز پیش از لیچارگویی در چشمان زن پیدا شد. زن گفت، «به حق چیزهای ندیده و نشنیده» ابروهایش را کمان وار به بالا گرفت و سرش را به سوی در اتاق برگرداند. گذاشت چادرش روی شانه بیفتد و بعد به طرف طوبی برگشت. انگار بزرگترین ناسزاهای عالم را شنیده باشد تلخ و منقبض بود. زیر لب گفت می رود در آشپزخانه از زهرا شکر بگیرد و به طرف در راه افتاد. طوبی

اندیشید حالا دومی می آید. زن تا کنار در اتاق آرام و بی اعتنا رفته بود و از آنجا تا اتاق خودشان صدای شلپ شلپ دم پایی های چوبی اش در طول حیاط به گوش می رسید. طوبی تصمیم گرفت تا بیست بشمارد و سر عدد بیست که رسید بلند بگوید، «سلام فاطمه خانم» و زن دوم بلافاصله عین جن بو داده از پشت پرده در ورودی ظاهر شد. این یکی تخم مرغی برای خاگینه می خواست. فربه و گرد بود و صورت بازاری داشت و ساده به نظر می آمد. معصومانه، بی آن که بیشتر از پیش پی جوی تخم مرغ باشد به اطراف طوبی نگاه کرد. زن کره جغرافی را به دست گرفت تا او بهتر ببیند. فاطمه خانم جلو آمد. روبروی طوبی دو زانو نشست، دستهایش را با احتیاط جلو آورد و طوبی کره را با احتیاط در دستهای او گذاشت. زن مبهوت نقشهای بی ترتیب روی کره

کم کمک لبهایش از هم باز شد. طوبی دوباره توضیح داد که همه عالم بر روی این کره کوچک قرار دارد. زن بی آن که به طوبی نگاه کند محسور شیئی سحر آمیز پرسید، «چطوری؟» و پاسخ گرفت، «همینطوری». دوباره پرسید، «آخر چطوری؟» طوبی سرش را به زیر انداخت تا زن عجز او را در توضیح پی جویی نکند. کم کمک کلمات پدر در ذهنش بازسازی می شد. توضیح داد که اصل عالم خیلی خیلی بزرگتر از این است که در دستهای آنهاست، اما در اصل همین طوری است که این هست. دستهایش در فضا تکان تکان می خورد تا جانشین فقدان کلمات لازم بشود. زن با ادب و مطیع گوش می داد و هر چه را می شنید بی درنگ باور می کرد.

شب وقتی زهرا در گوشه و کنار اتاقها لگن و کاسه کار می گذاشت تا چکه های باران که از میان کاه گل نفوذ می کرد قالیها را نپوشاند زنان در اتاقشان در کنار شوهر نشسته بودند و نجوا می کردند. بی شک حادثه بدی رخ می داد. از بعد از عده بیوه دیوانه شده بود و امروز و فردا بود تا آبروی حاج مصطفی و خانواده اش را بر باد بدهد. زنان داستان گوی و راز صندوقهای اسرارآمیز را برای حاج مصطفی بازگو کردند. مرد ابتدا به گفته های زن بزرگتر گوش سپرده بود که عاقل بود و نظریات صائبی داشت. نرگس خانم معتقد بود بیوه در کار جادوی سیاه افتاده و قصد تسخیر جن دارد. حاجی بعد به حرفهای فاطمه خانم گوش سپرد که ساده تر بود و زود گول می خورد، اما به غریزه اتکا داشت. این دومی معتقد بود بیوه به کار علم و دانش روی آورده و پا جای پای پدر گذاشته و همین حالا هم یک عالم است. حاجی عمیقا به فکر فرو رفت و بالاخره به این نتیجه رسید که باید مسئله را با حاج محمود در میان بگذارد. مرد اینک به قزوین رفته بود و تا چند روز دیگر باز می گشت.

پنجمین و ششمین روز باران را طوبی در کنار کتابها گذرانید. آنها را در طاقچه چید، گرد و خاکشان را گرفت و یک به یک باز کرد و از هر کدام صفحه ای خواند. مجموعه ای از افکار درهم، در آن واحد در ذهنش شکل گرفت. در هفتمین شب بارانی در رختخواب به این اندیشه دچار شد که درست ترین انسانها آنهایی هستند که به دنبال خدا می روند. روی از عشق مجازی بر می گردانند و دل به عشق حقیقی می سپرند، همان طور که مریم عذرا سپرده بود. یا فاطمه بانوی اسلام. طوبی عزم جزم کرد به جستجوی خدا برود. در قصه های بچگی شنیده بود که کشف گنج به هفت دست لباس و کفش و عصای آهنین نیاز دارد و بی شک جستجوی خداوند کاری بسیار سخت تر از کشف گنج بود. یاد لرزش استکانها در سینی افتاد و دوباره قلبش فرو ریخت. این چه احساسی بود که او را همیشه در کنار آقای خیابانی نگاه می داشت بی آنکه او را ببیند. ایمان داشت که مرد تمامی آفات زندگی او را می داند، اکنون می داند که او به کتابهای پدری روی آورده، و اما اگر این را مرد می دانست پس این را نیز می دانست که او به این دانسته واقف است و اینکه او می خواهد به جستجوی خدا برود، و او طوبی باید و باید همه این کارها را با صداقت محض انجام بدهد. چون مرد از نور تنیده شده بی صداقتی را نیز می دانست. مرد لابد عشق طوبی را نیز به خود می دانست، از این روی روزی به سراغ او می آمد تا او را برگیرد و با خود به اوج ببرد. زن در ناله های مضطرب زهرا از بابت چکه سقفها که اینک از ده نقطه در سه اتاق تجاوز کرده بود خود را به دست عشق مرد سپرده بود، بی آنکه حرکتی بکند او را به سوی خود می خواند. لازم نبود کاری بکند. در روز سوم باران اگر دوباره به کوچه ندیده بود مرد بی شک به در خانه اش می آمد، چون باید می آمد. اما او دوباره خود کار را خراب کرده بود، با آن رفتن بی جا، با هول زدگی، شاید دوباره خداوند او را غضب کرده بود. اینک شاید بارش بی وقفه پیام آور این خشم بود. در دل

از خداوند عذر می خواست، خیره سری کرده بود، مطیع نبود، گوش به فرمان نبود و کارها را یکی پس از دیگری خراب می کرد.

در زدند و عمقزی منور خانم آمد، یکپارچه آه و ناله و گریه و زاری، باران نعمت و رحمت اکنون می رفت تا به نمایش غضب خداوندی تبدیل شود. چادر عمقزی تا زانو در گل و شل بود، جلی روی چادر به سر کشیده بود تا با درشکه ای خود را به خانه طویی برساند، بی فایده، پرنده در خیابان پر نمی زد و تمام راه را پیاده آمده بود. اگر سقف خانه اش می ریخت به فلاکت دچار می شد. در کوچه شان سقف خانه ای فرو ریخته بود و پسرک کوچک خانواده زیر آوار مانده بود. خیابان را آب گرفته بود و آشغال راه جویها را بسته بود، در جنوب شهر سیل به راه بود.

عمقزی یک روند می گفت و ناله می کرد و طویی لحظه به لحظه در اضطراب بیشتری فرو می رفت. بی اختیار پنجره را باز کرد و سر به سوی آسمان فریاد زد، «خدایا نباران دیگر!» و پنجره را بست. روبروی پیرزن مرطوب و نالان نشست و با زهرا کمک کرد تا چادر زن را که از ناحیه کمر به دامن او متصل بود جدا کند و دامن را نیز بیرون بکشد و چادر شبی به دور او بپیچد تا نچاید. زن در عطسه و فرفر صدای بینی شرح داد که پسرش میرزا

کاظم به تازگی از کاشان آمده و پسران دایقزی طویی است و زیر چشمی به بیوه جوان نگاه کرد که توجهی به گفتار او نشان نداده بود. گفت که پسر در کار قالی خبره است، پشم خوب را از دوپست قدمی بو میکشد و در تمام کاشان معروف است، سواد دارد و خط خوش مینویسد، عزب مانده تا برادر و خواهرها را به ثمر برساند، اما خوب چه فایده، اگر همین طور بماند پیر احوال میشود و بدعنع.

صحبت از قالی طویی را به خود جلب کرد. مدت ها بود میخواست به سبک خانه پدری در زیرزمین دارقالی بر پا کند و قالی بیافد. این باعث درآمد میشد و رونق به خانه می ماند. عمقزی حرف را از دهان طویی قاپید و گفت میرزا کاظم را خواهد فرستاد تا حساب و کتاب دار قالی را در خانه طویی روشن کند و به اتفاق دار قالی بر پا کنند. پیرزن شاد بود و گفت چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است و دوباره به زن نگاه معناداری کرد تا ببیند آیا او معنای کلامش را دریافته است یا نه.

تک هوا شکسته بود و اینک ابرها از روی خورشید کنار میرفتند. آسمان آبی ظهر در هفتم روز باران از زیر ابرهای خاکستری تکه تکه ظاهر میشد. گرما مطبوعی خانه را در بر گرفت و از روی آجرها بخار آب رو به بالا میرفت. قلب طویی یک بار دیگر به طپش افتاد. در فکر بود آیا هنگامی که او گفته بود خدایا دیگر نباران عمقزی چیزی شنیده بود یا نه. زن این روزها با خدا ارتباط ویژه ای برقرار کرده بود. هر چه میگفت میشد و هر چه میخواست میشد. باران بند آمده بود و عمقزی بعد از کشیدن قلیان سرحال آمده بود. ناهار آبگوشت چرب مفصلی خورده بودند و کم کم میرفت چشمهایشان سنگین بشود. جایی برای پیرزنک درست کرده بودند و تازه چشمهایشان روی هم افتاده بود که در زدند.

یکی از زنان حاج مصطفی در را باز کرده بود. از هشتی صدای گفتگو با زنان ناشناسی به گوش میخورد. زهرا چادر به سر کرد و به هشتی رفت. آنی نگذشته بود که با صورت گل انداخته و

هیجان زده به داخل اتاق دوید. بریده بریده توضیح داد زن مسنی که در حمام دیده بودند با خانم سرشناسی برای دیدار طوبی آمده اند.

این را گفت و به سرعت مشغول جمع آوری اتاق شد. مخده ها را صاف کرد، آشغال هایی را که روی قالی به چشم میخورد با نوک انگشت به سرعت جمع آوری کرد و دوباره برق آسا به حیاط دوید تا زنها را که نیمی از حیاط را طی کرده بودند به داخل اتاق هدایت کند. عمقزی منور خانم از جا بلند شده بود و خودش را جمع و جور میکرد. بوی خوشی از اوضاع نمیشنید. کم و بیش از نقش زن های مسن در حمام های عمومی باخبر بود. دستي به در خورد، یا الله ای گفته شد و پیش از همه زهرا کرنش کنان و تعارف کنان به داخل اتاق لغزید.

طوبی با چادر نماز گلداز زمینه آبی خانگی به احترام زنها از جا برخاست. دو زن همسن و سال به نظر میرسیدند و آن یکی که ناشناس بود به کوهی از گوشت می مانست. مراسم معارفه را خود این زن به انجام رسانید. معلوم شد اسمش حاجیه عصمت خانم است و با عفت خانم - زن مسن حمام - سلام و علیکی دارد و ضمن حرف زدن و سینه صاف کردن به بررسی وضعیت اتاق و تزئینات آن مشغول شد. در قیافه اش حالتی از تحقیر مبهم به چشم میخورد. عمقزی را زیر نظر گرفت و حکیم وار نگاه استفسار گرش را به او دوخت و تا از نسبت او با طوبی آگاه نشد نگاه برنگردانید و عمقزی ابروها را به حالت بی اعتنایی به طرف بالا کمائی کرد و به سرعت نشست. ضرورتی نمیدید بیش از این برای این زنهای بیگانه سرپا بایستند.

عصمت خانم حالا به طوبی نگاه میکرد، از پایین به بالا و از بالا به پایین. ابروی چپش را بالا انداخته بود و ابروی راست به این ترتیب پایین افتاده به نظر میرسید. توضیح داد که سال گذشته همراه شاهزاده خانم توران السلطنه به زیارت خانه خدا مشرف شده و چون گیس سفید خانه شاهزاده خانم است پس واجل الحج نیز به حساب میاید و در اثنای صحبت یک مخده مانده به بالای اتاق بر زمین نشست.

مشخص بود که مخده را برای طوبی خالی گذاشته و مشخص بود که برخلاف ظاهر پربادش برای خود نقش یک خانم را قائل نیست و طوبی بی آنکه خود بداند چرا بالادست او نشست. زن کارآمد بود و برای آنکه یخ مجلس ناآشنایی بشکند یک بند حرف میزد. از عفت خانم تعریف کرد که دید صائب و جنس شناسی دارد. هنگامی که زهرا جلوی زن ها جای گذاشت و یک ظرف میوه و یک ظرف شیرینی خلق عمقزی یکپارچه تلخ شده بود و طوبی همچنان در چهل مانده با دقت به حرف های عصمت خانم گوش میداد. گفت که وقتی عفت خانم از ملاقاتش با طوبی خانم دختر حاج ادیب برای ایشان تعریف کرد شاهزاده خانم بی حد به دیدار ایشان راغب شده، چون شاهزاده خانم خاندان ادیب را میشناسد.

پدرش شاهزاده معزالسلطان، برادر ناتنی ناصر الدین شاه با ایشان آشنایی شخصی داشته و حضرت ادیب به کرات در مجامع درباری حضور داشته اند. گفت که برادر خانم توران السلطنه، شاهزاده کمال الدوله که از مفاخر دربار قاجار و ممالک ایران است اخیرا در جستجوی همسری است از خانواده نجیب آبرودار، «بیوه میوه» و طوبی ناگهان سرخ شد. قلبش به طپش افتاد. تازه از راز ملاقات زنها باخبر شده بود، بی اختیار به عمقزی نگاه کرد. عمقزی به تصور آنکه زن راضی به ازدواج نیست رشت کلام را به دست گرفت تا بگوید طوبی خانم تازه بیوه شده و هنوز در عده شوهر قبلی به سر میبرد که زهرا به میانه پرید و توضیح داد که عده خانم تمام شده و بیوه جوان

از این یکی به آن یکی چشم چرخانید. عصمت خانم بی اعتنا به گفته های عمقزی که از ابتدا به نظرش معاند رسیده بود روی به بیوه جوان چرخانید و گفت شاهزاده خانم مایلند هفته آینده اگر بشود همین روز سه شنبه به دیدار طوبی خانم بیایند. گفت که شاهزاده خانم سال به سال از خانه بیرون تشریف نمیبرند چون یک گله نوکر و کلفت و رعیت در خانه ایشان نانخورند و امری نیست که خانم بخواهند و انجام نشود. اما فقط محض دیدن دختر ادیب که فخر عالم بشریت بوده مایلند قدم رنجه فرمایند و این خانم صاحب فهم و کمالات را از نزدیک ببینند، که البته اختیار هر بیوه ای به دست خود اوست.

سرکار خانم که پدرشان مرحوم شده اند، از قید شوهر نیز که آزادند و به قرار گفته عصمت خانم برادر بزرگ هم ندارند، از این قرار برای هر کاری با خود ایشان باید مشورت کرد و با نگاه پرسیان در چشمهای طوبی خیره شد. طوبی زیر سنگینی نگاه این کوه گوشت و چربی سرش را پایین انداخت و به گللهای قالی خیره شد. همین امروز او با خداوند گفتگو کرده بود. خواسته بود که نباراند و خداوند نبارانیده بود. باید آن مرد می آمد که هنوز نیامده بود.

زیر لب گفت که قصد شوهر کردن ندارد، میخواهد به زیارت کربلا و خانه خدا برود .

زن با پوزخند ابروهایش را بالا انداخت. به نظر او زیارت رفتن منافاتی با شوهر داری نداشت، به ویژه که زن میتواند با شوهرش به زیارت برود و اجر بیشتری نصیب خود کند. بیوه پاسخ داد که او در جستجوی خداوند است و قصد دارد تمام زندگی اش را صرف جستجوی خداوند بکند. از این زیارتکده به آن زیارتکده، از این امامزاده به آن امامزاده و بالاخره در جایی خداوند را خواهد یافت. زن که سر ذوق آمده بود پرسید چطوری میخواهد از این زیارتکده به آن زیارتکده برود؟ با کدام وسیله؟

طوبی به سادگی پاسخ داد با پای پیاده این کار را خواهد کرد. زن دچار رعشه خنده ای شد که مدتها طول کشید و اعصاب عمقزی را همانند تار ناکوکی که به ضرب بخواهند از آن نوایی بیرون بکشند از هم پاشاند. آخرک عمقزی تاب نیاورد و گفت تصمیم طوبی این است و خوب چه کسی میتواند او را از این تصمیم منصرف کند. بالاخره برای خودش زنی است و میخواهد این طور زندگی کند. اینجا برای نخستین بار عصمت خانم پس از جمع و جور کردن گردباد خنده اش عمقزی را تحویل گرفت و ناخودآگاه چند کلمه اول را به سبک عمقزی به لهجه کاشی بیرون پرانید و پرسید چگونه ممکن است یک بیوه جوان هفده هجده ساله با موهایی طلایی و بدن سفید و به هم پیچیده راه بیفتد با پای پیاده و از این زیارتکده به آن زیارتکده برود و ناگهان به سوی طوبی برگشت و گفت: «خانم جان، زن مهره سوراخ است، فوراً نخش میکنند.» بعد سرچایش جا به جا شد و گفت حالا اگر طوبی پیر بود شاید میتواندست مانند آن پیرزنک در کدو مخفی شود و قل قل خوران در جاده های نا امن به راه بیفتد و به زیارت برود. اما در جوانی حتی اگر در کدو قایم بشود چنین امری امکان پذیر نیست و با ملاطفت به بیوه نگاه کرد. بی آنکه بخواهد داشت به زن علاقمند میشد. چیزی از سادگی و بی خبری در شخصیت او بود که حضور یکپارچه گوشتی او را نوازش میداد. در زندگی طولانی اش در خانه توران السلطنه به چنین نوعی از آدمیزاد برنخورده بود. وقتی زن را با ملاطفت نگاه میکرد، نگاهشان به هم گره خورد. یک آن طوبی میل کرد از رویاهایش درباره آقای خیابانی صحبت کند. اما نیرویی جلویش را گرفت. گفت: «جدا میخواهم به جستجوی خدا بروم.»

زن مشغول به چایو شیرینی شد. دور گفتگو به باران و سیل جنوب شهر کشید. داستان هایی برای هم گفتند و وقتی برمی خاستند زن تاکید کرد توران السلطنه هفته دیگر همین روز سه شنبه عصر تشریف فرما خواهند شد و پرده را که کنار میزدند نرگس خانم زن بزرگ حاج مصطفی دوان دوان به طرف باغچه دوید تا گوش ایستادنش را توجیه کند. طوبی که از مشایعت زن ها

برگشت عمقزی میان اتاق ایستاده بود. همین که زن پرده را کنر زد گفت: طوبی باید حواسش جمع باشد. شازده ها قابل اعتماد نبودند. آن ها زن ها را در حرمسراهایشان روی هم تلمبار می کردند و سالی یک بار اگر برای آن ها شوهری می کردند زن می باید برود خدا را سپاس بگذارد. گفت که در دربار ناصرالدین شاه یک گله زن یک منی وجود داشت و توضیح داد که زن یک منی بدبختی است که جیره روزانه اش یک من نان است. دلش خوش است که در حرم شاه زندگی می کند و از سگ زندگی اش بدتر است. اغلب بی عقبه باقی می ماند، اولادی نمی آورد، مورد حسد و خشم زنان دیگر است، یک چشمش اشک است یک چشمش خون. ذلیل شاه است و حقیر مردم است. یک آدم در تمام شهر پیدا نمی شود که بخواهد دختر به شازده بدهد و خودش و خانواده اش را کباب کند. بیوه گفت اصلا خیالی درباره ی هیچ کس و هیچ چیز در ذهنش وجود ندارد. زن ها خودشان آمده اند و او به تنها چیزی که فکر نکرده ازدواج با یک شاهزاده است.

رفته بود کنار پنجره تا به آبی بی نهایت پاکیزه ی آسمان بعد از باران نگاه کند. عمقزی درست در زیر گوشش گفت فردا میرزا کاظم را می فرستد تا درباره ی دار قالی صحبت کنند. گفت چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است. قومان و خویشان باید هوای یکدیگر را داشته باشند و مددکار هم باشند. نگذارند غریبه در بین آن ها نفوذ کند و اتحادشان را بپاشاند. گفت که همین حاج محمود اگر غریبه بود چه بلاهایی که سر او نمی آورد. اما به عرق قوم خویشی این همه با آبرو و عزت دختر را طلاق داد، خانه برایش فراهم کرد و نگذاشت آب در دل او و بقیه ی اقوام تکان بخورد. حالا رفته بود به طرف مخده تا دراز بکشد و قیلوله نافرجام بعد از ناهار را جبران کند و زیر لب با خود چیزی وز وز می کرد. طوبی محو آسمان و این بار در دلش فریاد کشید، «خدایا! خدایا! آقا را تا قبل از سه شنبه برسان! مرا دریاب!»

میرزا کاظم بیست و پنج، شش ساله، پوشیده در قبا ی نو، گیوه ملکی و کلاه نمدی، معذب میان حیاط ایستاده بود. وقتی در زده بود زن های حاج مصطفی گفته بودند صبر کند، رفته بودند چادر بپوشند، برگشته بودند با هم پشت در او را ببینند و دوباره در را روی او بسته بودند و گفته بودند صبر کند، آن گاه زهرا آمده بود و او را میان حیاط ایستاده بود تا خانمش چادر بپوشد و بیاید و زن های حاج مصطفی ببینند که هیچ خارق عادت ی رخ نداده و این قوم و خویش است نه هرکس و ناکس. حالا نوه دایی و نوه عمه رویه روی هم ایستاده بودند و طوبی بلافاصله دچار این احساس شده بود که برادر بزرگتر و پشتگر می پیدا کرده است. زهرا چهارپایه آورده بود و نزدیک حوض گذاشته بود و میرزا کاظم با پشت خمیده و پاهای جفت هم، نگران و پشیمان روی آن نشسته بود. طوبی لبه ی حوض نشست. سرمای آغاز پاییز آزارش می داد. از احوال نوه ی دایی پدرش پرسا شد. جوان زیر لبی سپاسگزاری کرد و در مقابل به احوال پرسای پرداخت. طوبی چشمش به پنجره ی اتاق حاج مصطفی افتاد و زن ها را دید که روی گرفته پشت پنجره پاس می دهند. به

صدای بلند از نوه ی عمه ی پدرش درباره دار قالی پرسید. مرد یکباره خلاص شده از اضطراب و تشویش به سرعت گزارش داد که برای دیدن زیرزمین آمده است تا جای دار قالی را در زیرزمین تعیین کند. چای خورده نخورده همراه زهرا و طوبی راهی زیرزمین شد تا وضعیت را از نزدیک بررسی کند. در زیرزمین همگی احساس راحتی کرده بودند تا آن لحظه که دوباره سایه ی یکی از زن های حاج مصطفی پشت معجرهای زیرزمین پیدا شد. میرزا جای دار قالی را تعیین کرد و گفت که فردا چوبکار می آورد که او هم کاشی است و خبره ی کار.

زن به کاغذهای زیر بغل او اشاره کرد. میرزا گفت «روزنامه» و ورق چهارلایی را مقابل چشمان او باز کرد. توضیح داد که در روزنامه اخبار روز را می نویسند.

طوبی چشمش به کلمه ی درشت خیابانی که در صفحه ی اول با حروف درشت چاپ شده بود خیره ماند. میرزا که جهت نگاه او را گرفته بود گفت که نطق حضرت آقای خیابانی را در مجلس در این روزنامه چاپ کرده اند. صدایش را پایین آورد و به نجوا گفت این روزنامه را همه چا نمی فروشند چون آقا دشمنان زیادی دارد. حالا کاملاً با نجوا صحبت می کرد. اساس مشروطیت در خطر بود و آقا تا پای جان از آن دفاع می کرد. طوبی یکپارچه به میرزا چشم دوخته بود. کنجکاوی دانستن بر وحشت از زنان حاج مصطفی غلبه کرده بود. از میرزا دعوت کرد تا به اتاق بیاید. آن جا در حضور همیشگی زهرا میرزای جوان با شور و شوق درباره ی آقای خیابانی و بقیه ی مشروطه خواهان صحبت کرد. زن چیزهایی می شنید که هرگز نشنیده بود. شوهرش حاج محمود مخالف مشروطه خواهان بود و از آن گذشته هرگز با زن بر سر این مسایل گفتگویی نداشت. طوبی ناگهان وارد زندگی روزانه جامعه می شد. چنان با دقت گوش می داد که مرد جوان بی اختیار احساس نبوغ می کرد و هرچه در چنته داشت بر روی دایره می ریخت. اشراف بر علیه مشروطه خواهان متحد شده بودند، گروه های کثیری بودند که دلخوشی از مشروطیت نداشتند، آقا اما دلبسته ی این موضوع بود. مرد گرم شده بود، چای پشت چای و گه گاه اظهارنامه ی محجوبانه ای در اطراف اوضاع از ناحیه طوبی. آنچه در ذهن زن جا نمی افتاد تفکیک دو شخصیت مختلف آقای خیابانی بود. در ذهن او آقای خیابانی یک راست از نور نشأت گرفته بود. آن چه از شخصیت مرد در بیانات میرزا کاظم شکل می گرفت انسان نجیب و شریفی بود که متأسفانه تند روی می کرد. میرزا می گفت او خیلی انقلابی است و طوبی چند فرصت را از دست داد تا درباره ی واژه انقلابی از او پرسش کند. نمی دانست انقلاب یعنی چه. میرزا می گفت این طور آدم ها خوبند و بزرگند ولی کشور را به خطر می اندازند. در اینجا باید با احتیاط بود. روس و انگلیس چهارچشمی مواظب اوضاع ایران بودند و حق نبود تندروی شود تا آن ها از آب گل آلود ماهی بگیرند. آقای خیابانی از نظر میرزا بسیار محترم اما قابل انتقاد بود. زن محجوبانه گوش می داد. آیا میرزا واقعا می دانست که مرد چقدر بزرگ است. چگونه در شب های تار به گورستان ها می رود و به حال مردم فقیر گریه می کند؟ میرزا شریک تجربه ناب طوبی بود. با این حال مرد بود و بیشتر از او می دانست. طوبی از میرزا درخواست کرد برای او روزنامه بخرد و میرزا قول داد هر روز برای او روزنامه بیاورد و درباره ی پولش بعداً صحبت خواهند کرد. زن ناگهان به یاد کره جغرافی افتاد. از میرزا پرسید آیا چیزی درباره کره می داند. میرزا گفت اطلاعاتی دارد. زن رفت و کره را آورد و به دست او داد. میرزا از فاصله دومتري کوشش کرد مفهوم رنگ ها و نوشته های لاتین روی کره را که خود نیز نمی توانست بخواند برای طوبی توضیح بدهد. روشن شد که هر رنگی کشوری است و خط های بین رنگ ها مرزهای کشورها را مشخص می کند. میرزا روسیه را به او نشان داد. روسیه

سبز کم رنگ بود. میرزا پایین پای روسیه ایران را به طوبی نشان داد. این یک زرد رنگ بود و میرزا توجه او را به شکل گریه مانند ایران جلب کرد. زن بلافاصله به گریه و رنگ زرد علاقمند شد. بی شک این رنگ و این شکل حامل رازهایی بود که او اکنون نمی دانست. خداوند مقرر کرده بود چنین باشد. آن طرف تر هندوستان بود، سبز تیره و میرزا گفت هندوستان خیلی سبز است. سبز و خرم و بهشت واره. پشت این ها ینگه دنیا بود که تازه کشف شده بود. مردی به اسم کریستف کلمب آن جا را کشف کرده بود و اسم مرد دیگری به نام امریکا بر آن نهاده شده بود. این امریکا از چندین رنگ مختلف تشکیل می شد و آبی های وسیعی بین آن و بقیه دنیا حایل بود. اینها بحار بود. میرزا انگلستان و ژاپن را هم به طوبی نشان داد و همان جا نهار خورد، به تنهایی. زن موقع نهار او را در اتاق تنها گذاشت و خود با زهرا در اتاقی که می خوابید غذا خوردند؛ تا شب زن های حاج مصطفی این داستان شرم آور را برای شوی بازگو کنند و حاج مصطفی عزم جزم کرد که صبح روز بعد با زن حرف بزند و صبح روز بعد به این نتیجه رسید که شهامت رویارویی با زن را ندارد. آن طور که او به زمین و آسمان و در و دیوار نگاه می کرد بی آن که مرد را ببیند و پاسخ های تند و صریح می داد مشکل می شد بحث کرد. حاجی هنوز از خانه بیرون نرفته بود که میرزا کاظم با چند باربر و استاد نجار از راه رسید. تیر و تخته های مربوط به دار قالی تا شب برپا شد. استاد نجار و میرزا همان جا نهار خوردند. آبگوشت. میرزا برای طوبی روزنامه آورده بود. شب، بعد از خاموشی سر و صدای روز پرگرفتاری، طوبی به سراغ روزنامه رفت. کنار چراغ لامپا زانو زد و با ادب شروع به خواندن روزنامه کرد. موج حوادث خارج از خانه به صورت مبهمی از طریق روزنامه به طوبی منتقل می شد. زن بعد از خواندن روزنامه را تا کرد و با ادب روی تاقچه گذاشت.

جمعه تمامی افراد خانواده به نهار آمدند. مادر و شوهر مادرش عبدالله خان یاور نظمیه، از اقوام دور مادری، خواهر کوچکش عذرا و برادرانشان مرتضی و مصطفی. زهرا شرح ماجرای خواستگاری را با آب و تاب برای آن ها تعریف کرد و جنب و جوش در خانواده افتاد. به نظر عبدالله خان این خواستگار مرد بسیار مهمی بود. وصلت با شاهزادگان به خانواده اهمیت و اعتبار می بخشید. شأن همه بالا می رفت و برای برادران طوبی که در مدرسه تحصیل می کردند آینده خوبی دست و پا می کرد. عبدالله خان رتق و فتق امور را به عهده گرفت. گفت که مخده های مخمل و زری از خانه خواهد فرستاد. به زهرا سفارش کرد از کجاها میوه و شیرینی تهیه کند. قرار شد در روز سه شنبه همه ی افراد خانواده دوباره به خانه طوبی بیایند تا امر خواستگاری با برو آبرو و جلال برگزار شود. قرار شد چند صندلی و

یک میز هم بیاورند تا عبدالله خان جلوی زن های غریبه روی زمین ننشینند و اعتبار طوبی بیشتر بشود.

بیوه در حالتی خواب و بیدار همه ی این حوادث را پشت سر می گذاشت. دوشنبه به دستور زهرا و همراه او به گرمابه رفت. در باز گشت زن گیسهای او را در چهل رج بافت، گوشواره ی سکه ی نادری به گوشش کرد و لباس نوی از صندوق بیرون کشید. صبح سه شنبه زهرا خانه را آب و جارو کرد. دهها بار به اضطراب دچار شد که آیا از پس پذیرایی یک شاهزاده خانم برمی آید یا نه و میرزا کاظم روزنامه و پشم آورد. پشم تازه از کاشان رسیده بود، پشمی مرغوب و درجه یک. مرد جوان متوجه تغییرات نمی شد. پشم ها را تحویل نوه دایی داد و به سرکارش رفت.

عصر بلند افراد خانواده از راه رسیدند. قرار شد بچه ها در اتاق طوبی بمانند و اصلاً سر و صدا نکنند. عبدالله خان روی صندلی نشست. میز کوچک و صندلی ها را طوری قرار داده بودند تا نزدیک در باشد و عبدالله خان بتواند با چکمه های براقش همانجا بنشیند و ابهت بیشتری داشته باشد. مخده های مخملی ساده را جمع کرده بودند و مخده های زری دوزی عبدالله خان را چیده بودند. اندکی بعد مرد تصمیم گرفت برود در خیابان گشتی بزند و بعد از آمدن خانمها وارد خانه بشود. این طوری مجبور نبود جلوی زن ها کرنش کند.

پنج بعد از ظهر رفته در خانه را کوبیدند. زنان حاج مصطفی که در جریان تشریفات قرار گرفته بودند با هیجان به طرف در هجوم بردند و زهرا آن ها را پس زد تا خود در را به روی شاهزاده خانم بگشاید. شاهزاده خانم در چادر مشکی پشت در ایستاده بود. پیچه اش را بالا زده بود و چشمهای میشی درشت بسیار زیبایش به زهرا خیره می نگریست. عصمت خانم و درشکه چی پشت سرش بودند و دور ترک عفت خانم زن حمامی. زهرا تا کمر خم شد. شاهزاده خانم به طرف درشکه چی برگشت و دستور داد تا پایان کار کنار درشکه بماند. مرد کرنش کرد. خانم وارد شد. دستش را از زیر چادر بیرون آورد. به طرف زنهای حاج مصطفی اشاره کرد تا پیرسد آنها کی هستند. دستش سفید و چاق بود و دو انگشتر با نگینهای درشت الماس و یاقوت روی آنها به چشم می خورد. زنهای بی اختیار یک قدم عقب کشیدند. هرا فقط گفت، "کنیزهای شما عیال حاج مصطفی". مادر دست و پا چلفتی و بی سواد طوبی رسیده بود به جلوی هشتی. یک ریز و یک بند سلام تعارف می کرد. معلوم شد مادر طوبی است. شاهزاده خانم از سر تفقد سری تکان داد و از پله هشتی گذشت و وارد حیاط شد. عصمت خانم به دنبالش. درشکه چی در هشتی ماند و عفت حمامی با فاصله ای دنبال زن ها راه افتاد. یک دل و دو دل بود که آیا رو را به اتاق راه خواهند داد یا نه و جلوی در اتاق، همان جا که طوبی در جادر نماز آبی ایستاده بود از عصمت خانم شنید که باید در حیاط بماند. راضی و قانع روی سکوی لبه حوض نشست. زهرا چادر و پیچه شاهزاده خانم را گرفت. چادر نماز زمینه سبزی را تقدیم کرد. شاهزاده خانم با ظرافت چادر را به سر کشید و به طرف بالای اتاق رفت. طوبی و مادرش در وسط و عصمت خانم نزدیک در نشستند و زهرا در دلشوره و تب و تاب پذیرایی از اتاق خارج شد. شاهزاده خانم نگاهش به سماور گوشه اتاق افتاد. پرسید، "سردتان نیست؟" و به طوبی نگاه کرد. برای نخستین بار، مستقیم و موشکاف. زن به سادگی توضیح داد که همیشه اول آذر کرسی می گذارند. زهرا با منقل وارد شد. منقل را کنار شاهزاده خانم گذاشت. شاهزاده خانم دستهای سفیدش را روی منقل گرفت. گفت که به نظرش می رسد امسال سردتر از پارسال بشود و برف فراوانی بیارد. صدای یاالله عبدالله خان از پشت در به گوش می رسید. شاهزاده خانم بدون عجله چادرش را جلو کشید و نیمی از صورتش را پوشاند. مرد وارد شد و زنهای، حتی شاهزاده خانم به پا خاستند. مرد دعوات به نشستن کرد و روی صندلی نشست. کوشش داشت

چکمه هایش قالی را کثیف نکند و این با برنامه ای که داشت تا مهمیزهای چکمه را به رخ شاهزاده خانم بکشد، منافات داشت. حتی فکر کرده بود تا پا روی پا بیندازد، عین عکسی که از ویلهلم امپراتور پروس دیده بود. اما خود نیز نمی دانست چرا نمی تواند این کار را بکند. به هم معرفی شده بودند. شاهزاده خانم می اندیشید رعیت ماب نیستند، معلوم است دستشان به دهنشان می رسد. بی مقدمه از برادرش صحبت کرد، فریدون میرزا کمال الدوله. گفت که خداوند مردی شوخ طبع تر از او در دنیا نیافریده است. شاهزاده خانم می خواست برای برادرش مادری

بکند و همسر خوبی فراهم کند تا شاهزاده بلکه کمی جدی بشود، خندید. عبدالله خان اندیشید خندیدن یک زن در حضور مرد کار خوبی نیست. اما گویا هر کاری به مناسبتی صورت می گیرد. لابد شاهزاده ها می خندند و باید خندید. در پاسخ خنده شاهزاده خانم خنده خشکی کرد. لحظه به لحظه معذب تر می شد. زن با راحتی و بی قیدی هنگام حرف زدن دست برهنه اش را نشان می داد. دستبند پرنگینی روی دست راستش می درخشید و با هر چرخش دست بالا و پایین می رفت. آستین لباسش تا روی مچ دست را گرفته بود، اما پر از چین بود با لبه توردوزی شده. هر بار که دستش را بالا می برد چین ها پایین می ریخت و مچ ظریف دستش هویدا می شد. شاهزاده خانم از طوبی پرسید آیا این راست است که او می خواهد به جستجوی خدا برود؟ زن به سادگی پاسخ مثبت داد. لبخند شیرینی بر لبهای شاهزاده خانم نشست، گفت دختر ادیب بودن چنین فضل و کمالی هم به انسان می دهد. نجات از سر و روی طوبی خانم می ریزد و ناگهان پرسید چرا از شوهرش جدا شده است. اینجا عبدالله خان رشته سخن را به دست گرفت تا درباره فاصله سنی زن و شوهر و عدم تجانس آنها توضیح بدهد. از ماجرای گورستان باخبر بود اما می خواست مسئله را درز بگیرد. شاهزاده خانم گفت برادرش چهل و شش ساله است. اما البته چه چهل و شش ساله ای، مثل مرد هیجده ساله روی یک آجر هزار چرخ می زند. در پاسخ این که مرد آیا همسر دیگری دارد یا نه گفت که او نیز همسر آخرش را طلاق داده است. چند بچه از زنهای دیگری که آنها را هم طلاق داده است دارد که با مادرهایشان زندگی می کنند و طوبی خانم اصلاً نباید نگران بچه های شوهرش باشد. شاهزاده خانم توضیح داد که شاهزاده با داشتن چند زن در یک آن مخالف است و می گوید خدا یکی-زن یکی و چشمش به گوشواره های طلایی طوبی افتاد، فکر کرد سر عقد یک جفت گوشواره الماسی به زن خواهد داد.

خیلی ساده همه کارها روبراه شد. باید زود عروسی می گرفتند، پیش از آنکه ماه مبارک شروع بشود، حداکثر تا پانزده روز دیگر. شاهزاده خانم گفت فردا آینه و شمعدان و شال خواهد فرستاد و گفت ضرورتی به دیدن داماد نیست. او شهره عالم است و عبدالله خان می تواند او را در ساختمان حکومتی ملاقات کند. گفت وقتی او دختر را بپسندد مثل آن است که برادرش پسندیده باشد و هنگامی که بلند شد تا برود حتی قرار روز عروسی هم گذاشته شده بود، سه شنبه دو هفته بعد.

در حیاط با سر اشاره ای به عصمت خانم کرد. زن یک سکه کوچک طلا کف دست عفت خانم گذاشت و این یکی تا زمین خم شد. شاهزاده خانم بی اعتنا به اطرافش دوش به دوش مادر طوبی و خود زن و عبدالله خان تا هشتی جلو رفت و دوباره در معرض دید زنان کنجکاو حاج مصطفی که برای نخستین بار شاهزاده خانمی به عمر خود می دیدند قرار گرفت. درشکه چی در را باز کرد و عبدالله خان رفت تا خانم را مشایعت کند و زن ها به اتاق بازگشتند. طوبی شوهر می کرد، یک ماه بعد از پایان عده شوهرش.

خبر مثل بمب در خانواده منفجر شد و ترکشی از آن مستقیماً به قلب میرزا کاظم اصابت کرد. از همان دیدار نخستین عادت کرده بود نوه دایی

مادرش رازن خود بداند. آن طور که خودمانی درباره ی اقای خیابانی و کره جغرافی و قالی صحبت کرده بودند. همه چیز به سادگی پیش می رفت، یک اخوند می ماند تا صیغه ی عقد را جاری کند.

نوه دایی بیوه بود و مشکلات ازدواج با دختر را نداشت. از طرفی زیبا بود قالی می بافت خانه شان رابه خوبی اداره می کردند. حالا شاهزاده حرامزاده همانند اجل معلق از آسمان پایین افتاده بود، حتی اگر عروسیشان سر نمی گرفت بعدها همیشه زن می توانست شاهزاده را مثل چماق بر سر او بکوبد و از امکانات عالی که برایش فراهم بوده حرف بزند. نخستین واکنش میرزا این بود که دیگر برای طوبی روزنامه نبرد و ارتباط زن را با دنیای خارج از خانه قطع شد و بی آنکه خود بداند ذهن مالیخولیایی او را دچار یک سلسله اوهام کرد. این طور به نظر طوبی می رسید که نیرو های ماورایی او را از خواندن روزنامه منع می کنند. معنی نداشت که نوه عمه ناگهانی ناپدید شود. هیچ دعوایی رخ نداده بود و اختلافی پیش نیامده بود. دومین واکنش میرزا این بود که هر طور شده تحصیلات جدید بکند. باید به مدرسه شبانه می رفت و علوم جدید می خواند تا در فرصت مقتضی شاهزاده ابله را که پیش از آنکه او را دیده باشد کینه ای به دل گرفته بود. یک روز سر جایش بنشانند. سومین کار مهمی که از او سرزد تغییر لباس بود. دوستانی داشت که لباس فرنگی می پوشیدند. میرزا یک شبه تصمیم گرفت تغییر لباس دهد. حادثه چنان به سرعت اتفاق افتاد که زبان در کام مادرش یخ بست. از وقتی از کاشان آمده بودند عمقزی عادت کرده بود تغییرات و تحولات سریعی را تحمل کند. نظم زندگی تهران با نظم زندگی کاشان نمی خواند. تصمیم مهم بعدی میرزا کوشش وی بود در استخدام در وزارت اوقاف. باید اداری می شد تا بتواند یک روز جلوی حکومت بایستد. با کسی صحبت کرد تا فرانسه بیاموزد. باید خودش نقشهای روی کره ی جغرافی را می خواند و در پاسخ زنان عجزه لنگ نمی ماند تا جرئت کنند بروندشوهر شاهزاده برای خودش دست و پا کنند و بالاخره شروع کرد به رفت و آمد در محافل که در اطراف آقای خیابانی به وجود آمده بود. نماینده مجلس مخالفتی با نو گرایی نداشت. فکل کراواتهای زیادی دوروبر او دیده می شدند. میرزا در طی ده روز چنان تغییراتی کرد و دو سه روز مانده به عروسی طوبی عزم جزم کرد برود سنگهایش را بازن و بکند. باید پول تیر و تخته های دار قالی و کارمزد استاد نجار و پول پشمها و روزنامه ها را می گرفت. هر چند که از تصور این امر خالش به هم میخورد اما دلش میخواست یک طوری به زن ضربه بزند که او حظ کند. آمده بود پشت در خانه و در جواب زهرا که او را دعوت به دخول می کرد اظهار امتنان کرده بود. خواسته بود تا عمقزی تک پای تشریف بیاورند دم در. طوبی چادر نماز به سر مقابل در رفت و بادیدن تغییرات ناگهانی در سر و وضع نوه دایی پدرش مدتی مبهوت بر جای ماند. واز او اصرار برای دخول به خانه و از میرزا انکار. عاقبت مرد نرم شد این بار مجلسی خودمانی نبود. طوبی در اتاقی که میخواست پشت پرده نشست و میرزا روی صندلی که از منزل عبدالله خان آمده بود و هنوز همانجا مانده بود تا تشریفات عروسی تمام بشود در اتاق نشیمن. سکوت بین زن و مرد مدتی حاکم مطلق شد بعد طوبی با صدای ضعیفی پرسید آیا دیگر روزنامه در نمی آید؟ میرزا گفت روزنامه مرتب منتشر م=یشود اما هر روز از روز پیش پیدا کردن آن مشکل تر می شود. گفت که آقای خیابانی را دیده و ایشان گفته اند به عنوان متقاضی به اجحافات غیر قانونی تهران را ترک خواهند کرد و قلب زن گلوله وار پایین ریخت. سکوت دوباره دره وار بین آنها سایه انداخت. بعد زن پرسید آیا می تواند پولهایی را که میرزا خرج کرده به او برگرداند چون خود را مشمول ذمه او می داند. مرد ناگهان تصمیم گرفت هر گز این پولها را پس

نگیرد و بگذارد تا زن در عذاب وجدان دست بزند. کلنجار بیهوده ای در این زمینه در گرفت و به نفع میرزا خاتمه کرد. در ادامه او گفت در حال کوشش است تا کاری در اداره اوقاف پیدا کند. گفت که اداری خواهد شد. راجع به رتبه های اداری صحبت کرد و اطمینان داد که بعد از ده سال به یکی

از مدیران بزرگ وزارت خانه تبدیل خواهد شد و دوباره از خودش بدش آمد. دلش می خواست کسی بود که به جای او این توضیحات را به زن بدهد. طوبی که هنوز در ذهنش از تفکیک مفهوم بازاری از اداری عاجز بود ساکت گوش می داد. چیزی از این مقولات درک نمی کرد جز آن که میرزا شبیه به مرد انگلیسی دوران بچگی اش شده است.

پرسش درباره شاهزاده در دی میرزا خارخار می کرد. بپرسد؟ نپرسد؟ پرسید آیا درست است که عمقزی می خواهد با یک شاهزاده قاجار عروسی بکند و اگر کسی آنجا بود می دید که یکپارچه لبوی سرخ را می مانست. زن گفت درست است. میرزا پرسید آیا عمقزی می داند که دولت بخت قاجار رو به افول است؟ این پرسش جسورانه بود، هر چند میرزا روزنامه های مشروطه خواهان را می خواند اما هرگز به خودش اجازه نداده بود در باب دوام یا زوال حکومت حتی از خودش پرسش کند. اینک این معنا در حضور عمقزی جوان در پشت پرده از اعماق ناخودآگاه او بیرون می ریخت. زن اندیشید او اشتباه می کند، دولت پادشاهان هرگز زوال نمی یافت، تا دنیا دنیا بود از ازل پادشاهان بوده اند. این نمی شود. اندیشید اگر او نمی بایست با شاهزاده ازدواج کند آقا باید به نحوی او را در جریان بگذارد. آقا سکوت کرده بود. آقا هیچ پیامی به طوبی نمی داد جز در آن روز بارانی و آن استکان ها که در نعلبکی ها لرزیده بود و طوبی هنوز نتوانسته بود راز این معنا را کشف کند و این طور که می اندیشید سکوت عمیق تر و عمیق تر می شد. میرزا از حال روحی عمقزی چیزی درک نمی کرد. اندیشید بی شک ازدواج با یک شاهزاده او را از خود بی خود کرده است. حالا فکر می کند سوگلی حرم می شود، لباس های زری و ترمه می پوشد و کنیزکان دنبالش راه می افتند. دیگر قالی نمی بافت. از سادگی به در می آید، فردا روز نمانه ای می شود که زهر در استکان چای این و آن می ریزد و سوزن در ملاج بچه های هوو فرو خواهد کرد. بیچاره عمقزی. اما آیا واقعا بیچاره عمقزی؟ میرزا بین پوزخند زدن و حالت استهزا گرفتن و احترام گذاشتن و به سرنوشت و تقدیر تن سپردن درمانده بود. در حیاط را کوبیدند. عصمت خانم بود با مارد طوبی. آمده بودند تا با طوبی برای خرید برخی وسایل به بازار بروند. زهرا به موقع وارد اتاق شده بود تا حضور میرزا کاظم را توجیه کند. زن تا از اصل و نسب میرزا و رابطه اش با طوبی مطلع نشد دست از کنجکناوی نکشید و طوبی بی اراده خودش کیسه پولی را که فکر می کرد باید قیمت روزنامه ها و دار قالی باشد توسط زهرا از این اتاق به آن اتاق برای میرزا فرستاد و میرزا به جهت خواباندن شک گیس سفید خانه توران السلطنه کیسه را پذیرفت، پول ها را شمرد و قسمتی از آن را به عمقزی خانم برگرداند. بی سر و صدا خداحافظی کرد و با دست های دراز تر از پا از کوچه بیرون زد تا شب حتما در یک محفل انقلابی بر علیه دولت قاجار شرکت کند. میرزا عزم جزم کرده بود تا بنیاد این دولت پوسیده را بر هم بریزد.

در بازار وقتی زن ها بر سر قیمت پارچه های زری و اطلسی چانه می زدند طوبی ناگهان تصمیم نهایی اش را گرفت. اراده کرده بود برود آقاب خیابانی را خود ببیند، باید بهانه ای می تراشید تا زن ها آزادش بگذارند. گفت که پایش سست می شود و نمی تواند سرپا بایستد و بهتر است به خانه برگردد. زن ها می خواستند همراهی اش کنند، منصرفشان کرد و پیش از آن که آن ها بتوانند تصمیمی بگیرند یکی از راسته های بازار پیچید و ناپدید شد. با سرعت خودش را به دهنه بازار رساند. راه را نمی شناخت، درشکه گرفت، تقریبا فریا زد، "مجلس!" می اندیشید اکنون به قصری در میان ابرها خواهد رسید، جایی که مقام آقای خیابانی بود و پیش از آن که اندیشه هایش اوج بیشتری بگیرد درشکه متوقف شد. رسیده بود.

زن پایین آمد و حیران به دور و بر خودش نگاه کرد. در میدان بزرگی بود، آب و جارو شده و در رفت و آمد اسب ها، الاغ ها و درشکه ها خاک بلند نمی شد. زن به سوی در برگشت، در بزرگ آهنی میله دار. مدت ها طول کشید تا سرش را بالا ببرد و ابرها را ببیند که آنجا بر سر دو شیر شمشیر به دست با خورشیدی بر روی کمرگاه این سوی و آن سوی در به جای ابرها قرار داشتند. در میان در نوشته شده بود "عدل مظفر". زن به قراول های دو سوی در نگاه کرد. آیا می توانست از آن ها سراغ آقای خیابانی را بگیرد. نگاه قراول ها خشن بود و اعتنایی به او نداشتند. جرئتی به خرج داد و چند قدمی بالا و پایین رفت. بی شک هرگز نمی توانست از آنها راجع به آقا بپرسد. بیهوده دور و بر میدان چرخید و دوباره به مقابل مجلس رسید. حالا دیگر مطمئن بود هرگز لز آنها چیزی درباره آقا نخواهد پرسید. می ترسید او را برانند، مسخره اش کنند. زن لچک به سر و مجلس؟ چه می گفتند؟ دوباره دور میدان چرخید. سر نبش خیابانی دکان کبابی قرار داشت. ایستاد و به مایه کباب در لگن بزرگ مسی نگاه کرد. کبابی روی مایه کباب چند تخم مرغ شکسته بود و سینی منظره اشتها آوری داشت. هر کس می رفت و می آمد زنگ خوش صدایی بر سر در به صدا در می آمد. زن مدت ها به کباب ها نگاه کرد. آیا می توانست برود تو و بگوید کباب می خواهد؟ عاقبت کبابی خود بیرون آمد، پرسید همشیره چه می خواهد. زن فقط گفت کباب. مرد پرسید، "پول؟" زن یک سکه یک قرانی به طرف او دراز کرد. کبابی داخل شد. زن را نمی توانست به دکان راه بدهد و سینی گرفتن مشکل بود. دو کباب را لای نان پیچید و با بقیه پول زن بیرون آمد. گفت دورتر که کوچه باریکی هست، آنجا زن می تواند کبابش را بخورد. گفت عجله کند تا در هوای سرد کباب یخ نزنند. طوبی لقمه بزرگ را زیر چادر پنهان کرد و با عجله به طرف کوچه دوید. کوچه تنگ و باریک و خلوت بود. گ.شه ای رو به دیوار نشست و روبنده را آن قدر که دهانش بیرون بیاید بالا زد. با سرعت مشغول خوردن شد. لقمه ها را نجویده فرو می داد، لقمه ها در گلویش گیر می کرد. چند بار مجبور شد دست از خوردن بکشد تا نان گره خورده از گلویش پایین برود. کباب در سرما ماسیده بود و نان چغز به نظر می آمد و وقتی عمل خوردن به پایان رسید و زن روبنده اش را کشید و بلند شد تا برود مردی را دید که در چند قدمی پشت سرش ایستاده و با دقت او را نگاه می کند. چنان دوید که هرگز در زندگی اش آن گونه ندیده بود. دوباره به مقابل مجلس رسید و نفس نفس زنان ایستاد. این با ربی توجه و بی علاقه به مجلس نگاه کرد. آقا اگر دلش می خواست می توانست بیاید و او را آنجا ببیند. آقای نورانی هر کاری دلش بخواهد می تواند بکند. انتظار بیهوده بود. درشکه گرفت و در راه خانه دریافت که طعم ماسیده کبابی که در کوچه خورده است خوشمزه ترین طمعی بوده که در زندگی چشیده. تنها غذایی که در زندگی به میل خودش خورده بود، زن ها دیرتر رسیدند. همراه شدن زهرا با آنها بی غذایشان گذاشته بود، چه بخورند؟ کباب از کبابی سر کوچه. زهرا سینی به دست به خیابان رفت تا کباب بگیرد و طوبی بی اختیار لبخند زد.

عروسی در خانه توران السلطنه بر پا می شد. زن برای برادرش سنگ تمام گذاشته بود. عهد کرده بود با خودش که برادر را سر به راه کند تا شوهرش را بتواند از چنگ او به در آورد. از وقتی فریدون میرزا همسر آخری را طلاق داده بود، و بال گردن خواهرش شده بود و بدتر از آن هر شب با شوهر او منصور میرزا به ولگردی می رفت. خبرشان از خانه عشرت خانم و سلطنت خانو به گوش توران السلطنه می رسید و زن دچار رعشه های حسادت می شد. چند بار رغش مصنوعی کرده بود تا آنجا که حکیم آورده بودند، افاقه نمی کرد.

این منصور میرزا مانند کبوتر دست آموزی در دستهای فریدون میرزا قرار داشت. بی اراده و گاه از سر میل شخصی از تمایلات نوجویی و عطش سیری ناپذیر فریدون میرزا پیروی می کرد. فلسفه ای برای خود بافته بودند تا توجیهی برای این رفتار باشد. دنیا دو روزه بود و بقا نداشت، باید از آن کام می گرفتند.

توران السلطنه بر دوخت لباس عروسی طوبی خود نظارت کرد. لباس حریر آبی در ترکیب با ساتن مادام. روی لباس حاشیه آستینها و پایین دامن را زری دوزی کرده بودند. لباس را مادام اروس از روی نمونه های روسی دوخته بود و جابجا سلیقه ی توران السلطنه تحولاتی در آن ایجاد کرده بود. صبح عقدکنان طوبی را حمام کرده و پاکیزه به دست مشاطه سپرده بود. زن دوباره گیسوان او را چهل گیس بافته بود. بر سر هر رشته مروارید کوچکی را که در آویزه طلایی می لغزید چسبانده بود.

سرخاب و سفیداب به صورتش مالیده بود و طوبی خود را در آینه به جا نمی آورد. زنی بی حد زیبا از ورای شیشه جیوه مالیده بر پشتش به او می نگریست و زن نگاهی شگفت زده و راضی داشت. مادر دست و پاچلفتی اش با لباس مخمل بی قواره ای که برای خود دوخته بود در اطراف او می پلکید و خواهر کوچکش عذرا در چادر نماز پیچیده شده بود و مبهوت به تغییرات قیافه خواهرش می نگریست. توران السلطنه دستور داده بود برای مادر عروس از صندوق اختصاصی لباسهای خود او لباس بیاورد. قرار بود بعد از ناهار عروس لباس بپوشد و ساعت دو از ظهر رفته، همان طور که عاقد تعیین کرده بود در ساعت سعد عقدکنان انجام بشود. در همان وقت که زنها دور سفره بزرگ مجلل ناهار می خوردند و مروارید یهودی دایره زنگی می زد و آواز می خواند مردان در زیر زمین ناهارشان را با شراب سرخ می خوردند و مرتضی ندیم همیشگی شاهزاده برای آنها تار می زد .

شاهزاده فریدون میرزا سبیل درویشی داشت. رفیق شبهای تنهایی اش، منصور میرزا سبیلی همانند سبیل او داشت و مرتضی به عنوان نفر سوم گروه عین همان سبیل را در پشت لبهایش حمل می کرد. هر سه به عوالم درویشی کشش داشتند و مرتضی می خواست سر بسپرد. مترصد بود تا بعد از ازدواج شاهزاده، اگر کسب و کار دائمی تار زدن برای شاهزاده از رونق افتاد به کمک و توصیه شاهزاده در اداره ای استخدام شود و نان حلالی برای زن و بچه هایش دست و پا کند و حتماً سر بسپرد.

روپاهای صادق داشت و عواملی در روح و روانش احساس می کرد که گاه برای شاهزاده و رفیقش بازگو می کرد و آنان را ناگهان از جهان مادی به عالم ماورایی پرتاب می کرد. اینان سه یار جدانشدنی بودند و سومی مادون تر و فرودست تر به سادگی موقعیت کوچکش را پذیرفته بود و صمیمانه در عیاشی ها شرکت می کرد بی آن که به زنان متعددی که شاهزاده ملاقات می کرد نزدیک بشود. زنش را دوست داشت و به او وفادار بود و برزخ دوران فقر را با صبوری تحمل می کرد. فریدون میرزا در تب و تاب دیدن عروس قرار و آرام نداشت. در طی دو هفته گذشته آنقدر درباره ی او شنیده بود که فرشته ای آسمانی در ذهنش مجسم می شد. با عصمت خانم قرار گذاشته بود تا در لحظه ای مسیر زن را از پشت شیشه یکی از پنجره ها دید بزند. زن کارآمد آنقدر لحظه دیدار را با صرف جملات وسوسه برانگیز عقب انداخته بود تا عاقبت قول سکه طلایی را به عنوان دست خوش بگیرد. حالا از ناهار چادر به سر آمده بود در زیرزمین تا آقا را دوباره

وسوسه بکند. گفت که زن عین حور بهشتی شده، به ماه می گوید در نیا که من درآمد و طوری نشست تا در موج خوردن چادر چاک سینه اش در معرض تماشای مردان قرار گیرد. زن می دانست همه چیز به گوشت و چربی بستگی دارد و هر چه چاقتر و پروارتر، دلخواه تر. این امتیاز را نسبت به عروس داشت که چاق باشد. خیلی چاق. باید

این امتیازها از نظر دور نمی ماند و می دانست منصور میرزا برخلاف رفیقش به زنان چاق تمایل دارد. البته به توران السلطنه وفادار بود و هوای خانمش را داشت و می دانست اگر پته را به آب دهد نانش آجر می شود.

اما خوب خانه پستوها و زاویه های زیادی داشت. حرامی هم که نبود. صیغه ای بود و حلال شدن و آب از آب تکان نمی خورد. آن قدر عمر از خدا گرفته بود که از پس لشکر آدمهای خانه ی توران السلطنه برآید و آنقدر نگرفته بود تا از ریخت و قیافه بیفتد.

شاهزاده با دقت به توصیفات زن دربارہ ی طویی گوش می داد. همه چیز با دقت و شرم و حیا وصف می شد شاهزاده ابایی نداشت تا در حضور رفیقانش از زن آینده ی او صحبت کنند. زن مال او بود و می دانست چگونه او را در مشیت خود نگه دارد. از آن گذشته درباره نجابت زن بسیار شنیده بود و همین را دوست داشت. با اخلاق ولگردی که داشت اگر بنا بود زن نیز سر به هوا باشد آجر روی آجر برقرار نمی ماند. عاقبت بی طاقت شد. هرطور شده قبل از عقد باید زن را دید می زد. عصمت خانم تقاضای دستخوش کرد. سکه های طلا را میان سینه هایش جا داد و به شاهزاده گفت با احتیاط از پله های پشت عمارت بالا بیاید. از راهرو بگذرد و در صندوقخانه مخفی بشود. او سعی داشت زن را به هوای کاری به اتاق نشیمن که دری به صندوقخانه داشت بکشاند و کشاند. بهانه این بود که زن سرتاپایش را در لباس عروسی در آینه تمام قد دید بزند. زن را آورده بود به میان اتاق و زن در آینه خودش را می نگریست. رویای جستجوی خدا و پسرک مرده کنار خیابان و عیسی زائیدن همانند ابری خیالی در اعماق ذهنش نوسان می کرد. آنچه رخ می داد بی اراده او صورت می گرفت و مشیت خداوندی بود که او به حضورش سخت پای بند بود. دار قالی و کتاب های پدر به اشیاء فراموش شده ای در گوشه ای دور از استرس صندوقی در انبار می مانست. در این پانزده روز آنچه رخ می داد عجولانه و شتاب زده بود. زن حتی یک آن به میرزا کاظم فکر نکرده بود و آقای خیابانی... آقای خیابانی گه گاه از میان ابر و غبار ذهنش همانند آفتاب سرک می کشید و دوباره در زیر ابرها مخفی می شد. حتی یک آن به ذهنش رسیده بود که مرد شاید آنگونه نورانی نبوده است که او می اندیشیده و سپس فکرش را با شتاب در ذهنش پس رانده بود. اکنون فقط آینه بود و طویی و عصمت خانم ظاهرا به دنبال کاری او را تنها گذاشته بود. زن با استفاده از تنهایی چندبار به دور خودش چرخید و سرتاپایش را برانداز کرد. مجبور بود که بپذیرد زیباست و لبخند رضایتی بر لبهایش نشست. شاهزاده صورتش را به شیشه ی پنجره چسبانیده بود و حریصانه زن را با نگاه می بلعید. پیشانی و دماغش پهن شده بود و زن در چرخش به دور خود ناگهان چشمش به او افتاد و بی اختیار جیغ کشید. عصمت خانم همانند جن از پشت پرده ی جلوی در ظاهر شد و شاهزاده صورتش را خندان و قهقهه زنان عقب کشید و ناپدید شد. زن توضیح داد که نگرنده شوهر طویی بوده و یک نفر حلال است و نخستین خاطره ی زندگی مشترک طویی شکل گرفت.

در بازگشت شاهزاده به زیرزمین همراه شادی رضایت بخشی که صورت او را شاداب کرده بود، منصور میرزا عنق شده بود، بهانه کرد که حالا شاهزاده با زن گرفتن از دور قلندران خارج می شود و به جمع مرغ و خروس ها می پیوندد. شاهزاده به جلال مولی قسم خورد که هرگز از رسم قلندری دست نخواهد کشید. زن ها مایه ی لذت بردن بودند اما تا آن جا باید پیش رفت که به رسم قلندری لطمه ای وارد نشود. شاهزاده ادعا کرد که اگر به پنجاه سالگی برسد که فکر نمی کند برسد به حلقه ی درویشان وارد خواهد شد. مرتضی باور نمی کرد و اصراری نداشت اندیشه اش را برای مردان بازگو کند. منصور میرزا دلیل می خواست. بنابراین شد که

شاهزاده برای اثبات وفاداری به آیین قلندری، بعد از زفاف در خانه سلطنت خانم با زن سیاه پوستی که آنجا به کارهای کم اهمیت خانه رسیدگی می کرد هم خواب شود تا بی اعتباری اش نسبت به مفهوم زن ثابت شود. مردان با گرد آوردن و چسباندن انگشتان شصت و سیاه دست راست به یکدیگر علامت قراردادی میان خودشان قول و قرار را محکم کردند.

بخشی از میهمانان از صبح آمده بودند تا ناهار عروسانه بخورند، بخشی دیگر اکنون بعد از ناهار می رسیدند تا در عقد شرکت کنند و در شام عروسانه سهیم باشند. چادر حریری به سر طوبی انداختند و بر سر سفره عقد نشست. صیغه را جاری کردند و هلهله و جیغ زن ها گوش فلک را کر کرد. توران السلطنه زن ها را وادار به سکوت کرد و اعلام نمود که طوبی خانم که عروس دربار به حساب می آیند از این پس به فرمان اعلیحضرت محمدعلی شاه شمس الملوک نامیده خواهند شد. حامل پیام یکی از همسران متنفذ مظفرالدین شاه مرحوم بود که اکنون در حرمسرای جدید جاه و مقامی داشت. زن ها دوباره قهقهه کشیدند و مجلس رسمی شد. عروس را به صدر اتاق زنان بردند که با پرده ای از اتاق مردانه جدا می شد. صدای همهمه مردانه از آن سوی پرده به گوش می رسید. فرمان میرزا قهقهه زنان داستانی را تعریف می کرد و مردان از خنده روده بر شده بودند. مروارید دوباره دایره زنگی اش را به صدا درآورده بود. رقصه زیبایی از پشت پرده ظاهر شد. جملائی در مدح عروس و مدعوین بر زبان آورد. زن کمانچه کش از پی او سر رسید. زنان نوازنده در جای مقرر خود نشستند و رنگ رقص اتاق را انباشت. رقصه بنای چرخش را گذاشت. ماهرانه می رقصید. در چرخیدن تا پشت پرده ی اتاق مردها پیش رفت، پرده را عقب زد تا در جمع مردان برقصد. برخی از مردها سرک کشیدند تا زنان را ببینند.

عذرای کوچک چادر نمازش را کپ جلوی صورتش کشید و روی از اتاق مردانه گردانید. رقصه زمان درازی در اتاق مردانه باقی ماند. می چرخید و شاباش می گرفت و شاباش مردانه چربتر بود. مروارید همپای رقصه می خواند و هلهله می کشید. رقصه دوباره به اتاق زنانه وارد شد. دوباره چرخید و مقابل همسر مظفرالدین شاه تا کمر خم شد. همسر مرحوم سکه ای روی پیشانی او گذاشت. مروارید هلهله کشید و زن به همین نحو در مقابل محترم ترین زنان خم شد و انعامی دریافت کرد. بعد در مقابل مادر عروس خم شد. زن ساده دل با وحشت سرش را پشت دخترش طوبی پنهان کرد. برخی از زنان کمی خندیدند و برخی پوزخند تمسخر زدند و طوبی مبهوت و شرمناک نمی دانست چه باید بکند. توران السلطنه میانه گرفت و سکه ای روی پیشانی رقصه گذاشت. عذرا زیر لب گفت: "چه بی حیا

هفت از شب گذشته عروس را به اتق زفاف بردند. به دستور توران السلطنه عروس و داماد جداگانه با هم شام می خوردند! و زنان به قاپهای پلو حمله ور شدند. طوبی در میانه اتاق زفاف

تنها ماند. روی کرسی مجللی ظرف ها را چیده بودند. هیکلسیاه رنگی در گوشه اتاق صدای گرگر از خود درمی آورد و طوبی برای نخستین بار در عمرش بخاری ذغال سنگ سوز دید. دورتا دور اتاق آینه هایی از دیوار آویزان کرده بودند و آینه ها رودرو می هم تا بی نهایت یکدیگر را منعکس می کردند. به سبب آینه ها نور چلچراغ ها مجلل میانه اتاق درخشان تر و تابناک تر شده بود. صدای در بلند شد و باز قیل و قال و صدای هل‌هل زنها، قلب طوبی به تپش درآمده بود. داماد را به هل‌هل و فریاد به داخل اتاق راندند و در از پشت بسته شد و شاهزاده پیش از آنکه جلو بیاید خود چفت درونی را بست و به طرف عروس برگشت. طوبی رنگ پریده و سربه زیر در میان اتاق ایستاده بود. جرئت نداشت به شوهر آینده اش نگاه کند. مرد جلو آمد. طوبی سرداری مشکل اعلای یراق دوزی شده و کفشهای براق او را دید. شاهزاده همانند مرد انگلیسی با کفش تا میانه اتاق آمد. آنجا در مقابل عروس ایستاد و دقایقی در او خیره ماند.

زن به بیوگان نمی مانست. دختر وار بود با ملاطفت و با سرانگشت چانه او را نوازش داد و سر او را آرام بلند کرد. طوبی چشمهایش را بسته بود تا او را نبیند. صدای نرم جویبار ماندی را می شنید که می گفت: "شمس الملوک از من می ترسی؟" زن به خود آمد، چشمهایش را گشود. یک جفت چشمان عسلی زیبا در قاب صورتی کاملاً مردانه و جذاب به او نگاه می کرد. فریدون میرزا زیبا بود و خودش نیز این را می دانست. پرسید: "شوهر ترس دارد؟" و بوسه ای از گونه زن ربود. طوبی سرخ شد و دوباره قلبش به تپش افتاد. شاهزاده کلاهش را که علامت طلایی رنگ شیر و خورشید بر روی آن می درخشید از سر برداشت و روی صندلی گذاشت. به طرف زن چرخید، شانه های او را گرفت و به طرف آینه چرخاندش. اکنون هر دو در آینه منعکس بودند. بسیار جوانتر از چهل و شش سال به نظر می رسید.

دوباره لبخند شیرینی بر لب آورد. گفت که او را زن نگه دار نمی دانند، اما اشتباه می کنند. او عاشق زن ها بود هیچ چیز به اندازه زن برای او ارزش نداشت و البته زن خودش تاج سر زنان عالم بود.

ماهرانه چادر آبی رنگ ابریشمی را از روی سر زن لغزاند و در میانه راه گرفت و روی صندلی، روی کلاه خود گذاشت. گفت که این سروری شمس الملوک را بر او نشان می دهد. این چادر شمس الملوک بود که بر روی کلاه او و بر تمام عالم حکومت می کرد. هیچ مردی زهره آن را نداشت که کوچکترین اسائه ادبی به چادر او بکند، چون حاکم قلب فریدون میرزا است و همه اینها را به ملاطفت و ظرافت می گفت. لحنی که طوبی نمی شناخت و به آن آشنا نبود. شاهزاده سرداریش را درآورد و پیراهن اطلس سفیدرنگش از آن ظاهر شد. خودمانی به طرف زن برگشت، دست او را به طرف لب برد و بوسید. ترس زن کم کم فرو می نشست. زن را به طرف کرسی برد و کنار هم نشستند. شاهزاده چنانکه تکه تکه غذا به طوبی می خوراند برای او شرح می داد که اگر زنهایش را طلاق داده تقصیر خودشان

بوده است. زن باید رد مقابل مرد صبور باشد. مرد شیطنتهایی دارد. بدخلقیهایی دارد، اما اگر زن صبور باشد همیشه مرد در آخر کار مجبور است پایش را بگذارد جای سرش و به خانه برگردد. در باره پدر طوبی صحبت کرد. داستان مرد انگلیسی را از خواهرش شنیده بود. بسیار خوشش آمده بود. مرحوم ادیب نمونه واقعی یک عالم اسلامی و ایرانی بود و به بهترین وجهی از پس انگلیسی برآمده بود. اصولاً مردم صاحب اصل و نسب با «این گره گوزارها و رعیتها» متفاوت

بودند. مردم اصیل از اسب می افتادند، ولی از اصل نمی افتادند، و البته مردم اصیل همیشه باید فروتن و درویش خو باقی می ماندند که درخت هر چه پربارتر سر فرو افتاده تر.

شاهزاده به عروسش گفت از آن پس باید همه افراد خانواده اش او را شمس الملوک بنامند. طوبی خانم با همسری شاهزاده دیگر وجود نداشت. او اکنون بانوی متشخصی بود که همه موظف بودند احترام او را حفظ کنند و روی سر همه بود. زن به اطرافش نگاه کرد. اتاق به نظرش کوچک می آمد. در حیرت بود که چگونه به آن خانه قدیمی تو سری خورده خودش که در مقایسه با این خانه به کلبه محقری می مانست بازگردد. تمام مدت که با هم حرف می زدند صدای تار از پشت در به گوش می رسید. مرتضی سنگ تمام می گذاشت و شب زفاف شاهزاده را رنگین می کرد. زن محسور صدای موسیقی شده بود. گاه بی اختیار چنان در موسیقی غرق می شد که دیگر کلام شاهزاده را نمی شنید. شاهزاده گفت که صدای تار مرتضی است. قول داد ترتیبی بدهد تا مرتضی به زن تار بیاموزد. همسر یک شاهزاده می باید با قواعد موسیقی آشنا باشد و گاهی بنوازد.

نیمه های شب، وقتی در رویای مبهم جلال و جبروتی که شوی در پیش چشمانش ترسیم کرده بود به خواب رفت و تار مرتضی از صدا افتاد، شاهزاده از جای برخاست. میل قلبی اش آن بود که تا صبح در کنار زنی که ناگهان کشف کرده بود بیشتر یک دختر است تا بیوه بخوابد، اما قول داده بود تا به رسم قلندری عمل کند. آهسته لباس پوشید و با احتیاط در را باز کرد و بیرون آمد. مرتضی پشت در، تار به دست به خواب رفته بود. شاهزاده آهسته با نوک پا به پهلویش زد. مرد از جای پرید. قول و قرار صبحگاه زیرزمین را به خاطر آورد. هردو نوک پا به طرف اتاق توران السلطنه رفتند. قرار این بود که شاهزاده تقه کوچکی به در بزند و منتظر بماند. منصور میرزا ظاهراً پشت در کمین کرده بود. لباس پوشیده و آماده از اتاق بیرون آمد. از این که موفق شده بود شاهزاده را در شب زفافش وادار به کاری بکند و از این که توانسته بود زن خودش را که زیبا بود و او هیچ دوستش نداشت آزار بدهد قند در دلش آب می شد. سه مرد راهی خانه سلطنت خانم شدند.

هفته اول را در خانه توران السلطنه گذراندند. در صبح زفاف پچپچه های مبهمی در خانه پیچید بود. مفقود شدن شاهزاده و آقای خانه و مرتضی باعث شد تا کنیزان و غلامان و نوکران خانه زاد داستانهای بی شماری را در این پستو و آن زیرزمین برای هم بازگو کنند. توران السلطنه که مانند باقی اهل خانه از اصل ماجرا با خبر بود بی آن که به طور دقیق بداند شوهر و برادرش به کجا رفته اند با زحمت بر تشنج عصبی اش مسلط شد. دستور داد حمام سرخانه را گرم کنند. با آشنایی با طبع برادرش دستور داده بود در طی هفته هر روز حمام گرم باشد. طوبی و توران السلطنه همراه با چند تن از خانمهای میهمان و مادر و خواهر طوبی به حمام رفتند. عروس جوان آگاهی از ماجراهای مخفی خانه نداشت و هنوز کسی در باره ی رفتار شوهر در شب نخست ازدواج گزارشی به او نداده بود. غیبت ناگهانی شاهزاده را جزئی از آداب طبیعی خانه نو می

دانست.

پیش از ظهر شاهزاده و همراهانش بازگشتند و به حمام رفتند. بعد از ظهر را در زیر زمین خوابیدند و پس از آن یک هفته افسانه ای بر طوبی گذشت. هر روز به حمام رفت تا غسل کند، هر روز لباس نوی پوشید و جواهر تازه ای از هدایای اقوام سرشناس را بر خود آویخت و هر روز در جشنی و به مناسبتی شرکت کرد. شاهزاده گفته بود خانه ای در خیابان آرامنه از خانم تلمبه کرایه کرده است و نوکرها دارند خانه را آماده می کنند. جهیزیه طوبی اثاثی که در خانه شوهر قبلی داشت زیر نظر شوهر مادرش به خانه جدید منتقل شد و سر هفته، وقتی عاقبت توانست خانم خانه ی خودش باشد کشف کرد که در خانه ای به مراتب ساده تر از خانه ی توران السلطنه باید زندگی کند. شاهزاده ثروت چندانی نداشت و هرچه داشت به سرعت به هدر می رفت. با این حال سطح زندگی جدید طوبی از خانه ی پیشین بالاتر بود. کنیزی به نام الماس خاتون و شوهرش یاقوت به همراه دو پسر کوچک و شیطانسان همراه با شاهزاده به خانه ی جدید نقل مکان کردند. اینها هدایای توران السلطنه بودند. از آن گذشته نوکری به نام مصطفی که کارهای شخصی شاهزاده را بر عهده داشت و مباشر املاک کوچک شاهزاده در آذربایجان، میرزا ابوزر، عبوس و ساکت که گاه گاه از آذربایجان می آمد این مجموعه را تکمیل می کرد. تلاش طوبی برای حفظ زهرا بی نتیجه ماند. همین که حاج محمود از جریان ازدواج طوبی با خبر شد زن را فراخواند، دوسه روزی پیش از سرگرفتن ازدواج زن با یک چشم اشک و یک چشم خون به خانه ی حاجی برگشت تا نزدیک شویش باشد و ته دل به حاج محمود و اخلاق سگش نفرین کند.

خانه خانم تلمبه این مزیت را داشت که تلمبه ای لب حوض کار گذاشته بودند تا آب، آب انبار را به حوض بکشاند، حادثه مسرت بخشی که چند روزی حواس طوبی را مشغول کرد و یک حوض را به تمامی خود تلمبه زد تا از سودمندی دستگاه مطمئن شود و در آرزوی کار گذاشتن تلمبه در خانه خودش فرو برد. خانه اش را به یکی از دامادهای حاج مصطفی اجاره داده بود و شوهر مادر اینک در غیاب حاجی محمود به امور اجاره داری و رسیدگی به کارهای دیگر مشغول بود و زن در شبهای پر از میهمانی شوهر غرق شد. به کار آشپزخانه نظارت می کرد و از پشت پرده میهمانهای شوهرش را دید می زد. گاهی خانمها می آمدند و توران السلطنه کوشش داشت هفته ای یک به خانه ی برادر بیاید. دوستی یخ زده ای بین دو زن برقرار شده بود. حرف چندانی برای گفتن به یکدیگر نداشتند. اما زن می آمد. کوشش داشت طوری رفتار کند تا رفاقت شوهرش با برادر سرد شود. اسرار کوچکی را برای طوبا می گفت که او را می رنجانید. این دومی اینها را برای شوهر می گفت. کم کم روشن می شد که منصور میرزا اسرار دوست را خوب حفظ نمی کند و شاهزاده از او فاصله می گرفت. نقشه ی توران السلطنه به صورتی موفقیت آمیز پیش می رفت.

طوبی از مرتضی تار یاد می گرفت. شاهزاده خود صیغه خواهر برادری خوانده بود برای آنها و زن گمان می کرد چنین صیغه ای وجود دارد، با این حال جلوی مرتضی چادر به سر می کرد و شاگرد با هوشی بود. به سرعت تارزدن را می آموخت. خود نمی دانست چگونه این نواهای ناشناس را بازشناسی می کند، گویی پیش از اینها در جایی آنها را شنیده بود و مرتضی برایش می گفت:

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش

باز جوید روزگار وصل خویش

و زن را در تفسیرهای عرفانی که مجذوب آنها بود غرق می کرد. از نظر مرتضی انسان به کرات به دنیا می آمد و می رفت تا صاف و صوفی شود، چونان شراب هزار ساله. آنچه طوبی بدان آشنایی احساس می کرد و آن را از خود می دانست در زندگیهای پیشین او سابقه داشت و باز و باز مهمتر از آن از نغمه ازلی سرچشمه می گرفت که در روح هر آدمی بود. باید فقط خار و خاشاک را پس می زد تا آن چشمه ناب جوشان جاری بشود. در آغاز همراه با گل و خاک و سنگ و شن در عاقبت کار آب پاکیزه زلال. اما این آنگاه آغاز راه بود. آب می رفت تا دوباره به کثافت دنیای مادی آلوده شود و برود و برود، از میان دشت و کوه تا ... به دریا برسد.

تار را همیشه با غزلیات مولانا می خواندند و زن اندک اندک غزلیاتی را از بر می کرد. شش ماهی چنین گذشته بود، عین رویا و خواب. شیطنتهای شاهزاده را طوبی نمی فهمید یا نمی خواست بفهمد. مرد عاقلانه عمل می کرد. با این حال راز کنیز سیاه شب زفاف بر طوبی گشوده شده بود و شاهزاده از مرتضی کمک گرفته بود تا به زن تفهیم کند که این همه برای کشتن علایق مادی است. شاهزاد از کنار بانوی زیبا و جوانش به آغوش کنیز سیاه روی آورده بود تا به ستاره بخت دنیا تف کند و بگوید هرگز پای بند آن نیست و خود صمیمانه این تفسیر را باور داشت بی آن که یادش مانده باشد بیشتر زنانی که در زندگی به آنها عشق ورزیده است سیاه بودند. خودش نیز نمی دانست چرا به این رنگ زن بیشتر دل بسته است و مسئله آن قدر کم اهمیت بود که هرگز به آن نمی اندیشید.

اتوموبیلی آمده بود پی شاهزاده. طوبی چادر به سر کرد تا برود از لای در اتوموبیل را دید بزند. اعجوبه شگفت آوری که اینک تک و توک در خیابان پیدایش شده بود. مردم از ایرپلین (Air Plane) حرف می زدند که در آسمان پرواز می کرد. طوبی که برگشت شاهزاده به سرعت لباس می پوشید. به زن گفت حادثه مهمی رخ داده و او چند روزی به خانه برنخواهد گشت. مسلم بود که شاهزاده درگیر مسئله مهمی است. یاقوت در آشپزخانه برای او گفت که بین شاه و مشروطه خواهان اختلاف افتاده و حالا شهر پر از قزاق است. از خیابان گه گاه صدای تیراندازی به گوش می رسید. زن نگران بود و بعد از ماهها به یاد آقای خیابانی افتاد. به سر مرد چه آمده بود؟ میرزا ابوذرا تازه از

آذربایجان رسیده بوده و اینک در هشتی خانه روی چهارپایه ای نشسته بود و چای می خورد. زن با چادر به سراغ او رفت تا بپرسد آقای خیابانی را می شناسد. به مجرد شنیدن اسم آقای خیابانی گره های کور صورت میرزا ابوذرا از هم باز شد. آقا را می شناخت. قبلاً پیش پای خانم ایستاده بود و اینک حالت کرنش به خود گرفته بود. توضیح داد که حضرت والا از آقا بدشان می آید، اما او خانم عزیز برایت بگویم یک موجود فوق بشری است. گویش آذری ضرب ظریفی به صدایش داده بودو با دو جمله دل زن را به دست آورد. به دستور خانم آمد به ایوان. چهارپایه ای گذاشتند و طوبی در اتاق در مجاورت دیوار نشست و در را باز گذاشت تا صدای میرزا را بهتر بشنود. مرد شرح کاملی از احوال آقا عرضه کرد. ایشان در تبریز سخنرانیهایی کرده بود و میرزا پای همه ی وعظ هایشان نشسته بود. چه قوه تکلمی، چه بصیرتی، خداوند انسان از این بزرگتر و عظیمتر خلق نکرده بود. قلب زن از شادی و مسرت پر شد. عشقی که به آقای خیابانی داشت از مقوله عشق به شوهر نبود. چیز دیگری بود. این از آن عشقها بود که آدم را واله و دیوانه به

خیابان می کشید، نه برای رسیدن به معشوق که برای غرق شدن در معشوق. میرزا گفت افسوس که آقا، همانند حضرت والا درویش نیست؛ وگرنه خود میرزا می رفت و به آقا سر می سپرد.

مباشر و خانم خانه با هم دوست شدند. بنا شد مباشر در اتاق میهمانان بخوابد و خود طوبی روی قاب پلویی که به اتاق فرستاد یک تکه روغن کرمانشاهی گذاشت و برگشت تا در صندوقخانه پشت اتاق خوابشان به ضرب غزلیات مولانا برقصد، رقصی که یک بار از پشت پرده در بین میهمانان شوهرش دیده بود. میهمانی دراویش، و آنان با ساز مرتضی و غزل مولانا رقصیده بودند و زن از همان پشت پرده زنبوری در حظ غریبی غرق شده بود. خواسته ناخواسته با سر در عرفان فرو می رفت ولو آنکه آقای خیابانی درویش نباشد.

سه روز غیبت شاهزاده را زن به گفتگو با مباشر گذرانید. او را به سراغ خانه خودشان فرستاد تا وضع بنائی را بازرسی کند. مرد صادقانه برای او کار می کرد. علاقه خانم به آقای خیابانی او را به هیجان آورده بود و اینک هر دو در اضطراب بلایائی بودند که بر سر مشروطه خواهان می آمد و هر دو مشروطه خواه بودند چون آقا مشروطه خواه بود و هر دو به حضرت والا بستگی داشتند؛ چون شوهر و اربابش بود و نمی دانستند چه بکنند. دعا کردند تا خدا بین این دسته و آن دسته را آشتی بدهد و جلوی برادرکشی گرفته شود.

روز سوم شاهزاده، گردآلود و خسته از راه رسید. پیش از او مصطفی رسیده بود تا دستور آقا را برای روشن کردن حمام سرخانه به خانم ابلاغ کند. شاهزاده یگراست به حمام رفت و زنش را با خود برد. این طور غسل کردن راحت تر بود. وقتی هر دو در خزینه آب می کشیدند شاهزاده گفت دخل همه مشروطه خواهان آمده و دسته دسته در باغشاه اعدام شده اند. زن لرزید، ((آقای خیابانی؟)) شاهزاده که در حال خروج از خزینه بود بی توجه به حال زن گفت مردک گره گوراز در رفته ات. اما مفت چرچری می خواند که همین روزها در دام است. زن گفت خدا نکند و شاهزاده برای نخستین بار با دقت به او نگاه کرد. پرسید آیا میرزا ابوذر مغز او را هم مسموم کرده یا مغز زن خود به خود مسموم بوده است. زن گفت آقا را از قدیم می شناسد. می خواست حادثه ی گورستان را بگوید و گفت. داستان بچه را گفت و گفت برای همین از شوهرش جدا شده است. شاهزاده سرپا ایستاده بود و همچنان *** و زن خجالت می کشید به تن او نگاه کند و تا گردن در آب مانده بود. داستان که تمام شد شاهزاده به خزینه برگشت. ناگهان عشقش به زن دوباره گل کره بود. زن نمی دانست با این مرد که همیشه حضورش او را شادمان و دستپاچه می کرد چه بکند.

دوباره غسل کردند و به اتاق بازگشتند. شاهزاده گفت آقای خیابانی یک گره گوراز حقیقی است. ده بار جمله را تکرار کرد تا در سر طوبی نشست کند. گفت که زن جماعت باید از سیاست پرهیزد چون این طوری مثل کفتر خانگی به دام اراذل و اوباش می افتد. گفت آیا طوبی می دانسته است که انگلیسیها چه بلایایی می خواستند بر سر ممالک ایران دریاورند؟ همان انگلیسیهایی که به پدر محترم او شلاق زده بودند؟ این حرامیان کارشان به جایی رسیده بود که می خواستند آب تهران را در لوله کنند، به این بهانه که آب کثیف نشود، تا چه بشود؟ هر وقت که خواستند لوله آب را ببندند و شهر را صحرای کربلا کنند. می خواستند در خیابانها سنگریزه بپاشند و قیر بکشند تا مردم نتوانند راه آنها را تمیز کنند. رعیت را می شورانند. این نگلیسیها

رعیتها را بر علیه اربابها می شوراندند و آقای خیابانی از عوامل آنها بود. بقیه ی مشروطه خواهان از عوامل آنها بودند و شمس الملوک بانوی قلب شاهزاده در خلوت خانه خانم تلمبه، بی آن که پایش را از در بیرون بگذارد در دام آنها افتاده بود.

در خانه را می کوبیدند. سواری آمده بود پیامی از شاهزاده گیل. شاهزاده سلام رسانده بود و فریدون میرزا و زن جوانش را به شام دعوت کرده بود، در باغ لاله زارش. شادی صورت فریدون میرزا را انباشته بود، از سوار پرسید شاهزاده چه وقت از سفر بازگشته اند که او بی اطلاع مانده است و سوار در پاسخ گفت مدتی است که برگشته اند و بی سروصدا برگشته اند.

فریدون میرزا به زنش گفت با شتاب حاضر شود. توضیح داد که شاهزاده گیل شاهزاده شاهزاده ها و مرشد مرشدان است. شگفت انگیز ترین موجودی که در دنیا وجود دارد و فریاد زد تا کالسکه را از طویله بیرون بکشند.

در رفتن به سوی باغ لاله زار زن در می یافت چهره ی شهر تغییر کرده است

قزاقها چند قدم به چند قدم کالسکه را نگه می داشتند تا اسم شب بپرسند و مصطفی در مقام کالسکه چی اسم شب را بر زبان می اند. شهر خلوت بود، همانند شهر پریان و هر چه به لاه را نزدیک می شدند این وهم بیشتر می شد. طویی به نظرش می رسید در خواب، در کالسکه ای می رود و مردی که او را به درستی نمی شناسد در کنارش نشسته است. برگشت به شاهزاده نگاه کرد تا مطمئن شود خود اوست. شاهزاده در تاریکی غروبگاه در عمق کالسکه فرو رفته بود و تا رسیدن به مقصد چرت می زد. طویی پَر کاهی با تکان های کالسکه تکان می خورد و اکنون که دیگر به بیرون نگاه نمی کرد در این پندار بود که بر روی ابرها راه می رود. دلش میخواست همانند شوی چشمها را بر هم بگذارد و هنگامی که رسیدند نمی دانست آیا خوابیده بوده بود یا بیدار به خواب رفته بود. کالسکه مقابل در چوبی پر نقش سبز رنگی ایستاده بود. پائین آمدند. در روی جاده شن ریزی کوتاهی که تا مقابل عمارت کشیده شده بود به راه افتادند. درختان سرو و کاج، سربر هم آورده دالان سبزی فراهم آورده بودند که اینک در نشست آرام شب بهاری سیاه رنگ می نمود. عمارت اعیانی در انتهای باغ قرار داشت. جاده شن ریزی به یک حوض بزرگ بیضی می رسید، حوض را دور می زد و از دو سوی آن به دو پلکان ورودی شرقی - غربی عمارت ختم می شد. صدای فواره ی حوض به گوش می رسید و توپک کوچکی بر روی فواره جست و خیز می کرد. عطر بهار در خانه پیچیده بود و شاهزاده گیل بر سر پلکان ایستاده و با دست هایی که روی سینه به هم قفل شده بود به میهمانانش می نگرست. نور از پشت سر او را روشن کرده بود و زن نمی توانست صورت شاهزاده را ببیند. موهای انبوهش تا پشت گردن را پیوشانده بود و پریشان می نمود. زن به نظرش رسید به شیری در تاریکی جنگل نگاه می کند. در نیمه ی راه پله شاه زاده دو قدم پائین آمد. فریدون میرزا با صدای پالتهایی گفت، ((شاهزاده!)) و پاسخ شاهزاده با

صدایی آمیخته به طنز و مهربانی برگردان صدای شاهزاده شد و گفت: «شاهزاده!» دو مرد یکدیگر را در آغوش گرفتند و زن فرصت کرد به این موجود که به نظر شوهرش این همه شگفت می نمود بنگرد که نگاه شاهزاده در چشمهایش میخکوب شد. یک جفت چشم سیاه ذغال گونه که اگر آتش سیاه بود همان را می مانست. زن تاب نگرستن در چشمهای او را نیاورد و سر به

زیر انداخت. شاهزاده با راحتی و رضایت نفس کشید و لبخند زد. پرسید، «زن پوست؟» پسخ گرفت، «بله حضرت والا.»

- «شمس الملوک؟»

- «بله خودش.»

- «همان که می خواسته به دنبال خدا برود به زیارت مکه و کربلا؟»

فریدون میرزا خنده کنان تاکید کرد. به طرف تالار رفتند و شاهزاده میهمانانش را به داخل دعوت کرد. این باشکوه ترین تالاری بود که طوبی به عمرش دیده بود. در یک سوی اتاق مخده گذاشته بودند و در سوی دیگر میل های فرنگی. به هر طرف نگاه می کرد این طور به نظرش می رسید که اتاق مجزایی می بیند. شاهزاده آنها را به سوی بخش ایرانی اتاق هدایت کرد. زن سیاهپوستی چادر طوبی را از او گرفت و یک چادر نماز گلدار آبی به سرش انداخت. زن از این که در حضور مرد بیگانه چادر عوض می کند ناراحت بود. فریدون میرزا با پیام مختصری که «ما مثل برادر هستیم» خیال او را راحت کرد.

فریدون میرزا که از این لحظه به بعد تنها فریدون میرزا نامیده می شد و گویی هرگز شاهزاده نبوده است و شاهزاده که گویی شاهزاده طبیعی به دنیا آمده سر گفت و گوی پر طول و تفصیلی را گشوده بودند. شاهزاده کجا بوده؟ «مسافرت». در کجا ها بوده؟ «در همه جا و هیچ جا.» چرا هیچ خبری از او نمی رسید؟ «چون نمی خواستم خبری از من به کسی برسد.» و در همان حال جام شرابی را به فریدون میرزا تعارف کرد. پرسید آیا زن شراب می خورد. طوبی به شدت به علامت انکار سرش را به اطراف پرت کرد و شاهزاده بدون نگرانی جامی را به سوی او دراز کرد و گفت: «بخورید!» لبخندی بر لب داشت و طوبی بی اختیار دستهایش را دراز کرد و جام را به دست گرفت. شاهزاده گفت، «معنی ندارد شوهر بخورد و زن نخورد.» فریدون میرزا بی قیداه شانه اش را بالا انداخت. زن هنوز جام شراب را مقابلش به زمین نگذاشته بود که پرده کنار رفت و موجودی مخملی و سبک وارد شد و همانجا در حالی که هنوز دستش به پرده بود بر جای ماند. زنی بود که بی اختیار همراه خود معنای مخمل را یدک می کشید، در لباس مخمل مشکی یا آبی سیر. در تاریکی نمی شد رنگ را به درستی تشخیص داد. گیسوانش تا کمرگاه می رسید، همانند شبق و حلقه حلقه در صورتش افتاده بود. چشمهای درشت سیاهش پر از حس نوازش به میهمانان دوخته شده بود. فریدون میرزا بی اختیار نیم خیز شد. طوبی از جای برخاست و شاهزاده گیل گفت: «می بینی فریدون میرزا من هم زن گرفته ام.» فریدون میرزا که هنوز از گنجی دیدار زن بیرون نیامده بود گفت: «از شما بعید است شاهزاده.» «اما می بینی که گرفته ام. اسمت چیست لایلا؟» زن با ناز سرش را بر روی گردن چرخ داد و گفت: «مخمل.» درست همان را گفته بود که آنها اندیشیده بودند. شاهزاده پرسید: «لایلا چند سالته؟» زن که به سوی طوبی رفته بود و با دستهایش به شانه او فشار می آورد که بنشیند گفت، «یکساله.» شاهزاده گفت، «نه، نه، آن یکی سنت را می گویم.» زن گفت، «ده هزار سال.» خندید و شانه هایش را بالا انداخت. شاهزاده گفت، «نه، نه، این خیلی زیاد است، این همه پیر نبودی.» زن گفت، «هفت هزار ساله.» شاهزاده گفت، «نه، نه، این خیلی کم است.» زن گفت، «هنوز به دنیا نیامده ام.» شاهزاده گفت، «این دیگر خیلی زیاد است.» و زن با ناز به سوی شاهزاده برگشت و پرسید، «این همان شمس الملوک است که می خواهد به دنبال خدا برود؟» شاهزاده گفت، «خودش است.» زن

گفت، «طوبی، نه؟» همه تایید کردند و خود طوبی، زن پرسید، «می دانی طوبی درختی است در بهشت؟» طوبی گفت، «بله، نه، البته درختی است که ریشه هایش در بهشت و شاخه هایش در خانه پیغمبر است.» زن گفت، «همینطور است، در خانه پیغمبر و در تمام خانه ها، اما ریشه هایش کجاست او .. هو.» شاهزاده گیل گفت، «من شمس الملوک را بیشتر می پسندم، خورشید پادشاهان است این، موهایش هم بور است، همین الان دیدم.» زن، لیلا با دست چادر را عقب زد و طوبی مقاومتی نکرد، به دلیلی که برای خودش روشن نبود شاهزاده را به خود محرم می دید. موهای طلایی طوبی در اطراف شانه هایش پریشان شد. فرصت نکرده بود بعد از حمام آنها را بیافد. زن گفت، «درست می گوشش، موهایش طلایی است، اما من همان طوبی را ترجیح می دهم.» شاهزاده گفت، «ولی شمس الملوک برازنده تر است.» زن با لجبازی گفت، «طوبی» شاهزاده گفت «شمس الملوک» زن زیر لب گفت «طوبی.» معلوم نبود این بحث چه اهمیتی می تواند برای آنها داشته باشد. صدای کوک کردن تار از جایی به گوش می رسید و زن سیاهپوست سر برهنه شیرینی و شربت آورده بود. شاهزاده گفت، «شنیده ام مشروطه خواهان را بدجوری قتل عام کرده اید.» فریدون میرزا در دفاع از خود گفت آنها را قتل عام نکرده اند بلکه به فرمان اعلی حضرت اعدام کرده اند. شاهزاده گفت «بد خواهید دید، امروز می گویم فردا خواهید دید، بد خواهید دید.» لرزی از ستون فقرات میرزا گذشت. شاهزاده که گویی غیب می خواند گفت، «لرزیدن بیهوده است.» فریدون میرزا توضیح داد که از نسیم ناگهانی لرزیده است. شاهزاده شانه بالا انداخت. گفت، «شما روح زمان را درک نمی کنید. زمان قانون دارد. قانونی لایتغیر و بسیار صریح. آنچه کردید عمل بازگشت به دیروز بوده. این وهم است. در اوهم گیر کرده اید.» فریدون میرزا توضیح داد در زندگیش از دو کس اطاعت می کند. اول از پادشاه و دوم از پیری که به امید حق به زودی به او سر خواهد سپرد. حضرت گدا علیشاه که گاهی به آن فقیر اجازه می دادند در محضرشان حضور به هم رساند.

شاهزاده گیل نگاه موشکافش را به فریدون میرزا دوخته بود. گفت، «و سبیلتان کم کم آویخته تر و سفید تر می شود. گویی هاله ای از نور بر گرد سرتان به اهتزاز در آمده.» فریدون میرزا توضیح داد سگ درگاه هم به حساب نمی آید که نورانی بشود، اما آرزومند است در پیشگاه حق همیشه حاضر باشد. شاهزاده گفت، «اما شما همیشه در پیشگاه او حاضر هستید.» و با دست اشاره کرد، «اینجا، آنجا، آنجا» لیلا به طرف طوبی چرخیده بود. پرسید، «طوبی به نظر تو خدا چه شکلی است و کجاست؟» طوبی با طبع جدی که از پدر به ارث برده بود گفت، «استغفرالله، خداوند شکل ندارد، در همه جا حضور دارد، نور است.» زن، لیلا با محبت گونه او را بوسید. صدای ساز بلند شده بود. زن برخاست، به حالت رقص در اتاق چرخ زد. دو قاشق کوچک از روی تاقچه برداشت و به انگشت کرد. اکنون به آرامی در اتاق چرخ می زد و صدای قاشق را در می آورد. رقص ظریفی را شروع کرده بود که به وزش نسیم در گندمزار می مانست. به چرخش باد در پرده های حریر. این رقص از نوع رقص دار و دسته مروارید نبود. حتی همچنین به رقص درویشان که طوبی را مجذوب کرده بود نمی مانست. گویی ماه آرام آرام از شرق بالا می آمد که همچنین نیز بود. نور ماه اتاق را در بر می گرفت و وهم رقص زن همانند سوزنک های برق در تن حاضران فرو می رفت. زن رقص را تمام کرده بود. بیرون رفته بود و جامعه اتاق در حس رقص مانده بود، گویی ادامه داشته باشد. سر و صداها بیرون بود که آنها را از سکرات در آورده بود. اینک قهقهه زن به گوش می رسید. شاهزاده گفت، «می خواهد برایتان نمایش بدهد. باید ببینی چه عوجوبه ای است.» زن پرده را پس زد و به درون لغزید. سر نخی را به دست داشت که از آن پارچه ای آویخته بود و

سبک و نرم تا پنجره پیش رفت. پارچه ای که با نخ کشیده می شد اتاق را به دو بخش کرد. سر دیگر نخ دست مردی بود که لباس پادشاه را به تن داشت. به فکر طوبی رسید که کرنش کند. بی اختیار از جا برخاست. فریدون میرزا گفت که این تیاتر است. این مرد نقش باز است. خود اعلی حضرت نیست. طوبی نشست. شاهزاده گیل بار دیگر به آسودگی لبخند شد. مشخص بود حس مسخره کردن ندارد و فریدون میرزا از دل نگرانی ناشیگری و نادانی زنش بیرون آمد. لیلا اما همانجا، همان طور که نخ را به پنجره گیر داده بود بر جای مانده بود و با تأثر به طوبی نگاه می کرد. سرش را با ابهام و به حالت افسوس تکان داد. طوبی که از وهم دیدن شاه یکه خورده بود و قلبش فرو ریخته بود حالا می کوشید طپش های تند آن را به اطاعت خود درآورد. در عمرش نمایش ندیده بود. بی اراده خودش جام شراب را برداشت و به لب برد. شاهزاده گیل یکه خورد. از لحظه ای که جام را به دست زن داده بود منتظر این آن بود.

از گوشه اتاق مطربها و هنرپیشگان به پشت پرده نمایش می رفتند. طوبی دیگر به آنها نگاه نمی کرد، هر چند آرزو داشت بداند آنجا چه می کنند. این موجودات را برتر از موجودات دور و بر خویش می پنداشت. مثل آن بود که از دنیای دیگری آمده باشند. و دسته مطربها ناگهان بنای بر زدن گذاشتند. موسیقی پر التهاب و مشوشی اتاق را در خود گرفت. از پس چند دقیقه کوبش مداوم سنج و طبل و شیپور ناگهان سکوت بر اتاق حکمفرما شد. لیلا مقابل پرده قرار گرفت. گفت: «آقایان، خانمها، این نمایش در شهر ما اجرا می شود.» دو هنر پیشه را از دو سوی بالا بردند و با دست نگه داشتند. پادشاه در میانه روی صندلی مرصع نشسته بود. مردی با لباس کار در کنار او قرار داشت. لیلا گفت: «این مرد مجسمه ساز است.» مجسمه ساز به رف تماشاگران تعظیم کرد و مقابل پادشاه قرار گرفت. موسیقی بنای نواختن گذاشت. مجسمه ساز پشت به جمع و روی به پادشاه ظاهراً صورت و اعطای بدن پادشاه را دستکاری می کرد. هنگامی که کنار رفت پادشاه به ناصر الدین شاه تبدیل شده بود. طوبی عکس پادشاه را اینجا و آنجا و به ویژه پس از ازدواج با فریدون میرزا در خانه اقوام او دیده بود. بی اختیار حالت احترام به خود گرفت و دو زانو نشست. اکنون با اینکه می دانست آنچه اتفاق می افتد بازی است، اما چون منطق بازی را نمی دانست همچنان در واقعیت احترام گزاری به پادشاهان بر جای مانده بود. مجسمه ساز گفت: «این اعلی حضرت ناصر الدین شاه، صاحبقران و محور دوران است.» و موسیقی همراه صدای او می نواخت. چند زن در اطراف پادشاه بنای چرخش و رقصیدن گذاشتند. با احترام در برابر او خم شدند. کرنش کردند. موسیقی ناگهان قطع شد و شخصی در هیبت میرزا رضا کرمانی، طپانچه در دست از گوشه ای وارد شد. لیلا گفت: «این میرزا رضا کرمانی است. سالها در اشتیاق کشتن پادشاه سوخته است.» میرزا رضا به کنار ناصر الدین شاه آمد. طپانچه اش را در نزدیکی سر او گرفت و شلیک کرد. گرد قرمز رنگی به پیشانی شاه پاشیده شد و شاه به حالت مرده در روی خود خم شد. لیلا می خواست حرف بزند که صدایش در فریاد طوبی گم شد. زن فریاد می زد، «نه، نه، شاه را نکشید! بد است! بد است! به جهنم می روید.» و در دنباله آن گریه تشنج آمیزی او را در خود رگفت. از اثر جام شراب بود یا وهخم حضور در خانه شاهزاده گیل، زن دیگر نتوانسته بود طبیعی رفتار کند.

لیلا با شتاب به میان صحنه پرید و گفت: «گریه نکن! گریه نکن عزیز من! هم اکنون درست می شود.» و با سر به مجسمه ساز اشاره کرد. مجسمه ساز سر لوله ای را زیر پای پادشاه گذاشت و با دست ادای تلمبه زدن در آورد. شاه آرام آرام از حالت خمش خارج شد و دوباره به صندلی

تکیه داد. این بار به طور شگفت آوری شبیه مظفر الدین شاه به نظر می رسید و اثری از گرد قرمز بر روی پیشانییش باقی نمانده بود. طوبی میان گریه بهت زده بر جای ماند و بی اختیار خندید. از اثر خنده او شاهزاده گیل و فریدون میرزا نیز به خنده افتادند. رنگ نشاط آوری بر فضا سایه انداخت و زنان رقاصه از نو ظاهر شدند و در اطراف پادشاه رقصیدند. اما شاه مریض احوال و خسته به نظر می رسید. به زحمت خود را بر روی صندلی حفظ کرده بود و گاهی بادگلو می زد که اسباب خنده می شد. لیلا در میانه این احوال به او نزدیک شد و طوماری در مقابل او گشود. سر طومار در دست لیلا ماند و دنباله آن روی زانوی شاه افتاد. زن فت، «قربانت گرم، این طومار اساسنامه مشروطیت است. اگر امضا نفرمایید دوباره رعیت به اندیشه پادشاه کشی می افتد.» برقی در اعماق ذهن طوبی درخشید. اکنون بین مشروطیت و به ناچار آقای خیابانی و کشته شدن ناصر الدین شاه در ذهنش ارتباطی برقرار شده بود. برای نخستین بار در زندگی اش بود که می توانست بین این دو حادثه مهم ارتباطی برقرار بکند. شاه می خواست دستش را برای گرفتن طومار بلند کند اما بد حال بود. هر بار که زور می زد دستش را بلند کند، شیپور بد صدایی حرکات دست او را با آوای خود دنبال می کرد. عاقبت مجسمه از دخالت کرد. قلمی به دست شاه داد و دست او را بلند کرد و با دست دیگرش دس دیگر شاه را گفت تا طومار را بتواند بلند کند و شاه در غریو هلهله رقصندگاه و لیلا طومار را امضا کرد. شادمانی مجلس را فرا گرفته بود، اما به محض آن که مجسمه ساز دستهای پادشاه را ول کرد شاه همانند توده گوشت بی استخوانی در روی صندلی خود خم شد. لیلا گفت، «آه، شاه بیچاره، چه زود مردی.» طومار را لوله کرد و به طرف طوبی انداخت. زن بی اختیار طومار را میان زمین و هوا گرفت و همانند شیئی مقدس در دستهایش نگاه داشت. لیلا شادمانه به او لبخند می زد.

مطربان همچنان می نواختند و رقاصان در دور دست اتاق جایی که در نظر شاه مرده نباشند آرام آرام خود را می جنبانند. چیزی شبیه رقص. بعد یکباره مجسمه ساز تصمیم خود را گرفت و لوله ای زیر پای شاه گذاشت و شروع به باد کردن او کرد. شاه این بار با هیبت و ترسناک از حالت خمش درآمد و به جای آنکه بر اریکه بنشیند برخاست. این بار به صورت شگفت انگیزی به محمد علیشاه شبیه شده بود. هنگامی که کاملاً ایستاده بود، طوبی دورخیز کرده بود تا از در اتاق فرار کند. بی اختیار طومار مشروطیت را در مقابل پای او انداخت. شاه که توجه اش به طوبی جلب شده بود برگشت و با نگاه مخوفش او را زیر نظر گرفت. زن به واقع می لرزد. فلج شده بود و نمی توانست همان طور که اندیشیده بود بگریزد. فریدون میرزا خود محو شاه بود توجهی به حال زن نداشت. و شاهزاده گیل

یکسره به جای صحنه به زن می نگریست، چنان که لیلا نیز. شاه هنگامی که طومار مشروطیت را مقابل پای خود دید پای راستش را بلند کرد و روی آن گذاشت و با خشم آن را لگدکوب کرد. سپس به صورت طوبی خندید. هنگامی که دندانهای سفید و درشتش را بیرون ریخته بود قلب زن پایین ریخت و بعد باریکه ای از خون از کنار دندانهای به هم فشرده شاه بیرون زد و بر چانه اش جاری شد. طوبی دوباره به لرز افتاده بود و دندانهایش به هم می خورد. برای نخستین بار توجه فریدون میرزا به او جلب شد. با صدای بلند به زن توجه داد که این تیاتر است، بازی است.

هنر پیشه ها به جهت رعایت حال زن ناگهان از حالت نمایش بیرون آمدند. شاهزاده گیل گفت، «بس است، بقیه بازی بماند، شمس الملوک بازی دوست ندارد.» لیلا دست هایش را به هم زد. به طرف پادشان رفت و کلاه او را با یک ضربه دست از سرش پرانید. شاه خندید. سفیدابی که به

صورتش مالیده بود از حاشیه کلاه به وضوح مشخص می شد. لیلا گفت «بچه ها صورتهایتان را بشوید و بیایید تا طوبی شما را از نزدیک ببیند که ترسناک نیستید.» هنرپیشگان در برابر حضار خم شدند و فریدون میرزا بازویش را دور شانه های زنش حلقه کرد. زن دیگر نمی لرزید. فقط خسته بود و دلش می خواست بخوابد. گرسنه هم بود که اینک با پایان نمایش ناگهان زور آور شده بود. جام شراب در سرش دوار ایجاد کرده بود. مجلس ناگهان حال دیگری به خود رگفت. فریدون میرزا به شاهزاده گفت اینجور نمایش خوب نیست. رعیت را جری می کند. شاهزاده گفت رعیتی در جمع وجود نداشته و شاهزاده بیخود نگران است. «این یک نمایش خصوصی است.»

میز پایه کوتاه بزرگی را در میانه میهمانان گذاشته بودند و اکنون به سرعت از مواد خوراکی اشتها آور می شد. لیلا در کنار طوبی نشسته بود و هنرپیشگان تک تک از پشت پرده وارد می شدند. پادشاه مرد جوان لاغر اندامی بود، با صورت باریک و محجوب. لیلا توضیح داد که هر گاه نقش شاه را بازی می کند سه دست لباس می پوشد تا هیئت مناسب پیدا کند. هنرپیشه محجوبانه به طوبی لبخند شد. آنان مانند افرادی برابر با شاهزاده و میهمانانش دور سفره نشستند و فریدون میرزا در حال خوردن کوشش داشت از وسوسه حضور لیلا برهد و نمی توانست. زن بی اختیار نگاهش را به سوی خود می کشید. در برابر او حالت بره ای را پیدا کرده بود که به دام ببر افتاده. آرزو داشت از شاهزاده بپرسد زن را در کجا یافته است که شاهزاده خود بی آنکه پاسخ پرسشی را بدهد گفت، «این زن را فکر می کنی از کجا پیدا کرده باشم؟» فریدون شادمانه شانه هایش را بالا انداخت و ساکت ماند تا خود شاهزاده توضیح بدهد. شاهزاده گفت، «تو یکی از ده کوره های شهر ری، باورت می شود؟» فریدون میرزا باورش نمی شد. ممکن نبود زنی با این همه مهارت و هنر در یکی از کوره ده های شهر ری زندگی کند. و شهر را حضورش بی خبر باشد. لیلا اینک توجهش را از طوبی برگردانده بود و دور میز پایه کوتاه می گشت. سر به سر هنرپیشان می گذاشت و به قهقهه می خندید. مجلس به روال عادی تا دیر وقت ادامه داشت و ماه درست به میانه آسمان رسیده بود. میهمانان را به اتاق مجللی برای خواب هدایت کردند. رختخواب باشکوهی برای آنها پهن کرده بودند و حتی بعد از آنکه شمعدانها و چراغ ها را خاموش کردند صدای قهقهه زن و هنرپیشگان و مطربانش از یکی از نقاط دوردست خانه به گوش می رسید. فریدون میرزا دستش را زیر سر طوبی گذاشته بود، اما گوشش پی صدای زن بود. اگر آن شب با زن آمیخت تنها در لبیکی بود که به صداهای دور زن رویایی ذهنش می گفت.

بچه ها ناگهان از سروصدا افتاده بودند طوبی به اتکا غریزه مادری از پشت دار قالی برخاست تا ببیند چه پیش آمده است دختر بزرگش منظرالسلطنه هشت، نه ساله کنار دستش قالی می بافت. دختر نیز به تبعیت از مادرش و به امید آنکه از کار خسته کننده رهایی یابد از پشت دار برخاست طوبی آمد پشت پنجره ی زیر زمین. خاله اش را دید که کنار حوض لب پاشویه چمباتمه زده است. باسن برهنه ی زن از همان فاصله به خوبی به چشم می خورد. سه بچه ی دیگرش، حبیب الله، میرزا، اقدس الملوک، و مونس الدوله دور زن ایستاده بودند و با کنجکاوی به بدن *** او نگاه می کردند. طوبی الماس خاتون را صدا زد. خشم سرتا پایش را در خود گرفته بود.

با فرار شاهزاده به روسیه که همراه محمد علیشاه گریخته بود ستاره اقبال بختش غروب کرده بود و واقعیت برهنه و تلخ زندگی همانند لجن به تنش چسبیده بود. زن سربرهنه دوید تا حوض،

ترکه ای را که در حوض انداخته بود برداشت و بچه ها فرار را بر قرار ترجیح دادند. در غیاب مرد خانه مجبور بود دوگانه بازی کند و بچه ها حساب چندانی از او نمی بردند. صیغه ی محرمیت بین

یاقوت شوهر الماس خاتون و دخترها خوانده بود و سپرده بود به یاقوت تا گاهی به بچه ها تشر بزند و حتی اگر لازم باشد کتک بزند و مرد قدرت کتک زدن بچه های ارباب را نداشت. هرچند بچه های خودش را بی رحمانه می کوبید. همیشه و هرگاه لازم بود بچه های ارباب را تنبیه کند، بچه های خودش را تنبیه می کرد. در فکرش این راه درست بود. بچه ارباب وقتی می دید می توان این طوری کتک خورد و از شدت گریه دچار حالت ضعف شد حساب کار خودش را می کرد و دست از شیطنت می کشید.

الماس خاتون اما بچه های خودش را هم نمی زد. بلکه یکسره به جان خودش می افتاد، گیس هایش را چنگ چنگ می کند، به صورتش خنج می کشید، وسط حیاط می نشست و پاهایش را دراز می کرد و به آن روزی که مردها او را ربوده بودند لعنت می فرستاد. الماس خاتون مدعی بود روزی را که مردانی به مملکت او آمدند و او را از آغوش مادرش بیرون کشیدند به یاد دارد. قسم می خورد که در جایی که پر از درخت و سیاهپوست بوده زندگی می کرده و اسمش هم الماس خاتون نبوده، هاتو بوده؛ بعدها هاجر شده - در یک جایی که بزرگ می شده و به زبان دیگری حرف می زدند، بعد الماس خاتون شده - در اینجا - می گفت با کشتی آمده، وقتی او خودش را می زد بچه ها به دورش جمع می شدند تا به حرف های عجیبش گوش بدهند و او بعد که خود را می زد گریه می کرد، در میان گریه نقل می گفت. کم کم گریه اش عقب می نشستن و چانه اش گرم می شد، قسم می خورد مردی را دیده است که صورت پلنگ داشته، مرد پلنگ با ضربه ساطوری پدر او را کشته بوده بود و کادر الماس خاتون او را بغل زده بود و خود را لای دار و درخت گم و گور کرده بود تا آن مردان از دریا آمده بودند و او را به زور از مادرش گرفته بودند. بعد طوبی او را صدا می کرد تا برود و به دنبال کار و زندگی اش در آشپزخانه و زن می رفت. وقتی دیگ را هم می زد یکریز می خندید، بچه ها می ترسیدند.

یاقوت اما در خانه توران السلطنه به دنیا آمده بود و نقل های زنش را باور نداشت. به بچه ها می گفت الماس خاتون دیوانه است. گاهی که زن حواسش نبود پشت او راه می رفت و ادایش را می آورد. بچه ها می خندیدند، بچه های خودش هم می خندیدند و سرصدا که از حد می گذشت یاقوت بچه های خودش را تشر می زد، اغلب کار به کتک زدن ختم می شد. وقتی طوبی به او گفته بود به علت بی پولی بهتر است بچه ها را به خانه توران السلطنه بفرستد، مرد بچه ها را برده بود سر خیابان ولشان کرده بود و با صدای تک زبانی اش به آن ها گفته بود بروند خانه توران السلطنه، یا بروند گدایی کنند، یا هر غلطی دیگری که می خواهند بکنند. سوسور، پسر بزرگتر حالا راننده اتومبیل توران السلطنه بود و پسر کوچکتر عبدل، سر ملک آن ها در خانه اربابی آشپزی می کرد. پدر و مادر هیچگاه احوال بچه هایشان را نمی پرسیدند.

طوبی مجبور شده بود خودش نقش مرد را بازی کند. با آن که بچه ها گریخته بودند موفق شده بود چند ضربه ای به آن ها بزند و بیش تر از همه مونس چهارساله کتک خورده بود که ظاهراً از بقیه بی گناه تر بود. زن تهدید کرده بود اگر بار دیگر بچه ها دور خاله دیوانه اش بچرخند همه شان را واژگونه از درخت آویزان خواهد کرد و آنقدر خواهد زد تا حتی اسم پدر و مادر که سهل است، اسم خودشان هم فراموش کنند و برگشته بود به طرف خاله که مرتب در دست راستش

مدفوع می کرد و سپس مدفوع را به پاشویه حوض می ریخت و با دست چپش مشتی آب از حوض بر می داشت و بر روی دست راست می ریخت و می گفت، « طاهر شود به امید شیطان نامبارک ». زن خود نتوانسته بود از کنجکاوی و خنده برهد. بدن بی قواره و در هم شکسته خاله، آن طور که *** نشسته بود و کنار پاشویه اجابت مزاج می کرد بیشتر از آن که خنده دار باشد ترحم انگیز می نمود. منظرالسلطنه که موهای طلایی اش را از مادر به ارث برده بود همچنان که عادت داشت سرش را با غرور بالا گرفته بود، به خانم جاننش توضیح می داد که آب حوض به کلی نجس شده است و دیگر نمی شود آن جا ظرف شست. طوبی ترکه به دست به طرف خاله آمد. ترکه را روی زمین کوبید، به خاله توضیح داد که اگر یک بار دیگر در کنار چاهک حوض مدفوع کند طناب او را قطع خواهد کرد تا دیگر نتواند به آسمان برود. زن ترسیده بود. همان طور کثیف و آلوده تبانش را بالا کشیده بود و هول زده دست پر از نجاستش را در حوض فرو کرده بود که طوبی خشمش ترکید. ترکه را به زمین انداخت و دوبامبی به سر خودش کوبید. حالا باید آب حوض را عوض می کرد. دوباره دوره کم آبی شروع شده بود و آب انبار اندکی آب داشت. تلمبه ای که به تقلید از خانه خانم تلمبه کار گذاشته بود کشش نداشت و به زحمت می شد حوض را پر کرد. تنها ماهی یک بار، آن هم به اندازه سه ساعت حق آب داشتند.

الماس خاتون کفگیر به دست از آشپزخانه آ»ده بود و وقتی دانست باید خاله در پاشیر بشوید و نجاست را طاهر کند به تقلید از خانمش دچار خشم شد و با کفگیر به کفل خاله کوبید. این یکی مانند سگ زخمی روزه کشید و قسم خورد که به حق جلال خدا همین حالا از طناب نور بالا خواهد رفت و کوشید طناب نامرئی را در هوا به چنگ آورد و بالا برود. حالا باید کفگیر را هم کر می دادند، اما با کدام آب. طوبی کفگیر را زیر تلمبه گرفت و منظرالسلطنه با دست های نحیفش تلمبه می زد. الماس خاتون غرغریکنان خاله را به پاشیر برده بود تا با آب و صابون بشوید و مادر و دختر می خواستند آب حوض را عوض کنند. سطل سطل آب در پاشویه می ریختند.

خاله در سال اول فرار شاهزاده به روسیه، وقتی منظرالسلطنه نوزاد بود و حبیب الله میرزا در شکم طوبی به خانه خواهرزاده اش وارد شد. این قدر حالش هنوز بد نشده بود. توضیح داده بود که پیرزن لچک به سر کون *** به خانه چه کسی باید برود؟ خوب معلوم است که به قوم و خویش وارد می شود. وضع مالی هنوز خیلی خراب نبود. زن قدم خاله را گرامی داشت. این خاله هفت شکم زائیده بود و بچه ها یک یک مرده بودند. همیشه چند ماهی پس از تولد. دختر هشتمی که بعد از مرگ پدرش به دنیا آمده بود معجزه آسا زنده ماند. خاله او را به هفده سالگی رسانده بود. به خواستگاری آمده بودند برای یک تاجرزاده خرده پای آبرومند و خاله رضایت داده بود. در شب زفاف مشخص شده بود که دخترک بیچاره را برای عموی داماد که پیرمردی بالای شصت سال بود عقد کرده اند. گریه و شیون و زاری سودی نداشت. دختر عروس عزرائیل شده بود و سرزا، وقتی بچه اش مرده به دنیا آمد خود نیز نفس آخر را کشید. خاله مدتی از خانه متواری شد و در کوی و برزن گشت. در اصفهان بودند و یک روز وقتی به خانه بازگشت پسر بچه چندماهه ای به همراه داشت. بچه را قنداق پیچ در گوشه خیابان پیدا کرده بود و به نظرش می رسید عطیه خداوندی به زنی است که همه اولادهایش را از دست داده است. پسر بچه را از جان و دل دوست می داشت. بچه به دوسالگی رسیده بود و نیمه شبی از مادرخوانده آب خواسته بود. زن در گیجی خواب کاسه پرآب بالای سرش را نشان داده بود و پسرک چهار دست و پا رفته بود تا همان طور به حالت دمر آب بخورد. صبح خاله پسر بچه را غرق شده در کاسه آب پیدا کرد.

صورت بچه در کاسه آب گیر کرده بود و آب راه نفسش را بریده بود. زن سربند آیین حادثه از هم گسیخت. مدت ها مات و سرگشته بود و بیهوده در خیابان ها می گشت. بعد پای پیاده به طرف تهران راه افتاده بود و پرسیان پرسیان خانه خواهرزاده را که در اصفهان شهرت داشت به همسری شاهزادگان درآمده است پیدا کرده بود.

در آغاز حالش خوب بود، اگر که ناله های دائمی و حرکت آونگی بدنش را می شد تحمل کرد و طویی تحمل می کرد. شاهزاده که از روسیه برگشت،

آنطور که خوار و ذلیل و خانه نشین شده بود خاله را علامت خشم خداوند نسبت به خودش تلقی کرد. می اندیشید که این همه به رعیت توهین کرده و عاقبت از دست همان رعیت پس گردنی خورده است.

شاهزاده همه آنهایی را که در جنبش بر علیه استبداد صغیر شرکت داشتند رعیت یا رعیت مآب می دانست حالا به خانه زنش نقل مکان کرده بودند تا خرج اجاره را ذخیره کنند و زن دوباره عادت کرده بود پشت دار قالی بنشیند و بیافد و گوشه ای از مخارج خانه را فراهم کند. دوباره پی میرزا کاظم فرستاده بود تا پشم تهیه کند و از احوال آقای خیابانی جویا شود. مرد اینک اداری بود و در صنایع مستظرفه کار می کرد. فکل می بست و اندکی فرانسه می دانست و کوشش داشت کتابی درباره هنر اروپا را از زبان فرانسه ترجمه کند. همه اینها را با غیغ پش آمده برای نوه دایی به خاک سیاه نشسته اش بازگو کرد. حالا زن داشت و دو بچه و مدیر قسمتی از وزارتخانه بود و کیا بیایی داشت. یخ رابطه که شکست دوباره به قالب میرزا کاظم درآمد و مرید نوه دایی دانش دوست شد. زن فرصت نمی کرد به کتابهای پدري که در صندوقها در انبار خاک می خورد سروصورتی بدهد و میرزا کتابها را برایش در تاقچه چید و طبقه بندی کرد و مرتب از کاشان پشم می آورد. قالیچه ها که تمام می شد میرزا ترتیب فروششان را می داد و حق العمل مختصری برمی داشت و پول پشم را هم کم می کرد. بخور و نمیری دست طویی را می گرفت. الماس خاتون را هم پشت دار می نشانید و هرگاه حال خاله خوب بود به این مجموعه اضافه می شد، تا شبی که خاله مهتاب را به جای سحرگاه عوضی می گرفت. برخاست تا به حمام برود. بچه بندیش را برداشت و به در حمام رفت. حمام بسته بود. خاله برگشت، اما نمی دانست نیمه شب چگونه در بزد تا اهل خانه مشوش نشوند. به در مسجد رفت و روی سکو نشست و بلافاصله به عادت همیشگی شروع کرد تا آونگی روی بدنش تاب بخورد. به گفته خودش سیدی با عمامه سبز آمده بود روبرویش و گفته بود، «مادرجان چرا به مسجد وارد نمی شوی؟» زن برگشته بود و دیده بود در مسجد باز است. سید خاله را به درون مسجد هدایت کرده بود. آنجا در شبستان، جسدی کفن پیچ را در تابوت گذاشته بودند تا صبح به گورستان ببرند. زن رفته بود بالای تابوت نشسته بود، سرش را به آن تکیه داده بود و یک دل سیر گریه کرده بود و در تمام مدت صدای آقای سبزیپوش را شنیده بود که قرآن تلاوت می کرد. خاله تا سحرگاه یک ریز گریه کرده بود و هنگامی که ناگهان صدای آقا خاموش شده بود سر بلند کرده بود و طنابی از نور دیده بود که درست از میانه هواکش وسط گنبد مسجد تا زمین آویزان شده است. خاله برخاسته بود تا طناب را بگیرد و بالا برود. مطمئن بود طناب را برای او آویخته بودند تا به آسمان برود. همین که دستش را به طناب حلقه کرده بود صدای متولی مسجد از جا پرانده بودش و درست در همان لحظه طناب محو شده بود. متولی یک بازخواست حسابی از او کرده بود که چرا شب در مسجد پنهان شده و

خاله قسم خورده بود که آقایی نورانی در را برایش گشوده بوده است.

صبح کله سحر خاله اینها را برای طوبی که برای وضو گرفتن به حیاط آمده بود و صدای کوبیدن در را شنیده بود و خاله را پشت در یافته بود بازگو کرد. طوبی همان لحظه پس از نماز خواندن به طرف مسجد دویده بود تا از متولی جویای واقعیت بشود و متولی قسم خورده بود که شب گذشته تمام مسجد را بازرسی کرده بود و سحرگاه با دیدن زن در شبستان هول کرده بود چون ایدا انتظار نداشت جز جسد مرده کس دیگری در مسجد بر جای مانده باشد. قرب و منزلت خاله بالا رفت. اما چه فایده، همین که طوبی به خانه بازگشت خاله را دید که رقص کنان دور حیاط می چرخد و هر چند لحظه یک بار می کوشد از طنابی نامرئی بالا برود. حالا دیگر خاله قالی نمی بافت، سهل است دائم می باید یک چشم طوبی به او باشد تا مرتکب خرابکاری نشود.

بعد دوباره قحطی شده بود. هر روز از چربی آبگوشت کاسته می شد. باز آسمان سر ناسازگاری گذاشته بود. طوبی نماز باران می خواند. الماس خاتون، یاقوت و بچه ها را پشت سرش ردیف می کرد و دست جمعی نماز می خواندند. سپس قرآن به سر می گرفتند و زاری می کردند، افاقه نمی کرد. زن روز به روز گوشت تلخ تر می شد. حالا دیگر مطمئن بود گناهی کرده است که بابت آن تقاص پس می دهد، اما چه گناهی؟ زندگی اش را زیر ذره بین می گذاشت و نگاه می کرد. تا چهارده سالگی به یاد نمی آورد کار زشتی از او سر زده باشد. اما آن موقع با خواستگاری از حاج محمود نخستین گناه را مرتکب شده بود. دوباره به عقب باز می گشت. گناهان دیگری هم کرده بود. از پنجره یواشکی به بدن *** پدرش نگاه کرده بود که در پاشیر آب تنی می کرد. پادش آمد چندین بار به تن *** خودش هم نگاه کرده بوده است. بازیهای بچگانه را به یاد می آورد با دخترها و گاهی پسرها. همیشه سعی کرده بود بدن *** آنها را یک طوری، هرطوری شده ببیند. می اندیشید اساس عالم بر گناه استوار شده است. بیهوده نبود که خداوند آن زوج گناهکار را از بهشت بیرون کرده بود. وقتی بچه ها را با الماس خاتون و یاقوت برای نماز باران ردیف می کرد نیم ساعتی از گناه برایشان حرف می زد. وای به حال آن بدبختی که در بچگی غفلت می کرد و گناه می کرد که دیگر از معصومیت کنده می شد و خداوند غضب خود را بر سر همه می بارانید، خشکسالی از راه می رسید، باران رحمت قطع می شد. واقعا اینها چه فکر کرده بودند؟ که اتفاقی باران نمی بارد؟ هنگامی که منظر السلطنه از وحشت بغض می کرد و حبیب و الله با دهان باز خیره خیره به او نگاه می کرد و بچه های یاقوت مثل دو خرگوش وحشت زده کنار هم کز می کردند از موعظه دست می کشید و در هم فرو می رفت.

بی خبری از شوهر فراری مزید بر علت بود. می گفتند در بلاد فرنگ جنگ بین الملل آغاز شده. در همان سال نخست جنگ بود که شاهزاده برگشت. شش ماهی در گوشه خانه نشست و در هیچ جا آفتابی نشد و در این فاصله از فشار تنهایی مخ زنش را با تعریف و تمجید از ویلهلم، امپراتور پروس که منجی ایران بود می خورد. این منجی قرار بود بعد از آنکه پدر روسها و انگلیسیها را درمی آورد به ایران بیاید و مردم ایران را نجات بدهد. شاهزاده با ایمانی خارق العاده به این رویا چسبیده بود و اندک اندک ویلهلم به صورت بت ذهنی طوبی درآمد. با ویلهلم باران می آمد، ارزانی می شد، دیوانگی خاله فروکش می کرد و رفاه و رونق به سفره ها برمی گشت. بعد که حال شاهزاده اندکی خوب شد و توانست گاهی در هنگام غروب از خانه بیرون بزند نمایندگانی به دربار شاه فرستاد تا مورد عفو واقع شود و بی سروصدا دوباره پایش به دربار باز

شد. گشایش بسیار مختصری در وضع خانه بوجود آمد. شاهزاده باید پیشکشهای گران قیمت به دربار می فرستاد که نداشت و پیدا کردن شغل نان و آب دار ممکن نبود. عاقبت حکمرانی ولایت عقب مانده ای در آذربایجان به او محول شد. حسن شغل در این بود که به املاک شاهزاده نزدیک بود و می توانست در مجاورت میرزا ابوذر خود به کارها رسیدگی کند، و در این فاصله اقدس الملوک به دنیا آمد و مونس الدوله در شکم مادرش کاشته شد.

اکنون زن را گاهی به میهمانیهای درباری دعوت می گرفتند. شاه خردسال بود و زنان باقیمانده از دوره مظفرالدین شاه و محمد علیشاه حرمسرا را می چرخاندند. طوبی بچه چهارم را تازه زائیده بود. میهمانیهای درباری خسته اش می کرد. کنیز و غلامی نداشت که به دنبال یدک بکشد تا مواظب بچه ها باشند، مجبور بود تنها برود یا خود از بچه ها مواظبت کند. جرئت نمی کرد دعوتها را رد کند. می ترسید در موقعیت شاهزاده که تازه بعد از چند سال بدبختی، دربدری و فرار، شغلی برای خود دست و پا کرده بود تاثیر

بگذارد. ملکه های متعدد باقیمانده از شاهان ماضی هر کدام بارگاه کوچکی برای خود فراهم آورده بودند. اینان نه ثروتی داشتند که بتوانند بریز و بپاشی راه بیندازند و نه می توانستند تحمل کنند میهمانی بیاید به دیدن یکی از آنها برود و دیگران را فراموش کنی. شأن مرده ای در هوا معلق بود. وارد شونده به دربار می باید آنقدر هوشیار باشد که به موقع مجیز هر یک از زنان را بگوید و به هر اتاقی سر بزند تا دل خانومی نشکند و گله و شکایت و دشمن خویی آغاز نشود. طوبی حوصله نداشت. ترجیح می داد به پشت دار قالی برگردد و پشتوانه ی نان بچه هایش را محکم کند. یکبار در یکی از این مجالس تار زده بود و غزلی از غزلیات مولانا را به آهنگ ضربی خوانده بود و برخی از بانوان سر شوق آمده و رقصیده بودند. این خاطره در یاد خانمها زنده مانده بود و دائم جویای شنیدن تار او بودند. حالا گاهی برای آنها تار می زد و خود بی اختیار در رویای قدیمی جستجوی خدا فرو می رفت.

در آخرین مجلسی که به دربار رفت دوباره از او خواسته بودند بزند. حال زدن نداشت. عذر خواسته بود، از زنها خواسته بودند برقصد. زن دلش می خواست برقصد اما ناز کرده بود و ملکه شاید صدو هفتمی گفته بود، « امر می کنم برقصید.» جمله کافی بود تا آشوبی در دل طوبی به راه بیفتد. از شلوغی مجلس استفاده کرده بود و آهسته از جمع خارج شده بود تا دیگر هرگز بدانجا باز نگردد. در راه بازگشت با خود عهد کرده بود به جهت تنبیه خودش هم که شده باشد یک روز، همانند مطربهای ولگرد کنار خیابان بنشیند و برای همه مردم تار بزند. این طور بود که رفت و آمد به دربار را قطع کرد.

میرزا کاظم گفته بود آقای خیابانی در آذربایجان کیا و بیایی به هم زده. دیگر شاه بی جقه است. زن نیز همانند میرزا آن کنشش سابق را نسبت به آقا از دست داده بود. میرزا حالا عقلش خوب کار می کرد. به خوبی می دانست پشت آدم اتشین مزاج ایستادن همان و با سر در گرداب مشکلات فرو رفتن همان. البته دوست داشت برای عمقزی خانم حرفهای با معنا بزند و او را تحت تأثیر قرار دهد، اما فقط تا همین جا پیش می رفت. زن اما برای تغییر حالت دلایل دیگری داشت. با سر در مشکلات زندگی غرق شده بود. ابداً وقت نداشت به رویاهای قدیمی اش بازگشت کند. آن موقع چهار سال در خانه حاج محمود گوشه ی اتاق نشسته بود و کلاف انبوهی از اندیشه و رویا و خیال فراهم آورده بود. اینک همین کلافهای سردرگم دستمایه گذران هستی

اش بودند. وقتی خیلی خسته می شد، وقتی بچه ها کلافه اش می کردند، وقتی خاله کاسه صبرش را لبریز می کرد. وقتی آب نبود و باران نمی آمد می اندیشید بالاخره یک روز همه ی بچه ها را به سر و سامان رسانده باشد خواهد رفت تا خدا را دریابد. در این فاصله باید می بافت، باید می پخت، باید می روفت، باید در این دایره ابدی چرخ می زد و دوباره به سر جای اولش باز می گشت. در واقع هرگز نیاموخته بود از تکرار لذت ببرد. از این روی هرگز دوقالی با یک نقش نمی بافت. کسل می شد. اگر ضرورتی پیش می آمد که قالی ها جفت باشند کار را به دیگران واگذار می کرد و خود به سر کار نو می نشست. اما همیشه نمی توانست به این نحو به خود کلک بزند. تکرار قانون ابدی زندگی اش بود، قانون زندگی همه بود. طوبی نمی دانست چرا نسبت به زنان دیگر عبوس است. بسیار کم می خندید و حوصله لوده گویهای زنان را نداشت. چند بار نمایش راه انداخته بود، مولودی راه انداخته بود. بار اول با صبر و حوصله و تشریفات و در دفعات بعد فقط به خاطر آن که از او خواسته بودند. خود را در جاده ای می دید که باید همیشه در روی آن پیش برود اما بی علت در جاده چرخ می زد. اگر می توانست همیشه برود حالش خوب می شد. مهم نبود که به کجا می رود فقط باید می رفت، اما رفتن میسر نبود و هر روز از روز پیش سخت تر می شد. اینک وقتی از آقای خیابانی حرف می زدند توجهش برای این جلب نمی شد که آقا را نور مجسم می دید، دیگر چنین تصویری درباره او نداشت، اما احساس می کرد با آقا تغییری در روند یکنواخت زندگی حاصل خواهد شد. نمی دانست چگونه و چطور، اما به هیجان می آمد. میرزا گفته بود آقا حالا در آذربایجان شاه بی جقه است. اگر به راستی آقا شاه می شد؟ این طور که می گفتند شاه ضعیف بود. قدرت اداره کشور را نداشت، چه عیبی داشت آقای خیابانی شاه بشود؟ هنگامی که شاهزاده از مقابل طرفداران خیابانی گریخت و به تهران آمد در پاسخ همسر کم عقلش توضیح داد اگر آقای خیابانی شاه بشود ستاره بخت او و دودمانش افول می کند و همه به گدایان کنار خیابان تبدیل خواهند شد. شاهزاده دیگر از کم عقلی زنان حوصله اش سر رفته بود. فقر مجدد و از دست دادن موقتی شغل نسبتاً آب و نان دار اعصابش را به هم ریخته بود. هر روز یک ساعت به آقای خیابانی و بانی نه بدترش فحش می داد. اکنون مدعی بود که او نوکر روسهاست و از آنها مواجب می گیرد و وقتی طوبی توضیح داد که سالها پیش او را نوکر انگلیس می دانسته شانه هایش را بالا انداخت. نوکر نوکر بود و می توانست دو ارباب داشته باشد. شاهزاده میرزا بوذر را مثال زد. هم نوکر شاهزاده بود و مثل سگ از او فرمان می برد و هم مرید و عاشق سقزی آقای خیابانی بود. شاهزاده میرزا را در آذربایجان گذاشته بود تا به یمن محبتی که به آقای خیابانی دارد شاید بتواند املاک شاهزاده را از شر رعیتهایی که به قول او هار شده بودند محفوظ نگاه دارد. «بعله» رعیتها هار شده بودند. حتی یکی شان جرئت کرده بود و به هنگام غارت عمارت یکی از خواهران ناتنی شاهزاده به هنگام تقسیم غنائم به ترکی بگوید که او به عنوان سهمیه غارت شاهزاده خانم را می خواهد. د اینها همه زیر سر آقای خیابانی لعنتی، پسفطرت و جاسوس بود.

از روسیه خبرهای ضد و نقیض می رسید. سیل فراریان منطقه های مختلف این خطه به ایران سرازیر بود. در حریم زندگی طوبی ابتدا سروکله ی خانواده بیوک آقا پیدا شد. به حساب آشنایی دور با یکی از اقوام طوبی خبردار شدند در خانه او اتاق خالی وجود دارد. طوبی پذیرفت دو اتاق سابق حاج مصطفی را به آنها کرایه بدهد و خلق شاهزاده بسیار تنگ شد. هرگز عادت نکرده بود با همسایه در یک خانه زندگی کند و اجاره داری به این معنا حساسی شرمنده اش کرده بود؛ با این حال پولی در بساط نداشت تا به زن بدهد و دندان روی جگر گذاشت. عادت کرده بود به

موجودات جدیدی به نام « بالشویکها » فحش بدهد. معمولاً سر نماز، همچنان که عادت قدیمی اش بود، پس از پایان آخرین رکعت هر دو نماز با پیشانی به مهر چسبیده با خدا درددل می کرد. معمولاً با خدا همانند رفیقی حرف می زد که مدتی است نسبت به دوستان کم لطف شده. می گفت، « خدا جان، می دانم که بنده نظر کرده در گاهت هستم. می دانم که دوستم داری، می دانم که همیشه لطف شامل حالم بوده آنقدر همیشه به من لطف داشته ای که اگر صدار عمر کنم قادر به سپاسگزاری نخواهم بود. ای خدای بزرگ، ای آخدا خودت می دانی که باید شر این اجنه بالشویک را از سر مردم کم کنی. می دانی که؟ » می گفت، « خدایا این ویلهلم، نایب منابت را برسان، مردیم دیگر. » گاه که طوبی در اتاق بود نگفتنیها را در بازگویی برای خدا به اطلاع او می رساند می گفت، « خداوندا این خانواده بیوک آقا را به باکو برگردان، بگذار خانه ما مال خودمان باشد، یک عقلی در سر زنان لچک به سر بگذار، یک پول گنده حسابی هم به این سگ درگاهت برسان تا لچک به سر ها بفهمند باید احترام مردها را حفظ کنند. » طوبی فرو خورده لیخند می زد. از روش نمازخوانی شاهزاده خوشش می آمد و اغلب کوشش داشت در این زمان در اتاق باشد و به درددلهای مرد با خدا گوش بدهد. بعد بحث سه طرفه ای بین آنها در می گرفت و متلت خدا، شاهزاده و طوبی ایجاد می شد. طوبی می گفت، « یا

رب الارباب، به این شازده بفهمان که من نمی توانم نان روی شیشه پنیر بمالم بدهم دست بچه ها و بگویم نان و پنیر است. با اجازه بیوک آقا می توانم چند سیر گوشت بخرم و قاتق نان این شکمهای سیری ناپذیر کنم. » و شاهزاده پاسخ می داد، « ای خدایی که تقدیر شاه و گدا در دست توست، به این زنان لچک به سر کم عقل که هر چه سنشان بالاتر می رود عقلشان کمتر می شود بفهمان که این طور شوهرشان را نچزانند. بهشان بفهمان که وقتی ویلهلم، این فرستاده خودت بیاید یک دفعه اوضاع عوض خواهد شد. به او حالی کن که کفار بالشویک نان مردم روسستان را آجر کرده اند و نان شوهرش را هم همانا آجر کرده اند. » و زن پاسخ می داد، « خداوندا به این شاهزاده خوشگذران حالی کن که مرد اگر اهل نان درآوردن باشد سنگ را آرد می کند و آرد سنگ را نان و آبروی زن و بچه اش را پیش جماعت می خرد. »

شاهزاده بعد شال و کلاه می کرد و به خانه توران السلطنه می رفت تا بلکه خواهر ثروتمندش را سرکیسه کند و اگر دستش رسید کنیزکی سیاه را نیشگانی بگیرد و میدانی پیش آمد پیشروی بیشتری بکند. هرگز این پولها را به زن نمی داد. در ذهنش از او و از تنگ نظریهایش انتقام می گرفت.

بعد سر و کله موسیو بوغوسیان پیدا شد، ارمنی مهاجر از ارمنستان که چند کلمه ای فارسی به زحمت حرف میزد. او خبر شده بود که طوبی بالاخانه ای دارد. شکسته بسته، در زمان اجاره بالاخانه برای طوبی توضیح داد که بالشویک بد چیزی است. گفت زنها را تقسیم می کند و بلافاصله این طور در ذهن طوبی فرو رفت که بالشویک زنها را از کمر نصف می کند. البته نمی توانست بفهمد فایده این کار چیست. از موسیو بوغوسیان توضیح خواسته بود. موسیو توضیح داده بود، « تقسیم می کند، به همه می دهد » و اضافه کرده بود، « خجالت دارد. »

وحشت از بالشویکها طوبی را در خود گرفته بود و این پیروزی بزرگی برای شاهزاده بود. با موسیو بوغوسیان دوست شد. گاهی با هم عرق می خوردند و به ترکی درباره بالشویکها حرف می زدند. کم کم تب بالشویکها بر تن طوبی و اهل خانه چیره می شد. شاهزاده می گفت آقای

خیابانی نوکر مستقیم بالشویکهاست، سالها در قفقاز زیردست آنها تعلیم دیده تا بیاید زنها را تقسیم کند. شاهزاده متوجه اشتباه ذهنی طوبی بود و تا آنجا که می توانست از این معنا بهره می گرفت. شخص دیگری که همراه بوغوسیای و شاهزاده مثلث قلندری تشکیل داده بود درویش حسن بود. مرد شندره ای که حرفهای حکیمانه می زد و شاهزاده او را شمس تبریزی زمان می دانست. درویش در ورود به خانه همیشه هو حق می کشید. چنان بلند و کشیده که بی اختیار همه را بر جای میخکوب می کرد. اغلب در آستان حیاط، پشت به هشتی می ایستاد و پیش از آنکه اذن دخول بگیرد در یک ردیف کلمات موزون مدح حضرت حق می گفت، « آن کس که جلالش از سرا تا به ثریا پرتوافشان است... کشنده ستمکاران، در بر کشنده یتیمان، مقسم قسط و جبار القلوب... اذن دخول می خواهم.»

شاهزاده برای او کرنش می کرد و درویش در مقابل همه، حتی کودکان سر فرود می آورد. گیوه های پاره اش را بیرون اتاق در می آورد و همان کنار در پوستینش چنبره می زد. اگر موسیو بوغوسیای می آمد سه نفری به ترکی گفتگو می کردند.

درویش در معنای بالشویک معنای دیگری نهفته می دید، « این پرده تو در توست.» بالشویک شلاق خدا بود و در چرخش چرخ، هر گاه چرخ به درستی نمی چرخید کسی همانند او پیدا می شد، به خشونت، با سبعت، با درندگی، اما با قاطعیت همه چیز را روبراه می کرد. شاهزاده گفته های درویش را تحمل می کرد، در آنها رمز و رازی می دید. می دانست درویش نمی تواند یکراست و بی فلسفه بافی نظری ابراز کند. همیشه باید مطلب را بیچاند تا هیچکس و گاهی حتی خودش چیزی از آن سر در نیاورد. شنیدن این حرفها برای شاهزاده لازم بود، چون خود نمی توانست این گونه بیندیشد، ضروری بود کسی به جای او در چنبره کلمات داخل شود و از آن سوی کلاف بیرون بیاید تا شاهزاده مطمئن شود آدم اهل و قابل اطمینانی هست که حقایق را می فهمد و به موقع به او خبر می دهد، از این روی شنیدن حرفهای درویش را مغتنم می شمرد. اما هرگاه زن داخل اتاق می شد یا سایه اش در پشت پرده ظاهر می گشت شاهزاده به تشویش می افتاد. به درویش اشاره می کرد تا سر حرف را درز بگیرد. درویش که به طبع قلندر بود و از عنایت بانوی خانه نسبت به خود خبر داشت سر حرف را درز می گرفت، اما طوری درز می گرفت تا زن، کلامی، جمله ای یا حتی واژه ای را شنیده باشد. زن اینک پریشان و آشفته حال بود. در تمام سالهای زندگی اش، از بعد از حادثه گورستان، هرگاه در زندگی درمانده بود در اندیشه به آقای خیابانی پناه می برد. البته به خدا که تجسم عینی او آقای خیابانی نورواره بود. زمانی که شاهزاده آقا را نوکر انگلیسیها یا روسها قلمداد می کرد، طوبی هر چند جا می خورد یا تصویر آقا در ذهنش لحظه ای مخدوش می شد، اما همیشه این قدرت را داشت که دوباره با ذهنیت روشن مقام آقا را از مقام باقی موجوداتی که در زندگی اش حضور داشتند تفکیک کند. اما جلوه های فقر که همراه با اوج گیری بالشویکها ظاهر شده بود، فرار مردمان فقیر شده از روسیه که سر و کله چندتایی از ایشان در خانه او پیدا شده بود و ترکیب معنای بالشویک با نام مردی که برای او تجسم نور بود ذهنش را مشوش می کرد.

زن بیوک آقا داستانهای مخوفی از بالشویکها تعریف می کرد. تمام زندگی آنها به غارت رفته بود. زن فقط توانسته بود یک قطعه الماس را زیر زبانش مخفی کند، باقی را بالشویکها برده بودند. اینان که زمانی خانه شان در باکو هفت در داشت (و چند ماه بعد هفت در به هفت دروازه تبدیل شد) چنان به خاک سیاه نشسته بودند که اکنون باید دو اتاق از طوبی اجاره می کردند. اگر آنها

راست نمی گفتند پس موسیو بوغوسیانی چه می گفت؟ مگر نه این بود که زنها را تقسیم می کردند؟ البته حالا او می توانست معنای تقسیم کردن را بفهمد اما ضربه نخستین این معنا هنوز در جانش مانده بود.

درویش حسن اما به این تشویشها تلنگر می زد. او منطق باژگونه ای داشت، در ذهنش می چرخید تا از دریچه درستی رو در روی معنای بالشویک درآید، ابتدا توجیه کند، بعد معنای آن را پوست بکند و عاقبت حقیقت حضورش را فرا روی آفتاب قرار بدهد، اما تمامی این معنا را نمی توانست بازگو کند. مجلس یکدست نبود و حضرات حاضران تنها به شنیدن ب بسم الله قناعت می کردند. او می گفت، «بالشویک شلاق خداست.» زن یکبار که در اتاق ظاهر شده بود پرسیده بود اگر بالشویک شلاق خداست پس چرا به خدا باور ندارد. و درویش ناگهان چشم درانیده بود و گفته بود این هم یکی دیگر از مظاهر تجلی انوار حق است. حقیقت در جهان باژگونه تجلی می نمود. حضرت حق اراده فرموده بود تا حضرت حق را از میان بردارد و حضرت حق را در جای حضرت حق بنشانند. و سرزن پیلی پیلی می خورد. درویش با ملاطفت لبخند می زد. یکبار گفت اگر زن به افتخار دیدار حضرت گداعلیشاه نائل شود مشکلاتش حل خواهد شد.

خلق شاهزاده از این بحثها تنگ می شد. از سویی تا آنجا کشش بحث عرفانی داشت که تا حد شعرخوانی و سماع محدود شود، و از سوی دیگر سردرآوردن زنها را از اسرار حق درست نمی دانست. زن وظایف مشخصی داشت. اگر از حدود آن وظایف تخطی می کرد یا تجاوز می کرد نظم دنیا بر هم می ریخت. درویش را معنای دیگری در سر بود. او بر این باور بود که اهل دنیا به انجام وظایفی مسئولند، اما میان اهل دنیا طایفه ای اعم از زن و مرد، بود که حال قال داشت و سرگشته بود. این طایفه اگر میدان درستی پیش پایش باز نمی شد به پستی و دناست یا به جنون و سفاهت کشانده می شد. این منقلبان را می باید به زیر چتری فرا می خواندند تا آرام شوند و خلق دنیا از آنها آسوده باشند. از نظر درویش خلقت زن از این گونه مردمان بود. پریشان حواسی، تمایل دیوانه وار به کارهای یدی، تار زدن، قالی بافتن و اخیراً گاهی در خفا شعر سرودن، جنون اعتقاد و ایمان به آقای خیابانی که اینک شاهزاده گه گاه به طنز به آن اشاره می کرد و درویش را به دایره روان بسته زن هادی می شد. حادثه گورستان و لجبازی مخوف زن در ترک دنیا با خوراک نخوردن، همه اینها از نظر درویش علائمی بود که زن را غیرعادی می نمود و از طایفه ویژه ای که راهی جز به طریقت نداشتند و در هیچ مقام دیگری نمی شد آنها را راضی و خشنود یافت.

سودای دیدار حضرت گداعلیشاه در جان زن تنیده شد. چپ رفت و راست رفت از حضرت گداعلیشاه صحبت کرد. شاهزاده روز به روز کلافه تر می شد. به او گفته بودند بی سروصدا به منطقه حکومتی اش بگردد. با رعیت بسازد و چون خلق ملایمی دارد در این کار موفق می شود. اگر لازم شد از شاه و دولت بدگویی کند، با رعیت راه بیاید تا آنها آرام آرام قید را به گردن بگیرند. چهارچشمی مواظب عوامل روسی و عوامل خیابانی باشد که موقعیت بس خطیر است. شاهزاده حال و حوصله موقعیتهای خطیر را نداشت. یک بار دست اندر کار در موقعیتی خطیر شده بود، چند سالی را در بلاد بیگانه گذرانیده بود و خانواده اش به خاک سیاه نشسته بودند. اما مجبور بود برود. فقر خانه، خوراکهای بی رمقی که الماس خاتون جلویش می گذاشت، قالی بافی شبانه روزی طوبی، سروصدا و وز وز بچه های بیوک آقا و نجس و پاک کردن مداوم زن بیوک

آقا، جنون خاله زنش و بهت زدگی ابدی یاقوت، دم درآوردن مصطفی نوکر شخصی اش که او را گذاشته بود و رفته بود تا در اداره ای استخدام شود و اداره ای شدن مرتضی که

دیگر به اکراه دست به تار میبرد قی گوشه چشم منصور میرزا و حالت عنین او که اینک به صورت توحش در عشق بازی مداوم یا تظاهر به عشق بازی مداوم با زنان جلوه گری میکرد دماغ سربالای خواهرش توران السلطنه و بادنجان دور قاب چینهای درباری... و بالخره زنی که وقتی از پشت دار قالی برمیخاست با کله در رویای دیدار حضرت گدا علیشاه شیرجه میرفت.

زن پایش را در یک کفش کرده بود که هر طور شده به دیدار حضرت گدا علیشاه به کرمانشاه برود که به گفته درویش حسن برای سه سال آینده در آنجا رحل اقامت افکنده بود. در زندگی اش از حضرت عبدالعظیم و قم دورتر نرفته بود و آرزوی سفر به مشهد و کربلا و مکه هنوز در اعماق وجودش چنگ میزد درویش حسن بر این آتش دامن میزد.

زن آمده بود پشت پرده حین گلدوزی کردن به صحبت‌های شاهزاده و درویش گوش میداد. خلق شاهزاده تنگ تر از همیشه بود. اخیرا احساس میکرد هوایی برای نفس کشیدن باقی نمانده است. تشکیل مجالس مردانه به رسم قلندران ممکن نبود پولش نبود و رفیقان یک به یک در میانه راه درمانده بودند. سایه زن در پشت پرده به نظرش حصار غیر قابل نفوذی می آمد که اکنون به دیوارهای زندان او تبدیل میشد. زن چقدر خوب بود وقتی کم سن و سال بود و شاهزاده مال و منالی داشت. وقتی کوچک بود برای خودش جیک جیکی میکرد چه از مولوی حرف میزد و چه از آفتابه و لگن بامزه بود. حالا هر چه میگفت مثل خار در قلب شاهزاده فرو میرفت بی اختیار گفت: درویش واقعا زن جماعت خلاست. بی رحمی درویش گل کرده بود با عنایت به سنگینی سایه زن در پشت پرده پاسخ داده بود: از همین خلا همه ما با سر در برهوت عالم پرتاب میشویم. دست زن میانه هوا سوزن و نخ در میانه انگشتان بی حرکت مانده بود لبهایش از غیظ بهم فشرده میشد و احساس میکرد روحش در تنش غوز می کند. باور نمیکرد شاهزاده در تمام این سالها او را به مثابه فرض کرده باشد. شاهزاده پاسخ داد، «چه مارا به بیرون پرتاب کرده باشد چه نکرده باشد، خلاست، به عنوان گه خورده. نطفه را پدر می دهد، زن خلایی است که نطفه در آن می افتد. از نور این نطفه است که خلا زادو ولد پیدا میکند.» درویش مخالف بود، توضیح داد که زنان و کودکان «بالتبع معصومند» معصوم ابدی. این مردان بودند که این آینه های معومیت را با گل و لای و لجن می آغشتند. زن بالتبع مقدرس به دنیا می آمد، آینه ای برای انعکاس ژرفا بود. اگر در ژرفای کسی خلا وجود داشت زن تجسم خلا میشد و اگر نور سرشته بود زن نورانی میشد.

شاهزاده سر بحث را به سرعت هم آورد و در همان آن تصمیم گرفت به محل حکومتی اش باز گردد و دیگر هرگز این درویش جسور و بی پروا را نبیند. حالت یخی در چشمانش پیدا شده بود در درویش منعکس شد، برخاست تا اذان خروج بطلبد و همین شاهزاده را ترسانید. انتظار واکنشی چنین ناگهانی نداشت، و زن در همان لحظه تصمیم گرفت به کرمانشاه برود. ناگهان به فکر افتاد که خاله و بچه هارا هم با خود ببرد. شاید نفس آقا شفا بود و زن بیچاره از دیوانگی می رهید. میتوانست یاقوت را به عنوان مرد گروه همراه کند. اندکی ذخیره داشت که می توانست صرف سفر بشود.

درویش هو حق کشان از در بیرون رفته بود. زن وارد اتاق شد. گفت که به کرمانشاه خواهد رفت تا حضرت گدا علیشاه را زیارت کند. شاهزاده پوزخند زد، آقا هرگز همینطوری کسی را نمیپذیرفت. ده سال بود شاهزاده می کوشید سر بسپرد و هنوز موفق نشده بود. زن اما مصمم بود به دیدار آقا برود. پیکی آمده بود تا شاهزاده و و شادی همسرش را به منزل شاهزاده گیل دعوت کند. لبخند اشتیاق و شادی بر لبهای هر دو ظاهر شده بود.

سالها از آخرین ملاقاتشان می گذشت. طوبی اندیشید این شاهزاده واقعاً مرد عجیبی است. زنش از او عجیب تر. در این سالها کجا بوده اند؟ بارها به فکرش افتاده بود، حتی وسوسه شده بود تا شاهزاده را دعوت کند. هر بار شوهرش مخالفت می کرد. شاهزاده گیل هرگز به ضیافتی نمی رفت و اگر قصد دیدار کسی را می کرد یا او را به خانه اش دعوت می کرد و یا سزده به او وارد می شد. فریدون میرزا خلق او را خوب می شناخت.

حالا نه از کالسکه خبری بود و نه از کالسکه خانه کوچک خانه خانم تلمبه. اسبی هم در کار نبود. زن و شوهر عصر بلند پیاده راه افتادند. به پیشنهاد شوهر قرار شد سلانه سلانه بروند تا لاله زار و سیاحتی بکنند. زن و شوهر بفاصله یک قدم از هم به راه افتاده بودند. شهر دوباره در قحطی دست و پا می زد. صفهای عظیمی از مردم پشت نانوانها ازدحام کرده بود. طوبی بی اختیار به یاد ده پانزده سال پیش می افتاد و آن روز که پسرک در سر بازارچه روی بدنش لنگر میخورد و فریاد گشنه گشنه سر داده بود. حالا پیچه کوتاهی می زد و دیگر مجبور نبود از پشت روبنده دنیا را تیره و تار ببیند. شهر اما عوض شده بود. تک و توکی اتوموبیل گاه در رفت و آمد بود. در کناره خیابانها تیرهای برق کار گذاشته بودند و تیرهای دیگری نیز بود. شاهزاده توضیح داد اینها سیمهای تلفون غراف درب اندرون است.

غروب، نبش لاله زار به بساط جگرکی رسیدند. اینجا نیز ازدحام مردم گرسنه و چشمان حسرت زده آنها به قطعات جگر در سینی جگرکی دل سنگ را آب می کرد. طوبی خدا را شکر کرد که سرپناهی دارد و چند دهنه دکانی که قاتق نان بچه هایش بکند. برای حاج محمود مرحوم حمد و قل هوالله فرستاد که با عقل و درایت ارثیه کوچک پدری را برای او حفظ کرده بود.

دوباره به در بزرگ سبز رنگ کنده کاری شده رسیده بودند. شاهزاده طناب زنگ را کشید. وقتی مستخدم در را باز کرد و دوباره آن دالان سبز پیش چشمانشان ظاهر شد فضا تغییر کرد. گویی خانه در شهر دیگر و دیار دیگری

بود. از عمارت صدای موسیقی می آمد. این موسیقی برای طوبی بیگانه بود. نه صدای تار بود و نه تنبور، صدای هیچیک از سازهای آشنایی که طوبی می شناخت در میانه نبود. از آن گذشته نواهای ناشناسی به گوشش می خورد. ساختمان غرق در نور بود. طوبی اندیشید چشمهایش عوضی می بیند. زنانی با لباسهای فرنگی نیمه *** که طوبی در آلبومهای مادام اروس دیده بود خرامان خرامان به این سوی و آن سوی می رفتند. مردان لباس فرنگی به تن داشتند و دم های کتشان همانند دم چلچله از میان چاک داشت. یقه های سفت پیراهنهایشان تا گردن را در خود گرفته بود و فکل سفیدی آن میان به چشم می خورد. انگار چلچله بودند یا کلاغ سیاهی که میانه سینه اش سفید باشد. برخی دیگر دنباله کتھایشان پهن بود و پیش سینه شان مثل سطح تنبک سفت به نظر می رسید. برخی لباس نظام روسی به تن داشتند. شاهزاده فریدون

میرزا در سرداری قدیمی اش و طوبی در چادر سیاه همانند دو غاز در میان دسته چلچلگان و هدهدان شانه به سر ناساز می خواندند.

زوج تازه از راه رسیده با تردید جلو می رفتند. شاهزاده زمزمه کرد شاید شاهزاده گیل آنها را اشتباه وعده گرفته باشد. شاید دعوت مربوط به شب دیگری بوده. ظهور شاهزاده بر روی ایوان به تمام اندیشه های آنها پایان داد. او نیز لباسی قدیمی، نظیر لباس فریدون میرزا به تن داشت و زنش لیلا در لباس حریر آبی دوخت قدیمی اش نه تنها با جمع میهمانان نمی خواند بلکه به جهت ناسازتر شدن بته جقه الماس نشانی را با بند روی پیشانی بسته بود و سربندهای بته جقه را که از مخمل سیاه بود در پشت موهای افشانش گره زده بود. شاهزاده گیل و همسرش با شادی از فریدون میرزا و طوبی استقبال کردند. دوباره کنیزک سیاه پوست سربرهنه چادر سیاه طوبی را با چادر نماز حریر آبی رنگی عوض کرد. میهمانان توجهی به تازه واردان نشان نمی دادند؛ تزئینات تالار پذیرایی عوض شده بود. از مخده ها خبری نبود و مبلهای فرنگی را در گوشه و کنار پراکنده بودند. میانه تالار خالی بود و زنان و مردان در هم در میان اتاق با کفش در پا می لولیدند. طوبی نمی دانست کفشهایش را دریاورد یا نه. لیلا همسر شاهزاده بی آن که از او پرسشی کرده باشد پاسخ داد، «هر طور دوست داری، با کفش یا بی کفش. به میل خودت بستگی دارد.» زن اندیشید اگر کفشهایش را بیرون بیاورد مجبور است پایش را روی فرش بگذارد که از اثر کفشهای آلوده میهمانان نجس شده است. تصمیم گرفت کفشهایش را در پا نگاه دارد و با عذاب پای بر روی قالی گذاشت که می دانست برای بافتن آن چه چشمهایی کم سو شده و چه کمرهایی خرد گشته است. قالی ابریشمی بود و طوبی می دانست که بافتن آن ده بار مشکل تر از قالی پشمی است. دو قالیچه کوچک ابریشمی برای جهاز مظفرالسلطنه بافته بود و یکی از آنها هنوز تا میانه راه نیز نرسیده بود. مدتی بلا تکلیف با دستهایی درازتر از پا میانه مجلس ایستاد و عاقبت یکی از مبلهای دوردست تالار را انتخاب کرد و ناشیانه روی آن نشست. عادت زیادی به مبل و صندلی نداشت و معذب بود. مرد محترمی که سینی پر از لیوانهای پر را در دست داشت مقابل او خم شد. تفاوت او با دیگر مردان حاضر در مجلس فکل سیاهش بود. طوبی با ادب مقابل او کرنش کرد و احوالپرسی نمود. مرد متحیر بر جای ماند و سپس با ادب تعظیم کرد و از خانم که باعث مزاحمت ایشان شده عذر خواست و دوباره سینی را مقابل او گرفت. نوشیدنیهای رنگ و وارنگی در لیوانها به چشم می خورد. طوبی بی حواس لیوانی پر از مایع زردرنگی را برداشت فقط برای آنکه مرد از مقابلش برود. آب پرتقال بود. جمع دیگری از مردان در کنار ابزار و آلاتی که طوبی به سرعت کشف کرد آلات موسیقی هستند گرد آمده بودند. اینان از این ابزار صداهایی در می آوردند که برای طوبی به کلی ناشناس بود. عاقبت گویا به توافق رسیده باشند مرتب شدند و یکی شان با چوبی در برابر آنها ایستاد. با نوک چوب به

سر تخته ای که روی پایه باریکی درمقابلش قرار داشت ضربه زد و بلافاصله به موسیقی دلنشینی

تالار را در خود گرفت. مردان در برابر زنان تعظیم کردند که به نظر طوبی شگفت انگیز می نمود

و سپس دستهای آنها را گرفتند و بنای رقصیدن گذاشتند. طوبی مضطرب و افسرده بود

به نظرش می رسید در عروسی اجنه در حمام شرکت کرده باشد. شکل مجلس با وجود آن همه

شکوه و جلال این طور به نظرش می رسید. لیلازن شاهزاده گیل اکنون با مرد ناشناسی می رقصید و خود شاهزاده با بانوی دیگری در حال رقص بود. فریدون میرزا همانند پیک نجاتی به طرف زنش می آمد. آهسته خم شد و چیزی در گوش او نجوا کرد که این مجلس یک مجلس فرنگی است. در روسیه شاهزاده چند بار از این مجالس دیده بود. بسیار شاد به نظر می رسید. به سرعت از زنش دور شد. در دل شاهزاده گیل را ملامت کرد که چرا زن دست و پا چلفتی او را به این مجلس دعوت کرده است. زنان و مردان چند دور با یکدیگر رقصیدند. مجلس گرم شده بود و اینک صدای قهقهه و شادی از هر گوشه به گوش می رسید. جمع در شرابخواری زیاده روی می کرد و طوبی روی مبل مبهوت آنچه می دید کم کم گرم می شد و بیخ تنهایی اش بی سبب روشنی می شکست. شخصی در بین اشخاص و کم کم عادت می کرد خود را جزئی از مجلس بداند. چند نفری با او چند کلامی حرف زده بودند. دوستانه و صمیمی. هیچ کدام را نمی شناخت. چند مرد از او دعوت به رقص کرده بودند. با دستپاچگی آنها را از خود رانده بود. اما همه این حوادث به او کمک می کرد تا آرام آرام در روح مجلس حل بشود. ماه به آهستگی بالا می آمد. طوبی به یاد آورد که مجلس پیشین نیز در خانه شاهزاده گیل در شب مهتاب بوده است.

ارکستر از صدا افتاده بود و مستخدمان مدعوان را به صرف شام دعوت می کردند. طوبی میزهایی را دید که بر دور هر یک از آنها بین شش تا هشت ندلی چیده بودند. در وسط هر میز گلدان کریستال پر از گلهایی که نام بسیاری از آنها را نمی دانست. قرارداده بودند

مردی که به او نوشیدنی تعارف کرده بود اکنون با ادب او را به طرف یکی از میزها هدایت می کرد. مهمانان دیگر دور میزها میچرخیدند تا جای خود را پیدا کنند. مرد طوبی را در کناریکی از میزها متوقف کرد و با مهربانی صندلی را عقب کشید و با دست به او نشان داد که اگر بخواهد می تواند بنشیند. طوبی نشست و پیش از آنکه کاملاً نشسته باشد مرد صندلی را اندکی به جلو سرانید و طوبی در فاصله مناسب بین میز و صندلی قرار گرفت. روی میز در مقابلش چند بشقاب به ترتیب از بزرگ تا کوچک قرار داشت. در دوسوی بشقاب، قاشقها و چنگالهای مختلفی قرارداده بودند و بالای بشقاب تعدادی کاردهای پهن و باریک با ظرافت چیده شده بود و روی بشقابها یک دستمال با مهارت چین خورده بود گل سفید رنگی را می مانست و در میان آن قطعه مقوای سفیدی قرار داده بودند. خطاط خوش سلیقه ای روی آن نوشته بود طوبی، کمی پایین تر به خط درشت تری نام دیگرش شمس الملوک را نوشته بود. از غذا خبری نبود. طوبی به اطرافش نگاه کرد دو مرد در دو طرفش نشسته بودند در صندلی رو به رویش شاهزاده گیل نشسته بود و از لابلاي گلها می شد دیدش که با بانویی که در کنارش نشسته صحبت می کند. زن خارجی بود موهای بور و چشمهای آبی داشت و یک دسته گل بنفش مصنوعی طرف راست سرش، نزدیک گوش، موهایش را زینت می داد. زن داستان هیجان انگیزی را برای شاهزاده بازگو می کرد و باهیجان دستهایش را تکان می داد. با دزن بسته ای همراه دستش بالا و پایین می رفت و گاهی بی اختیار آن را باز می کرد و چند ثانیه خودش را باد می زد. مستخدم دستکش به دستی از شیشه ای که به دور آن دستمال سفیدی بسته شده بود برای خانمها شراب سفید می ریخت. چند قدم پشت سر او مستخدم دیگری گیلایسهای مردان را پر می کرد. حالا کارمستخدما تمام شده بود و کنار رفته بودند. شاهزاده از جای برخاست همه ساکت شدند. شاهزاده لبخند زد و گفت ((خانمها آقایان عمر چننین مجالسی در روسیه پایان رسیده است و من به افتخار دوستان روس که عده ای از آنها در این مجلس حضور دارند شما را دعوت کرده ام تا شبی را با هم بگذرانیم

فکر میکنم به زودی عمر این مجلس در دنیا به پایان برسد از این روی امیدوارم شب پر خاطره‌های برای شما باشد)) طوبی اندیشید اما چنین مجلسی هرگز در ایران وجود نداشته است که شاهزاده ادامه داد(البته این مجلس نقطه آغاز مجالسی از این قبیل در ایران است. ما چون دیر از راه رسیده ایم مجبوریم به سرعت حرکات و رفتار دیگران را تقلید کنیم بنابراین اگر عمر این مجالس در اینجا به پایان رسیده اشکالی دیده نمی شود تا در اینجا آغاز شود خوش باشید.)) شاهزاده بعد به زبان بیگانه ی شروع به صحبت کرد. مهمانان روسی گاهی به شدت می خندیدند. معلوم بود شاهزاده حرفهای دیگری برای آنها میزند در آخر کار شاهزاده گیلان را برداشت و تمامی میهمانان در سر میزهای مختلف گیلان را بلند کردند. مردان برپای ایستاده بودند. طوبی نیز بی اختیار گیلان را برداشت و همانند دیگران به لب برد. بلافاصله پس از نشستن مردان سرو صدای گفتگو بلند شد. تقریباً هرکس با بغل دستیش صحبت میکرد. طوبی دوباره مستخدم را رادید که با ظرفهای خوراکی دور میزها میگردد. مردی که بغل دته او نشسته بود دستمال سفید میان بشقاب را برداشت و روی زانویش پهن کرد. طوبی از او تقلید کرد. در دلش نسبت به مرد احساس سپاسگذاری می کرد. از آن پس چشمش به مرد بود و هر چه او بر میداشت طوبی نیز برمیداشت اضطرابش فروکش کرده بود. مستخدم بشقاب او را برداشت و کنار دستش گذاشت مستخدم دومی چند قطعه گوشت ماهی و سبزیجات مختلف

را در آن چید. مستخدم اول بشقابهای جلوی طوبی را بالای کاردها گذاشت و بشقاب غذا را مقابل طوبی نهاد. مردی که کنار طوبی نشسته بود از شاهزاده پرسید آیا او چیزی درباره بالشویکها می داند. شاهزاده به تایید سر فرود آورد و به طوبی لبخند زد. گفت می داند، دوباره چشمهایش به طوبی بود گفت سالها پیش با یک بالشویک خیلی جدی و جنگجو دوست شده است. اطرافیان شاهزاده مشتاق شنیدن بودند. شاهزاده بنای بر صحبت گذشت.

((می دانید از برلین به تهران می آمدم، از راه مسکو. سرمای سختی خورده بودم به قول خودمان چائیده بودم و مرتب عطسه می زدم. روزهای کسالت باری را از برلین تا مسکو و مسکو تا باکو باید در قطار می گذرانیدم و سرما خوردگی افسرده ام کرده بود. روبه روی من در کوپه قطار مردی نشسته بود، بیست و هفت، هشت ساله و بسیار متین و آقا. وقتی عطسه های من از حد گذشت مرد خودش را معرفی کرد. اسم کاملش یادم نمانده. اما یادم هست که اسم کوچکش ایوان بود. این ایوان به من گفت که تازه دانشکده پزشکی را در پاریس تمام کرده و به روسیه بر می گردد. سال 1904 میلادی بود. ایوان از کیف چرمی اش قرصهایی در آورد و به من داد و همچنین شربتیی به من داد که به نحوی معجزه آسا جلوی عطسه های مرا گرفت و راه بینی ام باز شد. نمی توانید فکر کنید در آن موقعیت چه آرامشی برای من فراهم آمد بیرون از قطار برف کولاک می کرد. به کرات قطار می ایستاد تا ماموران برف را از روی ریلها برویند. حتی چند بار مسافران پیاده شدند تا به آنها کمک کنند. در چنین حالتی فرض بکنید سرما هم خورده باشید. واقعاً مصیبتی است. به هر حال حضور مغتنم ایوان شر این بیماری را از سر من کند، یا حداقل تخفیفش داد و باب گفتگو بین ما گشوده شد. ایوان به من گفت که یک سوسیال دموکرات است. آن موقع به کمونیستها و حتی به این بالشویکها اغلب سوسیال دموکرات می گفتند. بعد که این را گفت از من

پرسید من چه هستم، وقتی با محبت به من نگاه می کرد خنده ام گرفته بود. علی رغم جدیتی که در حرف زدن داشت و ایمانی که نسبت به عقیده اش نشان می داد بسیار ساده به نظر

می رسید. من گفتم که یک شاهزاده ایرانی هستم. ایوان ابروهایش را به علامت تعجب بالا انداخت. از این که فرانسه را آن همه خوب حرف می زدم تعجب کرد. به او گفتم آلمانی و روسی را هم خوب حرف می زنم و از آن گذشته فارسی و ترکی و عربی و همه زبان های دیگر را. ایوان اندکی شگفت زده می نمود. اما به نظرم می رسید احساس تحقیری نسبت به من در او پیدا شده . شاهزاده بودن مرا نمی پسندید. به او گفتم اگر من شاهزاده هستم تقصیری ندارم. این طوری به دنیا آمده ام ، این عقیده سیاسی نبوده که من آن را انتخاب کنم و اگر لازم باشد می توانم یک سوسیال دموکرات خوب باشم، به شرط آن که او مرا راهنمایی کند. ایوان مدتی فکر کرد. معلوم بود می اندیشید راهنمایی کردن یک شاهزاده کار درستی هست یا نه. بعد تصمیم گرفت ارشادم کند، شاید با این حساب که من ایرانی هستم و بالاخره شهزده یا عیر شاهزاده، از سرزمین عقب مانده ای می آیم و ممکن است عقاید او برایم جالب باشد. او با کمال صداقت برایم توضیح داد که سوسیال دموکراتها معتقد به برابری همه انسانها هستند از منافع کارگران و زحمتکشانکه در طی قرون و اعصار مورد ستم و بهره کشی بوده اند دفاع می کنند. همچنین کشاورزان و زنان و خلاصه تمام گروهها و جنسها و قشرهای محروم را زیر بال حمایت خود دارند و در جهت برابری همه آنها می کوشند. من با خونسردی به او گوش می دادم و همین طور به حرف می زد به نظرم می رسید او را در جایی دیده ام. قیافه اش به نظرم بسیار آشنا می آمد. هنگامی که سخنرانی او تمام شد من گفتم به حرفهایش باور ندارم و مردم را با هم برابر نمی دانم. توضیح دادم که به نظر می رسد بر حسب قانون پیچیده ای افراد تا برابر به دنیا می آیند، از جمله زنان و مردان که بسیار باهم متفاوت اند و از قضا همین تفاوت عامل رشد و بقای انسانی است. اما مشکل تنها به زنان و مردان ختم نمی شود. بلکه به کلی نابرابری وجود دارد و این نه در منظر نخست بلکه در نهاست مفید به حال جامعه و طبیعت است. ایوان با دقت گوش می داد و اندک اندک بارقه نفرت در چشمهایش ظاهر می شد. گفتم ایوان اگر بخواهد می تواند این قانون را در جنگل ببیند . مرد جوان دندان قروچه ای کرد و پرسید آیا من مدافع قانون جنگلم که قوی ضعیف را بدرد؟ من به سادگی گفتم همین طور است و مدافع قانون جنگلم. اما در اینجا منظورم از جنگل قانون حاکم بر حیات نباتی است. آیا او هیچ دقت کرده است که پا جوشهای درختان ی دانه های خود به بار نشسته چگونه برای رسیدن به نور تلاش می کنند و از هم سبقت می گیرند و ارتفاع درختان ممکن می شود ؟ بلند تر شدن درختان تنها در صورتی ممکن است که درخت در میان انبوهی از درختان دیگر که در جستجوی نورند در جهت رسیدن به نور تلاش کند، از دو حال خارج نیست، یا در می ماند و نابود می شود و یا ارتقاء می یابد و به عظمت می رسد. ایوان همچنان با دقت گوش می داد، اما قطعا قصد مخالفت داشت. گفت که این قانون در جامعه بشری صادق نیست. از نظر او انسان قابل مقایسه با درخت نبود. من گفتم که همه چیز را با همه چیز قابل مقایسه می دانم. گفتم که عظمت برف به نظر من در وجه ریزشی آن است. بیهوده است که باد به حال برف ریزان تاسف بخورد و او را به طرف بالا براند چون بوران می شود، همچنان در پشت پنجره قطار بود و ما در این لحظه درست در یکی از مراحل توقف قطار برای رویدن ریلها بودیم. ایوان به بیرون نگاه کرد. متوجه شده بودم که علی رغم ظاهر محکمش حرفهایم در او تاثیر می گذارد این ایوان از آن دسته آدمها بود که سرشان باید به کاری گرم باشد تا احساس زنده بودن بکنند و چون چنین اند به چهار چوبی می چسبند ، به یک چهر چوب عقیدتی و متعصبانه از آن دفاع می کنند. چهار چوب عقیدتی برای آنها لانه ای است که می توانند در آن ز تخمهایشان مراقبت کنند و نسلشان را دوام بخشند. البته در این امر هیچ ایرادی نیست ، ولی او با چنان نحوه زیستی آی می توانست بامن در یک جوال برود؟ من در هیچ

چهارچوبی نمی گنجم و اگر لانه ای برای تخم گذاشتن نداشته باشم تخم نمی گذارم. چانا که تا به حال هم تخم نگذاشته م، می توانم ویران کنم و کار من همین است که ویران کنم چون از چهار چوب های تنگ متنفرم.

یوان مدت درازی به بوران بیرون پنجره قطار نگاه می کرد. سرما تا مغز استخوان ما ر خشکانیده بود و در پالتوهای پوستمان می لرزیدیم. بعد به سوی من برگشت و گفت همچنان که بوران از قانون بوران تبعیت می کند، انسان نیز باید تابع قوانین انسانی باشد. اغلب به نظر می رسد قوانین اجتماعی مزاحم قوانین انسانی هستند. قوانین اجتماعی را طبقات حاکم ایجاد می کنند تا انسان را به بردگی بکشانند. انسان موظف است به این معنا که با بردگی خود و برای از دست رفتن آزادیش بجنگد. او باید برعلیه طبقات حاکم قیام کند. گفت که در طی تاریخ میلیون ها تن نظیر او چرخ جامعه را به چرخش واداشته اند تا قلبی مردم متکبر و خودخواه نظیر من در ناز و نعمت و آسایش بزنند. من به او گفتم نکته اصلی در همین جاست، فردی نظیر من ، یک شاهزده طبیعی نیازی به چرخانیدن جامعه ندارد، چون می داند چرخ می چرخد، چه او باشد، چه نباشد. اما فردی نظیر او دائم نگران چرخش چرخاست، از این رو همانند خر عصارى از خودکارمی کشد. اینک در خر بودن و خروار زندگی کردن همیشه سرش پایین است و متوجه آخور است_انجا به او پوزخند زدم_من حتی برای افسار انداختن به گردن امثال تو زحمتی نمی کشم. زین و یراق تو را کسی مثل خودت می سازد و افسارت را آن سومی نظیر شما دوتا و سپس من سوارتان می شوم. ایوان که به رنگ لبو در آمده بود از جای برخاست، یقه پوست پالتوی مرا گرفت و از جای بلند کرد. من هیچ گونه مقاومتی نمی کردم. ایوان کم کم متوجه می شد که من از نظر جسمی از او قوی ترم و پرزور ترم و اینکه هیچگونه مقاومتی نمی کنم نه به دلیل ضعف که به دلیل دیگری است. یقه پالتوی مرا ول کرد و با مشت آهنینش چنان به سینه من کوبید که در سر جای خود پهن شدم . من بدون آنکه رنجیده باشم به او لبخند زدم و گفتم ایوان حتی اگر مرا بکشی باز وجود دارم . تو خدا را کشته ای تا خودت را از شر من راحت بکنی اما این را نمی فهمی که همان طبیعت مادی مورد اعتماد و اعتقاد توست که مرا این گونه آفریده. چرا به این قانون مندی احترام نمی گذاری؟

مرد جوان نفس بلندی کشید. پره های بینی اش از خشم باد کرده بود. گفت که شاید حق با من باشد و او خر عصری باشد اما این را از جوجه تیغی آموخته است که تمام بدن خود را باتیغ های زهر دار بپوشاند و همچنان که سرش پایین است کار می کند با آنها مرا بکوبد و گفت که سوسیال دموکراسی در حقیقت همین تیرهای زهرآگین است که او می تواند به سوی من پرتاب کند و من صمیمانه و به صدای بلند برای او دعا کردم که موفق بشود و گفتم که خودم نیز از دست خودم خسته ام و نمی دانم چرا اینطوری ساخته شده ام ما به نحو مرموزی همیشه از راز سوار شدن بر او باخبر می شوم. دست خودم نیست که این قانونمندی را می شناسم. ایوان متظاهر شده بود به معنا این که خواهیده است . در حقیقت مرد جون متقاعد شده بود که لزومی ندارد مرا جدی بگیرد. بالاخره او روس بود ف همسایه اروپاییها بود، در مجموعه اروپایی بود، ارباب دنیا بود. مگر من که بودم؟ یک شاهزاده واسبته به یک کشور عقب مانده چرند و پرندی می گفتم ، حتی اگر حرفهایم درست بود باز اهمیتی برای او نداشت چون در مقایسه با او حریف کم زوری به نظر می رسیدم. اما آقایین من به طور کلی از یک قنون مندی برای او حرف زده بودم. امری که به نظرم می رسید او در ساده دلی ویژه خود به آن توجهی ندارد. بحث درباره من و او و رابطه

خاص ما در یک قطر روسی مطرح نبود، یک جریان جهانی بود که کوشده بودم به او تفهیم کنم. به هر حال او خوابید و من مدت درازی به آرامش ظاهری صورت جوانش نگاه می کردم و لحظه به لحظه بیشتر باور می کردم که او را در جایی دیده ام.

صبح روز بعد دیگر در این باره حرفی با هم نزدیم و شاید باور نکنید که تا مسکو مانند دو رفیق حقیقی سفر کردیم و دیگر اختلافی بین ما پیش نیامد.))

شاهزده اندکی شراب نوشید و نفس عمیقی کشید و گفت، ((فکر می کنم این ایوان با خلق و خویی که داشت در جریانهای بعدی به بالیشکویکها پیوسته باشد.))

صدای خنده ریز و یکنواخت لیلا از دور می آمد. شام به پایان رسیده بود و از گوشه از باغ صدای تار و تنبور ایرانی می آمد. زنی تنصیف سبکی می خواند، مجلس ز رسمیت افتاده بود. عده ای به باغ می رفتند و عده ای در مبلها یله داده بودند. طوبی به کنار پنجره رفت و روی مبل نشست. چراغهای برق اغلب خاموش بود و این گوشه و آن گوشه شمع روشن کرده بودند. در روی حوضها شمعها در ظرفهای شناور بود و نور لغزنده بر روی امواج فضای خیال انگیزی بوجود آورده بود و مثل بار قبل و مثل هر بار که ماه در آسمان بود طوبی احساس می کرد سوزنکهای نور در تنش فرو می رود. سیه سنگین نگاهی را در کنارش حس می کرد. بی اختیار به طرف راست خودش نگاه کرد. شاهزاده گیل به دیوار کنار پنجره تکیه داده بود و در تاریکی خیره خیره به او نگاه می کرد. زن به احترام تواضع کرد و شاهزاده در سکوت با دست به و علامت راحت باش داد. آمد و لب پنجره نشست. طوبی لیلا را دید که پیشاپیش تنبک زنی می رقصید و پیش می آمد. شوهرش را دید که مست و لایعقل به دنبال زن راه افتاده و همراه چند مرد دیگر می کوشد تا از همه به زن نزدیک تر باشد. زن در رقص، موی افشان و پای افشان و دست افشان راه می سپرد. دوباره قاشقکهایش را به دست کرده بود و همراه با هر حرکت صدای آن ها را در می آورد. گله ای از مردان، دیوانه و مجنون، دنبالش بودند. زن یک دور، دور حوض بیضی شکل چرخید و به طرف زیرزمین رفت و گله از دنبالش به راه افتاد. طوبی حسود نبود و اگر هم بود هیچ حسادت بیلیا نداشت. این زن شبیه آدمیزاد نبود. هیچ کارش به زنان دیگر شبیه نبود. ما طوبی دوست نداشت شوهرش را در چنین حالی ببیند. بی اختیار لبهایش را به هم فشرد و چشمانش به طرف شاهزاده برگشت که همچنان به او و گهس به زن خودش نگریسته بود. طوبی برای آن که درجه مقاومتش را در مقابل نگاه برنده شاهزاده بالا ببرد، پرسید آیا این مرد روسی را قبلاً دیده بوده است. شاهزاده به تایید سر تکان داد. او را دیده بود، ((هفتصد سال پیش در بیابان های ترکستان.)) زن به حالت همیشگی که هر حرف مردان را حقیقی می پنداشت به شاهزاده گوش می داد. شاید اگر شاهزاده او را دیده بود آن هم هفتصد سال پیش شاید درست بود. پرسید چگونه او را دیده بوده بود. شاهزاده گفت که نقل بسیر مفصل دارد، آیا طوبی حوصله شنیدن یک داستان طویل و خسته کننده را دارد؟

آنجا در زیر زمین فریدون میرزا چهار دست و پا روی زمین قرار گرفته بود تا لیلا از او سواری بگیرد. زن قول داده بود اگر مرد سوری بدهد بعد حق دارد نوک یک رشته ز موهیش را ببوسد و فریدون میرزا پذیرفته بود.

شاهزاده گیل گفت:

((از پیرم باید شروع کنم که دیوانه شده بود. در روم . خبر که به ما رسید سر برهنه و پ برهنه به راه افتادیم تا در نجات او بکوشیم . در حقیقت هنوز هم نمی دانم برای نجات پیر می کوشیدیم ویا از مقابل مغولان می گریختیم.

در خراسان در شهر کوچکی آهنگر بودم که از یک سو خبر حمله مغول رسید و از سوی دیگر خبر دیوانگی و شیدایی پیر. ماقوم و خاندانیهایمان را به حال خود گذاشتیم و پای پیاده راهی روم شدیم. به هر جا که رسیدیم گفتیم که آمدند، بردند ، سوختند. می اندیشیدیم بدین نحو مردمان در نجات خود خواهند کوشید. چه اندیشیه عبثی . اغلب . اغلب با رنگ پریده به ما گوش می سپردند و دوباره به کارهای خود باز می گشتند. این مردمان رعیت خور باور بکنی یا نه برای بردگی زاییده شده اند، از این قرار می دانم که بخش اعظمشان به دست مغول قتل عام شدند؛ حال آنکه می تونستند بگریزند. اکنون می ندیشم که ما در حقیقت پیر را بهانه کرده بودیم تا بگریزیم و اما چون پیر بهانه ما بود مقصد ما نیز پیر بود.

در بیرون یکی از شهر های روم چنان نشانه گرفته بودیم یافتمش، در کار خوکبانی بود. به دختر ترسای دلبخته بود و دختر یک سال خوکبانی را کابین همسرش قرار داده بود. شیخ در کار خوکبانی بود و ما بهت زده و افسرده خیره در کار او و حکمتی که ممکن بود در این کار نهفته باشد . او در سکوت مشغول به کار بود و ما هر شب و هر روز در کار سرزنش و شماتت و گاهی دلجویی تا او را از این رفتار که به نظرمان طریقت شکن می رسید منصرف کنیم. برایمان گفتند که او خرقة در آتش انداخته ، شراب خورده و زنا ر بسته ، حالا می توانی حالا می توانی ما ار درک کنی ؟ گفتم که نمی دانستم از مقابل مقول می گریختیم و یا در پی دلجویی پیر بودیم، ما مقصد پیر بود، این مقصد از دست رفته و از پوسته تهی شده. عزم جزم کردم تا دخترک را بکشم. باید به پیر نشان می دادم که حجمی از خون و گوشت و پوست نمی تواند این همه ارزشمند باشد. شبی بی خبر چراگاه خوکان را ترک کردم و به شهر آمدم . نشانی دختر را داشتم . شش هفت روزی ردش را گرفتم تا عقبیت یافتمش. در خمخانه ای می رقصید. بی حد زیبا و بی حد بیرحم بود. اما من می توانستم او را بکشم شاید برای این که می دانستم نمی تواند برای من باشد. بهر حال مال پیر بود، حتی اگر جسمش را تصاحب می کردم روحش در گرو پیر بود. در روزهایی که بر سر راهش کمین کرده بود م گاهی به احوالات شیخ می اندیشیدم. پیر ما رند عافیت باخته ی بود، آیا می توانست این همه ساده و این همه یکباره در پیشگاه او از دست رفته باشد، شاید این دختر بود که داشت در پیشگاه شیخ از دست می رفت، اما به هر جال هیچیک از این افکار در عزم من خللی ایجاد نمی کرد.

شبی را برای کشتن دختر انتخاب کرده بودم. در پیچ کوچه کمین کرده بودم تا هنگامی که از خمخانه به تنهایی ، پوشیده در چادر باز می گردد به ضرب دشنه ای قلبش را از هم بدرم و بگریزم. این زن ارزش آن را نداشت تا در ملاء عام کشته شود. می باید طوری می مرد تا خوار و ذلیل و بی پناه در نظر آید. این شاید پیر ما را به راه می آورد. ایستاده بودم در تاریکی سرپنه خانه ای که دختر از خم کوچه پیچید و به سوی من آمد. به تو اطمینان می دهم که کاملاً حالت عادی داشتم ، فقط ایمان آورده بودم که باید دشنه را در قلبش فرو کنم. می دانی یک نوع ایمان سرد و یخ زده، یک جور انجم فریضه بود شید که داشتم می رفتم تا به انجامش برسانم. وقتی دختر آنقدر نزدیک شد که در دسترس باشدو درست وقتی که من دشنه را بالا برده بودم تا در قلبش فرو کنم صدای پیر میخکوبم کرد، ((چه می کنی ای پسر آدم؟)) دست من در میانه راه خشکید و دختر

بر جای ایستاده دیگر حرکتی نمی کرد ، سرش پایین بود، گویی عاقبت محتوی را در انتظار می کشید. پیر پرسید چه کسی به من اجازه داده است چنین کنم. مانده بودم چه بگویم. دشنه را پایین آورده بودم و بین ی زن و مرد پا به پا می کردم. دختر روپوش صورتش را بالا زد و با دقت به من نگاه کرد. مهتّب بود و سیاهی چشمانش برق می زد. احساس می کردم حالتی از تاسف و رقت در چشمانش پیدا شده. این را نمی توانستم تحمل کنم. خشم بود این بار که دشنه را بلند کردم. دختر اما همچنان خاموش و ساکت پذیرای تقدیرش بود پیر دوباره نهیب زد، ((چه می کنی ای آدم گول ؟)) و سپس با صدایی که از خشم لبریز شده بود به دختر فرمان داد تا برود. دختر بدون عجله و بی شتاب روپوش صورتش را پایین انداخت و بی آن که کلمه ای بر زبان آورده باشد دور شد. پیر به من گفت چیزهایی هست که من قادر به درکشان نیستم، چیزهایی که شاید هرگز قادر به درک آنها نباشم و به من فرمان داد تا برای همیشه آن شهر را ترک کنم، طوری که دیگر چشم او به من نیفتد. بدین ترتیب اقبال مرشد شدن را از دست داده بودم. در آن لحظه نمی دانستم این چه عاقبت تلخی برایم فراهم خواهد آورد.

به طایفه ی از چلنگران کولی پیوستم و از راه دشتهای صقلاب راهی ترکستان شدم. می خواستم تا انتهای زمین بروم، مغولان را پشت سر بگذارم، چین و ماچین رو در نوردم و به کوه قاف برسم. می رفتم و برای مردمان ابرار آهنی می ساختیم. مردم روستایان از ما می ترسیدند. همیشه در بیرون روستا خیمه و خرگاه عَلم می کردیم و من به تو بگویم گاهی اگر دخترکان روستایی را تنها بر چشمه ای گیر می آوردم با آنها می آمیختم و پس از کامیابی همانند تفاله ای به دورشان می انداختم. می کشتمشان، تقدیر اگر چنین بود که به دست مغولان کشته شوند بهتر بود که من از شرّ زندگی راحتشان کنم. بسیاری از آنان خود به میل خود روی زمین دراز می کشیدند تا من پنجه هایم را دور گردنشان حلقه کنم. من مرگ شده بودم.

زن، طوبی در ستون فقراتش مورموری احساس می کرد . یخ زده بود . آن پایین لایلا از زیر زمین بیرون آمده بود. کولی وش نی رقصید، مردی از گروه موسیقی فرنگی در کنارش ویلون می زدوزن همانند مار پیچ و تاب می خورد و جلو می رفت. اینک گله دوبرابر شده او را احاطه کرده بود. شاهزاده نیز در همان مسیر می نگریست، یک آن ساکت شده بود تا رقص زنش را ببیند. زن حوض بیضی شکل را دور زد و در لابلای درختان گم شد. شاهزاده گفت، همیشه پیش از ما یا پس از ما مغولان از راه می رسیدند. بی عفتی ، بی حرمتی ، وحشت و جنون وحشت که مخوف تر است همه را در خود گرفته بود. بسیاری از دخترکان لب چشمه خود به میل خود تن به همخوابگی می دادند. زندگی گویا به پایان رسیده بود و می باید این آن آخری را در می یافتند.

ما به خراسان رسیدیم و تلاش من در جستجوی وابستگی عبث محض بود، سهل است حتی مکان شهر خود را باز نمی توانستم یافت. از دسته چلنگران جدا شدم و پی پیاده روی به ترکستان نهادم. بدین نحو احساس ایمنی بیشتری داشتم. میلیم به زنان فروکش کرده بود و دیگر زنی نمانده بود تا برانگیزاننده این میل باشد. شاید در ترکستان بود، شاید در خراسان شمالی، به درستی نمی دانم در کجا بود که آنها را دیدم . زن و مردی، در حقیقت پسرکی هیجده نوزده سله و دخترکی چهار ده پانزده ساله که در شب زفافشان از حمله مغول جان به در برده بودند. پدر آسیابان پسرک، بنا به گفته خود زوج را در شب زفاف تا آغل گوسفندان در کوهپایه هدایت کرده بود. او یک هفته فرصت به آنها داده بود تا زن و شوی شوند و گفته بود تا قدر این یک هفته را بدانند که از پی آن رنج و حرمان زندگی آغاز خواهد شد. زوج جوان وقتی پس از یک هفته از کانم

عشق به روستا بازگشته بودند در وهله اول بوی گند مردار به استقبالشان آمده بود. نه زنی، نه مردی و نه حتی سگ و گربه ای به چشم آنها نخورده بود. آنگاه اجساد گندیده و باد کرده اهل روستا را یافته بودند و ده غارت شده و به آتش کشیده شده و گوسفندان از دست رفته و زمین سوخته. در بهت و حیرت آنچه روی داده بود کولباری بسته بودند و سرگردان در بیابانها تا شاید به آبادی برسند. مقصد ذهنی شان بخارا بود. در جاده ها آدمی ندیده بودند تا جویای راه شوند و چندین بار از وحشت دسته های ترکناز مغول در گودالها و چاهها پنهان شده بودند. آنان در جستجوی انسان بودند تا در کنارش بایستند و از تنهایی به در آیند، مرا یافته بودند. همانند دو بره کوچک به من پناه آورده بودند، گویی من پدر و مادر و تمام اقوام آنها در یک آن هستم. راستش را بگویم یک لحظه دچار این توهم شدم که برای خود قبیله ای به هم زده ام. اگر چند بز و گوسفند نیز می یافتم گروهمان تکمیل می شد. اما اکنون شبها راه می افتم و روزها در پناه مغاره ها و گودالها در خفا می زیستیم. هر چه به شهر نزدیکتر می شدیم حرکتمان کندتر می شد. آمد و رفت مغولان در این ناحیه گسترده تر بود. اکنون زن به صورت حضور مزاحمی در آمده بود. چاق و دست و پا چلفتی بود. هیچ نوع قوه ابتکاری از خود نداشت. یا من باید راهنمای او می شدم و یا شوهرش که به همان اندازه محجوب و سر به زیر بود که دخترک. در فکر بودم با تشکیل دسته هایی کوچک از مردان کار آمد و جنگجو به مغولان شبیخون بزنم. زن اما همیشه تجسمی از مزاحمت بود. گاهی می اندیشیدم که این همه عدم تحرک و کارایی شاید از باروری او برمی خیزد. شاید آبستن بود که این همه در رفتار کندی نشان می داد. پیشروی به سوی شهر به سرعت میسر نبود و در بخارا بود که من می توانستم نیروی تازه نفس برای انجام نقشه ام جستجو کنم.

یک بار دیگر به فکر زن کشی افتادم و این بار نه برای نجات پیر که برای نجات خودم و شوهر دختر بود که اگر روی او کار می شد شاید می توانست جنگجو بشود و اگر جنگجو نمی شد حد اقل به درد انجام کارهای کوچکتری می خورد.

عاقبت پس از روزهای متوالی کند روی و همیشه در مفاک و گودالها پنهان شدن عزم جزم کردم دخترک را بکشم. سحرگاه، وقتی هنوز هوا تاریک بود شویش را به جستجوی خار و خاشه فرستادم تا چاشتی فراهم آوریم. جوانک از مغولان می ترسید. نمی خواست زیاد از ما دور شود، با این حال حکم من آمرانه بود. دختر کیسه آردی را که به کمرش بسته بود باز کرد تا خمیر درست کند. و من او را فراخواندم. مثل بره ای به طرفم آمد. آنقدر مطیع بود که حال هر اربابی را بهم می زد. بی آن که فرست نفس کشیدن به او بدهم دنه را تا دشنه را تا دسته در قلبش فرو کردم. فکر می کنم در همان لحظه مرده بود، چون چشمهایش، متعجب و پریشان حال بازمانده بود. همانگونه که در آن آخر زندگی اش به من و دشنه نگاه کرده بود. جسدش را در چاه قناتی که در آن نزدیکی بود انداختم و به انتظار شوهرش نشستم که از دور پیدایش شده بود با بغلی از خار و به سرعت راه می رفت. خیلی زودتر از آنچه انتظار داشتم به من رسید و پرسیان به اطراف نگاه کرد. در ابتدا به دروغ گفتم که همسرش را مغولان با خود بردند. رنگش مثل گچ سفید شده بود و زبانش بند آمده بود. به او گفتم که باید انتقام خون او را از مغولان بگیریم. بی حواس و مشوش از پی من راه افتاده بود. از چاشت صرفنظر کردم تا زودتر از منطقه خطر دور شویم. بعد در پی سه چهار شبانه روز راهپیمایی حقیقت را برایش گفتم.

طوبی می دانی، در آغاز باور نمی رد زنش را کشته باشم. دلایل مرا به درستی درک می کرد. اما هر بار پس از پایان هر وعده سخنرانی می گفت، ((اما آخر او زن من است.)) گویا دخترک زنده باشد همیشه به صورت حضور زنده‌ها و صحبت می کرد. از میان کلمات پر ابهام و گنگش دست آخر به این نتیجه رسیدم که می خواهد بگوید هرچقدر مغول در دنیا باشد و هر چقدر آفت روزگار اما دخترک زن اوست، باید بچه های او را به دنیا بیاورد تا چرخ دنیا بچرخد. معلوم نبود این جوانک که هنوز پشت لبش سبز نشده بود از کجا این احساس مسئولیت را پیدا کرده بود که باید چرخ دنیا را بچرخاند یا درچرخاندن آن سهیم باشد. گاهی فکر می کنم این رده از مردمان دنیا دائماً خود را با خدا مقایسه می کنند که چرخاننده چرخ است. ظاهراً کاهش چرخاننده چرخ پیر زال نخریسی بوده که این معنا را به ذهن فرزندان و نوادگانش حقه کرده است. این چوپانک، امین استدلال می کرد که دخترک زن او بوده و مسئول نگاه دارنده او. گویا چیزی به نام مغول وجود نداشت و روستای زادگاه او با خاک یکسان نشده بود و تمامی مردمان آن قتل عام نشده بودند. همین که او بود و زنش، چرخ نیز می چرخید. حالا که زن نبود چرخ از چرخش بازمانده بود و گویا با از کار افتادن چرخ مغز او نیز از کار افتاده بود. دایره محدود بسته. مردی باید باشد و زنی، آنان باید بچه بزنند، زمین را شخم بزنند و گوسفندان را به چرا ببرند و بچه های آنها همین کارها را باز بگیرند تا چرخ از چرخش باز نماند و هرزگاری مغولی بیاید و آنان را قتل عام کند. من می خواستم از پسرک جنگجوی بسازم و عاقبت دیوانه ای در پشت سر خود به جای گذاشتم. هر روز که به شهر نزدیک می شدیم پسرک یک قدم به جنون نزدیک می شد. انگار حلقه اتصال او به دنیا همین دخترک هفت سناری بود. هر روز تصمیم می گرفت راه رفته را بازگردد و چاه را پیدا کند. شبهای زیادی ناگهان در تاریکی گم می شد و من مجبور بودم سر به دنبالش بگذارم. راستش از پی کشتن دخترک سخت وابسته این پسر بودم. گویا ملک شخصیم باشد و از این که نمی توانستم روی او تاثیر بگذارم رنج می بردم.

به بخرا که رسیدیم پسرک پاک دیوانه و گول بود. بخارا مقصد ما بود چون من قصد دیدار پیر بزرگ را داشتم. می خواستم با او درباره ایجاد دسته های جنگجو مشورت کنم. اکنون مردک دیوانه را به دنبال خود می کشاندم، در شهر غارت زده و ویران شده با تک و توک آدمهایی که در رفت و آمد بودند. مغولان شهر را ترک کرده بودند تا به دنبال صیدی در چین بگردند و اینک دسته دسته از کنار شهر عبور می کردند و هر چه دور تر می شدند سر و کله های بیشتری از این پستو و آن بیغوله بیرون می آمد. پیدا کردن خانقاه پیرآسان بود. این تنها مرد بزرگی بود که جان به در برده بود بی آن که پنهان شده باشد. اکنون مردم همانند آفتاب گردان به سوی آفتاب حضور او روی گردانیده بودند.

پیر آن روز مجلسی داشت از برای عبرت یک جوان عاشق (و مضحک است عاشقی در عصر مغول). جمعیتی در خانقاه فراهم آمده بود. شاید تمام مردم زنده بخارا در آنجا جمع شده بودند. ما درست لحظه ای رسیدیم که جوانک عاشق را در میان نشانده بودند. خود را در میان لابلای جمعیت جا زدیم و همانند بقیه در سکوت خیره شدیم. پیر با دست اشاره ای کرد. کنیزکی را آوردند. دختری به غایت زیبا بود. سرووار می خرامید. او را کنار پیر نشانده بودند. پیر دست دخترک را به دست گرفت و با خنجر کوتاهی دست وی را چاک داد. دختر آه کشید و خون به بیرون جهید. جوانک را دیدم که می لرزید. زمزمه در میان جمع افتاده بود و اندک مدتی بعد سکوت بر همه غالب شد. رنگ دخترک آرام آرام زعفرانی می شد. وحشت و ترس چهره اش را از هیبت اولیه خارج کرده بود. اکنون زشت به نظر می رسید. پیر در لحظه متقاضی انگشتان دستش را به

گرد زخم دختر حلقه کرد. پارچه ای آوردند و زخم را بستند. دختر بیهوش بود. پیر با صدای رعد آسایی به جوان گفت این دیو زشت روی همان فرشته خویی است که جوان به او دلباخته بوده است. زیر چشمی به امین نگاه می کردم. با دقت به این منظره خیره شده بود. در آن لحظه به نظر می رسید جنونش اندکی فروکش کرده باشد. پیر جوانک عاشق را پند می داد. نمی دانم در روح جوان چه می گذشت، اما سر فرود آورده بود و در سکوت محض به پیر گوش سپرده بود. پیر می گفت عشق مجازی را باید قربانی عشق حقیقی کرد و مردمان دنیا به عبث دل به مجاز خوش می دارند. زمانه بدی بود و آنکه خود را در مجاز غرق می کرد قیافه را باخته بود. تنها چشم دل را می باید به حقیقت ابدی متوجه کرد و برای شادی ها و رنجهای دنیای مجازی اعتباری قائل نبود. صدای نافذ و گیرای پیر همچون عقابی بر سر جمع سایه انداخته بود. رفیق راه من یکسره گوش دل و گش جان خود را به این آوا سپرده بود و گاه بره وار سرتکان می داد.

جوانک عاشق را بردند و جمع پراکنده شد. من اذن دخول خواستم. پیر به فوریت مرا پذیرفت. کرنش کردم. امین را پشت سر گذاشته بودم چون اکنون در باب او نیز می خواستم با پیر مشورت کنم. در آغاز ماجرای روم را برای پیر بازگو کردم. در سکوتی عمیق به صحبت‌هایم گوش میداد. هنگامی که گفتارم به پایان رسید پیر گفت مرشد مرا بر حق می داند. شگفت زده بودم، او برای نابود کردن عشق جوانک عاشق به کنیزک، دختر را تا لب گور برده بود و بازگردانیده بود و اکنون بی گفتگوی عاشقی پیر مرا پذیرا بود و بازگردانیده بود و اکنون بی گفت و گویی عاشقی پیر مرا پذیرا بود. پیر در پاسخ من گفت حوادث مشابه خاستگاههای متفاوت دارند. هر داستانی در جایگاه خودش رخ می دهد و پساخ ویژه خودش را طلب می کند. در هر حال حق با پیرمن بود. سپس با نگاه نافذش در من نگریست. گفت در بخارا وقتی برای عاشقی وجود ندارد، اما در روم وقت برای این کار بسیار هست و از آن گذشته پیر دخترک را تا دروازه مرگ برده بود اما باز گردانیده بود. اینک در طی چند روز حال او خوب می شد. البته اگر در این فاصله مغولان نمی آمدند و او را از دم تیغ نمی گذرانیدند.

من بعد داستان سفرم را گفتم و این که می خواهم گروه های جنگجو تربیت کنم و بر علیه مغولان بچرخم. پیر دقایق فراوانی را در سکوت گذرانید و سپس گفت آن کس که عشق را نمی شناسد نمی تواند بجنگد. برای جنگیدن احساس نفرت لازم بود و نفرت را کسی صاحب می شد که عشق را صاحب باشد. گفت اگر حتی موفق شوم یک دسته جنگجو فراهم کنم که به نظر او نخواهم توانست همیشه بین من و مردانم دره ای عمیق و استوار خواهد بود. پرسیدم مردی همانند چنگیز، این همه جنگجو و خون ریز آیا می تواند چیزی از عشق بداند. پیر نگاه نافذش را در چشم‌هایم دوخت و گفت حضور چنگیز مملو از عشق است، اما عشقی بیمار گونه که از سرزمین های بایر و خشک بر می خیزد، از این روی نفرت او همه خوف و خونبار است.

اکنون دیگر بازگویی داستان امین را جرئت نتوانستم کرد. معیار هایی را که بر حسب آن دخترک را کشته بودم _ کاری که پیر تقریباً در حضور خودم انجام داده بود _ از دست داده بودم. برحسب گفته او من نمی توانستم گروه های جنگجو ترتیب بدهم و اگر او تایید نمی کرد انجام چنین کاری در بخارا امکان نداشت. با این حال جوانک همچون وصله ناجوری به تنم پیوند خورده بود و آزارم می داد. مثل مردی که دماغی بزرگ یا گوش‌هایی بسیار پهن داشته باشد و انگشت نمای خلق بشود. دل به دریا زدم و داستان پسرک را بازگفتم. پیر با سر فرو افتاده گوش می داد. هنگامی که سخنانم به پایان رسید پرسید من عروس چهارده ساله ای را نمی توانستم از بیابان به شهر

برسانم، چگونه می خواهم دسته های جنگجو فراهم کنم؟ به او گفتم که همین آن پیش در مراسم خون ریزان کنیزک بیچاره شرکت داشته ام. گفتم که باز تفاوت ماجراهای مشابه را درک نمی کنم. دختر همسن امین بود و برای او بچه هایی می آورد. این یکی کنیزک را به دو عاشق بودند و از برای این که عشق سودایی شده بودند. چنین لطیفه ای در اعصار آرامش جای ویژه خود را داشت، اما در این عصر... و پیر محکم دستش را به روی چهار پایه کوتاه مقابلش کوبید، ((و در اینجا! در بخارا)) کاری عبث و مایه خسران دنیا و آخرت است. اکنون برای نخستین بار مرا می نگرست. می دیدم مغاکای ژرف بین من و او در وجود آمده است. فرمان داد بخارا را ترک کنم و تا مانی که این همه تنها و تک رو هستم به آن بازنگردم. گفتم حضور مردانی نظیر من در شهری این همه بلا زده و محنت کشیده تنها مانع سر و فلاکت خواهد شد. شهر اکنون نیازمند مردان عاشق از جان گذشته بود. گفتم تا امین را به او واگذارم و خود شهر را ترک کنم. گفتم و از یاد نمی برد این را که روح بیابان مرا دیوانه کرده است. اگر نیک به پشت سر خود بنگرم و به احوالات زندگی ام در خواهم یافت که نفرتم از زنان نه از این روست که توان جنگیدن از مردان را سلب می کنند، که زنان خود از عوامل اصلی جنگیدن مردان هستند. آنچه باعث بیزاری من از آنهاست بیابان های فقر است، من انتقام زمین خشک را از آنها می گیرم. گفتم که من از زایش متنفرم، در همان حال از مرگ می ترسم. گفتم که اکثریت را در وحدت نمی یابم، ارزش بیابان را نیز در نمی یابم.

به چشمانش نگاه می کردم، از نژاد ترکان سهمی برده بود، اندکی به مغولان می مانست. در حیرت بودم که چگونه با خلق و خوی بیابانی اش مرا بیابانی می داند، اندیشه می خواند. گفتم که او مردی بیابانی است اما در روح خود همیشه چمنزاری را پنهان کرده است. پرسید آیا از برای حفظ آزادی خودم نیست که همیشه زنان را کشته ام؟ نه این است که نمی خواهم همانند چوپانک امین مسئولیت گله را به عهده بگیرم؟ که همانند مرد کشتزار شب تا صبح از برای چند دانه گندم پوک راه بروم و خواب را بر خودم حرام کنم؟ که آزاد بمانم؟ که اگر هستم حتما رئیس باشم؟ که زن را زنجیر نامریی بر پای می دانم؟

گفتم، ((به هند برو!))

دیگر مرا نگاه نمی کرد.

باسر فرو افتاده از حضورش مرخص شدم. پیش از آن که خانقاه را ترک کنم سرچرخانیدم و امین را دیدم که به دستور من، همچنان که پیش از حضور به پیشگاه پیر در زیر درختی نشانیده بودمش، در همانجا نشسته است. نگاهش به من بود. یک دل سیر یکدیگر را نگاه کردیم و من راهی مرزهای چین شدم تا از آنجا، از طریق تبت به هند بروم.

طوبی، در آخرین لحظه ای که ایوان را ترک کردم، در روستایی نزدیک مسکو که مقصد نهایی او بود، وقتی مرد جوان در ایستگاه پیاده شد، بارهایش را مرتب کرد و قطار سوت کشید و وقتی که قطار در سرمای زمهریر و برف دائم ریزان به راه افتاد ایوان برای آخرین بار به من نگاه کرد و من امین را در چشمهایش باز یافتم. ایمان دارم که او نیز مرا شناخته بود. اما دیر، شاید اگر شناخت زودتر حاصل می شد او مرا می کشت، مرا از شر خودم رها می کرد. اما دیر شناخت آمده بود. زمان بسیار درازی در غوغای برف و چرخش چرخهای قطار که به سرعت ما را از هم دور می کرد به یکدیگر نگرستیم.

لیلا آمده بود کنار شاهزاده دستش را روی شانه او گذاشته بود، عرق کرده بود و گیسوانش پریشان بود، بته حقه روی پیشانی اش اندکی خمیده بود، به نجوا گفت تا این مردک، شوهر طویی را از خانه بیرون کند چون او، لیلا دیگر حوصله دیدار او را ندارد، شاهزاده شانه بالا انداخت، بدن طویی یخ کرده بود و در همان حال در این اندیشه بود که تب دارد، شاهزاده همچنان نشسته بر لب پنجره به یکی از مستخدمان دستور داد کالسکه ای برای رفتن فریدون میرزا و همسرش آماده کنند، لیلا دوباره از پیش آنها رفته بود، باز صدای خنده اش می آمد، مستخدمان فریدون میرزای مست پاتیل را روی دست به طرف کالسکه می بردند، طویی از جای برخاست و به راه افتاد، شاهزاده تا ایوان و در سکوت به دنبالش آمد، در آنجا ایستاد و طویی از پله ها سرازیر شد و پیش از آن که در دالان سبز به راه بیفتد یک بار دیگر به او نگریست و همانند نخستین بار به نظرش رسید شاهزاده به شیری در اعماق یک جنگل تاریک می ماند، در شگفت بود که آیا او نیز شاهزاده را پیش از اینها ملاقات کرده است یا نه، چهره شاهزاده در خاطر مانده بود، اما حواس طویی به کمکش نمی آمد تا او را بازشناسی کند، در کنار شوی مست خفته در کالسکه نشست، می رفتند و شاهزاده خر و پف می کرد.

طویی عزم جزم کرده بود به کرمانشاه برود و حضرت گداغلیشاه را که سه سال آینده در کرمانشاه رحل می افکند ملاقات کند، شاهزاده کم حوصله و عصبی بار سفر دوباره به آذربایجان را می بست و توان رویارویی با انقلابات روحی زنش را نداشت، شاهزاده نمی فهمید که زن پایگاههای روحی اش را از دست داده است، منسوب شدن آقای خیابانی به بالشویکها، همان بالشویکهایی که زنها را تقسیم می کردند، گفته های ترسناک خانواده بیوک آقا و موسیو بوغوسیان، گفته های شاهزاده گیل و مهمانیهای غیر عادی او، همه این مجموعه و از همه مهمتر فقر و بی پولی زن را کلافه کرده بود، پول سفر درست و حسابی هم نداشت، اما می اندیشید با صرفه جویی، صفتی که در خونش بود، می تواند اسباب این سفر را مهیا کند، اگر بنا بود صبر کند تا بچه ها بزرگ شوند و خاله یا خوب بشود یا بمیرد بیست سالی طول می کشید تا بتواند به زیارت آقا برود و اگر به زیارت آقا نمی رفت حال پشت دار قالی نشستن، غذا پختن و به کار هشت و نه زندگی رسیدن از او سلب می شد، به نظرش می آمد تغییری عظیم، و چنان که عادت کرده بود به خود بگوید، ((مثل حمله مغول)) در کار دنیا حاصل خواهد شد و زندگی او را نیز دربرخواهد گرفت، آرزو داشت پیش از آنکه تغییر حاصل شود آن را بداند و حتما نیازمند دیدار کسی بود که از او بیشتر بداند و دروغ به او نگوید، شوهرش چنین کسی نبود، سهل است، هرچه وضع بدتر می شد امکان اتکاء کردن به او نیز رو به سستی می نهاد، گویی شاهزاده فقط در زمانهای قابل اتکاء بود که چرخ بر مدار اقتدار و قدرت او باشد، مردی که در شب ازدواج چادر طویی را روی کلاهش انداخته بود تا جهانیان بدانند این چادر فرمانروای قلب صاحب آن کلاه است و اگر کسی چپ به زن او نگاه کند تکه بزرگ تنش گوشش خواهد بود اکنون نه تنها در مقابل بیرون رفتن مداوم طویی که به قصد خرید از در و مغازه صورت می گرفت چشم روی هم می گذاشت و نه تنها پولی برای مخارج خانه نمی داد بلکه حتی گاهی از زن قرض می گرفت، بهانه اش این بود که به عنوان یک درباری باید سر و وضع آراسته ای داشته باشد تا بتواند شغل آبرومندی دست و پا کند، روی خرید کردن از در و مغازه را نداشت چون شاهزاده بود و شاهزادگان باید نوکرانشان را برای خرید بفرستند و اما یاقوت را هم آنقدر در پی فرمان به این شهر و آن شهر

می فرستاد که مرد سیاهپوست هرگز در خانه نبود و اگر بود یکریز به بخت سیاهش فحش میداد. الماس خاتون قدرت خرید کردن نداشت، پرنده آشپزخانه بود و فقط در آن حوزه کاری از او برمی آمد و خاله دیوانه بود و بچه ها کوچک. طوبی به خرید می رفت، طوبی با مستاجرهای چند دهنه دکان و موسیو بوغوسیان در بالاخانه چانه می زد. طوبی اجاره بیوک آقا رامی گرفت و طوبی آن به آن به زن مردنمای بدخلقی تبدیل می شد که تحملش گاهی برای خودش نیز سخت بود و طوبی در چنین احوالی نیازمند تکیه گاه بود. آقای خیابانی تقریباً از دست رفته بود. زن به اتکاء گفتارهای درویش حسن به رویای حضرت گداعلیشاه آویخته بود و آقا مانند ستاره ای در آسمان کرمانشاه می درخشید. همچنان که زمانی همه راهها برون ختم می شد. اکنون تمام راهها متوجه کرمانشاه بود.

اواسط تابستان زن قالیچه ای را از دار پایین کشید و بیوک آقا فروخت. اجاره خانه و بالا خانه و چند درب دکان را گرفت، همه پولها را در کیسه کرد و پرسان پرسان تا گاراژ ماشین سیمی رفت و برای چند روز بعد برای خودش و بچه ها و خاله و یاقوت جا ذخیره کرد. الماس خاتون تنها در خانه می ماند و همسفره خانواده بیوک آقا می شد. شب که برگشت توفانی بین او و شاهزاده برپا شد. شاهزاده می خواست دو سه روز بعد یاقوت را همراه خود به آذربایجان ببرد که چندان بی عقبه نباشد و احترامش پیش سر و همسر حفظ بشود. جنگ به نفع طوبی تمام شد به شرط آن که ظرف یک ماه یاقوت را به آذربایجان بفرستد. شاهزاده پذیرفت و خواسته و ناخواسته کینه زن را به دل گرفت. آنگاه مراسم بستن بار و بندیل راهیان در دستو کار قرار گرفت. همه کارها را خودش باید می کرد. لباسهای خودش، بچه ها و خاله را در بقچه ای بیچید که به کوهی مانده شد. چند دست لحاف و دشتک را درخت خواب پیچ گذاشت و یاقوت برایش گره زد. اکنون نوبت ظرف و ظروف آشپزی تشت و بادیه رخت شویی و آفتابه و لگن تن شویی بود. تپه های متعددی از اسباب خانه در میانه ایوان فراهم آمد که برای حمل آنها به گاراژ ماشین سیمی محتاج سه نفر باربر بود. باربرها را یاقوت از سر خیابان آورد و جمعیت زائران با سلام و صلوات از زیر قرآن زن بیوک آقا رد شدند. به دنبالشان آب پاشیده شد و نخستین سفر زیارتی حقیقی طوبی جامع عمل به خود پوشید. زن که تمام شب را نخوابیده بود و از فشار بار بستن و رتق و فتق امور از پای افتاده به نظر می رسید ناگهان نیروی خارق العاده ای پیدا کرده بود و قلبش از مسرت گنگی که ناشی از انجام کارهای بزرگ بود به تپش می افتاد. سه بار در راه تا گاراژ توقف کردند تا یک بار حبیب الله در جوی آب ادرار کند، یک بار اقدس الملوک که زمین خورده بود و حالا ریشه می رفت دوباره سرحال بیاید و یک بار هم جهت سلام و احوال پرسی با امینه خانم دختر عموی پدرش، که این بار یک اطراق مفصل حسابی صورت گرفت. امینه خانم کله سحر راه افتاده بود تا در شاه عبد العظیم گچ بخرد، بار الاغ کند و برای بنایی به خانه اش ببرد. زندگی اش شبیه زندگی طوبی بود و به اجبار یا میل شخصی وظایف مردانه را بر عهده گرفته بود تا کمبودهایی را که از ناحیه شوهر تریاکی اش در زندگی حاصل شده بود جبران کند. زن البته از این بابت ناراضی نبود چون زن خانه نبود و برای کارهای مهمتری ساخته شده بود که امکانش برای زنان نبود و در فقدان موقعیت، امور بنایی و باغبانی خانه و ملک کوچکشان در شهر ری را رهبری می کرد. رفتن دایقزی به کرمانشاه به قصد زیارت حضرت گداعلیشاه به نظرش حماقت محض می آمد. دایقزی می توانست سه سال صبر کند تا آقا به تهران تشریف بیاورند زن پریشان احوال توضیح می داد که نمی تواند صبر کند تا آقا به تهران تشریف بیاورند چون نیازمند است. امینه خانم شانه هایش را بالا انداخت. باید عجله می کرد تا دایقزی زودتر به گاراژ برسد. سفر بخیری گفت و زن دوباره با کاروان کوچکش به راه افتادند.

در گاراژ اتومبیل های سیمی لاری غوغایی بود. جمعت از سر و کول هم بالا می رفتند. شاگرد راننده بچه بندیل های عظیم طوبی و اقوامش را در زیر پای آنها جاسازی کرد، سپس به آنها اجازه داد تا ردیف هم چهار زانو یا دو زانو روی آن چمباتمه بزنند. راننده بعد اسباب و وسایل خانواده دیگری را تنظیم کرد و آنها را که ((طالاری)) می خواند دعوت به سوار شدن نمود. به مرور جمعیتی حدود بیست و پنج نفر یا بیشتر در کف خودرو بغل به بغل هم نشستند به نحوی که جای تکان خوردن برای هیچکدامشان نمی ماند. البته مشکل فقط تا همدان بود که شب را آنجا اطراق می کردند. بعد از طنابها دعوت کرد تا دور تا دور ماشین پشت به طالاری ها بنشینند و آنها را با طناب به ستونهای ماشین محکم کرد. بدین نحو حدود پنجاه نفر در ماشین تپانده شدند و یاقوت بیچاره به عنوان مسافر طنابی تا قزوین در روی آهن زیر پایش ورجه ورجه کرد و به زبان سیاهپوستی تک زبانی اش به همه لعنت و نفرین فرستاد. راننده که پشت فرمان نشست و صدای صلوات بلند از همه جا برخاست. مردم چندین و چند بار صلوات فرستادند و سپس با صدای آرام نجوا مانند آیت الکرسی خواندند و حمد و قل هو الله و خودرو از گاراژ جا کن شد و در دست انداز های خیابان خاکی به راه افتاد. تا ماشین از شهر خارج شود مردم گاه به گاه به دعوت کسی صلوات می فرستادند و طوبی برای زنی که در مجاورت او نشسته بود گفت پابوس حضرت گدا علیشاه می رود و زن استغفرالله فرستاد و در پاسخ توضیح داد که بعد از ائمه اطهار دیگر هیچ حضرتی در عالم وجود ندارد و زن دارد در راه درویشی به بیراهه می رود و روزی از همین روزهایی که به زودی خواهد آمد تقاص این اشتباه کاری خود را خواهد داد. معلوم شد که دو روز سفر را باید با همنشین خشک اخلاقی بگذرانند که حتماً قصد ارشاد داشت.

ما شین لاری در ابری از غبار و خاک با سرعت چهل کیلومتر در ساعت می رفت و زن یک روند در باب ائمه اطهار برای طوبی طوبی صحبت می کرد و طوبی در فاصله ی ناله ها و نفرین های یاقوت که اندک اندک از حد تحمل خارج می شد و سر و صدای اطرافیانش را هم در آورده بود برای زن توضیح می داد که در زندگیش هرگز دنبال هیچ کس به جز خدا نبوده است. توضیح می داد که فقط خدا می تواند درد های او را تسکین بدهد و معضلات زندگی او را برطرف کند. گاه جنگ بین دو زن مغلوبه می شد و اطرافیان که اثر تکان های غیر قابل تحمل ماشین علاقه چندانی به این مباحث نشان نمی دادند گاه به گاه با فرستادن صلوات از ادامه بحث جلوگیری می کردند. در قهوه خانه ای نزدیک قزوین برای نهار توقف کردند و جمعیت با پاهایی خواب رفته با زحمت و ناله از خودرو خارج شدند. اقدس الملوک و مونس الدوله گریه می کردند. خاله به صورت موقت مسئله بالا رفتن از طناب نور را فراموش کرده بود و به نحوی معجزه آسا عاقل به نظر می رسید. بچه ها را دور ماشین می گردانید تا پاهای خواب رفته شان به حالت عادی برگردد و خود با کف دست از زیر چادر و چاقچور به پاهایش می کوفت تا خواب رفتگی اش برطرف شود.

طوبی از میان باروبنه دیگ کوفته ای را که الماس خاتون شبانه پخته بود بیرون کشید. در دیگ را که برداشت بوی ماندگی غذای هوا نخورده زیر دماغش زد، مدتی در دیگ را باز گذاشت تا هوا به داخل آن برود. یاقوت زیلوی زیر پایش را زیر درختی پنهان کرده بود و از شادی سلامت ماندن به نشاط آمده بود و برای آوردن و بردن ظرف و ظروف و آب کوزه تقلایی بیش از حد از خود نشان می داد. با وجود خستگی راه نشاط سفر بر همه غالب شده بود. نیمی از کوفته ها را با توشی خوردند و نیمه دیگر را برای شام خود گذاشتند. راننده اما رفته بود در قهوه خانه تریکا بکشد و پای بساط لمیده بود و حال و حوصله رانندگی نداشت. جمعیتی از عجولان نماینده پشت نماینده به

درگاه او می فرستادند که اغلب نا امید باز می گشتند. ساعت چهار از ظهر رفته عاقبت راننده کشاله ای کرد و از جای برخاست. در این فاصله از یک ساعت پیش شاگرد راننده جمعیت را دوباره بسته وار در کنار هم جاسازی کرده بود و همه چیز آماده بود که ناگهان آفتاب طلعت راننده در چهارچوب در قهوه خانه ظاهر شد. جمعیت از شادی چندین بار صلوات فرستاد و مرد با آرامش و طمانینه در جای خود جای گرفت. شاگرد همدل زد و خودرو با صدای مخوفی از جا کنده شد. شاگرد راننده به دنبال آن چند قدمی دوید و و روی رکاب پرید و دوباره دست اندازها شروع شد و ناله یاقوت به آسمان رفت.

در قزوین روشن شد که موتور خودرو نیاز به تعمیر دارد. جمعیت به مسافر خانه ای راهنمایی شد و راننده تا شاگردش ابزار تعمیر را جمع و جور کند به قهوه خانه مسافر خانه رفت تا دوباره تریاک بکشد. طوبی باقی مانده کوفته ها را در ظرفی ریخت. دیگ را شست و یاقوت را به دنبال خرید مایحتاج فرستاد تا برای روز بعد مواد غذایی بخرد و تصمیم گرفتند تا کرمانشاه به خوردن نان و پنیر و حلوا ارده قناعت کنند.

طوبی از خستگی سرپا بند نبود با این حال باید لباسهای بچه ها را می شست. بچه ها خسته بودند، نق می زدند، سرشان را به آجیل گرم کرده بود. کم کم جانی گرفتند تا همراه بچه های دیگر مسافران جیغ و داد به راه بیندازند و حیاط مسافر خانه را روی سر خود بگذارند. شاگرد راننده با صدای بلند توضیح داد که شب باید قزوین اتراق کنند تا ماشین تعمیر شود. مردم راضی بودند. قدرت روی بار نشستن تا همدان را نداشتند و به زودتی هر یک گوشه ای از حال رفتند به جز بعضی از زنها که در کار آشپزی یا شستن تنبانهای بچه هایشان بودند.

سفر خسته کننده دو روزه تا چهار شبانه روز کش آمد. بچه ها بیمار خو شده بودند و حبیب الله تب داشت. یاقوت به زمین و آسمان فحش می داد و شگفت در این میانه خاله بود که آن به آن عاقل تر می شد و طوبی این را از معجزات نزدیک شدن به دایره نور حضرت گدا علی شاه می دانست. زن خشکه اخلاق همچنان گاهی با طوبی بحث می کرد و آقا میر کرمانشاهی از مسافران طنابی وقتی کم کم خبر شده بود که شوهر طوبی شازده است اظهار تمایل می کرد منظر السلطنه را به عقد و ازدواج خود در بیاورد. در کرمانشاه چند باب دکان را صاحب بود و خانه ای داشت پر از قالی و همه غذا های خانه با روغن اصل کرمانشاهی پخته می شد. منظر السلطنه نه ده سال رویش را محکم گرفته بود و می اندیشید مرد پرو آدم بوگندویی است و از فکر ازدواج با او دچار حال تهوع شده بود. حبیب الله اغلب در آغوش مادر که تمام عضلاتش به خواب رفته بود بیهوش بود اقدس الملوک پامنبری غرولوند های یاقوت را برعهده گرفته بود. اما مونس الدوله به طور طبیعی همیشه مونس خوانده می شد، چهار پنج ساله، آرام و ساکت بود. اغلب لبخندی بر لب داشت و از سفر هم پای مادرش به نشاط آمده بود. طوبی اندیشید دخترک طبع او را به ارث برده و چندان در پی راحت زندگی نیست.

به کرمانشاه که رسید، هنگامی که موفق شدند آقامیر کرمانشاهی را از سر خود باز کنند و از پیرزن خشکه اخلاق حلال بودیت بطلبند و انعام شاگرد راننده را که بار هایشان را پایین گذاشته بود بپردازند و در قهوه خانه گاراژ از راننده که آماده می شد پای بساط تریاک بنشیند خدا حافظی کنند ناگهان در یافتند بسیار تنها هستند و راهی به جایی ندارند. زن به اتکای همراهانش بر وحشت غالب شد. پیرسان پیرسان نشانی کاروانسرای مخروبه را بدست آوردند و به اتاقی رفتند

که در کنار آبریز بود و بوی گند پشه و مگس امان همه شان را می برد. فردا روز دوباره پرسیان پرسیان سراغ آقا را گرفتند. معلوم شد آقا در یکی از روستاهای بیستون تشریف دارند. آه از نهاد همه بر آمد. حالا راه رفته را باید باز می آمدند. الاغ پیدا کردند، بارها را برگردانده الاغها را گذاشتند، بچه ها و خاله سوار شدند و طوبی یاقوت پیاده از دنبالشان به راه افتادند. بازگشت به بیستون سه روزی از وقت آنها را خورد. زن اکنون از ته دل گاهی دچار پشیمانی می شد. پیش از این نیندیشیده بود که ملاقات حضرت گداعلیشاه می تواند این همه دردسر را باشد. در دل به آمینه خانم حق می داد که کوشش کرده بود در آخرین لحظه آن ها را از سفر برحذر بدارد. آمینه خانم گفته بود، ((خوبیت ندارد خانم، زن لچک به سر که نمی تواند به سفر برود. هزار و یک گرفتاری هست، ممکن است دزدان به شما شبیخون بزنند، ممکن است به آدم ناباب بربخورید.)) و اتکاء طوبی به ماشین سیمی بود که در مقایسه با الاغ و اسب و استر به نظر طوبی یک پدیده خارق العاده می آمد و هرگاه این نوع وسیله نقلیه را در خیابان می دید به عظمت خداوند درود می فرستاد. اکنون در عین تجربه، واقعیت تلخ و خسته کننده ماشین سیمی و ناز و ادای راننده و بد قلقیهای خود ماشین که قدم به قدم خراب می شد و تنهایی زن لچک به سر بر او ظاهر می گشت. تمام سطح اتکایش یاقوت سیاه بود که پیش از اینها بهای چندانی برای او نداشت.

با هزار و یک مکافات به بیستون رسیدند، پرسیان پرسیان سراغ از حضرت گداعلیشاه گرفتند و خسته و مانده به خانقاه آقا رسیدند. متولی که دلش به حال خانواده پرجمعیت پریشان احوال سوخته بود یک اتاق زواری در اختیار آنها گذاشت و حبیب الله را بیهوش از دوش یاقوت پایین کشاندند و خواباندند. متولی مایع جوشانده ای را برای بچه آورد. زن بعد از یک هفته جوش و خروش از پای در آمد و در رختخوابی که خاله برای او انداخته بود کله پا شد و بیست و چهار ساعت تمام کنار پسر بیمارش به خواب رفت. حال پسر و مادر بعد از بیدار شدن بسیار بهتر از روز قبل به نظر می رسید. حالا زمانی بود که طوبی چند قدم با معبودش فاصله داشت و اگر اراده می کرد دیدارش میسر می شد. برای نخستین بار در زندگی اش می توانست آن کاری را انجام دهد که به تنهایی اراده کرده بود. اما درست، همین آگهی به انجام کاری به اراده خود او می ترسانید. اکنون احساس می کرد دیدار آقا را خوش ندارد. از این امر ناشناخته می ترسید. نمی دانست چه اتفاقی می افتد. اگر آقا ناگهان از او می خواست برای خاطر او هر چهار فرزندش را قربانی کند؟ داستان هایی که گاهی در مثنوی معنوی خوانده بود در پیش چشمش ظاهر می شد. آیا او، طوبی حق داشت مقدرات خانواده اش را در دستهای آقا بگذارد؟

وقتی به بچه ها ناشناختا داد و راهیشان کرد تا با بچه های دیگر در حیاط خانقاه به بازی مشغول شوند، بعد که حبیب الله را به دست خاله سپرد و یاقوت را از پی خرید چادر به سر کرد تا برود آقا را ببیند متوجه شد تمام زهره اش را آب برده است. با قدم های لرزان به راهنمایی متولی به طرف خانقاه روانه شد. جمعیت زیادی از زن و مرد در آنجا ازدحام کرده بودند. متولی طوبی را به اتاق زنان هدایت کرد و زن ساعتی در بین زن های دیگر نشست تا بر دلشوره اش غلبه کند که موفق نمی شد. ظهر زنی آمد و نجوا کنان به او گفت می تواند در حوضخانه نماز بخواند. طوبی با سرعت درخواست و به طرف حوضخانه رفت. در تصورش اینگونه جافناد که اکنون تمام زن ها از دنبالش راه خواهند افتاد تا نماز ظهر را برپا دارند. اما هیچ کس همراهش نبود. به راهنمایی زن به حوضخانه خلوت رفت و زن در را به رویش بست. طوبی تنها در میانه حوضخانه ایستاده بود و نمی دانست چه بکند. عاقبت همچنان که به او فرمان داده بودند قصد نماز کرد. چادرش را

برداشت، جورابهایش را در آورد و به طرف حوض رفت تا وضو بگیرد. تازه آب به صورتش زده بود که صدای پای مردانه ای در روی پلکان به گوشش خورد. دعایش را نیمه کاره گذاشت و فریاد زد، ((زن اینجاست)) تا صاحب پا از حضور نامحرم با خبر شود. اما صاحب صدای پا ظاهراً کر بود، همچنان صدای قدمهای محکم مردانه بر روی پلکان به گوشش می خورد. وضو را نیمه کاره گذاشت، به طرف چادرش دوید و آن را وارونه به سر کشید، جورابهایش را هول زده پوشید و دوان دوان به طرف پلکان به راه افتاد و آنجا روی پله ها مردی را دید که به سرعت دریافت باید خود حضرت گداغلیشا باشد. مرد میانه سال روی پله ها ایستاده بود و محکم پاهایش را روی پله ها می کوفت تا القای معنای راه رفتن را بکند. طوبی مضطرب سلام کرد و در چند قدمی آقا با قلب لرزان ایستاد. مرد دیگر پاهایش را بر زمین نمی کوفت و سر و صدا خاموش شده بود و اکنون با نگاه عمیق عقاب وارث به چشم های طوبی چشم دوخته بود. طوبی چشمهایش را به زمین دوخت. سکوت که عمیق شد گودال اضطراب ژرفای بیشتری یافت. زن چشمهایش را از زمین بر گرفت چون می اندیشید آقا می خواهد که او، طوبی، او را بنگرد. مرد همچنان به او خیره ماند، پرسید، ((عجیب نیست که نمازگذاری از صدای پا وحشت بکند؟)) طوبی پاسخ داد صدای پای مردانه او را متوحش کرده بود. مرد گفت، ((اما نمازگزار اگر جویای تشرف به درگاه حضرت حق باشد، که البته آن به آن در حضور است، به هنگام وضوگرفتن برای عرض تشرف چنان باید در آن حضور غرق باشد که نه صدا، نه ضربه و نه هیچ چیز دیگر را دریافت ننماید.))

زن احساس می کرد از شدت خجالت آرزو مند است به اعماق زمین فرو برود. آقا گفت، ((شما هنوز جوانید، از اضطراب و دلهره های جوانی نرهیده اید. بگذارید بگویم این راه هنوز برای شما زود است، هر چند که شنیده ام سفر سختی را پشت سر گذاشته اید؟)) زن به تایید سر تکان داد. آقا ادامه داد، ((خوب، بسیار خوب، حق نبود برای دیدن من این همه موجودات کوچک را به زحمت می انداختید.))

طوبی سر پایین انداخت. آقا قدم دیگری پایین گذاشت و قلب طوبی پایین ریخت. گفت، ((ما بازدید کننده زن داریم، اما زنهایی نه از نوع شما. زنان شوی مرده، زنان بی سرپرست مانده، زنانی که همه چیز خود را از دست داده اند. در این صورت اگر سفر سختی را بر عهده بگیرند باکی نیست. اما شما متعهد بچه هایتان و شوهرتان نیستید؟)) طوبی دوباره سر فرود آورد. آقا گفت، ((برگردید، ده سال دیگر بیایید، خود راه را پیدا خواهید کرد.))

آماده شده بود که برود. گفت دستور داده است چند روز دیگر وقتی حال پسرک خوب بشود یکی از وابستگانش او را با اتومبیل تا تهران هدایت کند. این چند روزه را طوبی میهمان خانقاه بود. زن آرزومند بود از احوال خاله اش برای آقا بگوید. همچنین درباره آقای خیابانی بی پرسد. درمورد اول آقا شانه بالا انداخت. گفت، ((پیرزنک در خود غرق شده، اندوه او را از پای در آورده، سرش را به کاری گرم کنید. باید دائم کار کند تا از خود به در رود.)) گفت برایش دعا خواهد خواند. همچنین نبات دعا خوانده برایش خواهد داد. عصر باید خاله را می دید و در حضور خودش دعا می خواند تا تاثیر بیشتری داشته باشد. در باب آقای خیابانی گفت، ((او در دیگران غرق شده و احوال خود را فراموش کرده است. باید اندکی به خود بپردازد. ولی افسوس...)) آقا بیشتر نگفت و افسوسی که گفته بود بعد از مرگ خیابانی همچون ناقوس در سر زن صدا می کرد. بی شک آقا از مرگ دل خراش او باخبر بود. از در که بیرون می رفت به زن نگاه کرد. نگاهش ملاطفت آمیز و بی سرزنش بود. یک بار دیگر تکرار کرد طوبی باید ده سال دیگر به حضور او بیاید.

بازگشت از سفر به آسودگی میسر شد. گویی باید سنگلاخی را در می نوردیدند تا از راه صاف و کوتاهی به خانه بازگردند. اما طوبی گوشت تلخ تر شده بود. دلش نمی خواست از آنچه آقا به او گفته بود با کسی حرف بزند. بعد که یاقوت را به آذربایجان فرستاد، یکسره خود و خاله را در قالی بافی غرق کرد. اسم حبیب الله و اقدس الملوک را هم در مدرسه نوشته بود و پسرک هر روز صبح همراه منظر السلطنه و خوار دیگرش راهی مدرسه می شدند. می ماند مونس که لای دست و پای زنها می پلکید و گاهی پشت دار می نشستو به اندازه توانش می بافت. زنان بی وقفه می بافتند، در بالا بردن نقشهای قالی بود که طوبی اندیشه هایش را مرتب می کرد. خاله در خودش غرق شده بود عین این شاخه که از آغاز قالی شروع می شد تا به انتها برسد. از میانه گلها و باغچه عبور می کرد، اما فقط دور خودش می چرخید. آقای خیابانی بر عکس خود را در دیگران غرق کرده بود، عین متن قالی که حامل همه گلها و باغچه ها و خط های پیچ در پیچ بود، وجود نداشت مگر در مجموعه، این از روی این همه بزرگ و این همه فروتن بود.

اما طوبی کجا بود؟ خودش را میان طرح ها باز نمی یافت. می اندیشید، ((بافنده ام)) او نقش می زد، کدام نقش را؟ آنچه را که استاد طراح بر کاغذ آورده بود و استاد نقش را از کجا آورده بود؟ به راستی نقش را از کجا آورده بود؟ البته این گل اناری است، این اسلیمی، این سرو است. اما گل اناری به گل انار نمی ماند، آن است و آن نیست. استاد نقش را از جای دیگری آورده بود. دستش پیش از آن که به دنیا بیاید آن را می دانسته است، پیش از آن که انار را دیده باشد. می اندیشید برود نقاشی بیاموزد و خودش طرح قالی بریزد. باید گل انار ذهنش را آن طور که دستش می توانست نقاشی می کرد. خاله ه هذیان می گفت هواس طوبی مشغوش می شد. بر می خواست تا باغچه را آب بدهد، سری به آشپزخانه بزند و رختی بشوید و از اندیشه استاد طراح بیرون می آمد.

دو ماهی که گذشت شاهزاده یاقوت را از آذربایجان فرستاد تا مقداری برنج و روغن و گندم برای خانه بیاورد. مرد سیاهپوست نرسیده به خانه و حال و احوال پرسى نکرده با خانم به آشپزخانه دوید تا به زنش بگوید شاهزاده با یک دختر سرخ و سفید چهارده ساله روستایی عروسی کرده است و پیش از آن که اینها را به زن بگوید آنقدر درباره خانم پریشان احوالش قیافه های مخصوص گرفت تا زن در هنگام داخل شدن او به آشپزخانه بیاید و پشت در پنهان بشود تا صدای بلند یاقوت را بشنود که راز آقايش را به طور جدی از برملا کردن آن منع شده بودافشا کند. حضرت والا با دختر کدخدای یکی از روستاهای منطقه حکومتش ازدواج کرده بود. دختر فقط چهارده سال داشت. سرخ و سفید و زیبا بود و قرار بود با پسر دایی اش ازدواج کند که حضرت والا اظهار مرحمت فرموده بودند او را به زنی گرفته بودند. طوبی در عرض چند دقیقه ای که به یاقوت گوش می داد بیست سال پیر شد. شاهزاده گاهی اسباب آزارش بود. بی مسئولیتی و بی توجهی او به پول و مقدرات خانه طوبی را خشمگین می کرد. اما البته هرگز به امکان ازدواج مجدد او فکر نکرده بود. با خود اندیشید مرد دست کم پنجاه و اندی سالش بود امکان ازدواجش با طوبی برخی اقوام به کرات فاصله زیاد سنی آنها را گوشزد کرده بودند. با این حال او، طوبی ازدواج کرده بود چون می اندیشیده تقدیر ازلی اش تن در می دهد. این را دیگر باور نمی کرد که مرد دوباره

همسر بگیرد، آن هم دختر چهارده ساله، گیج و نامتعادل بنا گذاشت از پله ها بالا برود و خودش را گوشه اتاق پنهان کند، اما دلش به هم ریخت با سرعت به طرف آبریز دوید، پله های بلند آجری را پشت سر نهاد و بی اختیار بالا آورد، دلش را چنگ می زدند، می اندیشید در دلش رخت می شویند، دوباره بالا آورد و همانند اله غضب از آبریز بیرون آمد، دوباره از پله ها بالا رفت و گوشه اتاق دو زانو نشست، دلش همچنان بهم می خورد، باید کاری می کرد، مدتی در میانه اتاق راه رفت، بچه ها در مدرسه بودند و مونس در گوشه ای بی سر و صدا با عروسک پنبه ایش بازی می کرد و گاه به گاه مادرش را زیر چشم می گرفت که بد خلق و عبوس، با ابروهای در هم گره شده طول و عرض اتاق را می رفت و می آمد، زن ناگهان تصمیم گرفت به دیدار آمینه خانم برود، این زن عاقل ترین زنی بود که طوبی در اطراف خود سراغ داشت، گفت و گو با مادر بیهوده بود، او در سکوت گوش می داد و بعد لابد می گفت زن باید به قسمتش بسازد و گلیم بخت کسی را که سیاه بافته اند، سیاه بافته اند دیگر، و زنی که دویخته است بهر است خودش را سه بخته نکند، اما آمینه خانم همیشه انبانه پر از حرفهای بکر و دست اول در به قول خودش گنجی گوشتی اش پنهان کرده بود، طوبی چادر به سر کرد، تا نیمه پلکان رفت، اما دوباره پشیمان شد، زن چه می توانست به او بگوید؟ حرفی برای گفتن نداشت، چگونه باید سر حرف را باز می کرد، هنوز مسئله برای خودش جا نیفتاده بود، به اتاق برگشت چادرش را برداشت، تا کرد و در صندوق گذاشت، گیج و بهت زده آمد بنشیند که صدای زن بیوک آقا را از پشت در شنید.

زن ترک زبان که به زحمت فارسی حرف می زد با صورتی که یکپارچه به نور لبخند گسترده ای روشن شده بود وارد اتاق شد، زن سلام و احوال پرسید و طوبی گیج و منگ او را به بالای اتاق هدایت کرد و پشت به مخده نشاند. از سماور چای ریخت و اظهار معذرت خواهی کرد که میوه و شیرینی ندارد و در همه احوال میوه و کم کم می رفت تا ماتم بگیرد، زن بیوک آقا نا آشنا به احوال مردم تهران و بی توجه به گیجی کاملاً آشکارا صحابخانه اش گلو صاف کرد و گفت برای امر خیری مصدع اوقات خانم شازده شده است، یک ساعتی طول کشید که طوبی از میان کلمات فارسی شکسته بسته او دریابد که زن منظر السلطنه را برای پسر چهارده ساله اش محسن خاستگاری می کند، زن خیلی منظر السلطنه را می پسندید که با موهای طلایی و پست روشن سرخ و سفید به اهل آذربایجان می مانست و اگر خانم شازده رضایت می داد دختر و پسر را عقد می کردند و منتظر می ماندند تا دختر سیزده ساله بشود و عروسش کنند، طوبی همچنان بهت زده و در عوالم خودش پاسخ داد به نظرش این ازدواج سعادت مندانه ای است اما به تنهایی نمی تواند در این باره تصمیم بگیرد و در همان لحظه می اندیشید که اگر همه دختر ها شوهر می کردند چه خوب می شد، می توانست سر به صحرا بگذارد و برود، یا به دنبال آقای خیابانی و یا دنبال حضرت گدا علی شاه و از دست تمام مشکلات زندگی برهد، توضیح داد که دختر پدر دارد و این شاهزاده فریدون میرزا است که باید در این باره تصمیم بگیرد، در اعماق دلش مطمئن بود شاهزاده چنین وصلتی را نمی پسندد، زن بیوک آقا کمی امیدوار و کمی در شک و تاب زن را ترک کرد و طوبی با سر در اندیشه های ناباب فرورفت، احساس انتقام سر تا پایش را می سوزاند، آرزو مند بود پدری از شاهزاده در بیاورد که در کتابهای داستانی بنویسند، خشم آن به آن در دلش شعله ور تر می شد و حس پیری می کشتش، پیدا شدن ناگهانی خواستگار، امری در مورد منظر السلطنه زیبا غیر عادی نبود بیشتر پیرش می کرد، هنوز سی سال نداشت، البته اگر زن به بیست سال می رسید دیگر باید برایش گریه می کردند اما یکپارچه گرما و نیرو بود، زنانگیش در جوار شاهزاده بارور می نمود اما نه آنقدر که به طبع لازم داشت شاهزاده اغلب نبود، چند سالی را در

روسیه گذرانیده بود و بیشتر اوقات در ولایات به سر می بر. با این حال وقتی که بود زن راضی بود. خبرش که گاه با زنهای دیگر می رسید. واقعه شب ازدواج و نزدیک شدن شاهزاده به کنیز سیاهپوست سلطنت خانم، زن معروفه تهران آن هم در شب زفاف حادثه ای بود که به گوش طوبی هم رسید. اما این حوادث همیشه از نظر شاهزاده توجیه عارفانه می یافت و زن هیچگاه نرنجیده بود. سهل است به خود اجازه نمی داد رنجش خاطر پیدا کند. آنقدر ذهنش پریشان احوال و سرگرم اندیشه های شخصی خود بود که وقت و حوصله رسیدگی به این امور را نداشت. زمان درازی هنگامی که شاهزاده در رویای ویلهلم آلمانی به سر می برد طوبی را هم دچار ویلهلم کرده بود. زن دائم نگران ویلهلم و فتوحات او بود. می اندیشید اگر به ویلهلم فکر کند کمکی می شود برای این منجی زمان تا بیاید و دشمنان ایران را به خاک و خون بکشد. وقتی کشف کرد دشمن ویلهلم اروس و انگلستان هستند و به گوشش رساندند که آقای خیابانی از دشمنان ویلهلم است. تمام کاخهای امیدش روی هم واژگون شد، خودش نیز نمی دانست چرا به این مسائل فکر می کند. هرگز ب زنهای دیگر در این باب حرف نمی زد و با مردان نیز هرگز فرصت گفت و گو پیدا نمی شد. آن چه بود در ذهن او بود. ذهنی که فعالانه در امورات دنیا مشارکت می کرد و بالا و پایین مسائل را بررسی می کرد و بسیار کم به مرحله ای می رسید که از طریق زبان به بیان آید و اما اگر فرصتی پیش می آمد که اظهار نظری بکند چنان به لکنت زبان دچار می شد که در شنوندگان مرد حالتی از دلسوزی و عطوفتی که بزرگان نسبت به بچه ها پیدا می کنند پیدا می شد. از این قرار ترجیح می داد حرف نزند و ساکت بماند.

اینک تمامی این اندیشه ها که در زندگی با شاهزاده در ذهنش وجود داشت بخار شده بود. ناگهان واقعیت تلخ هوی چهار ده ساله همه اندیشه های دیگر را با خود جارو کرده بود. می اندیشید دیگران چه خواهند گفت.

عصر بلند شاهزاده منوچهر میرزا، برادر فریدون میرزا به دیدار زن برادر آمد. شنیده بود شاهزاده همسر جدید گرفته و از طرف اقوام نزدیک ماموریت داشت برود ببیند زن برادر این معنا را چگونه پذیرا شده است. شاهزاده مقرر و متفرعن بود و همیشه شمشیر می بست و همیشه در لباس نظام بود. راه رفتن با شمشیر برای او لذت بخش بود. سلام رسای او از پشت در به گوش طوبی رسید شاهزاده با دیدن برخی از وابستگان بیوک آقا اخم کرد. بیشتر از برادرش از این همسایه ها متنفر بود و بیشتر از برادر از این که مستاجری در خانه برادرش اقامت داشته باشد رنج می برد. این با شئونات خانوادگی نمی خواند و شاهزاده نمی دانست چه راه حلی پیدا کند. وقتی در اتاق روی صندلی کنار میز نشست و زن برادرش پی ریختن چای رفت دستی به سروگوش حبیب الله میرزا کشید. پسرک پرسید آیا شاهزاده عمو جان مردهایی را که در پرده هستند دیده است، و مجنون روی پرده را که در میان وحوش نشسته بود و پوشاننده صندوق خانه بود نشان داد. شاهزاده بدگمان به پرده نگریست. اکنون که برادر ازدواج کرده بود بعید نبود مردانی در پشت پرده وجود داشته باشند. شاهزاده برخاست و دست روی شمشیر به طرف پرده رفت طوبی که از لحظه ورود شاهزاده سگرمه اش را در هم کشیده بود و منتظر مانده و بد تا توفان سرزنش هایش را درباره فریدون میرزا بر سر برادرش خالی کند ناگهان دچار تشویش شد. خودبه خوبی میدانست مردی در پشت پرده نیست اما این طور بدگمانی شاهزاده را نمی توانست تحمل کند. سهل است، شاهزاده اخمو و متفرعن ممکن بود حتی به رغم عدم وجود مردان در پشت پرده، ذهن طوبی را جست و جو کند و به آقای خیابانی و حضرت گداغلی شاه برسه. در شگفتی

مطلق برای طوبی روشن می شد که برای این مردان ذهنی سهم زنده ای از حیات خود را قائل است . وقتی شاهزاده از واریسی پشت پرده دست کشید طوبی از حبیب الله میرزا پرسید منظوریش از مردانکدام مرد بوده است و حبیب الله دوباره پرده را نشان داد. شاهزاده بدگمان نیمه راه ایستاد. طوبی پسرک را تشویق کرد تا برود و آن مرد یا مردان را نشان بدهد. پسرک به طرف پرده دوید و مجنون و عربی را که روی شتر از پشت نخل ها با اعجاب به مجنون می نگریست انگشت حیرت به دندان گزیده بود نشان داد. شاهزاده خیالش راحت شد و طوبی دیگر پی قضیه را نگرفت. پسرک اینبار شیرین کاری تازه ای از خود نشان داد و پرسید آیا شاهزاده عمو خبر دارند که منظرالسلطنه قرار است عروس بشود. شاهزاده با تعجب به زن برادرش نگاه کرد و پرسید با چه کسی قرار است عروسی کند و حبیب الله میرزا گفت خواهریش را برای پسر بیوک آقا خواستگاری کرده اند و چقدر این پسر خوب بود. همیشه به حبیب الله میرزا آب نبات ترش میداد. شاهزاده دست روی شمشیرش گذاشت و از زن برادر پرسید آیا این راست است. طوبی گفت راست است، خواستگاری شده ولی او هنوز پاسخی نداده است. شاهزاده در حالی که از خشم سرخ شده بود پرسید اسم پسرک چیست. گفتند محسن. آنگاه شمشیرش را از نیام برکشید، در اتاق را بازکرد و از اتاق سرازیر شد. طوبی وحشت زده چادر به سر به ایوان پرید. برای چند لحظه وجود هوو را از یاد برده بود شاهزاده به مقابل پنجره های بلند خانه مستاجر رسید و با نوک شمشیر بر روی آن کوبید. شیشه ترک خورد و یک ان چهره وحشت زده زن بیوک آقا در پشت پنجره ظاهر شد. شاهزاده با صدای رعدآسایی محسن پسرک بیوک آقا را طلب کرد. پیغام داد اگر مرد است و از عوالم مردانگی چیزی سرش می شود بیاید به حیاط خودش را نشان بدهد. زن بیوک آقا آن قدر فرصت کرد تا پسرک را از پشت در خانه به در دکان پدرش بفرستد و به او بسپرد چند روزی در خانه آفتابی نشود اهل خانه بیوک آقا همه از ترس در داخل اتاق ها تپیده بودند. تنها زن با اندک شهامتی که برای مانده بود آمده بود پشت پنجره و به ترکی التماس می کرد تا شاهزاده بر خشم خود مسلط شود شاهزاده منوچهر میرزا که لحظه به لحظه به رنگ لبو در می آمد به زبان ترکی به زن اخطار کرد تا همین فردا صبح از این خانه گورش را گم کند و برود هر جا که دلش می خواهد. بعد چند بار شمشیرش را دور سر چرخانید و از همه زهر چشم گرفت و به اتاق برگشت. در بازگشت چنان هیجان زده بود که به طرف انار های دانه کرده که به مناسبت شب یلدا درست شده بود تپیا زد و دانه های انار بر روی قالی پخش شد. شاهزاده همچنان شمشیر برهنه در دست همانند مجسمه غضب روی صندلی نشست و ناگهان آه از نهادش بر آمد. شمس الملوک خانم_همچنان که زن برادر را می نامید_دست به کمر مقابل او ایستاده بود و بدون وحشت از شمشیر آخته با نگاه خشمناکش او را زیر نظر گرفته بود. زن فریاد کشید که شاهزاده واقعا چه می خواهد. ابتدا در جستجوی مردان، پشت پرده را جست و جو می کند ،انگار که هنوز خلق و خوی زن برادرش را نشناخته است. بعد می رود و برای مردم بی گناه شمشیر می کشد. مردم که چناهی کرده بودند و او، طوبی دختر ادیب که می خواست به جست و جوی خدا برود و خودش را وقف حق کند مگر چه گناهی کرده بود که باید این همه رنج می برد. حالا اگر بیوک آقا می رفت او از کجا نان می آورد شکم بچه ها را سیر کند ؟ این آقای شاهزاده که حالا با دختر های چهارده ساله ازدواج می کرد چرا عقلش نمی رسید خرج و مخارج بچه هایش را تامین کند. مگر طوبی کنیز یا برده بود که دائم پای دار قالی بنشیند و برای شاهزاده ای که خانم بازی می کرد یا شاهزاده ای که سیاست بازی می کردو به دامن شاه روسیه پناه می برد، یا برای شاهزاده ای که همین که تنبانش دوتا شده بود سر پیری زن چهارده ساله می گرفت جان بکند. تازه چه عیبی در بیوک آقا یا خانواده اش وجود داشت. اینها مردمان نجیبی بودند

که نان حلال می خوردند. خون کرده بودند یا مال و منال یتیم را بالا کشیده بودند که مورد ضرب و شتم قرار بگیرند؟

طوبی می گفت و دانه های انار را از روی قالی برمی چید و منوچهر میرزا نماند تا باقی حرفهای او را بشنود. وقتی ز پله ها پایین رفت نزدیک حوض به پنجره بیوک آقا نگاه کرد، دید که همه طایفه او دوباره پشت پنجره جمع شده اند و به جیغ و داد طوبی گوش می دهند و با دیدن شاهزاده همگی از پشت پنجره ها گریختند. شاهزاده آنقدر فرصت کرد که دوباره شمشیرش تا نیمه از نیام برگشت و با دست حواله زننده نثار زن بیوک آقا بکند. وقتی شاهزاده به کافه لقطه در بهارستان رفت و از موسیو رئیس کافه خواهش کرد تا برایش شراب ببرد و متظاهر به خوردن چای از قوری شد و در اندوه دست و پا زد تازه بیوک آقا سراسیمه از بازار به خانه رسیده بود تا آنقدر فرصت بکند به زن و بچه هایش بگوید دست ئ پایشان را جمع کنند و از این خانه بلا زده بروند و دوباره به بازار برگشت تا با وساطت آشنایان خانه جدیدی بیابند و تا فردا قال قضیه را بکند و جان پسرش را نجات دهد و در این فاصله شاهزاده منوچهر میرزا به زحمت بر اعصابش مسلط می شد تا به میان موهایش چنگ نزند. شاهزاده در حرفهای طوبی رمز و رازی کشف کرده بود. دولت قاجار رو به افول بود. کودتای یک سال پیش نام سردار سپه را بر سر زبانهای انداخته بود و پادشاه چوان دچار بیماری وسواس شده بود و هیچ فرمانی را امضا نمی کرد. تازه از فرنگ برگشته بود و دوباره می خواست فرنگ برگردد. شه از شاخ و شانه کشی شاهزادگان خوشش نمی آمد و منوچهر میرزا مطمئن بود اگر داستان شمشیر کشی برای زن و بچه بیوک آقا به گوشش برسد متاثر خواهد شد. شاهزاده می خواست برای دختر های برادر شوهرش پیدا کند. پسر ارفع الدوله که تازه از انگلستان بازگشته بود شوهر خوبی برای منظر السلطنه سیزده زیبا و شوخ می شد. شاهزاده حالا فارسی را به زحمت حرف می زد و در نظام صاحب درجه شده بود. ساده و مهربان بود و سن مناسبی داشت، هیجده سال. اگر دو سه سالی صبر می کردند منظر السلطنه سیزده ساله می شد و عروسی سر می گرفت.

برای اقدس الملوک پسر توران السلطنه را در نظر گرفت. پس اکنون چهار ده پانزده ساله بود و به راحتی می توانست شش هفت سالی صب کند تا اقدس الملوک به سن ازدواج برسد. اما باید زود شیرینی می خوردند تا دیگر هر ((گروه گوزاری)) به خودش اجازه ندهد به خواستگاری فرزندان شاهزادگان برود. می ماند مونس که حالا به زحمت چهار سال داشت و می شد به موقع شوهر خوبی برای اودست پا کرد. شاهزاده با این افکار راهی خانه توران السلطنه شد.

روز بعد در زمانی که خانواده بیوک آقا مشغول اسباب کشی بودند توران السلطنه به دیدار طوبی آمد. گفت که شمس الملوک تازه درد بی درمان او را درک می کند. زن چقدر از دست شوهرش کشیده بود. چقدر این مرد دینگ خانم بازی کرده بود. چقدر گوشت تن او را لرزانده بود. طوبی به اندام فربه شاهزاده خانم نگاه کرد. به نظرش نمی رسید گوشتی از تن او فرو ریخته باشد. زن گفت سر راه به خانه ارفع الدوله رفته ت درباره ازدواج منظر السلطنه و حسام میرزا صحبت کند. آنها به خوبی ز این ازدواج استقبال کرده بودند مشروط بر آن که یکبار عروس را در حمام ببیند و توران السلطنه همه جمعه را دعوت گرفته بود تا در حمام سرخانه منظر السلطنه یازده دوازده ساله را به خانواده داماد نشان بدهد. ساعتی از محاسن حسام الدین میرزا گفت و قدس الملوک را بری پسرش ابوالحسن میرزا خواستگاری کرد. نگهان دختران طوبی که عروسک بازی می کردند و در حیاط سر به دنبال هم می گذاشتند شوهر پیدا کرده بودند. زن دلش نمی خواست دختر به

شاهزادگان بدهد. او هم به خوبی درک می کرد که ستاره اقبال خاندان قاجار رو به افول است و البته نگیزه اصلی اش شهوت رانی شاهزادگان بود. اما نمی توانست جلوی سیر حوادث را بگیرد و از ظهر رفته با خانواده بیوک آقا خداحافظی کرد و حلال بودیت طلبید و به دستور توران السلطنه چادر نماز کرب دوشین به سرش کرد و لباس اطلس مادام پوشید و گیسوانش را به دست توران السلطنه سپرد تا به صورتی که مورد پسندش بود آرایش کند و از او بشنود که زن باید فتان و عشوه گر باشد و طوبی اگرچه زیباست اما توجهی به آرایش و دلبری ندارد. سپس دو زن سوار کالسکه توران السلطنه شدند تا بروند پیش مادام لازارین ارمنی عکس بگیرند. آنجا توران السلطنه طوبی ر روی صندلی نشانید. مادام لازاریان یقه بز طوبی را پایین تر کشید تا شانه اش عریان بشود. مرتب با دست سر او را چپ و راست کرد، دستور داد لبخند بزند، سپس دستور داد لبخند نزند و دو پز عکس گرفت. با دسته گل، بی دسته گل، ایستاده و نشسته. توران السلطنه هم عکس گرفت. بعد دو نفری سوار کالسکه شدند تا در لاله زار چند دور بزنند و توران السلطنه پیشنهاد کرد یکم پایشان را جلو بیاورند تا برش آن نمودار شود. چند مرد برایشان کلاه برداشتند که هر دو با تفرعن روی برگرداندند و مرد صاحب مقامی که سوار اسب بود زمان درازی در کنار کالسکه آنها راند و از گوشه چشم با آن ها مغالزه کرد و توران السلطنه گفت حال شمس الملوک می تواند ببیند چقدر قدر و قیمت دارد و اگر بخواهر یک گله مرد را می تواند اسیر خودش بکند و بی خود بیت ازدواج مجدد شوهر غصه می خورد چون مرد ها همه شان سرو ته یک کرباسند و غروب زن را پیاده کرد تا فردا دوباره بیایند و هم به لاله زار بروند.

زن گیج و منگ خداحافظی کرد و به خانه برگشت و تازه برای نخستین بار، به معنای حقیقی دریافت که چه بر سرش آمده است. چنین بود که به مجرد سوالی از طرف منظر السلطنه که از تصور عروسی نزدیک خودش دستخوش تب و تاب بود بچه ها را با هم به باد کتک گرفت. خشم مانند دریایی توفانی از عمق دلش می جوشید و بالا می آمد و طوبی از همه متنفر شده بود. بچه ها مثل جوجه هایی روباه دیده از گوشه و کنار می گریختند و زن دیوانه وار آن ها را می زد. الماس خاتون را با فشار دست به گوشه ای می رند و چون دلش هنوز خنک نشده بود چند جای چادر نماز کرب دوشین را به ضرب نگشتان و دندان جر داد و بعد خالی و ناامید سرش را روی کرسی گذاشت و زار زار گریه کرد تا بچه ها دوباره دور او جمع بشوند و دست جمعی بنای گریه بگذارند. زن ناگهان عوض شد. نسبت به همه احساس تنفر داشت. دچار این وهم بود که همه از او صحبت می کردند. موضوع جالبی شده بود برای خالی کردن عقده های زنهایی که شوهرشان شاهزاده نبود. کوشش می کرد وقتی اقوام و آشنیان را می بیند حال عادی داشته باشی. خود را نسبت به همه چیز بی اعتنا نشان دهد. فاما نمی شد. آنان اغلب با قیافه مهربان و دلسوز به او لبخند می زدند، آه می کشیدند، از روزگار بد و تقدیر جفا کار گفتگو می کردند. چنان در این دایره می چرخیدند تا زن مجبور شود گزارش احوال زندگیش را بدهد. طوبی مجبور می شد توضیحاتی بدهد. نمی دانست از زنی که او ندیده چه بگوید. باور نمی کرد دختر چهارده ساله بتواند بدجنس باشد. اما این بود که داشت از جوان ها متنفر می شد. مثل این بود که داشتند جایش را می گرفتند. در آینه به خود نگاه می کرد. داشت پیر می شد. ممکن نبود پیر بشود. خودش را محک می زد، چه کرده بود که این بلا به سرش می آمد، آیا با بی پولی نساخته بود؟ آمینه خانم می گفت، ((عزیز من این شتری است که در خانه هر زنی می خوابد.)) پس چرا جلوی خانه آمینه خانم نخواییده بود؟ زن رک گو شانه اش را بالا می انداخت، می گفت شوهرش برای آنکه از رختخواب بیرون بیاید و برود سر بساط تریاک مدتی استخاره می کند. طبیعی بود که

شتر در خانه او نخواست. آمینه خانم می گفت هر کس بدبختی خودش را دارد. این جا تنها جایی بود که آدم ها با هم برابر بودند. طوبی چه کسی را شناخت که خوشبخت باشد؟ هر کس از چیزی می نالید. آمینه خانم راضی بود شوهرش برود زن بگیرد مشروط بر آن که از این حال زهوار در رفته خارج بشود. برعکس شاید طوبی دلش می خواست شوهرش تریاکی بشود و دست از شر و شور جوان مابانه بردارد.

هنوز چند ماهی از رفتن خانواده بیوک آقا نگذشته بود که میرزا اندوهگین در حیاط ایستاده بود. خواهرش علویه خانوم پشت سر او و ستاره چهارده پانزده ساله و اسماعیل هشت نه ساله خواهر زادگانش مانند دو جوجه لندوک در دور و برش پناه گرفته بودند. میرزا توضیح داد که آقای خیابانی کشته شده است و قاتل چه کسی است؟ حضرت مخبر السلطنه دانشمند زمانه که هیچ کس باور نمی کرد او قاتل اقا بشود. میرزا بی اختیار کنار حوض نشست و بنای گریه گذاشت. علویه خانم و ستاره هم به گریه افتاده بودند و اسماعیل با ابروهای در هم، خاموش زیر درخت کاج ایستاده بود.

طوبی مقابل میرزا سرپا نشسته بود و با اندوه به حرف هایش گوش می داد. میرزا ابوذر در خدمت شاهزاده بود که خبر یورش قوای حکومتی را به تبریز شنید. نگران حال خواهر و بچه های خواهر و در عمق دلش نگران حضرت خیابانی راهی تبریز شده بود و وقتی رسیده بود گه غائله به پایان رسیده و قوای حکومتی مشغول تسخیر شهر بودند میرزا فقط وقت کرده بود افراد خانواده را که خانه شان بی علت به غارت رفته بود تا تهران برساند. میرزا خانواده را که خانه شان بی علت به غارت رفته بود تا تهران برساند. میرزا دعا گوی خانم شازده بود اگر که لطف می کردند و این یتیم چه های بی سرپرست ر در کنف حمایت خود می گرفتند، و این طور که لفظ قلم حرف می زد با گریه کردن صمیمانه اش نمی خواند. طوبی که مترصد غمگین شدن بود در فوت آقای خیابانی در ماتمی حقیقی فرو رفت. اکنون نه تنها از شوهرش متنفر شده بود بلکه این تنفر به تمامی شاهزادگان منتقل می شد. پرسید چرا جلوی خانه میرزا ابوذر را غارت کرده اند. میرزا به اختصار گفت که گویا بچه ها جلوی در خانه ایستاده بودند و به فوج قشون نگاه می کردند و ستاره از اثر لغزیدن یکی از افراد به خنده افتاده بود و ناگهان افراد به خانه حمله کرده بودند، ظاهرا کمی پیش از کشته شدن آقای خیابانی. اسماعیل از روی بام خانه به خانه گریخته بود و ستاره و علویه خانم کتک مفصلی خورده بودند. طوبی به علویه خانم نگاه کرد. زن لبخند زد و به زبان نمفهومی شروع به صحبت کرد. میرزا ابوذر با دست به سرش اشاره کرد و با تاسف سر تکان داد. به نجوا گفت که زن عقل درستی ندارد و میرزا برای همین آنها را به تهران آورده بودند تا در غیاب پدر مرده و دائی که دائم سفر بود زیر سایه خنم شازده زندگی کنند. طوبی به ستاره نگاه کرد. دختر چهارده پانزده ساله بود، درست در همان سنین زن جدید شوهرش، بی اختیار اخم کرد. میرزا گفت اگر خانم اجازه بدهند یکی دوماه تهران می مانند تا ترتیب امور مالی خانواده خواهرش را بدهد. زن می اندیشید خاله دیوانه اش را چند سالی است به دوش می کشد و حالا یک دیوانه دیگر از راه رسیده بود. فکر کرد اسمش را خاله ترکه بگذارد، آن وقت به خاله خودش می توانست خاله فارسه بگوید. اندیشید که دو دیوانه همانند دو کفه ترازو دو طرف او را خواهند گرفت و او لابد به مثابه شاهین ترازو باید دائم راست بایستد تا کفه ها به اغتشاش نیفتد. نمی دانست بخندد یا گریه بکند. به میرزا گفت می توانند در اتاقهای بیوک آقا مستقر شوند.

لقب خاله های دیوانه در یک آن خانه جا افتاد، گویی از هزاران سال پیش این خالگان ترک و فارس دیوانه در کنار یکدیگر زندگی کرده باشند. نام اسماعیل را در مدرسه نوشتند. پسر بچه که به زحمت حرف می زد حالا به فارسی می باید و درس می خواند و شگفت آن که استعداد خوبی از خود نشان می داد. از همان روزهای نخست تحسین معلمانش را برانگیخته بود. کم کم معلوم می شد حبیب الله تحمل اسماعیل را ندارد. پسرک که تا دیروز به عنوان تنها پسر بچه خانه مورد علاقه و احترام افراد خانواده بود حالا رقیبی پیدا می کرد که سکوت، آرامش و استعدادش در درس خواندن زبانزد همه شده بود. اسماعیل به سعت نشان می داد گرچه کوچک است اما به اندازه یک مرد بزرگ کارایی دارد. صبحها بچه ها را ردیف می کرد و به مدرسه می برد و عصرها آنها را برمی گرداند. خرید های کوچک طوبی را برعهده گرفته بود و یک بار حسابی از دوش او برداشت. حبیب الله میرزا نمی توانست تحمل کند. دلش می خواست پسر را همانند نوکر بچه ای قلمداد کند و پسر بچه به رغم کوچکی و سکوت همیشگی اش چشمهای نافذی داشت و نگاهی سوزانده بود و بی اختیار احترام بر می انگیخت. دخترها به سادگی عادت کرده بودند از او تبعیت کنند، این که چه بازی بکنند، کجا بروند و کجا نروند، همیشه گوششان به اسماعیل بود. پسر بچه ها هیچ گاه با هم کتک کاری نمی کردند اما سرمای زمهریر بین آنها حاکم بود و آشکارا تحمل یکدیگر را نداشتند، هر چند این حبیب الله میرزا بود که این حال را به صراحت نشان می داد.

زن درخودش فرو رفته بود. نمی توانست قالی بیافد. دست و دلش به کار نمی رفت. تمام زندگیش همانند کاخ باشکوهی در هم فرو ریخته بود. ناگهان نسبت به همه احساس بیگانگی داشت. کم کم مصمم می شد از شوهرش طلاق بگیرد. تا طلاق نمی گرفت نمی توانست به کارهای روزانه اش بپردازد.

الماس خاتون در را برای شاهزاده باز کرده و به حالت تک زبانی عادی اش به شوخی های شاهزاده جوابها درشتی می دهد و شاهزاده به قهقهه می خندد، می شنید که مونس جیغ می زند و بابا بابا می کند و خاله ترکه ترکی صحبت می کند و خاله فارسه در جواب شاهزاده که آیا بالاخره از طناب نور بالارفته پاسخ می دهد که در یکی از همین روزها خواهد رفت. بچه های دیگر مدرسه بودند. این را الماس خاتون به شاهزاده گفت. اظهار خوشحالی کرد که خانواده بیوک آقا رفته اند. گفت که این را از شازداداشش شنیده است و سارغ شمس الملوک خانم را گرفت. طوبی متوجه شد که لحن صدای همه آرام شده است. گویی در میانه حیاط پچ پچ می کنند. بعد صدای قدمهای سبک شاهزاده را شنید که به رغم سن و سالش جوان مابانه بود و شاهزاده به در کوید و بی آن که منتظر اجازه باشد داخل شد. طوبی اندیشید به او یاد خواهد داد که دیگر بی اجازه وارد اتاق نامحرم نشود. شاهزاده نگاه متجسسی به دور اتاق انداخت. طوبی به دیوار کنار در تکیه داده بود و در نظر نخست به چشم نمی خورد. همه اینها را حساب کرده بود تا روی شاهزاده را کم کند. مرد با دیدن طوبی فریاد شادی تصنعی کشید. گفت، ((به به! زن خودم! چقدر خوب است آدم زنش را دوباره ببیند.)) اما آشکار بود جرات جلو آمدن ندارد. برای پیدا کردن اعتماد به نفس دوری در اتاق زد. اثاث همان اثاث بود جز یک قالیچه جدید که تازه از دار پایین کشیده شده بودند. شاهزاده ربع ساعتی به تحسین قالی پرداخت. آنقدر از زیبایی آن گفت که طوبی یادش می رفت برای چه آنجا محکم و خاموش نشسته است. به زحمت جلوی

خودش را گرفت تا در پاسخ شاهزاده چیزی نگوید. مرد بعد به سوی زنش چرخید. چشمهای عسلی شادش را به او دوخت و گفت، ((چه سدی ! چه دیوار چینی! زن من در قلعه نشسته، حالایباید با چه او را بیرون کشید یا دیوار قلعه را چگونه خرد کرد و به وصالش رسید؟))

همین طور که می گفت می آمد و در دوقدمی زن نشست. دو زانو و بسیار با ادب، شاهزاده تصمیم گرفته بود از روش فرسایشی استفاده کند و آرام آرام در حریم زن نفوذ کند، هرچند احساس می کرد این حریم تسخیر ناپذیر است ناپذیر است. از جیب داخل سرداریش یک جعبه بسیار زیبا بیرون آورد. گفت، ((به زرگری گفتم زنی دارم که یک صلاهی ناب است. گیسوانش رشته های طلا، پوششش مرمر خام، چشمهایش عقیق سیاه، چه آیتی، چه اعجوبه ای، وقتی گریه می کند از چشمهایش مروارید و در و الماس می چکد، وقتی می خندد از دهانش دسته گل بیرون می ریزد، حالا من برای او چه بخرم؟ زرگر گفت همان دانه های اشکش را که تو گفتی من به نخ کشیده ام.)) شاهزاده در جعبه مخملی را گشود. گردن بند مرواریدی در سه رشته در میانه مخمل نشسته بود و چشم می برد. طوبی بی اختیار جلب گردن بند شده بود. شاهزاده خوشحال شد و قدمی صورت نشسته خود را پیش کشید. زن که دست شاهزاده را خوانده بود چشم از گردن بند برگرداند و رویش را محکم تر گرفت. شاهزاده با نک انگشتان جعبه را به طرف طوبی سراند. گفت که این هدیه ارزش حضور گرامی شمس الملوک عزیز او را ندارد اما برگ سبزی است تحفه دروش و. بیش از این نمی تواند تقدیم کند، گرچه تمام گنجهای عالم را هم زیر پای او بریزد کم است و زن خود بزرگترین جواهر روی زمین است. طوبی اخم کرد. پاسخ داد نیازی به جواهر ندارد و بی جواهر هم امواتش می گذرد. پاسخ داد که او می تواند اگر دلش بخواهد گردن بند را بفروشد. با پول آن می توانست دو خانه جدید بخرد و دیگر مستاجر نگردد. زن گفت ترجیح می دهد نان از جبین خودش بخورد و شاهزاده با تعجب لبخند زد. گفت همیشه فکر می کرده مشکل زن مسائل مالی است و اگر این مسائل حل بشود او غمی ندارد. زن گفت غم مسائل مالی را دارد ولی نمی تواند هوو داشته باشد.

شاهزاده ابروهایش را بالا برد. با شگفتی پرسید، ((هوو؟ کدام هوو؟)) نیم ساعتی با هم کلنجار رفتند که آیا اصولا هوویی در کار هست یا نه. شاهزاده یکسره منکر حضور شخصیتی به نام هوو بود. شمس الملوک باید می دانست مردها شیطنتهایی دارند، اما همیشه سرشان را جای پایشان می گذارند و به خانه برمی گردند. شاهزاده نمی دانست بگوید که زن گرفتن برای او نه یک نیاز جسمی که یک نیاز روحی بود. او باید شاهزاده بودنش را به رعیت ثابت می کرد و در مقام شاهزاده او چیزی بود که همه را در بر می گرفت. زن از این روی می ستاندند تا با رعیت نقب بزنند. رعیت می فهمید که زن نماینده اوست در خدمت شاهزاده و هوای منافع او را دارد. شاهزادگان باید دست نوازش به سر مردم می کشیدند. شاهزاده اینها را به کلام نمی دانست. اما به غریزه درک می کرد و نمی توانست برای زن بگوید. اگر هم می دانست نمی گفت. زن اما تنها حریم خانه اش را می شناخت. در یک خانه دو زن نمی توانستند به سر ببرند. او نمی توانست مردش را با دیگری تقسیم کند. روانش بهم می خورد. جلوی سر و همسر خجالت می کشید و چرا نه؟ حسود بود. از تصور هم خوابگی شاهزاده با زن دیگر دچار حال تهوع می شد. بارها خواب دیده بود شاهزاده را کشته است. بارها این رویا را دیده بود و نمی گفت که از دیدن آن لذت می برد. دلش می خواست مرد را قطعه قطعه کند، هر قطعه اش را به مملکتی بفروستند تا سر دروازه شهر آویزان کنند و زیرش جار بزنند این سزای مردی است که بر سر زنش هوو آورد

است. نمی توانست بگوید هزار بار در ذهن او را با خنجر، کارد، شمشیر، فمه، چاقو، ساطور، پتک و حتی مشت کوبیده است.

شاهزاده عاقبت پذیرفت که زن گرفته است، منتهی آنچه مهم بود این که این زن اصلا اهمیت نداشت. انگشت کوچک شمس الملوک هم نمی شد. اگر شمس الملوک رضایت می داد او را به کنیزی قبول کند. خوب چه عیبی داشت برای خودش می پلکید. شاهزاده نگفت که زن جدید را بسیار زیبا تر از او می پندارد. طوبی پاسخ داد به هیچ کنیز و غلامی احتیاج ندارد و خودش می داند چگونه امواتش را بگذراند. شاهزاده متاصل شده بود. زن در قوطی مخمل را بست و آن را به طرف شاهزاده سرانید. گفت که شاهزاده اگر طلاق نامه اش را با کسی برای او بفرستد خیلی سپاس گذار خواهد شد. مرد خسته و نگران خانواده جدیدش از جای برخاست. در زندگیش عادت نکرده بود ناز کسی را بخرد. زن زیر دست و پایش ریخته بود و یک عمر عادت کرده بود همه چالپوسی اش را بکنند. جعبه مخمل را در جیب گذاشت و از جای برخاست. ضمن برخاستن گفت که همین روزها، وقتی خشم شمس الملوک فروکش کند به دیدار او خواهد آمد و از دربیرون رفت و زن صدای در خانه را که شنید همانند انار ترکید. هر چند مرد را بیرون کرده بود و هر چند طلاق خواسته بود ولی انتظار داشت که مرد عجز و لابه کند. معذرت بخواهد و روی دست و پای او بیفتد البته امکان داشت که او بیخشد. نه امکان نداشت بیخشد ولی شاید اینطوری آرام تر تصمیم می گرفت. اینک همانند دیوانه ها می گریست. محبت الماس خاتون و خالگان ترک و فارس و دخترک مونس را پس می زد. ستاره آمده بود و محجوبانه از لای در او را نگاه می کرد. دوباره با دیدن او خشم تندی سرا پایش را فرا گرفته بود و دختر بچه را که در همان عوالم کودکی نفرت زن را به خود حس می کرد محجوبانه عقب کشیده بود. دلایلی برای خودش داشت که زن را نسبت به خود خشمگین ببیند و طوبی فقط از جوانی و بچه سالی او بدش می آمد.

تا شب فلج بود و پس از گریه مفصل عصر بلند اینک یکسره به نقطه ای خیره مانده بود. بچه ها مثل پرندگان لانه گم کرده دور و برش تاب می خوردند و جرئت نزدیک شدن به او را نداشتند. عاقبت با این تصمیم که تمام ماه آینده را روزه بگیرد از جای بلند شد تا به همه با اخم نگاه کند. خانه در سکوت فرو رفته بود. حتی خاله فارسه بو کشیده بود که باید از مدام نق نق زدن دست بکشد و آرامش را حفظ کند.

در دو روز نخست بعد از بازگشت شاهزاده اتفاقی نیفتاد. طوبی روزه گرفته بود و خانه در مه خاکستری رنگ اندوه فرو رفته بود. ناخودآگاه روزه گرفته بود تا هنگامی که برای خوردن سحری بلند می شود اندکی از تنهایی استفاده کند. بی حد نیازمند زمانی بود که در خلوت بنشیند و هرگز برایش خلوتی وجود نداشت.

پیش از سحر برخاسته بود و به طرف آشپزخانه می رفت که کورسوی نوری از پاشیر بر جای میخکوبش کرد. شابقه نداشت کسی نیمه شب به پاشیر برود مدتی در سکوت و خاموشی مطلق ایستاده بود و به نور خیره مانده بود. کم کم ترس بر او غلبه می کرد. به فکرش رسید فریاد بزند، بعد منصرف شد و با احتیاط به طرف پاشیر رفت. هیکل مردانه ای را دید که روی پلکان پاشیر نشسته و سرش را میان دستها گرفته بود. نور از سوی مقابل به اندام او می خورد. طوبی مدتی نگاه کرد. کم کم میرزا ابوذر را تشخیص می داد که بی حرکت و خاموش سر در میان دستها روی پله نشسته بود. طوبی چادرش را پیش کشید و کنار پله نشست و میرزا ابوذر را صدا

کرد. مرد پاسخی به ندای او نداد. طوبی دید که شانه های او در هق هق گریه ای تلخ و بی صدا تکان می خورد. برخاست و از پله ها پایین رفت. چراغ موشی کوچکی پیش پای میرزا روشن شده بود و طوبی توده ی سیاهی را در کف پاشیر تشخیص می داد. پایین آمد و پای بر کف پاشیر گذاشت. پاشیر گذاشت پایش روی شیئی نرم قرار گرفته بود. پایش را عقب کشید. طرح مبهم دستی را می دید که بر سطح پاشیر قرار گرفته بود. نفس طوبی حبس شده بود. چراغ موشی را برداشت و به دقت نگاه کرد. ستاره در کف پاشیر افتاده بود. چادرش عقب رفته بود و یک طره از گیسوان بافته اش در فاصله گردنش لغزیده بود و روی لباس گلداز دخترانه اش ریخته بود. پایین تر شکم دختر جر خورده بود و هنوز خون از آن بیرون می زد. تمام وجود طوبی با هم فرو ریخت. می خواست به سرش بکوبد. بی اختیار چراغ موشی را تکان می داد. بوی خون به زیر دماغش زده بود. برگشت با وحشت به میرزا ابوذر نگاه کرد. مرد صورتش را بلند کرده بود. یکپارچه غرق اشک بود. در هق هق گریه گفت. ((آبستن بود خانم)). طوبی وا رفت و روی زمین کنار جسد پهن شد. میرزا پرسید. ((چکارش می کردم؟ چه خاکی بر سرم می کردم؟ جواب مردم را چه می دادم؟)) طوبی می لرزید. چراغ موشی را زمین گذاشت و دستهایش را دور پاهایش قفل کرد. یکسره می لرزید. لرز به حالتی از تشنج تبدیل می شد. میرزا به هق هق افتاده بود. دوباره گفت. ((آخر چکارش می کردم؟)) طوبی نفس عمیقی کشید. بی اختیار به دیوار پشت سرش تکیه داد. صدای آهسته میرزا را می شنید که گزارش احوال دختر را می داد. میرزا بعد از حادثه حمله به خانه خواهرش در متوجه شده بود که دخترک پچول و دستپاچه است. از خواهرش پرسیده بود. خاله حافظه درستی نداشت. همیشه در زمان حال زندگی می کرد. چیزی به یاد نداشت. میرزا پی آشفستگی حال دخترک را نگرفته بود. اندیشیده بود که با مهاجرت از تکان حمله به خانه رها خواهد شد. تهران می دید که دخترک همچنان گوشه گیر و عصبی باقی مانده است. متوجه می شد که شیها گریه می کند و کم کم بعد از یکی دوماه شک در دلش افتاده بود که چه رخ داده. یک بار دخترک را دیده بود که در پاشیر استفراغ می کند. شب. دیشب. بعد از شام به دخترک امر داده بود مقابلش بایستد. گفته بود چادرش را از سرش پایین بیاورد. چیزی نفهمیده بود. اما آنچه کرده بود کافی بود تا دختر را به گریه بیندازد. بچه دستش را دور شکمش حلقه کرده بود و به گوشه صندوق خانه پناه برده بود. میرزا اسماعیل را فرستاده بود پی نخود سیاه و با کوبیدن چند کشیده به صورت دخترک جویای حقیقت شده بود. دختر در تشنج گریه برای او گفته بود که در روز حمله به خانه شان در زیر زمین مورد هتک حرمت چند نفر از افراد قشون قرار گرفته است. میرزا به سر خودش کوبیده بود. همانند مجسمه میرغضب سر سفره شام نشسته بود تا به بدبختی هایش فکر کند. حالا ستاره چه می شد؟ ابتدا فکر کرده بود او را بردارد و ببرد به یکی از شهرستان ها به حال خودش ولش کند. اما چه بر سرش می آمد؟ دختر با یک بچه حرامی در شکمش به چه سرنوشتی دچار می شد؟ آیا می توانست شوهر کند؟ کدام مرد می آمد بچه حرام دیگری را در آغوش بپروراند. آن هم بچه ای در آن واحد از چند مرد. حرامزاده در حرامزاده. میرزا نیم شب تصمیمش را گرفته بود به ستاره گفته بود از جای برخیزد. دختر بچه مطیع و ساکت از جای برخاسته بود. میرزا چراغ موشی را برداشته بود و جلوتر از دخترک از اتاق خارج شده بود. کاردی را که از آشپزخانه برداشته بود زیر کتش گرفته بود. پایین پله های اتاق مدتی منتظر دختر مانده بود که در تاریکی پی کفشش می گشت. میرزا چراغ موشی را بالا گرفته بود و بچه کفشش را پیدا کرده بود. از پله ها سرازیر شده بود. میرزا رفته بود به طرف پاشیر. داخل شده بود. چراغ موشی را همانجا روی پله گذاشته بود و دختر دنبال او آمده بود تا کف پاشیر. آنجا وقتی دائمی گفته بود روی زمین بخوابد اطاعت کرده بود. میرزا مدتی فکر کرده بود سرش را ببرد یا چاقو را در قلبش فرو

کند. تحمل دست و پا زدن در اثر سر بریدن را نداشت. فکر کرده بود اگر به قلبش بزند کار ساده تر تمام می شود. چاقو را با یک ضربه به قلب دخترک فرو کرده بود. گفت که جابجا مرده بود، رنج زیادی نکشیده بود. بعد با ضربه دیگری شکم دخترک را دریده بود با این اندیشه که بچه اش را راحت کند تا او هم رنج زیادی نکشد. گفت، ((خانم بچه که گناهی نداشته. آن پیشرف ها که حرامی می کنند اینجای کار را حساب نمی کنند، یک بچه بیچاره...))

طوبی سرش را به دستش تکیه داده بود و تکان تکان می خورد. چکار باید می کرد. یادش آمد هرگز به دخترک اعتنایی نکرده، دختر بچه، هوویش را در ذهن او زنده می کرد. حالا اینطور با تمام جوانی و سادگی اش روی زمین ولو شده بود. صورت پاکیزه اش انگار که به خواب رفته باشد، حتی به نظرش می رسید دختر لبخندی به لب دارد. زیر لب گفت، ((خدا یا مرا ببخش، مرا ببخش)) بعد تقریباً فریاد زد، ((مرا ببخش!)) احساس گناه پرش کرده بود. دلش می خواست از میرزا بپرسد چرا این مشکل را با او در میان نگذاشته و و بالا فاصله اندیشید اگر میرزا مسئله را با او در میان می گذاشت آیا کاری برایش می کرد؟ یک دختر زنده که بچه حرامی در شکمش داشته باشد نفرت انگیز و نجس است. همان دختر اگر اینطوری کشته شده باشد جزو معصومین طبقه بندی می شود. خودش نیز در میافت که به واقع شاید کاری برای دخترک نمی کرد یا نمی توانست بکند. می کوشید خودش را به جای میرزا بگذارد و دلش سخت برای او می سوخت.

یکباره دید که سحر آغازیده است. اکنون خانه از خواب بر می خاست. باید کاری می کرد. برای میرزا و دختر باید کاری می کرد. اگر خبر حادثه در شهر می پیچید یا بچه ها با این جسد نازنین برخورد می کردند چه می شد؟ برخاست مغزش خود به خود به کار افتاده بود، باید از نزدیک شدن بچه ها به پاشیر جلوگیری می کرد. چادرش را برداشت و روی جسد کشید. به میرزا گفت همانجا بنشینند و تکان نخورد. به اتاق رفت و چادر دیگری به سر کشید. باید بچه ها را راهی مدرسه می کرد. هول زده به آشپزخانه رفت و پیش از آن که الماس خاتون از خواب بیدار شود سماور را جوش آورد و چای درست کرد. سفره بچه ها را در اتاق چید و به سرعت آن ها را بیدار کرد و به سر حوض برد تا دست و صورتشان را بشویند. جلوی اسماعیل را گرفت تا به عادت معمول به پاشیر نرود. اسماعیل برای این که با حبیب الله میرزا برخورد پیدا نکند. در پاشیر صورت می شست. طوبی همیشه در حیاط و و طرف پاشیر بود تا به کسی به آن نزدیک نشود. بچه ها توجهی به چیزی نداشتند. اکنون الماس خاتون را با عجله حاضر می کرد تا همراه خاله ترکه برود به بازار شاه عبد العظیم، هم زیارتی بکند و هم برای اسماعیل پارچه بخرد. همین طور از خودش می بافت تا همه را از خانه بیرون کند. خاله فارسه روی دستش مانده بود. الماس خاتون حاضر نبود با خاله دیوانه همراه بشود. از دیوانگی های او در خیابان وحشت داشت. خاله ترکه سربه زیر و معمولی بود. کار غیر عادی نمی کرد، فقط حافظه نداشت.

وقتی همه را از خانه بیرون کرد تازه به فکر اصلی رسید. تصمیم گرفته بود دخترک را زیر درخت انار چال کند. جسد نباید از خانه بیرون می رفت. همه شهر می فهمیدند و عصمت و پاکیزه دختر به باد می رفت و میرزا به غل و زنجیر کشیده می شد. حیف از مردی بود که جز درستی و صداقت ایراد دیگری نداشت.

به زیر زمین رفت و بیل و کلنگ آورد. از میرزا خواست تا باهم قبر بکنند. خاله نشسته بود لب پله ها و گیس هایش را دور سرش افشان کرده بود و دستهایش را به هم می کوبید. خاله به همه

محرم بود. این طور در یک ساعت گوری کردند که به اندازه یک گور حقیقی عمق داشت. اکنون باید جسد را می آوردند. میرزا گفت، ((باید غسلش داد)) و دوباره اشکهایش بر پهنه صورتش جاری شد. طوبی گفت دختر به غسل نیازمند نیست. او شهید بود و پیراهن خونی شهدا کفن آنها به حساب می آید. رفتند به پاشیر. طوبی چادرش را به دور دختر پیچید و میرزا او را در آغوش گرفت. سبک و پاکیزه بود. از پله های پاشیر بالا رفت و روی پله آخری سر خم کرد تا از تاقی تنگ عبور کند. میرزا جسد را کنار گذاشت و خودش وارد گور شد. خاله از دست کوبیدن منصرف شده بود و با دقت به آنها می نگریست. طوبی گفت، ((خاله جان حواست باشد، یک کلمه حرف بزنی، طنابت را خواهم برید.)) خاله گفت حتما حرف نخواهد زد و زیر لب می گفت، ((بیچاره دختر، بیچاره دختر)) میرزا جسد را از کنار قبر در آغوش گرفت و در گور سرازیر کرد. ابتدا سر دختر از نظر طوبی پنهان شد و در آخر پاهایش و جسد خفته در گور، تکه ای از چادر بیرون مانده بود. طوبی چادر را به داخل گور سرانید. گفت صورتش را باز کند و به طرف راست بخواباند تا کارش در آن دنیا آسان تر باشد. میرزا اطاعت کرد. بعد روی جسد خاک ریختند تا گور پر شد، سطح آن را صاف کردند. طوبی دو گلدان شمعدانی آورد و گلها را روی گور کاشتند. حیاط را زن جارو کرد و میرزا به سراغ پاشیر رفت تا آن را بشوید. و طوبی به یک چیز می اندیشید، شستشو. می خواست برود و آنقدر خودش را بشوید که هرگز نشسته باشد. پایین لباسش خون آلود شده بود به اتاق رفت، رخت هایش را از تن در آورد و رخت تازه پوشید، به سرعت اسباب حمامش را بست. اسباب خاله را هم بست و از پله ها سرازیر شد. مرد محجوبانه پرسید آیا می تواند در پاشیر غسل کند؟ باسر رضایت داد، گفت که میرزا باید از خانه برود و هرگز دیگر برنگردد. مرد با سر خمیده اطاعت کرد. گفت هم اکنون به سراغ حضرت والا خواهد رفت تا دفتر و دستک و املاکش را به او تحویل بدهد. میرزا بعد گفت، ((خانم!)) طوبی به طرف او برگشت، مرد مقابل پایش زانو زده بو. انتهای چادر او را به دست گرفته بود و می بوسید باز در تشنج گریه فرو رفته بود. طوبی گذاشت تا سیر گریه کند، بعد گوشه چادرش را از دست او بیرون کشید و همراه خاله راهی حمام شد.

شب از حمام پیغام فرستادند که خانم شازده از صبح آمده و یکسره ساکت کنار حوضچه آب داغ نشسته نه خود را می شوید و نمی گذارد بشویندش و خاله بلا نسبت دیوانه اش یکسره و دائم کف می زند و گاهی گریه می کند. الماس خاتون بچه ها را به خاله ترکه سپرد، یاقوت را به سراغ شاهزاده فرستاد و خود به حمام رفت. آنقدر التماس کرد تا توانست او را به خزینه بکشاند. بعد دو زن دیوانه و نیمه دیوانه را در سوییچ انداخت تا به خانه ببرد. در حمام این شایعه ترکید که زن شازده بعد از هوو دیوانه شده و به سرش زده است. ترکان، دلال حمام وسایل زنان را روی سر گذاشت و دنبال الماس خاتون به راه افتاد.

طوبی را یکسره به رخت خواب فرستادند. تب تندی عارض او شده بود و در همان حال می لرزید. شاهزاده زودتر از راه رسیده بود. سراسیمه یاقوت را به سراغ حکیم فرنگی فرستاده بود. زن نمی توانست به پرسش های پزک پاسخ بگوید، دندان هایش با ضرب شدیدی به هم می خورد. شاهزاده گیج شده بود. همان روز بعد از ظهر میرزا را برای همیشه از دست داده بود و حالا زنش در حالتی بود که گویی تا چند لحظه دیگر غالب تهی خواهد کرد. همه چیز به نظرش غیر عادی می آمد. دکتر دواهایی داده بود و آنقدر مانده بود تا لرز شمس الملوک خانم تمام بشود و به خواب آشفته ای فرو برود. گفته بود همه اش از اعصاب است و شاهزاده نیمه شب در

رختخواب او سریده بود تا باروشی که خود می شناخت و به نظرش بهترین دواها بود زن را معالجه کند.

زن صبح که برخاست دید سرش روی دست شاهزاده است. نفسهای عمیق شاهزاده را می شنید و نور آفتاب در روی دیوار سایه های شاخه های انار را می لرزاند. زن در ده سال پیش بود، به عادت آن زمان ها پاهایش را دور تن شاهزاده چفت کرد و سرش را بین دست و تن شاهزاده لغزاند، بعد ستاره آمد مقابل چشمانش و مانند برق چشمانش و مانند برق گرفته ها از جا پرید. به شاهزاده نگاه کرد، مرد برایش نا آشنا بود. ناگهان نا آشنا شده بود. در شگفت آور لباس پوشید، چند بار لغزید و اضطراب خود را به مرد منتقل کرد؛ او نیز از خواب بیدار شده بود. می کوشید همچنان در رختخواب مانده لبخند بزند. زن اما دیگر نه دیگر تب داشت و نه دیگر چیزی از دیشب به یاد می آورد. چادرش را به سرش کشیده بود و افتان و خیزان از اتاق خارج می شد تا در جای همیشگی اش، طرف دیوار، ردیف بنشیند. سر و صدای شاهزاده را از اتاق شنید و به نظرش رسید بین او اتاق دریایی فاصله افتاده است. حتی اندیشید اگر شاهزاده در اتاق بماند آیا او طوبی خواهد توانست روزی به آن اتاق که مال خودش بود برگردد؟ شاهزاده تر و تازه و شاداب از اتاق بیرون آمد. احساسی از موفقیت داشت به صورت طبیعی اهل اندیشه نبود. به نظرش می رسید کارها روبه راه شده است. به زن لبخند زد و به طرف پنجر رفت. گفت که بهار دارد می آید، امروز و فردا کسی را خواهد فرستاد تا باغچه را بیل بزنند. طوبی در ذهنش فریاد کشید، ((باغبان!)) و از جای پرید. اگر باغبانی به خانه می آمد پیش از آن که به ترکیب باغچه دست بزند جسد را درک می کرد. طوبی ایمان داشت که یک باغبان یا یک بنا، یا یک میراب، هر آن کس که با راز گوشه و کنار خانه آشنا باشد جسد را درک می کند. خانه نمی توانست روحش را از این نوع مردمان مخفی کند و بپوشاند. خانه رازش را برملا می کرد و از دختر هتک عصمت می شد. گفت، ((نه!)) شاهزاده برگشت تا به او نگاه کند. زن رد و خشک جواب داد، ((هیچ کس پایش را در این خانه نخواهد گذاشت. نه باغبان! نه بنا! نه میر آب! خودم همه چیز را درست خواهم کرد.)) شاهزاده گفت، ((ولی من مرد این خانه هستم.)) زن فریاد زد، ((نیستی!)) و خشم برای نخستین بار صورت شاهزاده را به رنگ لبو در آورد. فریاد زد که زن خیلی به این تلک و پلک هایش می نازد و همیشه اعصاب او را خورد کرده است. او، شاهزاده، اگر می خواست می توانست تمام این مال و منال را یک شبه از زن بگیرد و درب و داغان کند. منتهی همیشه شریف تر از آن بوده که چنین بکند. خلق اشرافیتش اجازه نمی داد که یک زن لچک به سر را بیازارد. اما اگر طوبی خیلی احساس می کند مالدار است، و اگر واقا شاهزاده را دیوانه کند آن وقت او هم ممکن است عنان اختیار از دستش برود و پدر از زن بسوزاند که در داستان ها بنویسند که در اینجا طوبی از جای پرید، دست متشنجش را از زیر چادر بیرون آورد و فریاد زد، ((البته جنابالی شازده هستی، دم داری، بلا نسبت قجری سم داری، ولی می بینی که این خانه نه جار و چلچلراغ خانه توران السلطنه را و نه باغ و باغچه درب اندرون را، ولی خانه من است، باید این بچه ها را توش به ثمر برسانم، خودم از پشش برمی آیم، کمک بی کمک، ما را به خیر تو امید نیست شر مرسان!)) شاهزاده فریاد زد داغ بچه ها را به دل شمس الملوک خواهد گذاشت و دیگر پشت گوشش را ببیند بچه ها را دیده است و گیسش مثل دندان هایش سفید خواهد شد و چشمش به در خشک خواهد شد و بچه ای در کار نخواهد بود. و در فشار جنون خشم بر سر الماس خاتون فریاد زد اگر آب دستش هست زمین بگذارد و بچه ها را حاضر کند تا از این ماتمکده رسوا خانه بروند بیرون. زن سیاهپوست ترسان به دنبال فرامین شاهزاده رفت و طوبی دچار شعف روحی

شد. اگر بچه ها می رفتند، اگر فقط یک روز می رفتند و او خلوتی گیر می آورد ایمان داشت که می توانست با روح دختر بچه در زیر درخت انار ارتباط پیدا کند روح از لحظه ای که در پاشیر از تن دخترک خارج شده بود به خانه سایه گسترانیده بود. طوبی می دانست از این پس یک حامی آسمانی دارد. باور داشت که عصمت دختر قربانی حافظ حریم خانه شده است.

مگر میرزا ابوذر او را نکشته بود تا نطفه حرام به بار ننشیند. اکنون دختر و نطفگی بچه ای که به دنیا نیامده بود از خانه محافظت می کرد. مثل آن پسرک قحطی زده ای که برای آب باران به درگاه خداوند شفاعت کرده بود. او رفته بود به پیشگاه خداوند و فریاد زده بود، ((رب! رب! مراببین، چه شنیده و گرسنه هستم. تشنگی دارد مرا می کشد، باران بفرست.)) این راز را طوبی می دانست. طوبی می دانست که دختر اکنون در پیشگاه خداوند اشک می ریزد. فریاد می زند، ((آخر به کدامین گناه؟)) این طور چتر محبت خداوند بر مزار او سایه بان می شد. خانه در سایه روشن انوار رحمت خداوند غرق در نور می ماند. هرگز از آن پس خشکسالی پدید نمی آمد، کسی، کسی را نمی کشت در این خانه. دختر به صورت هر قاتلی که می نگریست چاقو از دستش فرو می افتاد. خانه ضمانت حضور حق و حقیقت شده بود، خانه. آن وقت چطور می شد اجازه داد باغبان بیاید، به غریزه باغبانی جسد را در زیر خاک ببیند، برود در قهوه خانه داوود خان سر نیش بنشیند و بگوید جسدی در باغچه است. ببیند جسد را از زیر خاک و ریشه های انار بیرون بکشند و چشم هر نامحرمی به آن بیفتد، نه، نه، نه، نمی شد.

وقتی الماس خاتون دست مونس را گرفت تا به خانه توران السلطنه برود و سفارش شاهزاده را حلقه گوشش کرد که ظهر حتماً از در مدرسه بچه ها را بردارد و یکرست به همانجا برود و وقتی در به روی آنها بسته شد طوبی داشت به آقای خیابانی می اندیشید. سر تا پای وجودش در آرزوی آن بود که آن مرد مرده را اگر بشنود ببیند و این رازها را برای او بگوید. حضرتگدا علیشاه را آنقدر نمی دید به خودش ولی شاید می شد برای او هم گفت.

صدای محجوبی از پشت در او را ففرا می خواند. یک لحظه به تصور آن که ستاره برگشته قلبش فروریخت. خاله ترکه بود. به ترکی می پرسید آیا خانم شازده ستاره را ندیده است؟ طوبی فقط دو سه کلمه از حرف های او را درک می کرد. خاله آمد داخل اتاق. طوبی گفت ستاره با دایی اش به تبریز رفته است. زن کلمات ستاره و دایی و تبریز را فهمیده بود. با شگفتی سرش را می خاراند و ابروهایش را بالا می انداخت. باید صبر می کردند تا عصر اسماعیل از مدرسه بیاید و دیلماج مادرش بشود.

شب وقتی در زدند اسماعیل در را باز کرد. خانه سوت و کور بود. خاله فارسه رفته بود گوشه زیرزمین زیج نشسته بود و خانم شازده برای اسماعیل گفته بود که دایی اش و ستاره ناگهان به تبریز برگشته اند چون شوهری برای دختر پیدا شده و گفته است آب دستتان است بگذارید زمین و به تبریز برگردید. پسر بچه نه باور کرده بود نه باور نکرده بود. بزرگترها حرفی گفته بودند و او هم شنید. در خانه غریب بیش از این نمیتوانست کنجاو قضایا باشد.

پشت در شاهزاده گیل و زنش لیلا ایستاده بودند. اسماعیل به خانم شازده نگاه کرد که روی پلکان جلوی عمارت نشسته بود و به درخت انار خیره خیره نگاه میکرد. شاهزاده گیل و زنش بی آنکه از پسر پرسشی بکنند داخل شدند. لیلا از حیاط فریاد زد: سلام طوبی! با تنهایی چکار میکنی؟ زن آرام آرام از بهت خود خارج شد و در همان حال شاهزاده را دید که پایین پله ها

ایستاده و او را نگاه میکند. برای نخستین بار در موقعیتی قرار داشت که شاهزاده را از بالا بنگرد. اینطوری بنظرش رسید که شاهزاده اندکی مضطرب و نامطمئن بنظر میرسد. شاهزاده گفت: باید با شما حرف می‌زدم شمس الملوک. وقتی زن چادرش را جلو کشید گفت: نه نه نیامدم به اشتی دعوت کنم. حوصله این کارها را ندارم. شاهزاده از پله ها بالا آمد. طوبی برخاست کنار رفت تا شاهزاده داخل اتاق بشود. طوبی دید که لیلا بطرف درخت انار رفته و به بدنه باریک و زیر آن دست میکشد. با خود گفت: میدانم حتما میدانند. اصراری برای دعوت او به اتاق نداشت. لیلا آزاد و پله بود. هر کجا دلش میخواست میرفت و اگر میخواست به اتاق می آمد. حالا در حیاط میچرخید تا پسر اسماعیل یک دل سیر نگاهش کند. میدانست پسرک در زندگی اش زنی به زیبایی او ندیده است.

شاهزاده گیل بی تکلف در گوشه ای نشست. چند سالی بود یکدیگر را ندیده بودند و شاهزاده هرگز تغییر نمی‌کرد. حالا پاهایش را با آسودگی دراز کرده بود و از لای در باز به بیرون نگاه میکرد. آغاز بهار بود و عطر مبهم گل آمیخته با بوی رطوبت گل در هوا موج میزد. اندوهی که در صورت شاهزاده به چشم میخورد با حال ظاهر اسوده اش نمیخواند. طوبی روبروی شاهزاده نشسته بود. اغلب بی آنکه خودش بخواد ذهنش از حضور او منحرف میشد. طرح درهمی از جسد ستاره شاهزاده و به طرزی روشن و شفاف پسرکی که روزی بخاطر یک تکه نان مرده بود در ذهنش ظاهر میشد. طوبی حس میکرد به خودش خیانت کرده است. احساس خجالت داشت. میخواست برود دنبال خدا وقتی که خیلی بچه سال بود هرگز نرفته بود. میخواست پای پیاده به زیارت برود هرگز نرفته بود. حالا فکر مسلط در ذهنش مسئله زن گرفتن و هوودار شدن بود. از خودش عقش میگرفت این اندیشه حتی بر تصور جسد ستاره غالب میشد. زن اندیشید چقدر کوچک و حقیر است. میکوشید چشمهایش را ببندد و در ذهنش بزرگ شود آنقدر بزرگ شود تا بتواند شاهزاده و هوو را به اندازه حشرات کوچک ببیند. میدانست این تنها راهی است که میتواند از حس انتقام جویی او جلوگیری کند در غیر این صورت شاید مجبور میشد مثل زنان نیم منی دربارهای قجری سوزن در ملاج بچه ها فرو کند. پشت این و آن غیبت کند قندرون بجود به گیسهای رنگ حنا ببندد و سمه بکشد گل و گلاب به خودش بپاشد و چادر و چاقچور کند از این خانه به آن خانه برود و چرت و پرت بگوید. بعد دختر بچه با شکم پاره در کف پاشیر ذهنش را اشغال میکرد. طوبی خم میشد خم میشد تا نگاه کند و چشمهای پسرک را میدید که نان به دست با سر خمیده و تا شده روی تنش به دستها خیره مانده. آنگاه آقای خیابانی می آمد. ایستاده در باران با دست تکیه داده به دیوار آنطور که خیره به روبرو بود بی آنکه زن را ببیند. مرد حالا زیر خاک میپوسید. تصویرش بزرگ و متعالی در ذهنها بود. در اندیشه طوبی و در اندیشه میرزا ابودر.

طوبی ناله کرد. شاهزاده گفت: شمس الملوک میخواهم درباره لیلا با تو مشورت کنم نمیدانم چکارش بکنم. زن بی حوصله سر تکان داد. جایی برای مسائل کسی نداشت. چنان در کار خودش غرق بود که دیگر جایی برای کار کس دیگری باقی نمیماند. شاهزاده گفت: بی حوصله ای میدانم. اما مسئله من شبیه مسئله توست. چیزی روی دوش هست نه؟ نمیدانی چکارش کنی مسائل را نمیدانی چطور حل کنی نمیدانی چه چیز خوب است چه چیز بد است. دلت میخواهد بروی خودت را گم کنی اینطور نیست؟

زن سرش را لای چادر پنهان کرد بی اختیار سرش را روی زانو گذاشت گفت یک چیزی مثل چینی توی دلش شکسته است هزار تکه شده نمیتواند بندش بزند. چینی هزار تکه را نمیشود بند زد. شاهزاده به تایید سر تکان داد گفت: مثل این است که آینه پاکیزه ای وجود داشته بعد به گرد و غبار و قی و خون و لجن آلوده شده کدر شده دیگر هیچ تصویری را منعکس نمیکند. طوبی گفت که علاوه بر اینها تکه تکه شده. حالا هیچکس نمیتواند ثابت کند که این یک روز آینه بوده است. پولک پولک شده شاهزاده گفت: دلت برای معصومیت بچگی ات میسوزد حالا دیگر نمیتوانی ثابت کنی روزی معصوم بوده ای. طوبی به شاهزاده گفت که میترسد نمیتواند از شر افکار مزاحم خود را خلاص کند احساس کشتن دارد باید چیزی را نابود کند کسی را یا کسانی را نابود کند. گفت که به حریمش تجاوز شده دلش میخواهد از حریمش دفاع کند اما نمیداند حق اینکار را دارد یا نه. شاهزاده گفت: کشتن بد است گفت وقتی بخشی اجساد در ذهنت زندگی میکنند. آنها به حیات خود ادامه میدهند. اندیشه آنها تاریخ آنها قول و قبیله آنها به تو منتقل میشود. از دو حال خارج نیست یا وقتی میکشی به آداب میکشی در این صورت در چنبره آدابی گرفتار می آیی که آن نحوه قتل را مجاز شمرده است بعد دیگر نمیتوانی آزادانه بنشینی و از بوی علف که در هوا پراکنده است لذت ببری مجبوری به موهای سپیدت تکیه کنی عصا به دست بگیری بکوشی قیافه ات نورانی باشد. مردم باید وقتی تو را میبینند بگویند نگاهش کنید چه مرد محترمی است از ناموسش دفاع کرده. مرد محترم البته دیگر امکان حیات ازاد را از دست داده است. همیشه چشمهایی با دلسوزی و احترام و ترس به او خیره مانده است. میتوانی گاهی بطور دسته جمعی در قتلی یا قتلهایی مشارکت داشته باشی. در این حال گناهت سبک تر است به اتفاق بقیه مرتکبان بر سر آدابی مینشینی. ریشت را بلند میکنی یا برعکس کوتاه میکنی میگذاری موهایت روی شانه بریزد یا برعکس سرت را از ته میتراشی همراه با آنها که با تو بوده اند چشمهایت یخ زده و سرد میشود. موضوع قتل را دست کم میگیری. اغلب دسته جمعی به او که کشته شده خواهید خندید انگاه در تنهایی در دلت گریه میکنی مخفیانه در پستو شراب میخوری. خواب به کابوس تبدیل میشود و تو هر روز از روز پیش بیشتر در گروهت غرق میشوی تا حس گناه را با آنها تقسیم کنی. شما اینک مینشینید و بر سر یک معنای با هم توافق میکنید از اصولی دفاع میکنید. دیوانه وار بر آن اصول پافشاری میکنید و باز تو به پستو برمیگردی تا پنهانی شراب بخوری.

طوبی سرش را بلند کرده بود و با دقت به شاهزاده گوش میداد. چشمهای سیاهش به چشمهای شاهزاده خیره مانده بود. مرد بسیار قوی بود اما بنظر میرسید نگاه خیره زن را به زحمت تحمل میکند. شاهزاده گفت: اما بدتر

وقتی است که سرخود عمل می کنی. در امری می پیچی که اجازه اش را نداری، گیریم یکحس درونی به تومیگوید که تو این حق را داری، چیزی در ذات هستی یا طبیعت می بینی که به نظرت ناجور می آید. قصد اصلاحش را می کنی. قدم اول را برمی داری، قدم دوم را برمی داری، بعد در برهوت معلقمی شوی. گویی که پل صراط از زیر پایت در رفته باشد. "زن چشمهایش همچنان پرسشگرانه به شاهزاده خیره مانده بود. شاهزاده گفت، "می دانم خیلی گرفتاری، وقتت را زیاد نمی گیرم. چیزی هست که باید برایت بگویم. بعد می روم. یادم هست داستانی برایت گفتم. داستان پیری را در بخارا گفتم. بعد نشد باقی اش را بگویم. از آن روز دلم خار خار می کند. باید تمامش را برایت بگویم، حتما تو هم همین طور هستی، گاهی آرزو داری با کسی حرف

بزنی. من هم همین طورم و بدبختانه با هیچ کس نمی توانم حرف بزنم، چون می دانی مرا درک نمی کنند، حرفهایم را نمی فهمند، اغلب میانه حرفهایم حواس مردم پرت می شود، گاهی در یکی از جزئیات باقی می ماند و بقیه گرفتار غیر ممکن می شود."

طوبی با آشفتگی سر تکان داد. شاهزاده درد او را بازگویی کرد. شاهزاده لبخند زد، یکدیگر را گرفته بودند. گفت، "می دانی وقتی از بخارا بیرون آمدم به چین رفتم، اوج خونریزی مغول بود. باور می کنی شمس الملوک در یک شهر شصت هزار باکره چینی از بالای باروی شهر خود را به زیر انداختند تا به دست مغول نیفتند؟ این طوری بود و من جسد آن تازه عروس را به دوش می کشیدم. در آن زمان مردمان بیهوده می کشتند. می کشتند، گویا بوی خون معطر شده بود و آنان نیازمند استشمام این عطر بودند. ولی توجه کن که آنها برحسب آدابی جمعی می کشتند. مردی به نام چنگیز گناهانشان را به گردن گرفته بود. اگر مجازاتی بود و یا اگر دآوری بود اینان از محاکمه برکنار می ماندند. تنها یک تن پاسخگو می شد و در حقیقت من نیز گاهی که می اندیشیدم چرا؟ می دیدم اگر از مردان چنگیز بودم می کشتم، چرا؟ می دیدم که آنان در بیابانهایی میزیدند. خشک و برهوت و اغلب در حال دست و پنجه نرم کردن با گرسنگی هستند. مردمانی که سرزمینهای بهتر را تصاحب کرده بودند راه بر آنها می بستند. آنان نسل در نسل گرسنه بودند. چینیان دیواری در برابر آنان کشیده بودند و این سو سدهای عظیم انسانی برپا شده بود. در آنجا، در مغولستان هر مردی که می مرد زنان و دختران و کنیزانش را به خان می بخشید. خان به مرور زمان صاحب حرمسرای می شد که نه قدرت سیر کردن شکم های گرسنه آنها را داشت و نه نیازی به آنها. زمینی نبود که این موجودات عاطل شخم بزنند و نانی نبود که بخورند. آنگاه زمانی که آن مرگ خان فرا می رسید تمامی این زنان را بر روی گور او قربانی می کردند. صدها شکم گرسنه به خان می پیوست تا همراه او به آسمان برود. مغ. ل بدین گونه درنده خو شده بود. یک روز این شمشیرهای اخته که زن و فرزند خود را از دم تیغ می گذرانید به سوی اقوام مجاور برگشت و از کشته پشته ساخت. آمد و بد و سوخت. جهان به چراگاه عظیمی مبدل شد تا او بتواند شکمش را سیر کند. چینیان چنگیز را عاقلانه پسر آسمان نامیدند. بر او همان نامی را نهادند که بر فغورانشان. و اینجا، در خراسان ما، او را شلاق خدا خواندند. می بینی اگر من نیز مغول بودم شریک این نام گذاری می شدم و فضیلت نام را با گروه خود تقسیم می کردم، گردی از آن بر سرم پاشیده می شد و سپس به یمن آن می توانستم در پستو که در ملاء عام شرابخواری کنم، چون از ابتدا با گروه خود اینگونه آغازیده بودم و لاجرم دویست سالی مجبور بودم بر همین نهج راه بپیمایم. من مجبور بودم ترسناک باشم، دزد زنها و پسران زیبا باشم. با گندم دشمنی بورزم و دائم فرزندان قابیل را به جرم کشتن جدم هابیل به زیر بار محنت ببرم. اما من مغول نبودم، اجدادم بر سر کشت گندم کمر خم کرده بودند. ما هستی کوچک و شکننده ای را به اتفاق پیش برده بودیم. زنانمان بچه می زائیدند، گله گله برده تحویل می دادند. این بردگان در زیر آفتاب پوست می انداختند و ما هزاران سال به سنگ آهن خیره مانده بودیم که با آن چه می شود کرد. خاک را در آب ورز می دادیم، ناخنهایمان می شکست، از رس داسهای شکننده می ساختیم و در کنار اجاقها و کوره ها می پختیم و با این داس به جان گندم می افتادیم. ما رازداران گندم بودیم و زنانمان بچه هایمان را شیر می دادند و ما به آب قنات یا رگبارهای اندک آسمان خسیس گندم را سیراب می کردیم. با چه مرارتی از سنگ آهن، آهن را جدا کرده بودیم تا داس بسازیم.

سپس مغول آمده بود تا زنانمان را ببرد و بکشد و توجه کن طوبی، درست در این لحظه من زن امین چوپان را کشته بودم تا مغول بشوم. بوی شیر زنان حالم را دگرگون می کرد، شکم برآمده آنها را زشت می دیدم. کندرویشان دیوانه اممی کرد. احساس اسارت داشتم، من مغول را می دیدم که بر اسب می تازد، از این که مجبور بودم به غارها پناه ببرم از خودم نفرت داشتم. از اینکه هرگاه آنها را می دیدم مجبور بودم قوز کنم از خودم نفرت می کردم. اغلب در روستاها وقتی مغول می آمد و زنان و کودکان و مردان جمع می شدند و خاک بر سر می کردند و زار می زدند به حال تهوع دچار می شدم. این گوسفندان بی آزار را می خواستم خفه کنم، می خواستم گرگ بشوم. می خواستم آنها گرگ بشوند. راز گندم در ذهنم عقب می نشست. از گندم متنفر بودم، ترجیح می دادم آن را از دست مردمان برابیم تا بر سر به بار نشستن آن خمیده و تکیده شوم. زنان بچه را و زمین گندم را در ذهنم در هم می آمیخت. اما طوبی من نمی توانستم بر این نوادگان قایل تأثیر بگذارم. در جستجوی توجه به این معنا زن امین را کشته بودم و آن پیر نیمه دیوانه بخارا مرا از جمع مرآشدان رانده بود. اینان راز گندم را میان مشتش گرفته بودند، قلبیشان را با خنجر دریده بودند و راز را در پستویی در اعماق آن مخفی کرده بودند. اینک با قلب باز راه می رفتند. مردمان از این روی به آنها می گریه کردند چون از قلب آنها نوری ساطع بود. آنها اغلب به عنوان نفر نخست خم می شدند و خاک بر سر می ریختند. دایره حضور از آنها تبعیت می کرد. سپس در اعماق زیرزمینها به گرد هم می نشستند و راز گندم را برای یکدیگر باز می گفتند. این راز را به جامه واژگان رمزی می آراستند. تازه وارد در بهت واژگان برجای می ماند. سالها می گذشت و او اندک اندک در آن دقیق می شد. مویش که به سپیدی می گرایید چیزکی در کمی کرد. تصدیق می کنم که کار سختی بود. اما جاذبه غول شدن مرا دیوانه کرده بود، پس زن را کشته بودم و در های و هوای کشتار و خون ریزی، در میان اجساد که زمین را چرب می کرد من می رفتم و جسد زن هر لحظه سنگین تر از لحظه پیش می شد. پیر مرا رانده بود، من تنها می رفتم. می دانی به تنهایی قتل کرده بودم. این از آداب جمعی قتل چیزی نداشت. مجبور بودم کشته را خود به تنهایی به دوش بکشم و لعنتی، به سنگینی نیمی از دنیا بود. نیمه ای زنده رادر ذهن بیاور که نیمه ای مرده را بر دوش می کشد. پیر فقط او را نیمه جان کرده بود. من کشته بودم. پیر با جمع و در جمع چنین کرده بود، پس آدابی جمعی به ظهور می رسید. او زشت بود، دست و پاگیر بود، شریک شیطان بود، سبکسر و بی مغز بود. باید کوچک و خفیفش می کردند، باید وامی گذاشتنش تا به اندرون یک حیات نباتی بخزد. برای خودش لک لک بکند. همانند شیر نباتی ناپیدا باشد. مثل ریشه به زیر خاک برود. در عمق چاه بنشیند، "در عمق دریا نگاهش می داشتند." در شیشه می کردندش، نیمه جان بود اما نه مرده. اما من کشته بودم و او هر لحظه سنگین تر می شد. پشتم می خمید. بدین نحو می رفتم و می رفتم تا به سرمای زمهریر کوههای هیمالیا رسیدم. اینجا زن به یکباره غول عظیمی را می مانست که از نشستگاه خردی به نام "من" بهره می برد. طبیعت زنانه اش عاری از حس رفتن بود، ساکن بود. در سکون زاد و ولد می کرد. اما چون کشته بودم من به جای آنکه افزایش یابد و خود را تکثیر کند باد می کرد و عظیم می شد. آن به آن سنگین تر می شد. از احساس مغول شدن تهی شده بودم. من مغول نبودم، قرار نبود مغول بشوم. در سرزمین گندم به دنیا آمده بودم، اما پیش از آنکه در معنای این نیمه حضور دقیق شده باشم کشته بودم و انگار فقط باید همین اتفاق می افتاد تا او بزرگ شود و جهان را یکسره در زیر سیطره خود بگیرد.

نمی دانم چقدر طول کشید تا به جلگه های گنگ رسیدم. هند را دور می زدم و آنجا از مغول خبری نبود. سبزینگی طبیعت، "برهنه و بی شرم" در رشد مدام جلوه دیگری پیش رویم می نهاد. عاشق هند شده بودم و در جنگلها می رفتم، اندک اندک در این سبزینگی ابدی گم می شدم.

زن مرده ناگهان دست از سرم برداشت. یکباره همانقدر که سنگین و ثقیل شده بود اثری و سبکبال از من گریخت. چنان ناگهان رفت که گویی هرگز نبوده است و چون ذهن مرا بسیار خسته کرده بود با رفتنش ناگهان فراموشم شد، آن طور که پس از کار شاق و توان فرسا به خواب می روی و خوابی نمی بینی. اما اکنون مصیبت دیگری حادث می شد، سبکی. من وزنی نداشتم، از زمین کنده شده بودم و در خلاء می غلتیدم. اجزاء تنم از هم می پاشید و درد می کشیدم. در جنگلها که می رفتم، حشرات می گزیدند، از دست آنها به فغان بودم. مجبور بودم شاخه ها را بشکنم و ناگهان در میان انبوه سبزه سپیدی گلی مرا برجای میخکوب می کرد. پیش می رفتم، گل در مرداب می بود و ناگهان انبوهی گل در برابرم ظاهر می شد. کنار مرداب می نشستم و در عمق زلال آب ریشه هایشان را پی می گرفتم که در ژرفا گم شده بود.

به معابد می رفتم. حتماً تو هم دلت می خواهی به معابد بروی. تو عاشق خدایی، از آنگونه ای که او را در تجلی می خواهی. می دانم که در وز وز بال زنجره نیز او را باز می یابی. من مردمانی را دیده ام که از پس زمانه ای پر اندوه و خون ریزان در پای یک گل آفتابگردان جمع می شوند، از شوق و حیرت دهانشان باز می ماند. گل عطر خفیفی از خود متصاعد می کند که تنها شامه ای حساس می تواند آن را جذب کند. تن خورشیدواره اش زرد و سیاه زنبورها را به خود می خواند. تمام آنان حضورش را در یاد آفتاب سپری کرده است، تونور متکاثف را در گلبرگهایش باز می یابی. آنان نیز باز می یافتند، بی شمار دقایق را در کنار آفتابگردان می ایستادند. معبد نیز به این گونه است، گل آفتابگردانی است.

آنجا در جشنی زنان برای رقص آماده می شدند. من زنی را دیدم که به این لیلا شبیه بود. حس می کردم او را می شناسم. در جایی در دوردست ذهن من زندگی می کرد. آن زن در معبد می رقصید و در موج موج رقصش مرا به گذشته، به بسیار گذشته می برد. کسی بود نظیر او که من در جایی گمش کرده بودم. این اندیشه که چرا گمش کرده بودم می آزرده. روزهای سختی را در جستجوی آن زن که در گذشته ای گذشته ای بسیار دور گمشده بود، می گذرانیدم. زن معبد دست نیافتنی بود. مثل حضور جنگل. پر از حشره بود و پر از گلها سفید مردابی، ریشه در عمق آبهای ناشناخته داشت. "و هم سبزی" را می مانست که در پرواز پرنده بر روی جنگل متجلی می شود. سپس جای جای روی تنش از گل، از شدت گل سرخو زرد و نارنجی بود، جای جای سفید. حضور اسطوره ای را می مانست که از تمامی حیوانات و گلها ترکیب شده باشد، که تمام عطرها در او باشند. اما به این لیلا شبیه بود، خواهرش بود شاید، قومش بود. خون مشترکی با او داشت، اما می دانستم که او نیست. آن زن بسیار در گذشته مرا از جنگلها بیرون می کشانید. می دانستم دشتهای سبز بهشتی را پشت سر بگذارم. می دانستم آن زن در بیابان است. خاطره مبهمی می گفت من او را در بیابانی از دست داده ام.

کم کم به بیابانهای بلوچستان می رسیدم. برای انکس که هم تجربه جنگل و هم تجربه بیابان رخ داده باشد همیشه این زن ظاهر می شود. این حضور دوگانه دور و نزدیک، من یک تن از هزاران تن بودم که به این تجربه می رسیدم. این بیابان خشک و برهوت را در پی کاروانیان پشت سر می

گذاشتم، نوعی بیماری بر من غلبه کرده بود، بیماری جستجوی آن زن و من می دانستم باید به این سو بیایم تا او را بیابم.

در ری توقف کردم. زن گویا همانجا بود. در ری بود. در جایی در ری. بیرون شهر کلبه ای گرفته بودم. اینکمردانی به دیدارم می آمدند. اینان سرگشته و در به در بودند. راز مشترکی آنها را به سوی من می کشید. می کوشیدم زن را به تصویر بکشم. وسوسه کوزه گری در سرم می افتاد. زن در ذات خاک رس زندگی میکرد، به اعاب مینایی رنگ آمیخته بود، روحش در یک جویبار بود چون از دریا و رودهای پهناور فاصله داشت. جویبار روح او را از قلّه کوه می آورد، به دشت خشک و تب کرده سرازیر می کرد. روح زن در زیر تابش بی رحمانه آفتاب بخار می شد. مردمانهای نقب های عمیق در زیر خاک می گدازند تا روح بخار شونده را در عمق زمین پنهان کنند. در آنجا آرام زمزمه می کرد و جاری می شد. هرگاه به سطح می رسید به مینای آسمان می آ میخت، آبی می شد، همراه نور، کبود می شد، می رفت تا سیاه بشود. سیاهی بر او مسلط می شد و خورشید در این بیابان واره سلطان بی منازعی بود. با این حال می دانستم اگر که دست نیافتنی است حداقل باید تصویر شود. برای همیشه نمی توانست پنهان بماند. همیشه وقتی نبود چیزی کم بود. انسان احساس می کرد باید زانوی غم به بغل بگیرد و در پناه سایه ای بنشیند و به او بیندیشد. این طور که مرده می نمود آدم را افیونی می کرد.

حادثه شبی رخ داد که کسی، قوم و خویشی دوری، شاید یک عموی فراموش شده، گلنانی به من داد. طرح روی گلدان مرا دیوانه کرده بود. همان زن بود، کنار جویی ایستاده بود و از آن سوی جویبار گلی را به پیرمردی تقدیم می کرد. همان زن گم شده بود. من در شبگردیها و روزگردیهایم آن جویبار را یافته و یکنیمه شب بود که زمین را در کناره جویبار حفر کردم و چمدانی یافتم. چمدان را به کلبه بردم. جسد زن، قطعه قطعه شده در آن قرار داشت. تکه های جسد را کنار هم گذاشتم. بیرون رفتم که دستهایم را بشویم باز که گشتم آن زن پشت در نشسته بود. همین لیلا.

همین که دیدمش دانستم که بدبختی من از مادر زائیده شده. او در سکون نبود، متحرک و رونده بود. از خود اراده داشت. چنان جسدوارگی را به سرعت پشت سر نهاده بود که در همان آن دیدنش معنای جنبش را دریافتم. روح بیابانی او بی شک شرور بود. از آزار دادن لذت می برد. یک آن دیدنش کفایت می کرد تا دوباره بکشمش، اما زن هزاران سال در زیر خاک پوسیده بود. تجربه هزاران سال پوسیدگی و خاک شدن را با خود داشت. باید سیر نگاهش می کردم، باید لمسش می کردم.

لیلا در حیاط چرخیده بود. درخت انار اندوهگینش می کرد. رفته بود به طرف اسماعیل که کنار پاشیر آرام و ساکت ایستاده بود و محجوبانه به زن می نگریست؛ جلوی پسرک زانو زده بود و دستهای او را به دست گرفته بود، پرسیده بود، "من زیبا هستم؟ نیستم؟" بچه با تأیید خجولانه ای سرش را پایین انداخته بود. زن به ترکی ترانه ای خوانده بود، به آوای حزین، گفته بود، "پسر انسان مرا دوست بدار تا در اندوه تو غرق شوم." کلمه کلمه شعر در خون اسماعیل چکیده بود. بچه حس می کرد دلش می خواهد گریه کند. خانه می خوردش. غیبت ناگهانی دایی و ستاره و همه بچه ها دیوانه اش می کرد. دلش برای مادرش می سوخت و زن زیبا او را فرا خوانده بود تا دوستش بدارد تا در اندوهش غرق شود. خجولانه گذاشته بود تا زن دستهایش را بین دستهایش بگیرد. دست زن لغزندگی و نرمش آب جاری را داشت. بچه به وهم باران دچار شد. به نظرش می

رسید آسمان یکسره از غرش ابرهای سیاه می لرزد. قطرات باران تک تک روی صورتش افتاد. مورمورش شد. باران تند شد، برقی تا میانه حیاط را لرزاند. نور یک آن همه جا را در سیطره خود گرفت. پسر دید که زن همچنان زیباست، دید که مثل گل رازقی است در سحرگاه که به شبم نشست باشد. دوباره تاریک شده بود و زن دستهای او را در دست داشت. پسر دلش می خواست در رختخوابش بخوابد، چشمهایش را ببندد و آن تصویر نورانی را در آن حبس کند. زن زیر گوشش زمزمه کرد برود بخوابد. بچه خواب زده از پله ها بالا رفت. کنار مادرش در رختخواب تپید و گوش به صدای باران سپرد.

طوبی بغضش را فرو خورد. صدای رعد در آسمان پیچید. رگبار آغاز بهار بی مقدمه بنای فرو ریزش گذاشت. شاهزاده لبخند تلخی زد گفت، "شمس الملوک می دانی زنده کردن اجساد مرده کار شومی است. مردگی را باید به حال خودش گذاشت. مردن در لحظه مردن رخ می دهد. گاهی ضروری است، گاهی ظالمانه. اما زنده کردن اجساد مرده عملی شیطانی است."

شاهزاده برگشته بود و به زن سرگردانش در حیاط می نگریست گفت، "خیلی زیاد به فکر می افتم او را بکشم. در حقیقت من در آن آنی مانده ام که زن زنده پشت کلبه ام نشسته بود. آن کس یا آن کسانی که او را کشته بودند حتماً به ضرورت چنین کرده بودند، اما به راستی پرسش این است چرا او بعد از مرگ ذهن من می زیست؟ چرا من به هند رفتم؟ چرا آن رقاصه این همه به اومانده بود؟ اینها پرسشهایی است که پاسخشان را می دانم، اما هرگاه می خواهم بیانشان کنم زبانم الکن می شود."

طوبی در رؤیایش حرفهای شاهزاده را می شنید. احساس می کرد سرش از اجساد پر می شود. گویا ذهنش می رفت تا به گورستان اجساد تبدیل شود. دلش می خواست به شاهزاده بگوید از آنجا برود. شاهزاده همیشه او را می ترسانید.

شاهزاده گیل گفت، "شوهرت مرا مأمور کرد از تو خواهش کنم بر سر عقل بیایی، من ظاهراً آخرین تیر ترکش او هستم. حالا من به تومی گویم، اگر حس می کنی باید با او زندگی کنی زندگی کن، اگر نه ترکش کن. بعد از آن حوادث تلخی اتفاق می افتد. می دانی تو زنی. نظم بر مداری است که از این پس تنها خواهی ماند، اما این اجباری است. جامعه نمی تواند زن بی شوهری را که در جستجوی عشق است تحمل کند، تو را به خفت و خواری خواهند کشاند اگر چنین کنی. بدنام عالم می شوی، فرزندان به تو پشت خواهند کرد، اقوامت از تو کناره خواهند گرفت. می بینی سرنوشتت تنهایی است اما یک بار هم این تو باید باشی که بگویی نه، من نیز یک بار نه گفتم و بخشی از حضورم مُرد و اینک نوبت توست و بدان که نه گفتن همیشه با تلخی و مرارت همراه است. اما طوبی هرگز هیچ جسدی را زنده نکن، با هیچ جسدی زندگی نکن. از من می شنوی بگذار زندگان بزانند. آنان بر حسب روح زمان می زایند. جسد اما همیشه در گذشته زندگی می کند. او یادآور سلسله ای از خاطرات عزیز است. با این خاطرات همواره همانند دوالپا دور گردنت حلقه می زند.

زن ناگهان همراه با غرش رعد جرقه ای در ذهنش ترکید، آنچه در تاریکی بود یک آن روشن شد. گفت، "وقتی می زایی هستی نو می شود اما بخش قابل ملاحظه ای از این هستی را تکرارها تشکیل می دهند، تو در دایره این تکرارها از مردگان کمک می گیری. شاهزاده حضور زنت گرامی است، با

خودش نسیم و نوازش به همراه می آورد. البته مرد همچو منی را می تواند بدزد، شاید همه ی مردان را می تواند بدزد، امل این تا به کی؟ یک روز او در معرض نور قرار می گیرد. عادی می شود. دیگر کسی را نمی دزد. اما حضورش به جهان شادمانی می بخشد، چون او مثل آب روان در رفتار است. میرود، هوا را پاکیزه می کند، به زمین زندگی می بخشد. باید صبور بود.»

امینه خانم لب حوض نشست و پیچه اش را بالا زد . طوبی از رخت شویی دست کشیده بود و می رفت تا برای عمقزی شربت سکنجین بیاورد .

زن گفت آب دستشان هست زمین بگذارند و همراه او بروند به امیره و این پدیده ی عجیب را ببینند .

گرمای اواخر بهار کلافه اش کرده بود . همان طور لب حوض یک کاسه ی سکنجین را سر کشید . طوبی دست هایش را خشک کرد . رختها در تشت نیمه شسته باقی مانده بود . رفت بالا چادر سر کرد و پیچه گذاشت . امینه خانم مونس را هم تشویق کرده بود همراهشان برود . سه نفری راه افتادند به طرف امیره . حدود چهار بعد از ظهر رسیده بودند . امینه خانم گفت : «نگاه کنید»

کارگران با لباس های محلی بختیاری زمین را آسفالت می کردند . بخشی از خیابان آسفالت شده بود . در بخش های دیگر قیر پاشیده بودند و جاده صاف کن با سروصدا از روی آسفالت عبور می کرد . امینه خانم گفت «باید دایقزی اینجا»

رفت به طرف جوی آب ، با مشت آب بر میداشت و روی آسفالت می ریخت . نه گل می شد نه خاک به هوا رفت . هر سه مبهوت و پر از احساس تحسین مدتی تماشا کردند ، بعد ، قرار شد بستنی بخورند .

در بستنی فروشی که همین اواخر باز شده بود . دیوار ها رنگ صورتی داشت و یک طبقه بالا هم برای خانواده وجود داشت . رفتند آنجا نشستند . از پنجره می توانستند آسفالت را ببینند .

امینه خانم گفت : خیال دارد وقتی وضعیت آن قدر خوب شد که زمینش را بسازد پشت بام را آسفالت کند . اینطوری هیچ وقت سقف ها چکه نمی کرد . و عذاب الیم کاه گل مالی به پایان می رسید .

طوبی می اندیشید که این آسفالت باید برای پشت بام سنگین باشد . ممکن بود تیر های چوبی در زیر بار سنگین آن دوام نیاورند و هُری پایین بریزند . امینه خانم پوزخند زد .

دایقزی خیلی از مرحله پرت بود . حالا در ساختمان های جدید تیر آهن مصرف می کردند . دیگر ممکن نبود سقف بریزد .

شش بعد از ظهر زن ها برگشتند . مونس به زیر زمین دوید تا به خاله ترکه سر بزند و طوبی به سراغ رخت ها رفت . اسماعیل از دبیرستان برگشته بود و داشت درس می خواند ، زیر نور چراغ لامپ ها . زیر زمین زود تاریک می شد . دختر جلوی او زیاد رو نمی گرفت . از حال خاله پرسید . پیرزن در رختخواب خس خس میکرد . ریه هایش مریض بود و به زحمت نفس می کشید .

اسماعیل گفت حالش همانطور هست که بود .هیچ علائمی از خوب شدن نشان نمی داد .مونس به آشپزخانه رفت تا آش خاله را بیاورد .

طوبی کار رخت ها را تمام کرده بود و حالا روی بند پهنشان می کرد .کاسه آش به دست به طرف زیر زمین می رفت که حبیب الله از در وارد شد . دید که دختر به طرف زیر زمین میرود ، اخم کرد . زیر لبی به مادرش تذکر داد حضور دختری پانزده شانزده ساله با یک مرد جوان در زیر زمین عاقبت خوشی ندارد .

زن گفت دختر به کار خاله ترکه می رسد .پیر زن رو به مرگ بود . حبیب الله گفت منظرالسلطنه موقع نهار به او گفته است فردا شب مادرش ومونس حتما به خانه او بروند .

گفت شاهزاده هم حضور دارد و مادر نباید کاری بکند که خُلق شاهزاده تنگ بشود . امر واجبی بود که حضور شاه را لازم می کرد . مربوط به مونس بود .گوش های طوبی تیز شده بود .خبر داشت که شاهزاده در تکاپوی شوهری برای مونس است ، اگر دختر به بیست سال می رسید و شوهر نکرده باقی می ماند اسباب بحث و گفت و گو می شد . دختر که به اتاق آمد طوبی گفت باید برای میهمانی شب بعد در منزل منظرالسلطنه خود را آماده کند . مادر گفت بهترین لباسش را بپوشد.قلب دختر فروریخت . می دانست می خواهند شوهرش بدهند . توان مخالفت نداشت . سرگشته مدتی دور و بر خودش گشت ، بعد گوشه ای ساکت نشست .

امینه خانم برنامه ی طوبی را بهم ریخته بود . آن روز می خواست به خدمت حضرت گدا علیشاه برود . دو سه سالی بود سر سپرده بود و ذکر آقا را می گفت .

وقتی برای دومین بار آقا را دید به ذهن او شناس بود . آقا گفته بود : « حالا وقتش است خانم ، موقع سرسپردن است »

و زن سرسپرده بود ، ماتهب و منتظر . می دانست درآویش ذکر می گویند . این مهم بود ، آقا نخستین ذکر که به او داد «حق حق هو حق» بود .زن با تمرکز غریبی ذکر می گفت ، ایمان پیدا کرده بود که اگر این کار را با رعایت تمام جوانب امر انجام بدهد اسرار بر او مکشوف می شود . از تصور این امر تمام وجودش می لرزید ، با این حال این آمادگی را در خودش می دید که در حلقه رازداران بنشیند .

وقتی طلاق گرفته بود در آن دوره ی بحرانی کشتار ستاره رویاهایی در بیداری میدید .دختر را می دید که در حیاط راه می رود .در این رویاها با گذشت ماه ها شکم دختر بالا می آمد . وقت به ماه نهم رسید طوبی تب کرد ،از تصور آنچه دختر خواهد زایید کھیر زد .هیچ تصویری از بچه ی او نداشت . اما حاملگی دختر او انگار حاملگی خودش بود .رویای دوردست دوران دوشیزگی ، وقتی منتظر بود روح القدس در او بدمد و او اقبال آن را داشته باشد تا مسیحی بزاید اینک در حاملگی دختر مرده تحقق پیدا می کرد .

بعد ماه نهم گذشت و ماه ها و سالها گذشت و ستاره نزایید هرچند شکمش روز به روز بزرگتر می شد . آن موقع می گفتند شمس الملوك خانم دچار مالیخولیا شده است چون به درخت انار دخیل می بست . نامه ای از میرزا ابوذر دریافت کرده بود . میرزا نوشته بود :

« خدمت سرور گرامی جناب عالیہ مخدرہ شمس الملوک خانم عیال والا گھر حضرت والا تبار شاهزادہ جلیل القدر فریدون میرزا کمال الدولہ زیدہ عزہا . از حال این فقر سرلیا تقصیر سرپا آلودہ بہ گناہ بخواہید بحمداللہ بد نیست ہرچند کہ غم ایام و مصائب دوران کمرم را شکستہ است ولی در سایہ ی احدیت و زیر سایہ ی درختان مقبرہ ی حضرت مستطاب بزرگواری کہ خود می شناسید و ضرورتی بہ ذکر نام آن حضرت نیست روزگار را می گذرانم .

سرکار خانم بدانید کہ ہر شب بہ ستارگان آسمان نگاہ می کنم و اشک می ریزم .

از درگاہ احدیت آرزومند سلامتی آن وجود گرامی ہستم و بہ امید حق و حقیقت امیدوارم ہمیشہ بیچارہ و مجنونم در سایہ آن حضور گرامی روزگارم را بہ آسایش و فراغ بال بگذرانم کہ خانم عزیز می دانید آن بیچارہ درد و رنج فراوانی کشیدہ است . خانم عزیز اسماعیل بیچارہ یتیم را بہ دامن شما می سپارم انشااللہ سایہ محبتتان بر سر او سایہ افکند و بتواند در آیندہ محبتہای شما را با خضوع و خشوع جوابگو باشد . خدمت دوشزہ محترمہ منظرالسلطنہ خانم سلام دارم خدمت دوشیزہ محترمہ اقدس الملوک خانم سلام دارم خدمت دوشیزہ مکرمہ مونس الدولہ خانم سلام دارم . خدمت شاهزادہ جوان ، شمشیر دوران و برنای عہد شاهزادہ حبیب اللہ میرزا خان سرور جوانان سلام دارم .

سرکار خانم بہ گوشہ چادرتان عرض می کنم سلام این حقیر را با الماس خاتون و یاقوت برسانید .

امیدوارم کہ در سایہ حق تعالی جہان و روزگار بہ کامتان شیرین باشد .

آسمان بار امانت نتوانست کشید ، قرعہ فام بہ نام من دیوانہ زدند . خانم محترم قلبم خون

است، شب و روز خون می گریم، بر سر قبر آقا معتکف شدہ ام و امیدوارم ہر چہ زودتر ریسمان عمرم پارہ شود کہ اگر خودکشی در کار مسلمانان مجاز بود خود را میکشتم و از درد زندگی می رھیدم. سرکار خانم خدمت امینہ خانم محترم سلام دارم، خدمت حضرت شاهزادہ اگر دیدید سلام دارم، دعاگوی و بندہ درگاہ ہمہ سروران گرامی، میرزا ابوذر تبریزی، لیلہ دوشنبہ چہارم ذیحجہ.»

طوبی نامہ را روی قبر دخترک چال کرد تا او اگر می تواند آن را بخواند و گواہی بر بی گناہی دائی در پیشگاہ حق باشد، دختر ہرگز نمی گفت نامہ را خواندہ است یا نہ. حرف نمی زد، در سیرہای شمس الملوک با شکم بسیار بزرگش بہ زحمت راہ می رفت، چند سال کہ گذشت دیگر راہ نمی رفت، زیر درخت انار می نشست و شکم بی حد بزرگش بخش قابل ملاحظہ ای از حیاط را می پوشاند. طوبی می کوشید ہنگام راہ رفتن بہ شکم او برخورد نکند، راہ رفتن طوبی در حیاط جہت ہا و سمت ہای مشخصی بہ خود گرفت. بخشی حریم ستارہ بود، تنہا کسی کہ این حریم را همانند طوبی رعایت می کرد خالہ فارسہ بود. زن نمی دانست در آن سوی حیاط چیست، یا می دانست اما ہرگز نمی گفت کہ می داند. با این حال چشم بہ خواہرزادہ داشت. همانند او از رفتن بہ بخشی از حیاط کہ حریم ستارہ بود پرهیز می کرد. بچہ ہا اما قانون حیاط را رعایت نمی کردند و بہ کرات در بعدازظہرہا کتک می خوردند. زن می دانست بچہ ہا نمی توانند از حضور دختر آگاہ باشند اما می خواست واداردشان حریم دختر را حفظ کنند و ہرگاہ اسماعیل

به آن حد نزدیک می شد غیظ ناشناخته ای سرتاپای وجود طوبی را دربر می گرفت. زن متوقع بود پسرک خواهرش را در آن گوشه بداند و چون نمی دانست خشمگین می شد و بچه کم کم عادت می کرد برای توهین نشنیدن همانند خانم خانه رفتار کند. آموخته بود به آن گوشه نباید برود.

وقتی احمدشاه به فرنگ رفت و وقتی رضاخان سردارسپه به سلطنت رسید شاهزاده حکومت خطه کوچک گوشه ای آذربایجان را از دست داد. پیش از آن غرورش را از دست داده بود. بچه ها را یکسالگی نگاهداشت تا زن را بچزند. بعد راه بچه ها به خانه باز شد. اما یکسال کافی بود تا اسماعیل در تنهایی مطلق میان سه زن دیوانه، مالیخولیایی و ابله بتواند نقش یک واسطه حقیقی را بازی کند. پسر بچه فرمان هر سه را اطاعت می کرد، بیشتر از همه به کار مادر تنهایی می رسید که عقل درستی نداشت و هر چقدر او نداشت بچه داشت. در برابر مادرش صورتش بود و بین او و دیگرانی که می خواستند سربه سرش بگذارند خود را حایل می کرد. یکبار یکی از کاسبهای محل آفتابه ای به دم چادر مادرش بسته بود. وقتی زن راه می رفت آفتابه با سروصدا در دنبالش کشیده می شد. به خانه آمد، متحیر بود چرا مردم اینهمه به او نگاه می کنند. اسماعیل آفتابه را از دم چادر مادرش باز کرد، از آن پس اجازه نمی داد او به خرید خانه برود. از مدرسه که بر می گشت به سرعت دنبال کارهای خرید خانه راه می افتاد. حیاط را به جای طوبی یا مادرش جارو می کرد و گاهی کنار دست طوبی می نشست تا قالی بیافد. طوبی در می یافت که بی اسماعیل امور خانه اش نخواهد گذشت. هنگامی که بچه ها بازگشتند و الماس خاتون خانه شاهزاده ماندگار شد طوبی دیگر حساسی تنها بود و اسماعیل نقش بیشتری بر عهده گرفت. صبح بچه ها را تا مدرسه همراهی می کرد و بعدازظهر آنها را به خانه بر می گرداند. دخترها با آسودگی این وضع جدید را پذیرا شدند اما حبیب الله ناراضی بود. از یک سو به عنوان پسر شازده علاقمند بود با نوکر به مدرسه برود و از سوی دیگر می دید اسماعیل نه تنها نوکر باب نیست بلکه با وجود سن کمش جنبه سرپرستی آنها را به عهده می گیرد. پسر بچه ناسازگاری می کرد، کم کم بنا را بر این گذاشت که تنها به مدرسه برود. عارش می آمد خواهرهایش را به مدرسه برساند و نمی توانست تحمل کند اسماعیل آنها را برساند. در آرزوی یاقوت یا الماس خاتونی بود که همانند یک غلام یا کنیز واقعی آنها را به مدرسه ببرد. وقتی شازده بابایش از حکومت کنار گذاشته شد و وقتی مادر سراسیمه نام خانوادگی آنها را به نام خانوادگی خود برگرداند تا دچار مزاحمتهای حکومت جدید نشوند پسر بچه در خفت هولناکی فرو رفت. آرزوی اسب و اسب سواری همانند یک شاهزاده حقیقی به دلش مانده بود. خوشبخت منظرالسلطنه که در آخرین سال حکومت قاجار عروس شد. داماد جوان شاهزاده حسام الدین میرزا در انگلستان تحصیل کرده بود. در آن سالهای بحرانی جا به جایی دو حکومت و پیش از ازدواج هر پانزدهم و اول ماه به دیدار زن کوچولوی موطلائیش می آمد. لباس نظام به تن داشت و لجه اش رنگ انگلیسی داشت. در هشتی افساز اسب را به دست گماشته اش می سپرد و به اتاق مجلسی می رفت. پنج دقیقه بعد زنش به او ملحق می شد، با شلیقه گلدان و چادر حریر و رو به روی او ساکت می نشست. زوج جوان نیم ساعتی در سکوت رو به روی هم می نشستند و گاهی به ندرت کلمه ای رد و بدل می کردند. شش ماهی پیش از سقوط احمدشاه با کالسکه ملکه عروس بردند. کوچه را چراغان کرده بودند و تمامی کسبه آشنا اسپند دود می کردند. منظرالسلطنه مطابق شأنش ازدواج کرده بود.

اقدس الملوک در دوران رضاشاه عروسی کرد. خانواده توران السلطنه قصد مهاجرت به پاریس را داشتند. می رفتند تا به شاه مخلوع ملحق شوند. عروس را می بردند. در تهران عقد کردند. عقدکنان مفصلی بود. ابوالحسن میرزا با عروس بزرگ شده بود و دوستان دوران کودکی بودند. همین کارها را آسان کرد. حالا شمس الملوک هشت سالی می شد که دخترش را ندیده بود. حبیب الله میرزا در اوقات بیکاری روی زمین دراز می کشید و به دوران فخر و شکوه خانواده اش فکر می کرد و حسرت می خورد. چه کسی باور می کرد یک روز برسد که شازده بابایش در خیابان راه برود و کسبه در سلام کردن به او از هم پیشی نگیرند، چه کسی فکر می کرد یک پسرچه ریغماسی آذربایجانی که تا همین چند سال پیش فارسی را هم درست حرف نمی زد از راه برسد و انیس و مونس مادرش بشود. اسماعیل بیا اینجا، پسر برو آنجا، اسماعیل جان این کار را بکن یا آن کار را نکن، انگار اسماعیل پسر حقیقی مادرش باشد و حبیب الله میرزا از هوو به دنیا آمده باشد.

زن، طوبی، ستاره را در اسماعیل می دید. بچه را به خود محرم می دانست، اغلب با او درددل می کرد، از سیر و سلوک درویشی می گفت، بی صبرانه منتظر بود تا پسرک به سن عقل برسد و راز ستاره را برایش بگوید. پسرچه اما در رؤیای مونس بود. تنها دختر خانواده که در خانه مانده بود. روز کشف جسد خاله فارسه را در ذهنش داشت. خاله دو شبانه روز گم شد. همه جا را گشتند، بعد مونس جیغ زد، همه به طرف آب انبار دویدند. گوشه گلدار لباس خاله در سطح آب شناور بود. بچه وقتی گریه می کرد سرش را روی سینه اسماعیل گذاشته بود و پسرک بی اختیار موهایش را نوازش می کرد تا آرامش کند. عقد محبتش را به دختر در آن لحظه بسته بود. پیوندی که قرار نبود هرگز سست شود. بعدها هیچگاه در این باره با هم صحبتی نکرده بودند، همه چیز در سکوت اتفاق می افتاد.

به میهمانی منزل منظرالسلطنه می رفتند. سر کوچه درشکه ای صدا کردند. حبیب الله میرزا مادر و خواهرش را سوار کرد و خود رو به روی آنها نشست. دختر را خوب لباس پوشانیده بودند و چادر کرب دوشین به سرش بود. مونس به خیابان و مغازه دارها نگاه می کرد، قهوه چی با آب پاش جلوی دکانش را آب می پاشید، ابر خفیفی از گرد و غبار در هوا معلق بود. وقتی اسفالت به خیابان آنها می رسید دیگر غباری درکار نبود. در امیریه از روی اسفالت تازه گذشتند، طوبی خم شد تا با دقت بیشتری اسفالت را نگاه کند. به راستی عجیب بود، حتی یک ذره غبار برنمی خاست مونس اندیشید حتماً پای اسبها در روی اسفالت لیز می خورد. همین طور بود، اسبها گاه به گاه لیز می خوردند. طوبی گفت به راستی رضاشاه مرد بزرگی است. همین سال پیش وقتی به زیارت امام رضا رفته بود این را به عین می دید. همه از امنیت راهها صحبت می کردند. تمام راه به گفتگو درباره همین مسئله گذشته بود. پیش از اینها تا از تهران به مشهد بررسی هشت بار دزدان سرگردنه متوقف می کردند. حالا اتوبوس که با صندلیهای چوبیش نسبت به ماشین لاری قصری به می آمد تلقی کنان جاده خاکی را در می نوردید. مردم یکپارچه خاک آلود، راضی و خوشحال صلوات می فرستادند. زن حالا اسفالت را هم از رضاشاه می دانست. همانند امنیت. این پادشاه خوب کار می کرد، می گفتند جلاد است، می اندیشید خوب باشد، در عوض زن تنها می تواند بی نگرانی حتی تا دیروقت شب در خیابان بماند. این خودش بسیار بزرگ بود. زن راضی در درشکه لمیده بود. اسفالت تمام شده بود و دوباره افتاده بودند در دست انداز

خیابان جدیدی که اسمش را گذاشته بودند خیابان شاه، به طرف خانه منظرالسلطنه می رفتند. در سزاوار، نزدیکی جایی که کارگران ساختمانی مشغول ساختن دانشگاه بودند.

شاهزاده خانم از پنجره برای مادر و خواهرش دست تکان داد. بی حجاب مقابل پنجره ایستاده بود، در را که گماشته بازکرد باز بی حجاب در برابر گماشته ظاهر شد. با شتاب خواهرش را به گوشه ای کشاند تا بگوید آقای خوانساری از حجاب خوشش نمی آید و طرفدار بی حجابی است. در اتاق خواب چادر خواهرش را برداشت، گیسوان او را آرایش داد و با سنجاق طلایی دو طرف موها را به هم پیوست. دختر با ابروی پیوسته شبیه نقشهای قجری شده بود. در آئینه به خودش نگرست و خواهر موطلائیش که شبیه به زنهای فرنگی بود. طوبی با دامادش حرف می زد. حسام الدین میرزا به سبکی که اخیراً در اروپا مد شده بود سبیل گذاشته بود: تنها زیر سوراخهای بینی اش. بلند و باریک بود و در لباس نظام می درخشید. داماد خوبی بود. منظرالسلطنه عکسهای را که اقدس الملوک از پاریس فرستاده بود به آنها نشان داد. همه زیر برج ایفل ایستاده بودند. توران السلطنه، شادمان دختر بزرگش، ابوالحسن میرزا و کنار آنها یک خانم فرنگی که منظرالسلطنه گفت اقدس الملوک است. اصلاً به آن اقدس الملوک هفت هشت سال پیش شباهت نداشت. یک خانم به تمام معنی فرنگی، امیرحسین پسر کوچک تر خانواده در کنار اقدس الملوک ایستاده بود و طاهر میرزا، نوه طوبی و شاهزاده پیش پای پدرش ابوالحسن میرزا ایستاده بود. منصور میرزا در عکس نبود، عکس را او گرفته بود. چند پز عکس گرفته بودند. تماشای عکسها تمام افراد خانواده را به هیجان آورده بود. رؤیای مخفی سفر به پاریس در اندیشه ها جوانه می زد. طوبی یکی از عکسها را تصرف کرد تا بدهد قاب کنند جلوی پیش بخاری آویزان کند.

در زدند و آقای خوانساری همراه با شاهزاده وارد شد. مونس صدای در را شنیده بود، صدای پای گماشته را شنیده بود که به طرف در می رفت. صدای پدر و صدای مرد بیگانه ای را تشخیص داده بود که با حسام الدین میرزا و منظرالسلطنه خوش و بش می کردند. حبیب الله را دیده بود که خندان به طرف راهرو می رود تا به تازه واردان خوش آمد بگوید. با پنجه هایش محکم دسته های مبل را چسبیده بود و به نقطه ای از قالی خیره شده بود. بعد سروصدای همه را شنیده بود که صحبت کنان به طرف تالار پذیرایی می آمدند. آقای خوانساری می خواست حتماً بعد از شاهزاده و منظرالسلطنه وارد اتاق شود و پشت آنها وارد شده بود تا با مونس و طوبی که به احترام برخاسته بودند دست بدهد. بیشتر از پنجاه سال داشت. بلند و باریک بود و لبهای نازکش بر هم چفت شده بود، به زحمت طرح لبخندی بر روی آنها به چشم می خورد. لباس فرنگی به تن داشت و کراوات بسته بود و کنار شاهزاده در سردای قدیمی اش تضاد به هم می رسانید. منظرالسلطنه آهسته در گوش مونس گفت آقا عضو وزارت امور خارجه است و در دستگاه حکومتی شخص مهمی به حساب می آید. آقای خوانساری با همه دست داد و با مونس هم. با دیدن او اخم کرد، در اندیشه بود که با عروس به این نوجوانی چه باید بکند. هیچگاه ازدواج نکرده بود چون در جوانی به او گفته بودند ازدواج از عمر مرد می کاهد. اینک به اصرار شاهزاده و آرزوی بچه دار شدن پیشنهاد ازدواج را پذیرفته بود. دختر اما یخ کرده بود. هر تصویری از داماد در ذهن داشت جز این یکی را. به سرش زد که وقتی همه گرم صحبت شدند آهسته از اتاق خارج شود و به طرف خانه فرار کند. تصور عبثی بود. البته در چهره مرد می خواند که اگر چنین کند دیگر به دنبالش نخواهد آمد. مردی به نظر نمی رسید که دختر بچه ها را در خانه اش حبس کند یا

همانند پدرش از آغوش یک زن به آغوش دیگری پناه ببرد. خیلی جدی بود و همین جدی بودن مونس را می ترساند. شام دادند، به سبک فرنگی پذیرایی می کردند، همه دور میز نشسته بودند، منظرالسلطنه ظرف سوپ را از گماشته گرفت و مقابل حسام الدین میرزا گذاشت. نظامی جوان همچنان که در انگلستان آموخته بود برخاست و در ظرف سوپخوری یک یک میهمانان سوپ ریخت. آن قدر ثروتمند نبودند که مستخدم دستکش پوش داشته باشند. شاهزاده جوان اندیشیده بود همان طور عمل خواهد کرد که مدیر مدرسه شان در سر سفره خانوادگی اش عمل می کرد.

شاهزاده پرسید این زمزمه کشف حجاب آیا صحت دارد یا فقط از آن دست شایعات مخصوص لوطیهای سر چهارسوق است؟ حبیب الله میرزا گفت همه از همین گفتگو می کنند. پرسید آیا کسی نصیف جدید عارف را شنیده است؟ منظرالسلطنه گفت صفحه اش را به تازگی خریده است. بلند شده بود تا صفحه را روی گرامافون بگذارد. شاهزاده به حالت پرسش به آقای خوانساری نگاه می کرد. آقای خوانساری پاسخ داد این شایعه به گوش او هم خورده است و فکر می کند چیزی بیشتر از یک شایعه باشد. شاهزاده پرسید چگونه می خواهند چنین کاری بکنند، آیا چنین امری در جایی مثل ایران ممکن است. آقای خوانساری پاسخ داد هر کاری که به دست اعلیحضرت رضاشاه انجام شود ممکن است. او یک مرد آهنین بود و بر هر کاری با قدرت نظارت داشت. علاوه بر آن ایران باید جای در جای پای کشورهای بزرگ می گذاشت، بخشی از قدرت گیری فرنگیان به علت همین برابری و آزادی زنان و مردان بود. از آن گذشته مردم ایران از نژاد فرهیخته آریایی بودند و می باید به مردمان هم نژاد خود تاسی می کردند. چشمان شاهزاده با غرور به آقای خوانساری دوخته شده بود. چشمهایش همچنان میشی و زیبا بود، خوب که دقت می کردی ردپای اقوام زردپوست در کناره نهایی چشمان و منطقه گونه ها پیدا بود. شاهزاده اکنون خرسند از نژاد پاکیزه آریایی اش با نگاه، حرفهای آقای خوانساری را تأیید می کرد.

سوپ تمام شده بود. مونس دلش می خواست باز سوپ بخورد اما می ترسید نظم سفره خواهرش را بهم بزند. گماشته ظرفها را جمع کرد. نمی توانست درست رفتار کند و منظرالسلطنه حرص می خورد. ظرف خوراک مرغ و پلوخورش فسنجان و کتلت روی میز چیده شد. شاهزاده حسام الدین میرزا دیگر از تقسیم غذا صرفنظر کرده بود. همه منتظر بودند تا شمس الملوک غذا بکشد. شاهزاده بی توجه به همسر سابق و بقیه منتظران ظرفش را از غذا پر کرد. حسام الدین میرزا و منظرالسلطنه به هم نگاه کردند. حسام الدین میرزا صبورانه لبخند زد. منظرالسلطنه از مادرش خواهش کرد برای خودش غذا بکشد. بعد به آقای خوانساری تکلیف کرد. مرد باادب طفره می رفت تا زنها نخست غذا بکشند. شاهزاده از او پرسید اکنون که در وزارت امور خارجه است آیا امکان دارد به جهت مأموریتی از کشور خارج شود؟ آقای خوانساری گفت قرار است خود را از وزارت امور خارجه به وزارت داخله منتقل کند. علاقمند بود منصبی در اصفهان بگیرد و از پایتخت دور شود. گفت هوای اصفهان را دوست دارد و در جوانی مدتی را در آنجا گذرانیده است و زیرچشمی به مونس نگاه کرد. دختر واکنشی نشان نمی داد و در افکار پریشان خود غرق شده بود. آقای خوانساری می رفت تا از ازدواج خود پشیمان بشود. دختر خیلی جوان بود و او حوصله جوانی را نداشت. در عین حال می دانست اگر از برابر تکلیف شاهزاده مبنی بر ازدواج با دخترش شانه خالی کند رنجش شدیدی حاصل خواهد شد. وقتی به

شاهزاده گفته بود دختر خیلی برای او جوان است شاهزاده پاسخ داده بود نفس زن جوان مرد پیر را دوباره جوان خواهد کرد. آقای خوانساری لب فرو بسته بود.

بعد از شام بستنی آوردند. به اتاق پذیرایی برگشته بودند. منظرالسلطنه روی مبل نشسته بود، پاهایش را کنار هم گذاشته بود و ظرف بلورین بستنی را در دست چپ گرفته بود. در تمامی حرکاتش جذابیت و اشراف منشی به چشم می خورد. شوهرش روی دسته مبل نشسته بود. پاها را روی هم انداخته بود و گرم صحبت با آقای خوانساری بود. مونس با ظرف بستنی به طرف کاسه بلوری رفته بود که دوماهی کوچک در آن شناور بودند. ماهیها با وقار دور یکدیگر می چرخیدند. دختر متوجه شده بود آقای خوانساری به ماهی شباهت دارد. اینک خودش را در قالب یک ماهی می دید، فقط نمی دانست در کدام آب قرار است شنا کنند. اندوه زده برگشته بود و در مبلی فرورفته بود.

حالا از هیتلر حرف می زدند که ستاره قدرتش رو به اوج گذاشته بود و هر روز از روز پیش مهم تر می شد. سبیل حسام الدین میرزا تقلیدی از سبیل هیتلر بود. آقای خوانساری سبیل نداشت و لبهای باریک ماهی وارش را بر هم می فشرد. او در مقابل شاهزاده آتشین خوی که از هیتلر دفاع می کرد با احتیاط ساکت مانده بود. زندگی سیاسی به او آموخته بود پیش از عاشق شدن به رهبران سیاسی اوضاع زمانه را بسنجد. از نظر او هر چند قدرت روسیه و اکنون شوروی در ایران تا حدودی فروکش کرده بود اما اطلاع داشت افرادی با علاقه فراوان به آن سوی چشم دوخته اند. از سوی دیگر از نیرو و نفوذ انگلیسیها اطلاع داشت. او هم در اعماق قلبش به هیتلر ارادت داشت اما ترجیح می داد این علاقه را برای خودش نگاه دارد و به کسی بروز ندهد. با این حال طرح گنگ لبخند رضایتی بفهمی نفهمی روی لبهایش نقش بسته بود. شاهزاده مطمئن بود دامادش با او موافق است. شادمانه از هیتلر دفاع می کرد. این مرد خلف شایسته و بلهلم بود. اصولاً آلمانیها نژاد بزرگی بودند، چقدر خوب توانسته بودند ویرانیهای جنگ اول را جبران کنند. چه کسی باور می کرد در یک زمان خیلی کوتاه آنها بتوانند همه این خرابیها را جبران کنند و دوباره با توان و قدرتمند به عرصه سیاست جهانی برگردند. اگر آلمانیها می توانستند به یک قدرت بزرگ جهانی تبدیل شوند چه کارها که نمی شد کرد. مسئله مقایسه بین هیتلر و موسولینی پیش آمده بود. از نظر آقای خوانساری ماهیت این دو شخصیت و در نتیجه جریانهای وابسته به آنها یکی بود. شاهزاده فریدون میرزا در علاقه قلبی و علنی به هیتلر در کنار دامادش قرار داشت اما گاهی به قدرت انگلیسیها اشاره می کرد. او سقوط خاندان خود را توطئه انگلیسی می دانست و در تمام زندگی اش حضور این دولت قدرتمند را حس کرده بود. ایمان داشت که کوچکترین حوادث سیاسی ایران و دنیا زیر سر انگلیسیهاست و همه چیز به آنها مربوط می شود. از این رو هیتلر را دوست داشت. اگر این مرد خیلی بزرگ می شد و ایران از در اتحاد با او در می آمد پوست انگلیسیها در ایران کنده می شد. شاهزاده در رؤیای شیرین سقوط انگلستان در مبل جابجا شد. منظرالسلطنه خواهرش را دوباره به اتاق

خواب برده بود تا از روی میز آرایشش دو شیشه لاک به او تعارف کند. توصیه کرد از این پس مونس به ناخن هایش لاک بزند. این طوری دستها جلوه بیشتری داشت. ناخنهای بلند لاک زده اش را به مونس نشان داد. دختر زیبایی دستهای خواهرش را تحسین کرد. لاک ها را در کیف کوچک مخملی که مادرش برای او دوخته بود گذاشت و دوباره به اتاق پذیرایی برگشتند. طوبی ساکت چادرش را به دور خود پیچیده بود و در اعماق مبلی فرو رفته بود. به حرفهای مردان

گوشت میداد، او هم احساس میکرد دارد به هیتلر علاقمند می شود . هیتلر می توانست پدر بالشویکها را در بیاورد. دمار از روزگار انگلیسیان در آورد. آن وقت ایران به زمان قدرت پادشاهان قدیم باز می گشت. تقویم بزرگی به دیوار اتاقش کوبیده بود که از کیومرث پیشدادی تا رضا شاه، پادشاهان ایران در قاب های بیضی کنار هم نمایانده شده بودند. آخرین پادشاه، رضاشاه همچون ستارگان کوچک برگرد آفتاب حضور او حلقه زده بودند. ط. بی رضا شاه را هم دوست می داشت. از بعد از رضا شاه توانسته بود سفری به مشهد و سفری به شیراز برود. هر دو بار تنها با یکی از دخترهایش، بدون وحشت و ترس از دزدان. رضاشاه حتی به بچه های او که از قاجارها بودند صدمه نزده بود. این خیلی بی سابقه بود که پادشاهی به قدرت برسد و اولاد و احفاد پادشاهان قدیم تر را به سیخ نکشد و شل و کور نکند. محض احتیاط نام خانوادگی آن ها را عوض کرده بود. اما هیچ کس مزاحم آنها نشده بود. حتی خود شاهزاده بدون نگرانی و ترس از محبس به زندگی اش ادامه می داد. البته مردم به شدت وحشت زده بودند، از سرپاس مختاری حرف می زدند و آمپول هوا و مرگهای مشکوکی که پشت سر هم جان عده ای را می گرفت. اما چه اهمیتی داشت. اینها که کشته می شدند آدمهای بزرگی بودند. مردم عادی کاری با شاه نداشتند. طوبی با اسماعیل هم در این زمینه بسیار صحبت می کرد. مرد جوان رضا شاه را دوست نداشت و حرف های بزرگتر از دهنش میزد. برای طوبی عجیب بود که او قدر این پادشاه بزرگ را نمیداند.

مجلس به رغم شیرین زبانی های منظرالسلطنه و لطیفه گویی های شاهزاده و حبیب الله میرزا یخ زده بود. همه با هم توافق داشتند. روشن بود که آقای خوانساری هر تعهدی را میپذیرد و روشن بود که شاهزاده تعهدات گرانباری بر دوش او نخواهد گذاشت. همین که دخترش ازدواج آبرومندانه ای می کرد و آخرین دختر شمس الملوک سر و سامان می گرفت شاهزاده نفسی به راحتی می کشید، می ترسید پیش از آنکه بمیرد بچه هایش به سامان نرسند. حالا چهاربچه از زن جدید داشت که همه کوچک بودند. شاهزاده گاهی که به آنها فکر میکرد شانه بالا می انداخت. با تقدیر نمی توانست بجنگد، بچه ها باید به دنیا می آمدند حتی اگر در دوران فقر او باشد. بالاخره یک طوری می شد.

آخر شب وقتی خدا حافظی می کردند آقای خوانساری با درشکه ای آنها را به منزل رساند. آقای خوانساری درشکه شخصی نداشت. میخواست اتومبیل بخرد، برای آن شب درشکه ای کرایه کرده بود. خانم ها و حبیب الله میرزا را برای فردا شب به سینما دعوت کرد. ساعت پنج به دنبال آنها می آمد. دختر آن شب پریشان حواس بود و نمیتوانست بخوابد. ازدواج هیولوار به او نزدیک می شد. از آقای خوانساری نه بدش می آمد و نه می ترسید، فقط دلش نمیخواست زن او بشود. با این حال سر ساعت پنج همراه حبیب الله میرزا و مادرش حاضر بود. آقای خوانساری به خانه داخل نشد، از همان دم در سلام و احوال پرسی می کرد و در مقابل دعوت به ورود حالت رد و امتناع به خود گرفت. زن ها پیچه هایشان را محکم کردند. حبیب الله فکل بسته بود و کلاه پهلوی به سر داشت، آقای خوانساری هم. باز آقای خوانساری درشکه کرایه کرده بود رفتند به سینما. آقای خوانساری بلیط خرید. هنگامی که می خواستند به تالار وارد شوند طوبی مردد بود. باید کفش هایش را در بیاورد یا نه؟ ظاهرا همه کفش به پا داشتند. مردها طرف راست تالار نشستند و زن ها طرف چپ تالار. چراغهای برق خاموش شد و شیری در روی دیوار غرید. بی آنکه صدایی از او برخیزد، طوبی خیره مانده بود. بعد نوشته هایی آمد و گذشت. مرد کوچک اندامی با کلاه و کفش و عصا روی دیوار راه میرفت، بالا و پایین می پرید و کارهای عجیب می کرد، خیلی مضحک و خنده

دار بود اما طوبی نمیخندید. در جلال و عظمت خداوند غرق بود. چگونه می شد تصویر ساده روی پرده سفید راه برود؟ حبیب الله شب گذشته وقت زیادی صرف کرده بود تا معنای تصاویر را برای او بگوید اما همچنان رمز و راز تصاویر او را دیوانه میکرد. از بعد از حادثه آسفالت این مهمترین نکته زندگی اش بود. شئی دراز بی قواره ای از طرف دیوار به سوی آنها می آمد. یک لحظه به فکرش رسید بلند شود و فرار کند. مونس گفت لکوموتیو است. شئی سیاه رنگ متحرک رد شد و هیچ اتفاقی نیفتاد، کسی له نشده بود. سینما عجیب بود.

شب پیاده برگشتند، آقای خوانساری آنها را تا خانه مشایعت کرد، دم در مودبانه با حبیب الله میرزا دست داد و از هم جدا شدند. پیمان بسته شده بود. حالا میماند مذاکرات شاهزاده و آقای خوانساری تا ترتیب ازدواج آنها را بدهند.

روز بعد شاهزاده به خانه آنها آمد. طوبی محکم رو گرفته بود. متحیر بود چگونه روزی با این مرد این همه بیگانه محرم بوده است. از گوشه چادر بی آنکه شاهزاده متوجه شود او را نگاه میکرد. مرد گرچه پیر ولی زیبا بود. یک آن از ذهن طوبی گذشت اگر در کنار یکدیگر پیر می شدند چقدر خوب بود. بعد اندیشه را از ذهنش بیرون راند. شاهزاده هنوز عصبانی اش میکرد. باز وقتی به فکر ازدواج مجدد او می افتاد خشم تنش را پر میکرد. بچه های جدید شاهزاده را دیده بود. آنها زیبا بودند حتی بسیار زیبا بودند، درست مثل بچه های خودش. بار نخست که آنها را دیده بود اندیشیده بود در آینده این خواهر و برادرها پشت یکدیگر را میگرفتند و همانند قبیله ای قوی می شدند. اما آیا به راستی چنین بود؟ بچه های بزرگتر شاهزاده از زنهای قبلی اش هیچ نقشی در زندگی طوبی و بچه های او نداشتند. آنان هر کدام به راه خود رفته بودند. زن باور میکرد که بچه ها مال مادرانشان هستند. حول محور او می چرخیدند. در تاریخ شاهزادگان بسیاری کور شده بودند تنها برای آنکه مادران متفاوتی داشتند. خوشبختانه در حریم او دیگر جنگ قدرت معنایی نداشت. اینان از سیاست روز برکنار بودند و زندگی در آرامش می گذشت. شاهزاده مادر و دختر را روبروی خود نشانید و بنا کرد از فضائل معنوی و شخصیت خانوادگی آقای خوانساری صحبت کردن. میخواست نظر دختر را بداند. مونس خواست یک هفته به او فرصت بدهند تا فکر کند. شاهزاده یک هفته را زیاد می دانست. یک شبانه روز کافی بود تا پاسخ مونس را بداند. مسئله بدوح که نبود، یا باید زن او می شد و یا از ازدواج امتناع می کرد. هیچ اجباری نبود و البته مونس میدانست که بالاخره باید زن او بشود.

وقتی شاهزاده رفت دختر راهی زیرزمین شد تا از خاله ترکه بیمار دیدن کند. اسماعیل پشت میز کوچکش روی زمین نشسته بود و در نور لامپا درس میخواند. مونس دستش را از زیر چادر بیرون آورد تا پسرک ناخن هایش را ببیند. اسماعیل از لاک روی ناخن او خوشش نیامده بود، سرش را پایین انداخت. دختر گفت یک شبانه روز فرصت دارد تا به خواستگارش آقای خوانساری بله یا نه بگوید. اسماعیل نگاهش کرد. دختر گفت اگر او، اسماعیل بخواهد مونس نه خواهد گفت. گفت میتواند تریاک بخورد و زیر بار ازدواج نرود. نخستین بار بود که مونس دهان باز میکرد. آنان هرگز از عشقی که به یکدیگر داشتند حرف نزده بودند. هر دو میدانستند این امری امکان ناپذیر است. عشق در گوشه قلب آنها لانه کرده بود، مثل یک تصویر مبهم.

مرد جوان به دیوار پشت سرش تکیه داد. نم دیوار پشتش را می آزد. اگر دختر نه میگفت همه پی جو میشدند چرا نه گفته و در عاقبت کار به اسماعیل میرسیدند. لحظه ای را مجسم کرد که

شاهزاده یا حبیب الله میرزا یا حسان الدین میرزا گلویش را بین انگشتان فشرده اند و به فارسی یا ترکی فریاد میزنند پفیوز پدر سوخته این رسم نمک خوردن و نمکدان شکستن است، لحظه ای را در نظر می آورد که با سر و کله ی خونین در نظمیه نشسته و لحظه به لحظه از رئیس نظمیه سیلی میخورد تا بگوید بر سر دختر چه بلایی آورده است، نه این ممکن نبود، محال بود کار را به نظمیه بکشانند. طور دیگری عمل میکردند. یک روز او را در خیابان آنقدر میزدند تا خون بالا بیاورد، تحقیرش میکردند، ممکن بود تمام قوم و خویش های نزدیک در حیاط خانه جمع شوند و او را دوره کنند و به طرف هم هل بدهند و بگویند نگاهش کنید، مردک را نگاه کنید چه گه خوردن ها، نقل داستان پسر بیوک آقا را به خاطر می آورد. ربع ساعتی خیره مانده بود و وقتی حبیب الله میرزا در زد تکان خورد. میدانست حبیب الله از رفت و آمد مونس به زیرزمین ناراضی است. گفت: "ازدواج کن، برو، اصلاً غیرممکن است."

دختر در اندیشه فاصله اش با اسماعیل نبود. هرگز در این اندیشه نبود که آدم مهمی است. سلسله که عوض شده بود او بچه بود. طرحی از میهمانیهای درباری در ذهن نداشت. در مدرسه آموخته بود قاجارها فاسد و تباه بودند. در ته دلش احساس حقارت داشت. اینطور استنباط کرد که پسر او را نمیخواهد، سرخورده شده بود. به حبیب الله پیغام داد به ازدواج راضی است.

در همان خانه مادری عروسی گرفتند، روی حیاط چادر کشیدند و ردیف ردیف صندلی گذاشتند. سفره عقد را در اتاق نشیمن چیدند. اسماعیل به میهمانان خدمت میکرد. همیشه سرش پایین بود، دوست نداشت به صورت آقای خوانساری نگاه کند. مجلس یخ زده بود، سن داماد و دوستان هم پالیکش گردی از سرما بر جمع می پاشاند. ابهت آقای خوانساری و اخم همیشگی اش حتی زنها را هم که علاقمند بودند گهگاه هلهله ای بکنند به سکوت کشانده بود.

وقتی میهمانهای غریبه تر رفتند افراد نزدیک تر آماده شدند تا همراه عروس به خانه داماد بروند. آنجا برای این عده شام مهیا شده بود و طوبی شب را آنجا می ماند. در باب ازدواج مونس با پیرش مشورت کرده بودند. پاسخ آمده بود که هر وصلتی خیر است ولی آقا سن داماد را زیاد می دانست. آقا اندیشه هایش را فروخورده بود تا وصلت را به هم نریزد. اما اخم صورتش نشان میداد چندان به عاقبت این ازدواج خوش بین نیست. طوبی سکوت آقا را به رضایت حمل کرده بود. یک آن در میل آنکه داستان ستاره را برای آقا بگوید در تب تند فرورفته بود. خیلی دلش میخواست کسی را در این راز شریک کند، تنها نمیتوانست این راز را بر دوش بکشد. آقا که دم و بازدمش هماهنگ با گردش شب و روز بود بی شک میتواندست راز ستاره را هم در اعماق سینه اش حفظ کند، اما آن وقت حرمت دختر چه می شد؟ دوباره جلوی خودش را گرفته بود. نخستین کسی که باید این راز را می دانست اسماعیل بود. البته به وقتش و هنوز آن وقت نرسیده بود. شاید دختر خود زمان بازگویی راز را تعیین می کرد. اینطور که در شب عروسی مونس بزرگ و پایه ماه زیر درخت انار نشسته بود و حریم حضورش در رفت و آمد مدعوان دستخوش تجاوز بود بی شک می توانست لحظه بازگویی راز را در آن موعود به طوبی تفهیم کند. طوبی همان شب از حبیب الله میرزا شنیده بود که با خنده و شوخی درخت را امامزاده انار توصیف می کند. تا حبیب الله بود نمی توانست داستان را برای اسماعیل واگو کند. می باید دیگر هیچ نامحرمی به راز در خانه نماند تا داستان قابل بازگویی شود.

بعد از رفتن عروس و مدعوان اسماعیل با مادر بیمارش تنها ماند. دو مستخدم مانده بودند تا در جمع آوری میزها و صندلی ها به او کمک کنند. اکنون حس می کرد روحش در تنش قوز کرده است. باور می کرد که یک قوز نامرئی روی پشتش دارد و هرچه میکوشید از شر آن راحت شود موفق نمیشد. هیچ خشمی نداشت، یکسره در تسلط اندوه بود. خانه میخوردش، برای نخستین بار به دائیش و ستاره می اندیشید. چقدر در دنیا تنها بود. اگر این مادرک ابله می مرد دیگر هیچکس جز افراد خانواده شاهزاده نمیتوانست به حضور او در جهان گواهی بدهد. همچنان که به عادت همیشگی، به سرعت کارها را روبراه میکرد می اندیشید، "من که هستم؟"

کارها که تمام شد، وقتی دوباره به زیرزمین بازگشت تصمیم گرفت به پیشنهاد رفقاییش گوش کند. آنها محفلی داشتند و به اتفاق روزنامه و کتاب میخواندند، همچنین فرانسه و آلمانی میخواندند. وقتی به این محفل وصل میشد کسی بود برای خودش در دنیا، به جای قوم و خویش دوستانی پیدا می کرد که او را با خود برابر میدانستند. چند نفری از معلمان نیز در بین جمع بودند. اسماعیل عزم جزم کرده بود به دانشگاه وارد شود، می خواست از همه چیز سردر آورد. حتماً میباید فکری برای قوز نامرئی اش می کرد، می ترسید در زیر بار سنگینی آن خم بشود. مطمئن بود همیشه نمیتواند با این قوز راه برود. مطمئن بود تا مادرش زنده است قوز نیز باقی خواهد ماند. از زن متنفر نبود، دوستش داشت، در دل رقتی نسبت به او احساس می کرد اما زن چه به او داده بود جز تنهایی؟ چه چیز را میتوانست باور کند؟ نماز خواندنش را؟ وقتی که از او میپرسید معانی کلماتی که ادا میکند چیست؟ و زن مبهوت شانه هایش را بالا می انداخت، تنها بر حسب عادت دولا و راست می شد و کلماتی را که نمیدانست چیست بر زبان می آورد. یا کم حواسی اش را میتوانست تحسین کند؟ زنی که نمیفهمید به دم چادرش آفتابه بستند یا کلاهی روی چادرش گذاشته اند، یا حتی یک بار به اشتباه سر قلیان را روی گلدان بلور گذاشته بود و متحیر که چرا آب درون کوزه قلقل نمیکند.

مادرش در رختخواب خس خس میکرد. فردا در غیاب طوبی مجبور بود به مدرسه نرود تا از او مراقبت کند. فصل امتحانات بود. خانه بی مونس میخوردش. دیوارها گویی به طرف هم حرکت میکردند تا اسماعیل را خفه کنند. کاش میتوانست فرار کند. اگر میتوانست به بیابانی برود و فریاد بزند خیلی خوب میشد. مرد جوان برای آنکه فریاد نزند زانوهایش را در بغل گرفت. تمام عضلاتش از فشاری که به خود می آورد منقبض شده بود. فکر کرد پس فردا به دوستان وصل خواهد شد. آنان میدانستند چه چیزی خوب است چه چیزی بد.

چه کسی باور میکرد شاهزاده سالم و خاله ترکه مریض در یک روز با هم بمیرند. سه ماه بعد از عروسی مونس، شاهزاده در راه سفر مشهد در نیشابور سگته کرده بود. در همان روز در ماه اول پاییز خاله نیز ناگهان نفس بلندی کشیده بود. طوبی بالای سرش نشسته بود، دیده بود بخاری از دهان او خارج میشود. متوحش سربلند کرده بود تا از کسی کمک بخواهد. حبیب الله میرزا و اسماعیل هر دو در دانشگاه بودند. این نخستین ماه حضورشان در دانشگاه بود و زن احساس سربلندی می کرد. با این حال خیلی دست تنها شده بود. دماغ خاله تیر میکشید و رنگش پرید، خرخر می کرد. طوبی تربتی را که از شب پیش حاضر کرده بود در حلقش ریخت، بنا گذاشت به قرآن خوانی و بی اختیار به حق حق افتاده بود. ستاره در ذهنش زیر درخت نشسته بود و در مرگ مادر لبخند میزد. اندیشید مردگان مرگ دیگری را شادمانه پذیرا میشوند. این خاله مثل یکی از معصومین می مرد. نمی شد باور کرد در زندگی گناهی از او سرزده باشد.

ظهر که پسرها به خانه بازگشتند جسد زن رو به قبله بود. آنها دستپاچه شده بودند، هر دو باید به دانشگاه برمیگشتند. حبیب الله برگشت و اسماعیل تنها ماند تا همراه طوبی ترتیب دفن جسد مادرش را بدهد. وقتی مرده کش ها جسد زن را در تابوت گذاشتند و با صلوات فرستادن از زیرزمین خارج کردند، به گریه افتاد. فصلی در زندگی او تمام میشد. تنها مشایعان جسد او و طوبی بودند. رفتند به گورستان مسگرآباد، خاله را در گور گذاشتند و همانجا بر سر گورش نماز خواندند. اسماعیل متظاهر به نماز خواندن میشد. از بعد از ازدواج مونس و از زمانی که به محفل دوستانش وارد شده بود کم کمک نماز خواندن را کنار گذاشته بود اما نمیخواست این را به خانم شازده بگوید. پیرزن متوحش می شد.

زن را بی تشریفات ویژه ای به خاک سپردند و وقتی آخرین بیل خاک را روی او ریختند اسماعیل احساس کرد از شر نیمی از قوز پنهانی اش رها شده است. اینک آزاد و رها بود. میتوانست بعد از پایان دانشگاه برای ادامه تحصیل به آلمان برود. در راه بازگشت به طوبی کمک کرده بود تا از جوی های آب بپرد. ناخودآگاه میدانست که زن، ادامه حضور مادرش، نخواهد گذاشت تا او به راه خودش برود. یک رابطه قدیمی او را به این خانواده پیوند زده بود.

اینک در زیر آفتاب پاییزی راه می سپردند. طوبی از خاله و مهربانی و سادگی هایش صحبت می کرد، در یکی آنات سکوت اسماعیل ناگهان پرسیده بود آیا خانم شازده از ستاره و دائیش خبری دارد. تن زن ناگهان منقبض شده بود. برگشته بود و به صورت به کلی بی خبر پسر نگاه کرده بود. در شگفت بود که او چگونه ستاره را در خانه نمیبیند. زبانش رفته بود تا حقیقت را بگوید و یادش آمده بود که پسر تازه به دانشگاه میرود. اگر اندکی بیشتر صبر میکرد تا پایان دانشگاه بهتر بود. این طوری ممکن بود چنان ضربه ای به او بخورد که به کلی از کار درس و مشق باز بماند. ساکت ماند و اندکی بعد همان داستان قدیمی ازدواج و عزیمت به آذربایجان را برای او واگو کرد. این بار اسماعیل مسئله را باور نمیکرد، اما خود نیز بی آنکه بداند چرا، ساکت ماند. ذهنش از مادر جدا شده بود. هر چه از گورستان دور تر می شدند فاصله اش با پیرزن زیر خاک بیشتر می شد، در عوض محفل شاد دوستان انگيخته اش را که از همه چیز و همه جا صحبت می کردند آن به آن به خود نزدیک تر میدید. آیا خانم شازده میدانست در دنیا مردانی وجود دارند که میخواهند نظم را عوض کنند. فلک را از میان بردارند فلک دیگری به جای آن بنشانند. پیرزن حتما اگر میدانست این را سکت می کرد. چطور می شد برایش از حقایق جدید گفت وقتی که او دائم از عشق خداوند حرف میزد. آموخته بود که پیرزن در جستجوی وصل خداست. این چگونه وصلی بود؟ حرفهایی که در بچگی این همه برایش آشنا و ملموس بود اینک معنای خودش را از دست میداد. چند بار به ذهنش رسید تا برای او بگوید خدا اصلا وجود ندارد و زبانش را به موقع در کام کشید. در عوض طوبی بنای صحبت گذاشت. حالا اسماعیل میتوانست در یکی از دو اتاقی که زمانی به خانواده بیوک آق اجاره داده بود و مدتی نیز خودش با ستاره و دائی و مادر آنجا زندگی می کرد به سر ببرد. صحیح نبود در زیر زمینی بخوابد که مادرش در آن مرده بود. مرد جوان نفس راحتی کشید، فضای زیرزمین تنگ و نمور بود، خسته اش می کرد. هرگز نمی توانست دوستانش را به آنجا دعوت کند. اینک یک قدم به استقلال نهائی نزدیک میشد هر چند که به طرز مبهمی میدانست هرگز این خانه را رها نخواهد کرد حتی اگر بند بند وجودش در طلب چنین معنای باشد. اینجا خانه مونس بود. هر چند خود دختر در آن نمی بود. خانه

مادرش بود. در همین جا پیرزن تمام کرده بود و بالاخره خانه ی خانم شازده بود که در بچگی با چشمان سیاه ذغالی و گیسوان روشن و اخیرا سفیدش داستان وصل خدا را به کرات بازگفته بود. اسماعیل نمی توانست این خانه را رها کند پس بهتر بود در اتاق مناسب تری از آن زندگی کند. پیشنهاد زن را با شادی پذیرفته بود و شعفی که در صورتش سایه انداخت طوبا را هم خوشحال کرد.

وقتی دو سه روز بعد خبر مرگ شاهزاده به تهران رسید فقط حبیب الله میتوانست برود. بچه های جدید شاهزاده کوچک بودند، مونس در اصفهان بود و منظر السلطنه آبستن. مرگ شاهزاده کمر حبیب الله را شکسته بود. آخرین خاطره مهم جلال خانوادگی با شاهزاده به خاک سپرده می شد. حبیب الله اندوه زده بود تمام راه در اتوبوس به این می اندیشید که به او ظلم شده است. وقتی خواسته بود آن خاله ترکه را در امام زاده معصوم در جوار خاله فارسه دفن کنند متوجه شده بودند امام زاده را کوبیده اند تا خانه بسازند. حالا پدرش در نیشابور به خاک سپرده میشد.

اجتماعی از هم پراکنده می شد. شهر تغییر شک می داد، سنتی به خاک می رفت. اکنون برای ابراز هویت می باید تلاش بیشتری کرد. حبیب الله میدانست باید ازدواج کند. عزم جزم کرده بود با قوم و خویش ازدواج کند تا شیرازه خانواده پیش از این از هم نگسلد. باید از خودش و از طایفه اش دفاع میکرد. نباید می گذاشت تغییرات جدید همه چیز را جا کن کند. اخمی در صورتش پیدا شده بود. با خودش عهد کرد در برابر فرو ریزش همه چیز و همه کس بایستد و مقاومت کند.

دوماه بعد وقتی شایعه کشف حجاب به حقیقت پیوست دو روز مانده به تاریخ مکرر امینه خانم به دیدار طوبا آمد. نشستند، سیگار سر چوب زدند و اختلاط کردند. چه باید می پوشیدند. امینه خانم میدانست که باید کلاه بخرند. منظر السلطنه به کمکشان آمد. رفتند به لاله زار و کلاه خریدند. پارچه ماهود خریدند و مانتوهای بلند تا مچ پا دوختند. سپس یک هفته گذشت و طوبی از خانه بیرون نرفت. از اطراف و اکناف برایش خبر آوردند قیافه ی شهر عوض شده است. عاقبت باز امینه خانم به دادش رسید. آمده بود با مانتو و کلاه به سر، قیافه ی عجیبی پیدا کرده بود. طوبی را به سبک خودش لباس پوشانید و دو زن در را باز کردند و بیرون آمدند. امینه خانم قبراق تر بود اما طوبی هنوز بر ضربان قلبش تسلط نداشت، می رفتند به طرف امیریه تا خرید بکنند، بعد برنامه هایشان را عوض کردند و پیاده تا خانه منظر السلطنه رفتند. زنان حالت عجیبی داشتند. اغلب کلاه شوهرانشان را روی روسری به سر گذاشته بودند. بسیاری پالتوهای مردانه به تن داشتند و مردم دزدانه یکدیگر را دید می زدند. خیابان پر از امنیه بود و امنیه ها سر به دنبال زنانی میگذاشتند که همچنان چادر به سر داشتند یا در نگهداری روسری مقاومت به خرج می دادند.

امینه خانم گفت: رضا خان واقعا مرد عجیبی است، هر کار که دلش بخواهد می کند. ترسناک است. امینه خانم حجاب و بی حجابی برایش مطرح نبود. چنان غرق کار و گرفتاری بود که به هر شکل و شمایلی میتوانست از خانه بیرون برود. برای طوبا مسئله از ریشه بی تفاوت بود. به خانه که برگشت اینطور به نظرش رسید که در تمام زندگی اش بی حجاب راه رفته است. پیش از این مجالس بی حجاب را دیده بود و حواس پریشانش که دائم به اندیشه جذبه و غرق شدن در خدا باز می گشت از زمین می کندش. حادثه ای اتفاق افتاده بود و برای او به سرعت کهنه شد.

همان سال اول دانشگاه ، حبیب الله میرزا عروسی کرد، با تابنده دختر فخر اعظم از اقوام پدری. مرد خانه ای حوالی دانشگاه گرفته بود تا به محل کار و تحصیلش نزدیک باشد. طوبی ماند و

اسماعیل و خانه برای نخستین بار زیر تسلط کامل ستاره قرار گرفت. زن اکنون در اوقات تنهایی عظیمش در می یافت که ستاره حرف می زند. دختر اغلب اظهار دلتنگی میکرد. نمی دانست کی بچه اش به دنیا خواهد آمد و طوبی دلداری اش می داد. البته عجیب بود که انسان بیشتر از نه ماه باردار باشد. اما مرده چی؟ مرده آیا نمی توانست بیشتر از نه ماه باردار باشد و یا مثل ستاره دوران حاملگی اش از مرز سالها و سالها بگذرد؟ با این حال حاملگی دختر مشکل اصلی ذهن او را تشکیل می داد. طوبی دلش نمی خواست کاری بکند، ترجیح می داد بنشیند و به راز آبیستی دختر فکر کند. این بچه قرار بود چه بشود؟ بچه شاید وقتی به دنیا می آمد از تمام قزاقها انتقام می گرفت. ممکن بود پدرش را از پا آویزان کند و تکه تکه گوشت تنش را بکند. اما دیگر قزاقی در کار نبود. طوبی می اندیشید ستاره در عصر قاجار بار برداشته بود. آنان، قزاقها، باعث مرگ و ویرانی حضورش شده بودند. ولی اکنون که دیگر قزاقی در کار نبود و قاجاری دختر متحیر مانده بود که بزاید یا نزاید. بچه برای همین به دنیا نمی آمد چون تکلیفی نداشت تا به انجام برساند.

اینطوری دو سال با ستاره در خانه تنها ماند. کم کم وضعی پیش آمد که دیگر به سراغ پیرش هم نمی رفت، سهل است با اسماعیل هم کم حرف می زد. خانه شد حریم ستاره و طوبی گویا، متولی آن بود. مرد جوان از در که می آمد از همان راه هشتی به اتاقش می رفت. از چراغ روشن اتاق بود که طوبی حضور او را درمی یافت. کم کم عادت کردند با هم غذا نخورند و یکدیگر را کمتر ببینند. گاهی می دید که اسماعیل دوستانش را به خانه می آورد. کله های اهنا را از پنجره می دید، صدای موسیقی می شنید. دانسته بود که اسماعیل یک گرامافون خریده است. روی بوق بلند آن عکس سگی بود که به داخل بوق نگاه می کرد. عین گرامافون خانه ی منظرالسلطنه. و طوبی بیشتر از این را نمی توانست ببیند و در این اندیشه بود که حقیقت تو در پوست. همچنان که درویش می گفتند و درویش حسن برایش گفته بود. پرده های بی شمار و تو در تو را یک به یک بالا می زدند.

انسان چقد میتواند بداند. یا این طوبا که حتی مردگان را می دید چقدر می توانست بداند. مثلاً از ستاره مرده و ستاره زنده چقدر میدانست، آن که زنده بود تا آن زنده بودن بر طوبی پوشیده مانده بود. این یکی مرده به کلی پوشیده بود، فقط شکمش بزرگ می شد، آن قدر که میرفت تمام حیاط را بپوشاند. در یکی از مجلات اسماعیل خوانده بود اخیراً زنی در فرنگ پیدا شده بود که با برق چشمهایش مردم را بر جای میخکوب می کرد. چشمهایش آنقدر جذبه داشت که هیچ کس قدرت نگرستن در آنها را نداشت. زن مجبور بود عینک دودی بزند تا برق چشمانش مردم را نیازارد. بعدها در جایی به اسم سیرک شیرها و ببرها را رام می کرد.

وارد قفس می شد و عینکش را بر می داشت و حیوانات سر جای خود میخکوب می شدند. زن را یک روز در اتاقش مرده یافتند. پزشکان گفته بودند نیروی مغناطیسی بدن او آنقدر زیاد بوده که جسم کوچکش تاب مقاومت نیاورده و در عنفوان جوانی بدرد حیات گفته است. طوبی دچار اعجاب شده بود، ساعتها مقابل آینه نشسته بود و به خود نگاه کرده بود تا ببیند آیا از چشمهای او هم برق مغناطیسی بیرون می پرد یا نه؟ بدبختانه به کلی فاقد این نیرو بود. البته با مردگان حرف می زد، و سوسه می شد که دوباره پیش پیر برگردد. اما احساس میکرد اگر برگردد باید راز ستاره را بگوید. نمی توانست نزد پیر باشد و خلوص نیت نداشته باشد.

دوباره نشست پای دار تا قالی جدیدی ببافد. به فکر بود برای عروسی اسماعیل قالی ببافد، می خواست روز عروسی او هم قالی را بدهد و هم از راز ستاره بگوید. این اندیشه تنها پناهگاهش بود. وقتی در زیرزمین پشت دار قالی می نشست ستاره می آمد و پشت شبکه چوبی پنجره می نشست. این ستاره حامله نبود، همان ستاره چهارده ساله‌گی بود. ستاره حامله همیشه زیر درخت بود. طوبی می پرسید از ستاره که آیا منظرالسلطنه پسر خواهد زایید یا دختر؟ ستاره می گفت می رود در رحم دختر جستجو کند. اندکی بعد باز می گشت و می گفت بچه دختر است، طوبی به منظرالسلطنه گفت: دختر خواهد زایید و منظرالسلطنه دختر زایید و همه ی اقوام و خویشاوندان دچار حیرت شدند. طوبی پیش بینی کرد تابنده پسر خواهد زایید و همینطور شد. طوبی گفت که از کار دنیا بوی خوشی برنمی خیزد، جنگ خواهد شد. بزودی مردم از جنگ داخلی اسپانیا حرف می زدند. زن کم کمک حرمت یک پیشگوی قابل احترام و درویش را در نزد دیگران پیدا می کرد. طوبی از ستاره چهارده ساله پشت معجز می پرسید چرا بچه اش به دنیا نمی آید. دختر با شرم شانه اش را بالا می انداخت و می گفت حامله نیست. زن می اندیشید، "آن یکی، آن یکی، آن ستاره زیر درخت." و تصویر نشسته ستاره زیر درخت اندک اندک محو می شد. طوبی می اندیشید "پس بچه به دنیا نخواهد آمد؟" از این فکر احساس راحتی و رضایت می کرد. ستاره چهارده ساله طول و عرض حیاط را می رفت و می آمد، به پاشیر می رفت تا زیر سایه جسد خودش را ببیند، دلتنگ روی پله ها می نشست و هر گاه طوبی پرسشی می کرد پاسخی می داد. شان غیب گویانه ی زن وسعت پیدا می کرد.

دو سال که گذشت مونس برگشت، با یک چمدان در چهارچوب در ایستاده بود. طوبی هرگز او را بیرون از خانه بی حجاب ندیده بود و برای یک آن به جا نیاوردش. دختر زیر لب گفت دیگر نمی توانسته است شرایط زندگی با آقای خوانساری را تحمل کند. مغز طوبی پر کشید به طرف صبح زفاف مونس. وقتی ساعت شش آقای خوانساری از خانه بیرون رفته بود تا پیاده روی معمولی بامدادی اش را به انجام برساند و طوبی رفته بود به اتاق زفاف تا پی جوی دستمال معروف باشد. مونس گفته بود آقا تصمیم گرفته اند در اصفهان ازدواج کنند چون غوغا و سر و صداهایی از این دست خوششان نمی آمد. پس باکره رفته بود به اصفهان تا نیمه باکره و با اعصاب خرد شده بعد از دو سه سال و با چمدان و سر کج پشت در خانه مادرش بایستد.

طوبی راه داد تا مونس وارد شود. دیگر پیرزن تلخ گوشتی بود. دلش نمی خواست کسی را به حریم شخصی اش راه بدهد. گفت که مونس باید بداند که او دیگر پیر است و حوصله مادری ندارد. دختر با بغض فروخورده سرش را به تایید تکان داد. قسم خورد که قصد ایجاد هیچ مزاحمتی برای مادر ندارد و همه فکرهايش را کرده است. می خواهد در زیر زمینی که خاله ترکه در آن مرده است مقیم شود. از آقای خوانساری برای یک کلاس ماشین نویسی و بانک توصیه گرفته است. گفت به زودی کار خواهد کرد. چه بی شرمی مخوفی، طوبی در اندیشه وحشتناکی فرو رفت. دخترش می خواست کار کند، هیچکس نشنیده بود زن در اداره، جایگاه مردان کار کند. مردم چه می گفتند؟ لابد دختر را تا سطح فاحشه ای تنزل می دادند. حالا که مونس نشسته بود نمی توانست با ستاره تماس بگیرد. هر چند دختر بی وحشت در پادری نشسته بود، همچنان که پشت شبکه های پنجره می نشست و داشت با علاقه به مونس نگاه می کرد. از این قرار ستاره مونس را دوست داشت. وقتی طوبی با استفسار به ستاره می نگریست دختر بچه گفت: چه عیبی دارد؟

طوبی گفت: واقعا عیبی ندارد؟

و مونس بی اختیار به طرف در برگشت تا این مخاطب نامرئی را ببیند. کسی آنجا نبود.

قفل کوچک در خانه تق صدا کرد. صدای آشنای برگشت ظهرانه اسماعیل.

مرد داشت می رفت به طرف اتاقش که طوبی او را صدا کرد. آمد بی هوا به طرف طوبی و چشمش به خانم زیبایی افتاد که پیش از این عکسش را که بعد از کشف حجاب از اصفهان فرستاده بود روی تاقچه اتاق خانم شازده دیده بود. دستپاچه سلام کرد و هنگام ورود به اتاق سرش به چهارچوب در خورد. بی اختیار با دستهایش چهار چوب در را گرفت تا تاریکی خون رنگ و ستاره هایی که مقابل چشمش جرقه می زدند برطرف شود و این یکی برخاسته بود تا تواضع کند و فقط مانده بود دیوانه وار تنگ یکدیگر را در آغوش بگیرند. چقدر چیزها عوض می شود. سه سال پیش حتی جرات نمی کرد به لمس کردن او بیندیشد. حالا به یمن دانشگاه، دوستان و مجالس کوچک رقصی که آنها برپا می کردند تا تانگوی کمپارسیتا برقصند یا کوهنوردیهای گهگاهی چیزی در او عوض شده بود. دیگر قوز نداشت ، حتی به آن فکر نمی کرد. در لباس خوش دوختش آقایی بود که می توانست فقط از بالا به پایین نگاه کند. هر چند که همیشه خودش را دست پایین می گرفت. آنقدر فرصت کرد تا با مونس سلام علیک بکند و دست یکدیگر را به عادت که اخیرا معمول شده بود بفشارند. طوبی گفت مونس برگشته است تا در خانه زندگی کند. از اسماعیل می خواست سر راهش به دانشگاه به منظرالسلطنه خبر بدهد. اسماعیل به فوریت برخاست. تاب نمی آورد در اتاق بماند. دیوانه وار می خواست تنها باشد. حالا که نمی شد دختر را در آغوش گرفت پس باید به تنهایی اش پناه می برد. در انجام فرامین طوبی سر تکان داد و با خداحافظی سریعی به اتاقش پناه برد.

رفت مقابل آئینه تا همانجا صورتش را به آئینه بچسباند تا تب تند تنش از سرمای آئینه آرام بگیرد. بعد که حالش بهتر شد خود را در آئینه نگاه کرد. عکس حیاط و از آنجا گوشه ای از زیر زمین در آئینه پیدا بود. شاخه های انار بخش دیگر حیاط را می پوشانید. اندیشید شاید وقتی دختر در زیرزمین ساکن شد او بتواند وارد آئینه بشود و از دری که در آئینه بود خود را به دختر برساند. ناهار شب مانده اش را گرم کرد و خورد و دوید تا پیغام طوبی را به منظرالسلطنه برساند. خانه دوباره رونق می گرفت.

عصر وقتی برگشت ، خواهرها و برادر با زن و شوهر و بچه هایشان جمع بودند. صدای خنده و شادی از اتاق به گوش می رسید. یک آن روزهای گذشته را به خاطر آورد دائم شادی کنان سر در پی هم می گذاشتند.

منظرالسلطنه دیده بودش. به اتاق دعوتش کرد. اسماعیل تا درگاه اتاق نشیمن پیش رفت ، با لبخند سلام کرد. حسام الدین میرزا ، مونس و تابنده به افتخار او بلند شدند. منظرالسلطنه نیم خیز شد و حبیب الله میرزا یادش آمد پاکت سیگارش را پشت سر گذاشته است. بیهوده دور و بر خودش می چرخید تا پاکت را پیدا کند. اسماعیل با همه خوش و بش کرد و به جمع پیوست. پیش از ورود او داشتند از بچه های یاقوت صحبت می کردند، چقدر این سوسور شیطان بود.

یادشان می آمد گرگم و گله می برم بازی می کردند. الماس خاتون گرگ می شد و اسماعیل چوپان، بچه ها همیشه پشت سر او ردیف می شدند و با هیجان به این طرف و آن طرف می چرخیدند تا الماس خاتون ناگهان گروی بردارد ، از گوسفندان و اغلب یکی از پسر های خودش یا مونس را که از همه کوچک تر بود. چقدر اسماعیل خوب از گله اش دفاع می کرد و به طور جدی با الماس خاتون که چشمهای درشتش را در متن صورت سیاه می چرخانید و بچه ها را می ترساند در می افتاد. از خاله فارسه یاد کردند و تاسف کشف جسد باد کرده او در آب انبار. منظرالسلطنه به خاطر داشت که خاله از سه روز پیش گم شدن دائم گفته بود بالاخره می روم ، بالاخره از طناب نور بالا می روم. از نظر حبیب الله این حرف هیچ چیز را ثابت نمی کرد. زن همیشه می خواست از طناب نور بالا برود. آن روزها هم همین خیال را داشت ، منتهی به جای عروج سقوط کرده بود و صحبت ستاره پیش آمد و طوبی فوراً برخاست تا به هوای آب دادن باغچه ها از اتاق بیرون برود. منظرالسلطنه پرسیده بود آیا اسماعیل واقعا هیچ خبری از خواهرش ندارد. مرد با تاسف شانه بالا انداخته بود. دچار این فریضه بود که خواهر و دایی اش در راه سفر گیر اشرار افتاده اند. به نظر حبیب الله این نظریه معقول بود هر چند که بالاخره می باید حداقل اجساد آنها کشف می شد. اسماعیل گفت که در آن دوره ی آشوب اگر ناجوانمردی آنها را کشته و در چاهی انداخته باشد جسدی هم نمی توانسته پیدا بشود. طوبی از اسماعیل خواست تا آب پاش بزرگ را برایش بلند کند و بحث مغشوش شده بود. آنها هرگز موفق نشده بودند از ستاره حرف بزنند یا از میرزا ابوزر که ناگهان ناپدید شدند. هر بار می خواستند صحبت کنند طوبی در زره سکوت فرو می رفت یا کاری را بهانه می کرد.

غروب شده بود که رفتند. اکنون بخار آب از روی آجرهای حیاط برخاسته بود و دم کردگی عصر بلند فروکش می کرد. خنکای غروب نزدیک بود. وقتی میهمانان را تا جلوی در مشایعت کردند طوبی به سرعت برگشته بود تا نماز مغرب و عشاءش را بخواند و اسماعیل و مونس یک لحظه تنها بودند. حس غریبی هر دوشان را در خود گرفته بود. حائیه می رفت تا اتفاق بیفتد و هیچ کس در جهان نمی توانست جلوی آن را بگیرد. اسماعیل پرسیده بود آیا حال زن خوب است. مونس گفته بود خوب است ، بعد گفته بود خوب نیست. سرش را به حالت عصبی تکان داده بود. اسماعیل گفته بود آیا می تواند فردا او را ببیند، چون حس می کند باید او را ببیند ، اگر نبیندش بد می شود. زن با سرعت سرش را به علامت قبول تکان داده بود. برای ساعت ده صبح قرار گذاشته بودند ، نبش کوچه برلن در خیابان فردوسی ، بعد مونس برگشته بود به اتاق ، بیهوده اشیا را جابجا کرده بود. ظرفهای کثیف را جمع کرده بود و آنها را لب حوض شسته بود. گذاشته بود ت اسماعیل از پنجره نگاهش کند. به آشپزخانه رفته بود تا چیزی برا شام درست کند ، اما نمی دانست چه باید درست کند ، نظم خانه از یادش رفته بود. عاقبت روی آخرین پله ی آشپزخانه نشسته بود و به دیوار روبرو خیره مانده بود. آینده ، مبهم و تاریک به او نزدیک می شد. زن در یک اسارت روحی به طرف این آینده ای که نمی دانست چگونه خواهد بود می رفت. از بچگی همیشه دچار این حس بود که باید به طرف اسماعیل برود. جاذبه ای در او بود که می کشاندش. نمی دانست خوب است یا بد. شوهرش را برای همین ترک کرده بود. برا همین می خواست کار کند. برای همین از اصفهان به تهران آمده بود.

برای همین دلش می خواست در همان لحظه به اتاق اسماعیل برود و مقابل او بنشیند و به حرفهایش گوش بدهد ، مهم نبود که او چه می گوید ، اصلاً مهم نبود. فقط کافی بود حرف بزند.

دلش می خواست آنجا حرف بزند. دلش می خواست آنجا حرف بزند. بگوید احساس ضعف می کند ، به تکیه گاهی نیاز دارد تا به آن تکیه بدهد. زیر پایش را خالی می دید. انگار اسماعیل موجود بزرگی بود که می توانست تمام خالیهای دنیا را پر کند. وقتی مادرش از پله های آشپزخانه سرازیر شده بود بی اختیار تکان خورده بود. آرزو داشت به دامن او بیاویزد ، بگوید نمی داند چه اش است اما دلش می خواهد گریه بکند. دریایی با مادرش فاصله داشت. در دو دنیای مختلف بودند. طوبی پرسیده بود زن دلش می خواهد بقیه غذای از ظهر مانده را بخورد یا ترجیح می دهد تخم مرغ نیمرو کند. گفته بود برایش فرق نمی کند چه بخورد و غذا برایش اهمیت ندارد. طوبی گفته بود زن به اتاق برگردد و لباسش را عوض کند ، استراحت کند چون از صبح هیچ فرصتی برای استراحت نداشته است. مونس کودک وار اطاعت کرده بود ، برگشته بود به اتاق و لباس عوض کرده بود و در گوشه ای چنک زده بود.

شب را هر دو پریشان و ناراحت خوابیده بودند و صبح هر کدام جداگانه از خانه خارج شده بودند و پنج دقیقه از ده رفته مونس به نبش کوچه برلن رسیده بود و اسماعیل را دیده بود که رنگ پریده و مشوش خود را به تماشای دکه ها و مغازه ها سرگرم می کند. بی اظهار آشنایی کنار هم راه افتاده بودند ، چند کوچه و خیابان را پشت سر گذاشته بودند. از بیراهه هایی می رفتند که از خانه ی اقوام و خویشان دور باشد. بعد اسماعیل پرسیده بود چرا مونس از شوهرش طلاق گرفته. زن در چند کلمه توضیح داده بود که شوهرش آقای خوانساری مرد خوب و رفیق همراهی بود اما نمی توانست شوهر کامل باشد.

اسماعیل دیگر پرسشی نکرد. دوباره در کنار هم رفتند، همین برایشان کافی بود. زن توضیح داد که می خواهد به کلاس ماشین نویسی برود. همان روز می خواست برود، بعد هم قرار بود با توصیه آقای خوانساری در یکی از بانک ها مشغول به کار بشود. این ها را اسماعیل به خوبی درک می کرد. زن نیازمند درآمد بود. شاهزاده هیچ چیزی برای فرزندانش به جای نگذاشته بود، کوچک ترها در عسرت و تنگدستی بودند و معاش آن ها به زحمت تأمین می شد. پرسید آیا زن خیال ازدواج مجدد ندارد و مونس گفته بود اگر شوهر پیدا بشود. اسماعیل پرسیده بود آیا او می تواند آن شوهر باشد و زن گفته بود به شرط آنکه هیچکس نفهمد بله. هر دو می دانستند چرا. امکان نداشت به صورت معمول با یکدیگر ازدواج کنند. این خانواده از دماغ فیل چکه کرده بر زمین افتاده بود. اسماعیل پسرخاله ترکه بود، هر چقدر که شاگرد اول می شد یا خود را به مدارج عالی می رساند باز پسرخاله ترکه باقی می ماند. چیزی که برای مونس اهمیت نداشت، سهل است تمام دوران کودکی اش را در رؤیای همسری اسماعیل سپری کرده بود. اما بقیه این را درک نمی کردند، حتی طوبی که این اواخر می کوشید اسماعیل را متوجه دختر بزرگ مرتضی تارزن سابق بکند که کارمند بازنشسته اداره بود و زندگی راحتی داشت و بچه هایی که همه درس می خواندند و آینده ی خوبی داشتند.

قرار شد اسماعیل ترتیب کارها را بدهد، با دوستانش صحبت کند و راه و چاره پیدا کند. قرار شد بعضی روزها در خیابان همدیگر را ببینند و مونس کلاه لبه دار به سرش بگذارد تا شناخته نشود و هرگز لباسی را که برای ملاقات با او می پوشد در جمع خانوادگی نپوشد. هیچ کدام حاضر نبودند به مشکلات مسئله فکر کنند، یک بار یکدیگر را از دست داده بودند و دیگر نمی خواستند دوباره تلخی دوری از یکدیگر را بچشند.

جلوی کلاس ماشین نویسی از یکدیگر جدا شدند و مونس از پله ها بالا رفت. معرفی نامه اش را به رئیس مؤسسه داد و یک ربع بعد پشت دستگاه سیاه رنگ پر دکمه نشسته بود و نخستین درس را تمرین می کرد. دستگاه برایش شگفت انگیز بود. روی دکمه ها فشار می داد و کلمات بر استوانه ی مقابله اش ظاهر می گشت. رمز دستگاه ساده بود، با این حال در مونس ایجاد قدرت می کرد. چقدر روز گذشته خواهرش منظرالسلطنه در گوشش خوانده بود که کار در اداره برای زن ها توأم با بدنامی است. در تمام شهر فقط چند نفر زن به این کار اشتغال داشتند و اغلب از دختران خانواده های مسیحی بودند، حتی یهودی ها دخترشان را پی کار به اداره نمی فرستادند، چه برسد به دختر شاهزاده فریدون میرزا، از خاندان سلطنتی و مونس در ذهنش شانه بالا انداخته بود. حتماً می خواست کار کند، حتماً می خواست زن اسماعیل بشود. حتماً می خواست بچه های اسماعیل را به دنیا بیاورد و همه ی این کارها را می کرد. اینک که پشت دستگاه سیاه رنگ نشسته بود و کلمات را به هر صورت که می خواست خلق می کرد قدرت غیرمنتظره ای در او پیدا شده بود. مشکلات بی اهمیت بودند. او قادر بود اگر لازم باشد کوه را هم از جا بکند. هنگامی که در آخر وقت از جای برخاست سرش را بالا گرفته بود، دیگران کم و بیش اندکی از او پایین تر بودند. منظرالسلطنه ارزش مسئله ای را درک نمی کرد، روی پای خود ایستادن و به خود متکی بودن. تمام شب گذشته در اضطراب دیدن اسماعیل و حضور در کلاس بود، کلاس ماشین نویسی به نظرش جای ترسناکی می رسید حتی چند بار مصمم شده بود از حضور در کلاس خودداری کند. اما گردش با اسماعیل و قول و قرار ازدواج حواسش را از ابهت کلاس منحرف کرده بود و نیم ساعت پس از کوبیدن بر روی دکمه ها به آرامی بر آن ها مسلط می شد و با این تسلط داشت بر کل هستی اش تسلط پیدا می کرد.

طی روزها، وقتی در ماشین نویسی پیشروی می کرد آن به آن بیشتر عاشق اسماعیل می شد. در زیرزمین مستقر شده بود. تخته چوبی باریکی گوشه ی زیرزمین گذاشته بود تا رطوبت آزارش ندهد. یک گلیم در کف آن پهن بود و یک آئینه کوچک به دیوار، لباس هایش را روی یک صندلی بزرگ قدیمی ریخته بود و بقیه ی اثاثیه در بقچه ها و چمدان جاسازی شده بود. صبح با این امید برمی خاست تا صورت مرد جوان را که به همین منظور پشت پنجره ظاهر می شد ببیند. برای او دست تکان می داد و قلبش از مسرت انباشته می شد. اسماعیل واکنشی نشان نمی داد چون اتاقش روبروی اتاق طوبی بود. مونس حاضر می شد و برای خوردن صبحانه به اتاق مادرش می رفت. جای درست کردن با طوبی و جمع و جور کردن وسایل بعد از صبحانه با مونس بود. بعد می دوید تا به موقع به بانک برسد و وقت نهار به کوچه پس کوچه ها بزند و اسماعیل را ببیند. نهار را اسماعیل تهیه می کرد، با بودجه ی مختصرش که از محل تدریس به دست می آورد، ساندویچ های کوچکی فراهم می کرد. گاهی می رفتند پیش خاچیک در لاله زار. ارمنی خوشحال با محبت به آن ها لبخند می زد. آن ها را در پستو می نشانید و می شد حتی دست یکدیگر را بگیرند و بی اختیار بلرزند.

اسماعیل با دوستانش صحبت کرده بود. قرار کار را گذاشته بودند. عاقبتی در شهر ری پیدا کرده بودند تا صیغه عقد را جاری کند، تصمیم داشتند ازدواجشان را در شناسنامه هایشان ثبت کنند. همه ی امور معمول یک ازدواج را انجام دهند و فقط آن را اعلام نکنند، مرور زمان کارها را درست می کرد.

انجام مقدمات کار بر عهده عبدالله و تیمور دوستان محفل بسته اسماعیل قرار گرفته بود. سه نفری با هم فرانسه می خواندند و آلمانی و در باب آموختن انگلیسی اختلاف سلیقه داشتند. جلسات کتاب خوانی داشتند. تاریخ دوره کرده بودند و فلسفه. مردان قابل اعتمادی بودند. قرار بود مونس دو روز از اداره مرخصی بگیرد. روز نخست می رفتند پیش عاقد و بعد چهار نفری در

یک رستوران فرانسوی نهار میخوردند. روز دوم زفاف زوج بود در اتاق تیمور. عبدالله با پدر و مادرش زندگی میکرد و تیمور تنهاواز حالا گوش صاحب خانه را پر کرده بود که زن و شوهری از دوستانش از شیراز خواهند آمد و او چون در دانشگاه کار مهمی دارد نخواهد توانست به موقع بیاید. صاحب خانه کلید را به ان ها می داد و اقوام شیرازی تا آمدن تیمور در اتاق استراحت می کردند. ستاره دیگر با طوبی حرف نمی زد. دختر بچه مرموز و تو دار شده بود. لبخند گرمی بر لبهایش داشت و هر گاه طوبی سوالی از او می کرد به شتاب می گفت: ((بعدا، بعدا برایت خواهم گفت)). طوبی آن به آن بیشتر حس پیشگویی اش را از دست می داد. می دانست از دست رفتن این استعداد با بازگشت مونس ارتباط دارد. ابتدا دلخور بود و اندک اندک عادت می کرد دختر را تحمل کند و حتی از حضورش خوش حال باشد. زن کمک کار بزرگی بود. یک تنه کارهای نظافت و بخشی از آشپزی را به عهده گرفته بود. وقتی نخستین حقوقش را گرفت برای مادرش پارچه خرید. چه غروری در رفتارش بود. پارچه را داده بود به دست مادرش که سر جا نماز نشسته بود و دعای بعد از نماز را قرائت می کرد. طوبی از زیر عینک بسته پارچه را دید زده بود. و دوباره به سر کتاب دعا برگشته بود تا با تمرکز ان را به پایان برساند و مونس در زویای اب های جاری یک ابشار در کوهستان بود. کوهستانی در شمال تهران و کلبه ای در دامنه ی کوه و صدای زنگوله ی گوسفندان از سراشیب کوه می آمد و مرد چوپان نی می زد و او کنار پنجره نشسته بود و بافتنی می بافت. گاهی به ماه بزرگ در آسمان نگاه می کرد و گاهی به اسماعیل که ان سوی اتاق پشت میز کارش نشسته بود و می نوشت و او، مونس فاصله اش را با اسماعیل با یک ((آه)) به هیچ تقلیل می داد. سرش را خم کرد و پشت گردن مردانه او را می بوسید، نسیم خفیفی می وزید و شاخه های علف در باد می لرزید صدای زنگوله گوسفندان به دور دست می رفت و انها در هم می پیچیدند.

طوبی حالا بسته پارچه را باز کرده بود و آن ر معاینه میکرد. پارچه دامنی بود. با سلیقه انتخاب شده بود، حتما ستاره ان را می پسندید. ان دختر در درگاه نشسته بود و به مادر و دختر می نگریست. چقدر مونس را دوست داشت. عجیب بود. این ستاره اغلب چشم هایش به مونس بود و طوبی را دلخور می کرد. بعد صدای تق قفل بود و اسماعیل، و مونس در خیالش در کالبد اسماعیل فرو رفته بود. همراه او از پله های هشتی پایین می آمد، همراه او می اندیشید مونس کجاست و مونس یکباره فریاد زده بود: ((در تو، در تو.)) طوبی با تعجب از زیر چشم نگاهش می کرد. زن دستپاچه عذر خواسته بود. دویده بود برود به زیر زمین و برای ازدواج روز بعد آماده شود.

کار عقد کنان بی درد سر انجام شده بود. عاقد وظیفه اش را می دانست. عبدالله و تیمور در نقش شاهد انجام وظیفه می کردند و ظاهر خونسرد مونس و اسماعیل باعث اطمینان قلبی عاقد شده بود و بالاخره کار بدی که نمی کرد.، دو نفر را به هم حلال می کرد. این طوری می اندیشید و بابت عقد کنان پول خوبی گرفته بود. بعد از عقد به طرف تهران به راه افتادند. عبدالله ماشین از کسی قرض گرفته بود. وجود ماشین در ان ها احساس اعتماد بیشتری ایجاد کرده بود. اسماعیل می اندیشید اگر در عصر الاغ و قاطر زندگی میکردند او هرگز نمیتوانست با مونس

ازدواج کند مگر آنکه پشتش به قبیله ای محکم باشد . اسب های تیز پا داشته باشد و تازه بعد از همه این ها دشمنی ابدی قبیله مونس را به جان بخرد . به جنگ ها و زد و خورد هایی می اندیشید که بعد از چنین ازدواجی به راه می افتاد بی اختیار خندید . دوستانش را در رویاهایش شریک کرده بود . خیال بافی ها شروع شد . مردان مجبور بودند لباس سرتا پا سیاه

بپوشند و نقاب بزنند. مونس اما به هوای بردن آب به سرچشمه می رفت. البته اگر همین طور که الان بود دختر یک شاهزاده بود و آن شاهزاده موقعیتی داشت مجبور بود از گیسوانش یا از شالهای کمر پدرش یا وسیله ای دیگر ریسمانی بسازد و از پنجره اتاقش در قلعه پدری آویزان کند. مجبور بود دایه اش را هم با خود در این گریز همدست کند. باید به چند نگهبان باج می دادند. از این خوانهای رستم که می گذشتند تازه نزاعهای قبیله ای شروع می شد. می خندیدند و ناهار پر نشاطی را در رستوران فرانسوی خوردند. همه احساس اعتماد داشتند، شادی شرکت در یک کار استثنایی گرمشان کرده بود. برنامه را طوری تنظیم کرده بودند که تا ساعت پایان کار مونس ادامه داشته باشد و او بتواند مثل همیشه سر موقع به خانه برگردد. اگر طوبی نبود مونس می توانست به اتاق اسماعیل برود یا برعکس اسماعیل به زیرزمین پیش مونس بیاید. اما امکان نداشت، پیرزن نماز شب می خواند تا سحرگاه و آن موقع با نخستین نماز صبحگاهی تازه به بستر می رفت. دوباره هفت صبح برمی خاست. تمام کارهایش شبانه بود، گویا نگهبان شب بود و از حریم آن پاسداری می کرد. مونس در رختخواب دراز کشیده بود و یکسره به اتاق اسماعیل نگاه می کرد. آن دیگری در تاریکی راه می رفت. فردا صبح به خانه عبدالله می رفتند، اسماعیل چمدانی به همراه می آورد که نشانه بازگشت از سفر آنها باشد و تا عصر وقت داشتند باهم تنها باشند. هیچکدام نمی دانستند این نخستین و آخرین تنهایی حقیقی آنها خواهد بود.

صبح مونس به مادرش گفت از محل کارش یکراست به خانه یکی از خانمهای همکارش می رود و تا عصر آنجا می ماند. بعد مثل همیشه لباسهایش را پوشیده بود و بی اعتنا به اسماعیل از خانه بیرون آمده بود، با درشکه تا امپریه رفته بود و آنجا ایستاده بود تا اسماعیل به او ملحق شود. مرد جوان زودتر از راه رسیده بود. دو نفری راه افتادند پیاده تا خانه تیمور که همان نزدیکیها بود و در زده بودند. زن صاحبخانه نگاههای مشکوکی به آنها انداخته بود. با این حال کلید اتاق را به آنها داده بود و زوج مضطرب وارد اتاق شده بودند و در را از پشت بسته بودند تا در فاصله یک ساعت بعد از آن سه بار در را به روی زن فصول باز کنند که هربار به بهانه ای مزاحم آنها شده بود. آب و چایی آورده بود، از اوضاع شیراز پرسیده بود و اینکه آیا آنها ناهار می خواهند یا نه و لطف کنند و میهمان او باشند. اسمشان چه بود، برای چه به تهران آمده بودند، چه نسبتی با تیمور داشتند و و. آنها صبورانه زن را تحمل می کردند و عاقبت اسماعیل شهامت به خرج داده بود و گفته بود آنها خیلی خسته هستند و می خواهند تمام روز را بخوابند تا وقتی که تیمور می آید بتوانند باهم به دنبال کارهای عقب مانده ای که به خاطر آن از شیراز آمده اند بیرون بروند. زن باز نگاه مشکوکی انداخته بود و عاقبت رضایت داده بود دیگر مزاحم نشود. آنها رختخواب تیمور را روی زمین پهن کرده بودند و خوابیده بودند. نیاز پانزده ساله ای را برطرف می کردند و تنششان خوب به هم چفت می شد. مونس بعد گریه کرده بود و اسماعیل شریکش شده بود. با گریه به هم پیوند ابدی خورده بودند. راههایی را جستجو کرده بودند تا بلکه بتوانند بی نگرانی باهم باشند. اسماعیل گفته بود می خواهد در رشته فلسفه دکترا بگیرد و می خواست این کار را در آلمان یا فرانسه انجام دهد. می توانستند باهم به خارج از کشور بروند و برای همیشه باهم

زندگی کنند بی آنکه از سرزنش دوست و آشنا نگرانی داشته باشند. با کدام پول می رفتند؟ مونس پرسیده بود. پول جمع می کردند. اسماعیل گفته بود. حالا هم داشت درس می داد. این دو روزه چند کلاس درس را لنگ گذاشته بود. گفت که حتما قاپ پیرزن را خواهد دزدید و هر شب به زیر زمین خواهد آمد. آنگاه همیشه باید آهسته حرف می زدند تا پیرزن به راز آنها پی نبرد. کاش جادو بلد بودند و زن را به خواب مصنوعی می بردند و آزادانه باهم می گذراندند. شاید بهتر بود او را در جریان می گذاشتند، کجا خانه می گرفتند؟ البته اگر یک روز می توانستند خانه ای بگیرند. در کوچه های شمیران، مونس گفته بود. می خواست در یک کلبه چوپانی زندگی کند و هر شب صدای زنگوله گوسفندها را بشنود. اسماعیل می خواست در اطراف دانشگاه خانه بگیرد چون مطمئن بود روزی در همان دانشگاه درس خواهد داد. هرچه اسماعیل می گفت درست بود.

عشق دزدکی می آغازید، شبهای دلهره شروع می شد. خستگی بر قالب زوج جوان چیره می شد. بسکه بیدار می ماندند تا پیرزن شاید یک آن بخوابد. گاهی مونس به اتاق اسماعیل می رفت، گاهی اسماعیل به سراغ او می آمد. نمی توانستند برنامه های مشترک جور کنند. جداگانه به سینما می رفتند و شب فیلمها را برای هم تعریف می کردند. مونس عاشق گرناگاریو بود، چقدر این زن شخصیت داشت. بینوایان را اسماعیل برای مونس تعریف کرد، بعد کتابش را هم به او هدیه داد. هاری بور بهترین هنرپیشه مردی بود که او می شناخت. شادی مثل مورچه های ریز روی بدن مونس راه می رفت و تنش را مورمور می کرد. صبحها بر سر صبحانه دلش می خواست جیغ کشان به اتاق شویش برود. دلش می خواست لباسهای اسماعیل را بشوید، برایش صبحانه درست کند، ظهر غذا بپزد. اسماعیل از دست پختش تعریف کند و شب کنار پای او بنشیند و خیاطی یا بافتنی اش را به دست گیرد. هیچ کدام امکان نداشت. عصیان بر وجودش غالب می آمد. ساعتها دراز میهمانیهای خانوادگی را تحمل می کرد. خواهر و برادر مرتب دعوتش می کردند تا شوهر جدیدی برایش بیابند. از کار کردنش سرافکنده بودند و با شرمندگی برای داوطلبان ازدواج توضیح می دادند که خواهرشان البته سنت شکن است. مونس اما مودبانه خواستگارها را رد می کرد. به زحمت از زیر بار ازدواج با برادر تابنده خود را بیرون کشید. نیمی از حقوقش را پس انداز می کرد، در یک صندوق آهنی کوچک که مرتب از پولهای او و اسماعیل انباشته می شد. هنوز نمی دانستند در ایران زندگی خواهند کرد یا به خارج خواهند رفت. به کرات این رویا را بازبینی کرده بودند که ازدواجشان را اعلام کنند. حسی می ترساندشان.

شب بیست و نهم اسفند سال 1317 اسماعیل به خانه نیامد. فردا عید بود و مونس هفت سین کوچکی در زیرزمین چیده بود. طوبی حال این کارها را نداشت و این فرصتی بود تا مونس، پیرزن و اسماعیل را یکجا جمع کند، در وسوسه بود تا راز را به پیرزن بگوید، به اسماعیل روحیه داده بود تا در مقابل پرخاشگریها و توهینهای زن تاب بیاورد و فرصت بدهد تا قضیه برای او جا بیفتد. اگر مشکل داخل خانه را می توانستند حل بکنند مشکلات خارجی مهم نبود. منظرالسلطنه و حبیب الله میرزا هم بالاخره حقیقت را می پذیرفتند، ممکن بود مدتی با او قهر کنند یا از خجالت و شرم سرخ شوند و اینجا و آنجا به غیبت بپردازند ولی بالاخره مجبور بودند بپذیرند.

و اسماعیل نیامد. مونس تمام شب را بیدار ماند. دلهره به جاننش نشسته بود. سحر، سر حوض مادرش را هنگام وضو غافلگیر کرد. بر سر اسماعیل چه آمده بود؟ پیرزن گفت که بسیاری اوقات پیش از آمدن مونس پیش آمده که مرد شب به خانه نیامده و نگاه مشکوکی به دختر انداخت. بعد برگشت ببیند ستاره سر جایش هست یا نه، دختر نبود. جای همیشگی اش خالی بود. تشویش

در دل طوبی افتاد، صبح که در زدند مادر و دختر هر دو به طرف در دویدند، دو پاسبان و یک شخصی پشت در بودند، پرسیدند آیا درست است که اسماعیل کاظمی در این خانه زندگی می کند، زن‌ها تایید کردند، آنها توضیح دادند دستوری دارند تا خانه او را بازرسی کنند، بی اجازه به خانه وارد شدند، قفل در اتاق اسماعیل را شکستند و در یک ساعت اتاقش را به تلی از اثاثیه در هم ریخته تبدیل کردند، کتابهایی جمع آوری کرده بودند، تقریباً تمام کتابهای اسماعیل را بردند، زن‌ها مشوش در حیاط ایستاده بودند و سال نو مدتی بود آغاز شده بود، مردان در اتاق اسماعیل را مهر و موم کردند و به زن‌ها گفتند هیچ کس حق پا گذاشتن به این کافرخانه را ندارد.

حوالی ساعت ده مونس تا خانه عبدالله دویده بود تا حال دوست را از دوست جویا شود و در ده قدمی خانه از رفتن وامانده بود، ماموران پلیس اینجا هم بودند، سراسیمه به خانه برگشته بود تا یکر است بدود به آبریز و عق بزند، حسی به او می گفت بچه اسماعیل را دارد زیر قلیش می پروراند، طوبی رفته بود سر نماز تا در دعا و راز و نیاز از خدا برای اسماعیل کمک بخواهد، بیشتر فکرش این بود که ستاره را در تمرکز نماز جستجو کند، بی شک اتفاقاتی افتاده بود، اتفاقاتی که درک حدود و ثغورش از حدود اندیشه او خارج بود، اسماعیل را برای چه گرفته بودند؟ آیا دزدی کرده بود؟ به قیافه اش نمی آمد اینکاره باشد، در تمام دورانی که آنجا بزرگ شده بود دزدی نکرده بود، به مونس گفت می رود اداره نظمیه به رئیس نظمیه می گوید که اسماعیل دزد نیست و نمی تواند باشد، زن پریشان پاسخ داد ماجرا نباید این باشد، به نظر مونس این مسئله سیاسی بود، از جلسات شوهرش خبر داشت و طوبی تکان خورده بود، اسماعیل و سیاست؟ مگر شاه یا وزیر بود که درگیر سیاست بشود، این اسماعیل فقط دانشجو بود، این هم کار بدی نبود، پسر خودش هم دانشجو بود و هرگز کسی نمی آمد او را به خاطر دانشجو بودن بگیرد، مونس گفت حتما فکر کرده اند او بالشویک است، توضیح داد به نظر او اسماعیل بالشویک نیست فقط کتاب می خواند، طوبی چنان ضربه خورده بود که بی اختیار سرگیجه گرفت، از بعد از رفتن میرزا کاظم و طلاق از شاهزاده دیگر چیز زیادی از بالشویک شنیده بود، البته امینه خانم می گفت بالاخره بالشویک دنیا را می گیرد، امینه خانم از شوهرش شنیده بود که در دنیا چنین پیشگویی شده است، گویا خود بالشویکها هم خیال داشتند دنیا را بگیرند، ولی مگر بالشویک چه بود؟ طوبی متاسف بود که هیچگاه سعی نکرده این را بفهمد، از بعد از مسئله تقسیم زن‌ها دیگر ذهنش را برای فهمیدن این معنا به کار نینداخته بود، به خاطر آقای خیابانی کمی نسبت به این مسئله کنجکاو شده بود اما در مورد آقا هیچ چیز روشن نبود، یک عده می گفتند نوکر انگلیس است، عده دیگری او را نوکر روس می دانستند، برخی هم می گفتند بالشویک است، طوبی می دانست که آقا فقط خودش بود و چیز دیگری نبود و از سربند آن دیگر به چیزی فکر نکرده بود، سالهای طلاق از شاهزاده آنچنان گرفتار امور بچه ها و کشف و شهود راز ستاره بود که هرگز به این مسائل فکر نکرده بود، البته از دهان اسماعیل شنیده بود رضاشاه را یک دیکتاتور قسی القلب می داند، اما خلیها این را می گفتند، دو سه باری که شاهزاده را پیش از مرگش دیده بود همین را می گفت، حتی حسام الدین میرزا باور داشت که شاه تندروی می کند و سرسخت است، می گفتند تمام املاک مازندران را به نفع خودش مصادره کرده است، این تنها اسماعیل نبود که گلایه می کرد، ولی بالشویک چیز دیگری بود، باید تحقیق می کردند، از مونس پرسیده بود بالشویک یعنی چه؟ دختر توضیح داده بود که گویا این به معنای برابری تمام انسانهاست، چیز بیشتری نمی دانست و این را هم از اسماعیل شنیده بود، چنان پریشان احوال بود که به همه چیز می توانست بیندیشد جز بالشویک و طوبی یکسره غرق در معنای بالشویک شده بود، بالاخره باید راز این معنا را کشف

می کرد. و همه چیز به کنار باید دنبال کار اسماعیل را می گرفتند. اما کجا و به چه وسیله؟ طوبی هیچ چیز نمی دانست و مونس نمی توانست بگوید که حداقل یک رفیق او را هم گرفته اند.

عصر حبیب الله با یک فوق العاده روزنامه وارد خانه شد. در فوق العاده توضیح داده بودند که یک شبکه فعالیت اشتراکی برعلیه مقام سلطنت کشف و از هم متلاشی شده است. مونس با دستهای لرزان اعلامیه را گرفته بود و می خواند. صدبار نام اسماعیل را خواند تا مطمئن شود حقیقتا این خود اسماعیل است که نامش آنجا به چاپ رسیده و کنار اسم او حداقل سه اسم آشنای دیگر برای مونس. لرز به تنش افتاد و گوشه اتاق نشست تا از پای نیفتد و حبیب الله را دید که مشکوک و اخم آلود نگاهش می کند. می خواست فریاد بزند: «اما من آبستم.» چه فاجعه ای، حالا چه کار باید می کرد.

پنج روز تعطیلی را یکسره در زیرزمین راه رفت. به دید و بازدیدهای معمولی ایام عید پرداخت و همه جا شاهد شد که از اسماعیل و عمل زشت او حرف می زدند. اقوام از حضور این مرد خدانشناس به هیجان آمده بودند. چه ماری در آستین پروریده بودند، مگر نه این است که گرگ زاده گرگ شود اگرچه با آدمی بزرگ شود. البته از چنان مادر ابلهی چنین پسر نمک شناسی باید پس می افتاد. طوبی خاموش لبهایش را به هم می فشرد. رغبتی به بحث های خاله زنکی نداشت و طناب اعتماد حضورش، ستاره ناگهان ناپدید شده بود. محال بود اسماعیل گرگ باشد. پسری که سر سفره او غذا خورده بود، برایش تذکره الاولیاء و مثنوی خوانده بود و حتی در ذکر مصیبت حلاج یک بار او را به گریه انداخته بود. هیچ یک از فرزندان احوال عرفانی او را درک نمی کردند. ندیده بود حبیب الله نسبت به این حال قال توحهی نشان دهد. یا منظرالسلطنه یا اقدس الملوک که این همه دور بود. مونس البته حالی داشت، وجدی خاص خودش که می توانست عرفانی باشد. اما اسماعیل تنها کسی بود که به حرفهای او توجه می کرد. طوبی حتی سیرهایش را برای او باز می گفت. آن روز که در خدمت حضرت گدا علیشاه بود و آقا در خشمی خود ساخته فریاد زده بود: «طوبی خانم!» و زن سر بلند کرده بود و دیده بود آقا تا سقف بالا رفته است. این را به چه کسی می گفت؟ حتی به امینه خانم نگفته بود که گوش شنوایی داشت، ولی برای اسماعیل گفته بود. یا آن بار که نیمه شب برخاسته بود و آقا را دیده بود که در کنار رختخواب او نشسته اند. فرموده بودند ساعت دو نیمه شب است مرا در یاد داشته باشید. مگر آقا نبودند که روز بعد از او پرسیده بودند: «راستی دیشب ساعت دو حالتان چطور بود؟» چطور از این معنا سوخته بود. باز برای چه کسی می توانست بگوید جز اسماعیل که وقتی می گفت سیر می بینم سرش را با تایید تکان می داد و لبخند می زد، آماده بود همه چیز را باور کند. این پسر که این همه باهوش و درس خوان و لایق بود صفت دیگری داشت که بر تمام محسناتش می چربید، سادگی. سادگی پذیرنده، همه چیز را می پذیرفت. انگار به دنیا آمده بود تا همه چیز را بپذیرد.

اسماعیل آن موقع بعد از کتک مفصلی که خورده بود روبروی بازجو نشسته بود و به پرسشهای کتبی او پاسخ می داد، دوستانش را از کجا می شناخت. با هم چه می کردند، چه می خواندند، با چه کسانی تماس داشتند. از پرسشهای بازجو درک می کرد که او اطلاعات گسترده ای دارد. علاوه بر آن مطلب پنهانی نداشت. هرگز دچار این تصور نبود که به فعالیت سیاسی مشغول است. خود را در حال آموختن می دید. در رویای استاد دانشگاه شدن عطش خواندن و دانستن را سیراب کرده بود و چون از مجرای اصلی چیزی به دست نمی آورد به راههای فرعی، به

نشسته‌های خصوصی کشانیده شده بود. فکر مونس داشت دیوانه اش می کرد. آیا می توانست برای بازجو بگوید از وقتی که مونس همسر او شده تا چه حد رفت و آمدهایش با دوستان محدود شده؟ می توانست آیا بگوید که زن آن به آن بیشتر دارد خلاء روحی اش را پر می کند و به فکر بوده اند بروند در کلبه ای در کوهستان زندگی کنند. یعنی او اندیشیده بود به رویای زن جامه عمل بپوشاند. جرمی که نداشت، می رفتند آنجا و زندگی کوچکی به راه می انداختند. اضطراب آن که زن چقدر در انتظار او عذاب کشیده است مغزش را انباشته بود. تمام وجودش برای دیدن او پر می کشید. امیدوار بود همه این چیزها مانند رویایی کابوس مانند به سرعت به پایان برسد و او اسماعیل برگردد به خانه که اینک با همه مشکلات این همه روشن و جذاب بود. خانه قدیمی که در آن بزرگ شده بود، دلش برای پیرزن تنگ شده بود. حتی برای همان نگاههای موشکاف که از زیر عینک به او خیره می ماند و این اواخر بیشتر اذیتش می کرد. در کودکی این چشم ها در فضا معلق بود و همه جا او را تعقیب می کرد. چشمهای وجدانش بود. حالا بخشی از هستی اش به حساب می آمد.

برای بازجو نوشته بود با اغلب دوستانش، آنها که اسم برده بودند در دبیرستان و دانشگاه آشنا شده، برای این کتاب می خوانده که می خواسته ادامه تحصیل بدهد و بعدها به کار تدریس در همان دانشگاه مشغول شود. نوشته بود خانواده ای ندارد و بلافاصله کار خودش را خراب کرده بود. تمام حرمتی را که در اثر وابستگی به خانواده شاهزاده می توانست نصیب خود کند از دست داده بود و اگر بند بند تنش را از هم جدا می کردند حاضر نبود نامی از آنها بر زبان بیاورد و مونس را دچار دردسر ند. ناگهان به موجود بی پدر و مادری تبدیل شده بود که شرم و حیا سرش نمی شد و می خواست مملکت را به باد فنا بکشانند. چه تصوراتی، آنچه که در زندگی اش خواسته بود پیشرفت و ترقی بود. برای خودش و برای همه. آنچه رنجش می داد عقب ماندگی بود. سنتهای منحن بود و مسائلی از این دست. اکنون به موجود بی چشم و رویی تبدیل شده بود که اسباب زحمت برای همه فراهم آورده بود.

آخر شب که لنگ لنگان به سلول کثیف و تنهایش برگشت و از خستگی بر روی تشک پر از چرک و کثافت و شپش دراز شد بی آنکه خود بخواهد به گریه افتاد. خوشحال بود که تنهاست و کسی نمی بیندش. نمی توانست جلوی اشکهایش را بگیرد. احساس خفت و شرمندگی می کرد. بی پدر و مادر بود. پدرش را حتی به یاد نمی آورد و مادرش، آن زن ساده و عقب مانده که حافظه نداشت، آن قدر حافظه نداشت تا حتی دخترش را که ناگهان از دست داده بود به یاد آورد. یک باره از جای پرید. خواهری داشت، اگر خواهرش ناگهان پیدایش می شد و به دیدار او می آمد چه؟ مطمئن بود اگر ستاره را ببیند می تواند از طریق او برای مونس پیغام بدهد، و دایی اش. این مرد آن قدر بد نبود که ناگهان او را در عالم تنها بگذارد و برود. بر سر آنها چه آمده بود؟ ذهنش فعالانه در اطراف ناپدید شدن دایی و ستاره به جستجو پرداخته بود. اینها با مونس تنها تکیه گاههای عاطفی حضورش بودند. چگونه پیدایشان می کرد؟ آیا مونس می توانست بفهمد او کجاست؟ آیا به دنبالش می آمد، جراتش را داشت که او را پیدا کند؟ آیا می توانست با صدای بلند فریاد بزند که اسماعیل شوهر اوست و برای نجاتش فعالیت بکند؟ تصورات عبثی که ماههای بعدی زندگی او را پر کرد و لحظه به لحظه در دنیا تهاترش کرد.

مونس در غم اسماعیل بود با این حال عادت کرده بود هر صبح که از خواب برمی خیزد ماسکی بر صورت بگذارد و خود را پشت این چهره مصنوعی پنهان کند. عذاب ذهنی او اینک کودکی بود که

داشت با آرامش رشد می کرد، حبیب الله مکانی را که زندانیها در آنجا بودند کشف کرده بود. ابتدا در زندان دادگستری بودند و بعد به زندان قصر منتقل شده بودند. زن چندبار درشکه گفته بود و تا مقابل زندان پیش رفته بود. گاهی حتی با خانواده های زندانیان صحبت کرده بود اما جرات نداشت پیشروی بیشتری بکند و به ملاقات شوهرش برود. خبر آنگاه در مدت کمی پخش می شد، ممکن بود کارش را در بانک از دست بدهد. از همه بدتر نمی دانست با بچه در شکمش چه کار بکند.

روز به روز لاغرتر و ضعیف تر می شد. طوبی پیشنهاد کرده بود به اتفاق به دیدار حضرت گداغلیشاه بروند. مدتی بود رفت و آمد به مجلس آقا را کم کرده بود. در سالهای فراوانی که پشت سر هم به حضرتش پناه برده بود و ذکر گفته بود چند باری دچار سیر و حالت رزم و راز شده بود. بعد ترک از این که همیشه باید در قسمت خانمها بنشیند و حرفهای پیش پا افتاده بزند خسته شده

بود. دلش می خواست از اسرار عرفان با خیر شود و سری بر او ظاهر نمی گشت. می گفتند فرد تا به چنان خلوص و پاکی نرسد که اسرار خود به خود بر او هویدا شود سری فاش نخواهد شد. طوبی در اندوه آن که سری بر او فاش نمی شد، می رفت و می آمد. عاقبت روزی در خلوت از آقا پرسیده بود چرا اسرار را بر او هویدا نمی کنند. آقا با پوزخند پاسخ داده بودند که ایشان بلانسبت خدا نیستند تا بتوانند سری بر کسی فاش کنند. آن کس که لیاقت داشت احوال مراتب را درک می کرد و به حد خودش قانع می ماند. در هر کاری درجاتی بود. در عرفان هم. نه می شد مراتب را در هم آمیخت و نه هر کسی می توانست به درجات بالا برسد. طوبی دیده بود مردانی را که می آمدند و ناگهان اوج می گرفتند. دائم در خلوت آقا بودند. کم کم ایمان پیدا کرده بود که حقایق را از زن ها، به ویژه از او پنهان می کنند. بدینی طبیعی اش نسبت به مردان که به ویژه بد از ماجرای شاهزاده شدت گرفته بود بر این توهم دامن می زد. یک روز احساس کرد بهتر است کمتر به آن جا برود. تصمیم گرفته بود به خواندن کتاب و خیالبافی های فردی اکتفا بکند و کرده بود.

این طوری ستاره کم کم بزرگ و بزرگ تر شده بود. طوبی سیر ویژه ی خودش را داشت. رازی در جهان وجود داشت که تنها او مردی که معلوم نبود مرده است یا زنده به آن واقف بودند. دختر حامله ای به زیر خاک بود، بعید نبود روزی از هر علفی دوباره جوانه بزند و رشد کند. این دختر خانه را در حریم قدرتش داشت. بنیان خانه متکی بر روح سرگردان دختر بود. آقا زمانی از طریق یکی از شاگردان پیغام فرستاده بود که چرا طوبی خانم سرسنگین شده اند. زن به دیدار آقا رفته بود، آقا در خلوت او را پذیرفته بودند، با ملاطفت لبخند زده بودند. به زبانی سر بسته گفته بودند خداوند بار دنیا را بر دوش پسر آدم نهاده است. این پسر آدم در آغوش زنان پرورده می شد، لاجرم بار اصلی بر دوش زنان بود، اما اگر زنان می خواستند بیشتر بدانند البته می توانستند، تنها اشکال در این بود که از آن پس سرگشته می شدند، توان جسمی شان اجازه نمی داد این همه سرگشتگی را. از پس آن جنون بر آنها غالب می شد. با این حال زنانی بودند که می توانستند بدانند. باید پایمردی می کردند، صبور می بودند، متحمل می بودند، حرف شنو می بودند، به دستورات عمل می کردند. این طور بود که نیمه شبی آقا بر طوبی ظاهر شد تا بداند در حریم توجه ایشان قرار دارد و این طور بود که آقا در همان جلسه آشتی کنان دستش را بلند کرد و تا سقف بالا رفت. طوبی اکنون به درستی به خاطر نداشت که تنها دست آقا تا سقف کشیده

شد یا خود نیز تا سقف بالا رفت. اما به هر حال تجلی کوچکی از انوار حقیقی حضور الهی بر او مکشوف شده بود.

حالا، این طور که مونس پر پر می زد و کم کمک طوبی را دچار این اعتقاد کرده بود که عاشق اسماعیل است بی آن که از مرد زندگی گفت و گویی به عمل آورد به دختر پیشنهاد می کرد به دیدار حضرت گداعلیشاه بروند. مونس نمی پذیرفت، کم کم فکری ذهنش را پر کرده بود، خلاص شدن از دست بچه. بچه ای که این همه دوستش داشت، بچه ای که این همه رؤیایش را دیده بود ولی اکنون برایش به هیولا و بختکی تبدیل شده بود که با آمدنش همه چیز را بخار می کرد. اینجا و آنجا شنیده بود چگونه از شر بچه رها می شوند، یک بار یک کیلو زرشک را آب زده بود و خورده بود، افاقه نکرده بود. وسوسه استفاده از ابزار نوک تیز به جانش افتاده بود، شب جمعه ای را برای این کار در نظر گرفته بود. به سادگی فکر می کرد جمعه را در خانه خواهد افتاد و شنبه روز دوباره به بانک برخواهد گشت و خود را خونین و مالین کرده بود.

طوبی بعد از ماه ها دوباره ستاره را بازیافته بود. سر سجاده نماز بود و برای آخرین بار به سجود رفته بود و دعاها بعد از نماز را می خواند. دختر به صدای زمزمه واری گفته بود: «طوبی، طوبی بچه دیگر به دنیا نخواهد آمد.» قلب زن فرو ریخته بود. دختر دوباره به خانه برگشته بود تا رؤیای او را تکمیل کند. از طریق ستاره بود که باور می کرد حضور برگزیده ای در پیشگاه خداوند به حساب می آید. این دختر و حضور دائمی اش در حیات زندگی او را غنی می کرد. در ماه های گذشته دختر دیگر رازگویی نمی کرد و حس پیش گویی از ذهن طوبی رخت بر بسته بود. حالا با بازگشتش مسرت قلب زن را پر کرده بود. اما خبر بد بود، بچه دیگر به دنیا نمی آید. دختر بچه با نگرانی به در زیر زمین نگاه می کرد، طوبی برخاست، چادرش را از سر باز کرد و به طرف زیر زمین رفت. چراغ بادی را کنار در گذاشت و داخل شد. زیرزمین تاریک بود و صدای ناله گریه آلود مونس را شنید، چراغ را پیش کشید. دختر در خون می غلتید و از درد ناله می کرد. طوبی به سرش کوبید. خاطره ی کشتار ستاره در پاشیر پیش چشمش ظاهر شده بود. گفت: «برخیز! برخیز!» به زحمت دختر را حاضر کرد. بیرون آمدند، از جلوی چشم مغازه داران و کسبه ی محل به حالت عادی عبور کردند و بالاتر درشکه ای گرفتند به مقصد بیمارستان آمریکایی ها. می دانستند هر چه بیگانه تر بهتر. رسوایی را باید پنهان می کردند.

پزشک ارمنی وقتی چشمش به مونس افتاد متوحش شد. زن مرده از گور در رفته را می مانست. زیر چشم هایش کبود بود. و با همه ی پارچه هایی که به خود بسته بود سر تا پا خون آلود شده بود. دکتر گفته بود: «اتاق عمل» و او را یکسره به اتاق عمل برده بودند.

طوبی نشسته بود کنار پنجره و به شب تاریک نگاه می کرد. حادثه ناگهان همچون آواری بر سرش فرو ریخته بود. از ابتدا می دانست بازگشت دختر به خانه شوم است. شوهر کرده بود و باید یا تقدیرش می ساخت. یادش رفته بود که خود برای جدا شدن از حاج محمود روزه مرگ گرفته بود. دیگر باور نداشت آدمیزاد می تواند برای نجات خود از تباهی به هر خاک و خاشاکی آویزان شود. بازگشت دختر را آن قدر بی علاقه ناظر بود که او تصمیم گرفت در زیرزمین و به کلی دور از مادر زندگی کند. تا اینجا باز قابل تحمل بود. حتی کارکردنش که البته طوبی می دید مفید هم هست. دختر خرج خودش را در می آورد. نخستین بار بود که در تاریخ خانوادگی زنی بی آن که قالی ببافد از محل کار خودش درآمد به دست می آورد. این را طوبی پذیرفته بود و در مقابل

حرف های تحقیر آمیز دیگران ساکت مانده بود. اما داستان اسماعیل را دیگر نمی توانست تحمل کند، آ» هم با این آبروریزی. مونس در درشکه برایش گفته بود که همسر شرعی اسماعیل است. اما حتی این مسئله نمی توانست او را آرام کند. ستاره برای چه مرده بود؟ طوبی برای چه به درد میرزا ابوذر کمک کرده بود تا جسد دختر را زیر درخت انار به خاک بسپارد؟ تمامش برای این که رسوایی به بار نیاید. در این سال ها هرگز باور نکرده بود که دختر می توانست زنده بماند. این یک قانون اجتماعی بود که نطفه ی حرام می بایستی در همان نطفگی خفه شود. دختر البته چهارده ساله و بی گناه بود، اما این چیزی را تغییر نمی داد. دایی واقعا مجبور بود او را بکشد. با یک بچه حرام چه می شد کرد؟ و حالا نتیجه ی زحماتش را کف دستش گذاشته بودند. این پسر لعنتی، اسماعیل که خودش او را پروریده بود حقش را کف دستش می گذاشت. مردم شاید واقعا حق داشتند. این پسر قابل اعتماد نبود. گرگ زاده بود، با دختر همان کاری را کرده بود که با خواهرش انجام داده بودند. البته نمی شد به این کار کاملا تجاوز گفت. مونس با میل خودش مرد را پذیرا شده بود. اما چه فرقی می کرد، آیا اسماعیل، حتی اگر مونس می خواست حق داشت این کار را بکند؟ پسر را بد تربیت کرده بود. خیلی به او بها داده بود، خیلی رازهایش را به او گفته بود. به کی گفته بود؟ به آن کس که مشکوک به بالشویک بودن بود. اندیشید چقدر احمق بوده است. لابد وقتی سیرهایش را برای اسماعیل می گفت و او آن همه مودبانه با لبخند می داد بعد پشت دستش می خندید. حتما در اتاق وقتی با رفقای بی دینش قهقهه می زد او را مسخره می کرد. زن از خشم پر شده بود، چه ماری در آستینش پرورانده بود. کافی نبود که رازهای خانوادگی او را یک عمر بر دوش بکشد حالا دخترش را هم بی سیرت کرده بود.

این دختر، این دختر، این هیولا. زیر همه چیز زده بود. چقدر بد بود. انسان ایمانش را از دست بدهد اینطوری می شود. هر کاری مجاز می شود. مردم می آمدند و بی آنکه حساب و کتاب مسائلی را از هم جدا کنند مثل وحوش و بهائم در هم می آمیختند. نظم را بر هم می ریختند، آرامش را بر هم می ریختند. تقصیر فرنگیها بود. آمده بودند، سینما آورده بودند، بعضیها حالا رادیو داشتند و به فرنگستان گوش می دادند. زنها دیگر آن قدر وقیح شده بودند که کم کم کلاه نیز دیگر بر سر نمی گذاشتند. گیسشان دائم پیدا بود. لباسهایشان یواش یواش کوتاه می شد. پاهایشان را به هر کس و ناکس نشان می دادند. می رفتند به ادارات، مثل مردها می شدند. و هر روز وقیح تر از روز پیش. حالا طوبی چه کار باید می کرد؟ این جسد متعفن متحرک را چگونه در خانه اش تحمل می کرد. جلوی سر و همسر چگونه سرش را بلند می کرد. ازدواج کرده بود؟ بچه اش حلال بود؟ گیریم که چنین هم باشد. این چه جور ازدواجی بود، این همه مخفیانه و پنهانی؟ خوب تقاص خودسری اش را پس داده بود. حقش بود.

نزدیک سحر مونس را به اتاق منتقل کردند، رنگ پریده و به کل بی خون به نظر می رسید. بی هوش بود و در عالم بی هوشی از گوشه چشمانش اشک سرازیر بود. پرستار انگلیسی به زبان بیگانه چیزهایی می گفت. بعد دکتر وارد اتاق شد. گفت که زن از این به بعد هرگز نخواهد توانست بچه دار شود. برای نجات جاننش مجبور شده بودند زهدانش را خارج کنند. طوبی خوشحال شده بود. لبخند عصبی مسرت بخشی بر لبش بود. زن حسابی تقاص کثافت کاری اش را پس داده بود و از این پس نمی توانست آبروریزی بالا بیاورد. دیگر سترون بود. این طوری دیگر برای زن بی شوهر آبروریزی پیش نمی آمد. طوبی نمی توانست بپذیرد اسماعیل شوهر مونس باشد. در مرد عیبی نمی دید، سهل است در اعماق دلش فضایل زیادی برای اسماعیل قائل

بود، اما نمی توانست او را داماد خودش بداند. حالا حتی مردک اگر شوهر دخترش هم باقی می ماند نمی توانست از تخم و ترکۀ او اولاد و احفاد برای خودش دست و پا کند. لقمۀ بزرگتر از دهانش برداشته بود و چشمش کور در گلویش گیر کرده بود.

مجبور شد صبح شنبه به بانک برود و توضیح بدهد دخترش مریض است. دختر باید حداقل یک هفته در بیمارستان می ماند. به حبیب الله گفت که او برای ادای نذری به مدت یک هفته به شاه عبدالعظیم رفته است و شک مرد را نسبت به خواهرش افزون کرد و خود لحظه به لحظه بیشتر کینه اسماعیل و بالشویکها را به دل گرفت. حالا واقعا آنها را دشمن شماره یک خود و خوانواده اش می دانست. دلش می خواست با حسام الدین میرزا و حبیب الله بر سر این امر مشورت کند، اما می ترسید. می ترسید غیرت آنها بجنبند و کار را بدتر از بد کنند. ولی بالاخره باید با کسی در باب این بلای آسمانی حرف می زد. البته مرد حالا داشت تقاضش را پس می داد. مثل یک موش کثیف که به تله بیفتد به زندان افتاده بود. حتما به اندازه کافی خرد و لهش می کردند که دیگر دمش را بگذارد روی کولش و در برود. اما غلط میکرد در برود. مجبور بود بماند و تو سربهای طوبی را تحمل کند. طوبی حالا برایش می گفت که خواهرش زیر خروارها خاک خفته است، که بر سر او همان بلایی را آورده بودند که او به سه دخترش آورده بود.

سه روز بعد که مونس را به خانه برگرداند تو سری زدن و تحقیر کردن او به صورت عادی ثانوی اش در آمد. مجبور بود برای پذیرایی یک خانم خوبه را

بکند که آبروی خانواده را به باد داده بود. چه افتضاحی، چه فضاحتی. مونس آن به آن بیشتر در خودش فرو می رفت. دانسته بود که دیگر نخواهد توانست بچه دار شود. اکنون خود را گناهکار بزرگی می دانست که هر عقوبتی برایش جایز بود. اندک اندک جای عشق به اسماعیل را ترس پر می کرد. اینطور که مردم از بالشویکها حرف می زدند. البته اسماعیل هرگز به او نگفته بود که بالشویک است، ولی به طور حتم حرفهای دیگران فرق داشت. حتی او در وجود خدا شک کرده بود. دختر می اندیشید آیا اسماعیل با او صادق بوده است؟ راستی چقدر از اسماعیل می دانست؟ اسیر توهمات نشده بود؟ به خاطر این توهمات زندگی خودش و میل به مادر شدن را برای همیشه به باد نداده بود؟ گناه بچه چه بود که در رحم او نطفه بسته بود؟ یک قاتل حرفه ای، کسی که بچه ی خودش را بکشد چه جور کسی است؟ یک قاتل حرفه ای؟ یک مریض؟ یک دیوانه؟ یک مجنون، یک احمق، یک موجود بی خاصیت پرروی بی عاطفه؟ یک تکه کثافت که آنقدر توان و پایداری ندارد که در برابر یک عشق غیر مجاز مقاومت کند. مگر عشق چه بود جز همین کثافت کاری آخرش؟ به چه حق فکر کرده بود باید برود در کوهستان زندگی کند؟ مگر نگفته بودند همیشه که این گناه بزرگی است. مگر آدم و حوا به خاطر همین گناه از بهشت رانده نشده بودند. آخر خداوند به بندگان احمقش چگونه باید حالی می کرد که گرد چنین بی حیاییهایی نگردند. چقدر ساده بود. سالها اندیشیده بود. سه سال در خانه ی آقای خوانساری غمبک زده بود و به اسماعیل اندیشیده بود، همه اش برای چه؟ برای آنکه بیاید تهران و چنین بلایی سر خودش بیاورد.

مونس سر شکسته به بانک می رفت. لبخند بر لبهایش خشکیده بود. آن نشاط و نیروی اولیه ای که برای کار صرف کرده بود جایش را به خمودگی و اخم همیشهگی میداد. دیگر به فکر دیدن مرد نبود و شب و روز با رویایی مبارزه می کرد که نخستین بار یک هفته بعد از سقط جنین براو ظاهر

شده بود. شبی پیش از آنکه بخوابد سایه ی حضور بزرگی را در چهارچوب در زیر زمین دیده بود. سایه اندک اندک رنگ گرفته بود و مونس آن چیزی را دید که بعدها تنها با «فرشته خدا» از آن یاد می کرد. فرشته خدا در دست چپش چیزی را گرفته بود که از آن خون می چکید. قلب مونس فرو ریخته بود. این کابوس واره هرشب از شب پیش رنگین تر میشد. کم کمک حضور بچه ی خون آلودی در دست چپ فرشته ی خدا و کلمات او در گوش مونس همانند ناقوس طنین پیدا میکرد. فرشته می گفت: «با امانت خدا چه کردی؟» زن مجبور می شد از جای برخیزد. برای فرار ازین کابوس به نماز شب می ایستاد و هرشب از شب پیش بیشتر نماز می خواند. در نماز فرشته ظاهر نمی شد. اما اگر نماز نبود دوباره ظاهر می شد، گاهی می گفت، «این بار گناه توست که بر روی دست چپ من قرار گرفته.» آنچه مونس را بیشتر می ترسانید شکل گرفتن رویا در زمان دراز بود. رویا از ابتدا کامل ظاهر نشده بود. ابتدا سایه بود بعد فرشته شد، آنگاه از دست چپش خون می چکید تا آن لحظه که اندام کوچک بچه در میانه دست او ظاهر شد و سپس کلمات آمدند. زن نماز می خواند و نماز می خواند، آنقدر می خواند تا بر سر سجاده بیهوش شود. صبح مشوش و هراسان بر می خاست. سرکوفتها و اخم مادر را تحمل می کرد، مثل آدم کوکی به بانک می رفت، بر دکمه ها فشار می آورد و دوباره به خانه بر می گشت تا عذاب ظهور ناگهانی فرشته را در دل شب تحمل کند. با تمام وجودش آرزو داشت در اتاق مادر بخوابد. اما پیرزن همیشه اخم آلود سدی میان خود و او ایجاد کرده بود. حالا لباسهایش از تنش می ریخت، دوکی را می مانست که دست و پا به آن آویزان کرده باشند. عادت کرده بود پیش از ظهور فرشته ی خدا بر سر نماز بایستد، اینطوری فرشته غایب می ماند و او آنقدر نماز می خواند تا بر سجاده از هوش برود. طوبی دختر را می دید که بی وقفه دولا و راست می شود. صدای گریه ی التماس آلود او را می شنید. دلش برای او می سوخت اما محبت را صلاح نمی دید. درین اندیشه بود که بدین نحو دختر بیشتر از گناه پاک خواهد شد.

تا آنکه شبی فرشته در میانه نماز بر مونس ظاهر شد، زن توقع این حضور را نداشت. مانند حیوان دیوانه ای یکسره نعره می کشید. دیگر به هیچ عنوان نمی توانست حضور فرشته ی خدا را تحمل کند. نعره هایش جگر خراش بود و خود در میانه بی خودی متحیر بود که این صداهای وحشتناک از کدامین جای تنش خارج می شود. اینطور بود گویا که از هر سلولش نعره ای بر می خاست. طوبی که همچنان به سوی زیر زمین می دوید ستاره را دید که گریه می کند. دختر بچه در میانه حق هق گریه می گفت: «تو بدی طوبی، خیلی بدی.» زن یکه خورد. همیشه عادت کرده بود خود را خوب بداند، همیشه مورد تحسین بود. در جوانی به دلیل فضل و زیبایی و دانش، بعدها به واسطه شخصیتی که در جدایی از شوهر نشان داده بود و بعدتر به مثابه پیرزنی که رویاهای صادقانه بر او ظاهر می شد احترام مردم را جلب کرده بود. هیچوقت بد نبود و همیشه خوب بود. اینک دختر که وجه درونی حضور او را تشکیل می داد بد خطابش کرده بود.

آمد به زیر زمین، دختر لرزان و وشت زده اش را که همچنان نعره می کشید در آغوش گرفت. برای نخستین بار بعد از سالها واقعا او را در آغوش گرفت. کلمات نوازش دهنده می گفت و دختر که تب کرده بود و می رفت تا بمیرد اندک اندک از حضور مادر جان می گرفت. مدتی باهم گریه کردند. دختر گفت فرشته خدا عذاب او را برای همیشه مقرر کرده است. رنج بردن، رنج بردن به خاطر عشق.

اینک صدای طوبی بود که همانند زمزمه ی جاری آب تن دختر را می پوشانید و او را در خود می غلتاند، آبی گرم و برخاسته از عمق معدنهای ناشناس زرخیز حضور زنی که هیچگاه عشق را جز در رویا تجربه نکرده بود. میگفت آدمیزاد نخستین بار به همین گناه از بهشت رانده شده است. عشق برای سوختن بود. عشق آتش سوختن بود. مونس می سوخت چون عاشق بود، اینک باید عشقش را متوجه حضور اعلی می کرد تا بتواند در زیر بار فشار آن تاب بیاورد. به نظر پیر زن آنکس که بر مونس ظاهر می شد فرشته خدا نبود، بلکه از ایادی شیطان به حساب می آمد، چون در نماز نمی توانست دختر را تعقیب کند، گفت که حتما در نماز آخر مونس حضور ذهن نداشته و از نماز غافل بوده است، ازین روی این شیطانک بر او ظاهر شده. مونس به یاد می آورد که در آن نماز بی آنکه خود بخواهد به طرف اسماعیل پر کشیده بود. درین باب چیزی به مادر نگفت، نمی توانست در حضور او به عشقش اعتراف کند. عشق آلوده می شد. این چیزی بود بین او و اسماعیل، هیچ موجود دیگری نمی توانست چیزی از آن بداند. حتی اکنون که لایه های خاکستری یخ زده آن را پوشانیده بود.

قرار گذاشتند به اتفاق به دیدار حضرت گداعلیشاه بروند. همان فردا، بعد از پایان کار مونس. آقا می توانستند خیلی به مونس کمک کنند. محفل آقا محفل سوختگان عشق بود.

مونس شب در اتاق مادرش خوابید، در همان رختخواب او. این سو ترک گویا فرشته خدا را راهی نبود. نخستین شبی بود که می توانست به آرامش بخوابد. روز بعد را با آرامش کار کند و عصر با مادرش به دیدار حضرت گداعلیشاه برود. اتاق مملو از جمعیت بود. مردان و زنان نشسته بودند. اینجا بعضی از زنها به رغم دستور حکومت مبنی بر بی حجابی روسری به سر داشتند. مونس و طوبی کلاه به سر گذاشته بودند و همگی دور تا دور اتاق ساکت نشستند. طوبی اذن دخول خواسته بود و اینک در خدمت آقا بود. در غیاب او مردی که در کنار مونس نشسته بود باب صحبت را گشوده بود. گفته بود در صورت زن رنج عشق می بیند. ایمان دارد که عشق زن را به محضر آقا کشانیده است. مونس با زحمت اشکش را فرو خورده بود. مرد گفته بود خود پروانه ی سوخته از عشق است. بال و پری دیگر ندارد و سایه وار خود را به دنبال معنای حق می کشاند. مرد بی محابا و یکباره داستان زندگیش را بازگو کرده بود. ملاً بود. زندگی اش در روستایی در حوال همدان شروع شده بود. در آغاز جوانی مکتب داری می کردو به بچه های مردم درس میداد تا فرنگیها آمده بودند بیرون ده اطراق کرده بودند، چادر زده بودند و ابزار و وسایل اندازه گیری باخود داشتند. ظاهرا در آن نزدیکی تپه ای بود که می خواستند حفاری کنند. می گفتند آثار باستانی دارد. مرد اما دیوانه ی زن فرنگی شده بود که همراه هیئت زندگی می کرد. روزها در اطراف اسب می تاخت و گیسوان طلایی اش را به دست باد می داد. گاهی با اسب از میان ده می گذشت و همه زنان و مردان را مبهوت می کرد. ملاً ساعتها در روی بام خانه اش می نشست تا ترکتازی زن را در دور دست تماشا کند. بعدتر اندیشیده بود اگر بنشیند و زن را نگاه کند رازش بر ملا خواهد شد. سوراخی در دیواره بام ایجاد کرده بود، آنجا دراز می کشید و در کمین زن می نشست. سوراخ دایره ی محدودی از بام خانه ی روبرو و تمام دشت مجاور را دربر می گرفت. زن اغلب در همین دشت اسب تازی می کرد. می شد که ملا تمامی یک روز را آنجا درازکش بماند تا زن یک لحظه از پیش چشمانش عبور کند، دور و دست نیافتنی. هرگز جرات نکرده بود به او نزدیک شودو شان معلمی اجازه نداده بودبه خیل کنجکاوان و تماشاگران پیوندد، هرچند که همیشه در آرزوی این معنا سوخته بود. زن کم کم به پری ذهنی تمام مردان ده تغییر حضور داده

بود و یک روز همچنان که بی خبر آمده بود بی خبر رفته بود. از آن پس زندگی ملا بهم ریخته بود. به شراب پناه برده بود و رسوای اهل ده شده بود. یک روز صلاح را در این دیده بود که توبره اش را ببندد و راهی...

تهران شود با امیدکی در اعماق قلبش که زن را شاید اینجا پیدا کند و ماندگار تهران شده بود تا من من راه خانقاه آقا را پیدا کند و مشرف حضور شود.

مونس پرسیده بود آیا مرد دنبال زن نرفته است؟ به جستجوی او نپرداخته است؟ مرد شانه بالا انداخته بود. کجا می توانست دنبال زن برود؟ آیا می توانست تمام انگلستان را در جستجوی او در نوردد؟ انگلیسیان به او چه می گفتند؟ نمی خندیدند به او؟ مضحکه ی خاص و عام نمی شد؟ مونس اندیشید اما خود به جستجوی مردش برخاسته است. چگونه دیوانه وار به همه چیز تن در داده بود تا مرد را داشته باشد. اندیشید اگر مرد به دنیا آمده بود هرگز از دایره عشق پا بیرون نمی نهاد. تا ته تلخ مصیبت می رفت. اگر مرد می بود حتی می توانست سر چهار سوق بایستد و با همه ی لوطیان پنجه دراندازد و خاکشان کند. می توانست همه را وادار کند تا عشق او را پذیرا شوند. اما زن بود، دست و پایش بسته بود. هیچ به این نیندیشیده بود که تا نطفه ای در دلش بسته شود تمام قدرتش به پایان خواهد رسید. اینک دو تن می شد، سه تن می شد، هزار تن می شد. هرگز امکان نداشت در دایره ی تنهایی به روهای عاشقانه اش لبیک بگوید. مجبور بود در جمع زندگی کند. مجبور بود قدمهایش را با قدمهای جمع هماهنگ کند. جمع اگر به راست می رفت او مجبور بود به راست برود. جمع اگر به چپ می رفت او باید به چپ می رفت. مجبور بود سینه هایش را پر شیر نگاه دارد تا بچه ها بخورند. اگر لازم بود حتی مجبور بود تکه های نان کپک زده را از آشغال دانیها بیرون بکشید بخورد تا سینه هایش پرشیر بماند. چون از او غذا می خواستند. در هنگامه ی خفت و ابدیت خشکسالی که نصیبش شده بود احساس غرور می کرد. آنچه داشت صداقت بود، در طبق اخلاص گذاشته بود تا حرامیان بر سر چهار سوق حراجش کنند. حالا سترون شده بود. صحرای خشکی را می مانست. ترسیده بود. ذهنش می رفت تا خود را بازسازی کند، از ذلت به در آید، اما نمی شد. تنها با سر کج و پشت خمیده موفق شده بود مادرش را به سوی خود بازگرداند. سرنوشت زنانه اش خم شدن بود، کوچک شدن بود، تاخوردن بود، اینطور مردم بر او ترحم می آوردند و وا می گذاشتندش تا اجزا حضورش را تکثیر کند. عشق برای او مجبور بود از مقوله ی دیگری باشد. این عشق با بی تابیهایی شبانگاهی بیگانه بود. از لرز تن و تپش قلب خبری نداشت. متوجه تکرر بود نه وحدت. عکس جهت مردانه ی حضور می رفت. با عشق قرار نبود به وحدت برسد، برعکس باید تکثیر می کرد، خودش را به اجزایی پراکنده و بی ربط به هم، سپس با قانونی آنها را به هم می دوخت تا از هم نگسلند و اغتشاش ایجام نشود. از این روی هرگاه که می خواست نمی توانست بخندد. هرگاه که می خواست نمی توانست بخورد. همیشه مجبور بود دایره ای بکشد و جن حضورش را در آن به بند بکشد.

به محضر آقا رفت، بی اراده داستانش را برای آقا بازگفت. آقا بسیار خوب درک می کرد او چه می گوید. تمام مدت با تایید و اندوه سر تکان داده بود. به نظر آقا مونس می باید مردش را نگاه می داشت. آقا گفت او نباشد مرد را در هنگامه ی تنهایی و زندان تنها بگذارد. ضرورتی نبود ازدواجش را اعلام کند، اما می توانست طوری رفتار کند تا دیگران اندک اندک ماجرا را بپذیرند. باید می پذیرفتند، کار حرامی صورت نگرفته بود. آقا داستان بچه را با تاجر گوش داده بود. به هر حال مونس

بد کرده بود. بد کرده بود که از دایره ای که تقدیر خانوادگی اش برایش ساخته بود خارج شده بود. آقا معتقد بود انسان مجبور است دایره ی شخصی حضورش را پذیرا شود.

این مثل آن بود که فرد با قوزی به دنیا بیاید، یا کوتاه یا قد بلند باشد. هریک از این موقعیت ها تقدیری را در پیش روی انسان می نهاد. انسان می توانست از این دایره خارج شود اگر که قدرت و توان آن را در خود حس می کرد اما این با علم و آگاهی توأم بود که کار هرکس نبود. دنیا گویی انباشته

از توره های نامتناهی بود که سوراخ های ریزی داشته باشد و به هر سوراخ زنگوله ای آویخته. جهت حرکت هر آدمی مشخص بود. اینک اگر فرد اراده می کرد از سوراخ دیگری غیر از آنچه تقدیر برایش فراهم کرده عبور کند زنگوله به صدا در می آمد. یک زنگوله، دوزنگوله اشکال نداشت. اما انسان اگر به تاک روی ادامه می داد و از گله خارج می شد زنگوله های فراوانی به صدا در می آمد، گاهی تا آنجا که های وهوی غریب آنها حواس تمامی جامعه را مشوش می کرد. اینک مردم همگی کاروزندگی شان را وا می گذاشتند تا ببینند چه کسی یا چه کسانی آشوب به پا کرده اند. شوهر مونس از این مقوله مردمان بود، هر چند که آقا از فحوا ی کلام طویی خانم و مونس خانم اینگونه درک می کرد که او مرد بدی نیست. آقا گفت: «زمانه عوض شده است خانم، چیزهای جدید از راه می رسد، مردم فکر می کنند حالا همه چیز عوض شده و هرکاری مجاز است، غافل از اینکه اگر تافته ای به این گونه بافته شده معنایش این است که باید چنین بافته می شده است. شخص خودش را دچار هزارویک درد سر می کند تا طرح نوی در اندازد. در پشت دروازه هستی استخوانهای هزاران اهل طریقت در نور بی رحم آفتاب می سوزد و خشک می شود. هزاران پهلوان هفت دست کفش وزره فرسوده بودند تا راهی به دهی ببرند. اغلب اما گویا متوجه نیستند که دوام حقیقی همراه با صبوری است و تحمل. زیر همه چیز زدن کارآسانی است، بنیاد همه چیز را بهم ریختن میسر است، اما روزی که دوباره بخواهی از میان اغتشاش و آشوب بنایی فراهم آوری ناگهان آن توره های نامرئی پوشیده از زنگوله دوباره ظاهر می شوند. همه چیز دوباره سیر طبیعی خودش را پیدا می کند. آشوب گر اغلب پشیمان و اندوه زده برجای می ماند. گیریم بتواند تب پشیمانی اش را با آویختن به توره های جدید تسکین بدهد. از نظر آقا مرد تقصیر زیادی نداشت. در آشوب حوادث زندگی به بیراهه رفته بود. از سنت بریده بود تا کار خارق عادت ی بکند و البته مسئله عشق هم بود، آقا حاضر بود به جوانان فرصت عاشق شدن بدهد. برایش قابل تحمل بود، اما مونس در سر پنجه ترس اسیر شده بود و خانمان آینده اش را تباه کرده بود. به نظر آقا این نیز راه حلی داشت. به کفاره این معنا می توانست بچه هایی را به فرزند ی قبول کند. آقا به هیجان آمده بود، گفت که طبع زن همانند زمین است، در انتظار دانه و باروری. زمین که فقیر باشد به برهوت تبدیل می شود و آنک اندک شوره زاری می گردد که هر تخمی را می خشکاند. اما مونس در کنار باروری زنانه اش استعداد باروری روحی داشت. اینک باید تخم محبت و صفا می کاشت. او می توانست آن قدر بزرگ شود که تمام طبیعت را در آغوشش جای دهد. آقا دستور داد به دیدن شوهرش برود، دستورداد که با گفتن ذکر همیشگی آن حضوری که به نظرش فرشته خدا می آید از خود براند، زیرا آقا نیز براین باور بود که فرشتگان خدائی توانند زنی مکه لاعلاج و مستاصل بوده است آزاد دهند و اصولا فرشتگان خدا اهل آزار نبودند. آقا به شاگردی مونس دل بسته بود. زن می توانست مدارج اعلی را طی کند و یک مرید حقیقی باشد. از حضور آقا که مرخص شد یکپارچه آرامش بود. محفل گرفته بودش، حالا می دانست چه کار باید بکند. می دانست روزهای ملاقات سه شنبه

است، مرخصی گرفت و صبح زود راه افتاد تا به دیدارمرد برود. شناسنامه اش را به عنوان حقانیت در مشیت می فشرد و در کوشش بود که با گذاشتن دست بر روی قلب برای خود آرامش بخرد. وقتی اسماعیل را برای ملاقات فراخواندند در جای خشک شد. سالی می گذشت که فراموش عالم شده بود. سربار زندانی های دیگری بود، آنها مخارج را تامین می کردند. از این امر رنج می برد، نیازهایش را آنچنان محدود کرده بود که اغلب در گرسنگی به سر می برد. نمی توانست غذاهای زندان را بخورد عادت کرده بود به نظافت. با وسواس غریبی دستورهای بهداشتی کتابهای دوره تحصیلش را رعایت می کرد. آنچه به عنوان غذای زندان به او می دادند حالش را بهم می زد. هرگاه مو، سنگ ریزه یا آشغال دیگری در غذا پیدا می کرد چند روزی اشتهايش را از دست می داد. اغلب به خوردن نان اکتفا می کرد و آرام آرام لاغر می شد. همه این کارها را مجبور بود در حضور دیگران انجام دهد و کمبودهای زندگیش برای دیگران برملا می شد و این امر بیشتر رنج می برد. میان فقیرترین زندانیها جاسازی شده بود. تلخی تجربه تلخش کرده بود و چنان احساس بی پناهی داشت که گاه آرزو می کرد به شاخه بید مجنونى یا پرکاهی تکیه کند. نمی دانست کیست، برحسب فرمایش قانون اینک بالشویک بود، از گله جدایش کرده بودند تا به گله دیگری وارد شود و سرمرز بین دو گله ایستاده بود. نمی دانست با سیرهای عرفانی و تصور خدای خانم شازده چه بکند. تمام اینها بچگی اش را پر کرده بود. با دوستانش بحث می کرد. آنها هرچه داشتند به او آموخته بودند. این آموخته ها در لحظه شنیدن سرشارش می کرد، هیچ نکته غلطی در آنها دیده نمی شد. راه صافی را می مانست که بشریت را به سر منزل مقصود هدایت می کرد. تنها که می شد در شبانه رختخوابش مونس حضور می یافت، زنی که با تمام این قانون مندیها نمی خواند. به خاطر او همه چیز را زیر پا گذاشته بود و خواسته بود او بشود. و آن دورتر طوبی ایستاده بود. صخره ای که در تمام کودکی اش به آن تکیه کرده بود. در آن دوره های کودکی چقدر دلش خواسته بود زن او را گاهی در آغوش بگیرد و مادرانه نوازشش کند. کمبود محبت دیوانه اش می کرد. کم کم می آموخت حجابی از یخ زدگی و بی اعتنائی بر این کمبود بکشد. چون نیازه محبت ارضاء نمی شد او می آموخت آن را زیر حجاب بی اعتنائی و نوعی طنز که از دوستانش می آموخن بیوشاند. در میانه گاهی تصویر آن زن اثری می آمد که در کودکی، در شبی مهتابی دیده بود. آن لیلای موج زدن مهتابی اش در حیات خانه قدیمی، آن که بعد از رفتن ستاره شبی به خانه آمده بود تا آوازی برایش بخواند. مرد آموخته بود احترام زنان را حفظ کند. تمام زندگی اش را چند زن تشکیل می دادند. در تمام بچگی اش از یک مادر عقب افتاده مراقبت کرده بود، اغلب با حسرت به خاطره خواهری اندیشیده بود که گویا یک روز او را «با دبا خود برده بود» اغلب می اندیشید باید آن قدر بزرگ بشود که بر سر همه آنها چتر بزند تا آفتاب آزارشان ندهد. حالا احساس گناه می کرد. زندگی حداقل دو تای آنها را بهم ریخته بود. چقدر در کنار مونس احساس بزرگی کرده بود. وقتی می توانست برای او چیزس، هدیه کوچکی بخرد چقدر احساس غرور می کرد. اغلب خانه اش را با مونس و بچه هایشان در ذهن مجسم کرده بود. بارها روزی را مجسم کرده بود که خانم شازده با افتخار به او نگاه می کند و پزداد مادرش را می دهد. دامادی که استاد دانشگاه بود و به زحمت بازو و اندیشه برای خود موقعیتی فراهم آورده بود.

دوستانش گفته بودند همه چیز باید از بنیاد عوض شود. او پذیرفته بود. اندیشیده بود بخش کوچک هستی خودش را روی شانه حمل خواهد کرد و سپس همانند مردی بسیار بزرگ همه چیز را تغییر خواهد داد. او در رویاهایش مردم را کف دستش می گذاشت تا صدمه نینند، آنگاه دانه دانه خانه های آنها را نوسازی می کرد. برای مردم حمام می ساخت و مدرسه می ساخت، آنها را روانه

کارخانه ها و کارگاه ها می کرد. برای حفظ حقوقشان می جنگید و در همان حال بچه های خودش را بزرگ می کرد. وقتی یک روز یکی از نگهبانان بی سواد زندان به صورت او تف انداخته بودیکبار دگرگون شده بود. درحقیقت کشف می کرد که مرد موجودات کوچکی نیستند تا او آنها را همانند یک غول بزرگ کف دستش بگذارد و آموزش بدهد. مردم هر که بودند و هرطور زندگی می کردند اگر دچار این حس می شدند که آرامش زندگیشان در معرض نابودی است جیغ می زدند. مردم در عین حال از نظر رسته درست همانند او و حتی گاهی بزرگتر بودند. مردم می توانستند به صورت او تف بیندازند و او را نپذیرند. مردم یک غریزه جمعی داشتند که به اتکای آن از حقوقشان دفاع می کردند. به این سادگی نبود که غول بزرگ مهربان را با خنده و شادی پذیرا شوند. درحقیقت غول در آغاز راه می باید غول بودنش را ثابت کند. اما آیا او واقعا غول بود؟ اسماعیل که درک کرده بود که تنخوا بخش بسیار کوچکی از حقیقت را می داند، که حتی نسبت نسبت به اصالت آن حتی خود در شک است. ابعاد ذهنی حضور غول آسایی که برای خود در نظر گرفته بود آرام آرام در هم می ریخت و کوچک می شد. پیش از این هرگز مجبور نشده بود خودش را توجیه کند، وقتی به خانم شازده می گفت در آب موجودات ریز زنده ای که حامل بیماریهای مختلف هستند زن ابروهایش را بالا می انداخت و در بحر تفکرفرو می رفت. اسماعیل احساس بزرگی می کرد و به نظرش می رسید برحق است. این طور به نظرش می رسید که هرچه را به هرکه بگوید درست قبول خواهد کرد، چون از حسن نیت خودش با خبر بود. حالا، هر لحظه مجبور شده بود خودش را ثابت کند. بر سر هر جمله بحث کند، اغلب ساعتها بگوید و ببیند که شنیده نمی شود. در زندان فقر و بی پدر و مادری و حقارت این معانی ظاهر شده بود. اسماعیل بین دو دنیا دست و پا می زد که او را برای ملاقات فرا خواندند. طول حیات را با وقار طی کرده بود، دیده بود که دوستانش با حیرت به او نگاه می کنند. هیچ کس توقع نداشت او ملاقاتی داشته باشد، به راهرو که رسیده بود شتاب کرده بود، گاهی از مامورین جلو افتاده بود تا به پشت در برسد. آنجا در چارچوب در ایستاده بود و مونس را دیده بود که درمانتوی خاکستری و کلاهی به همان رنگ پوشیده و بسته در خود محجوبانه روی نیمکت نشسته بود. آنی سیر یکدیگر را نگاه کرده بودند. احساس خجالت و شرمندگی داشت و مامور تا خود را از شر کنج کاوی نخستین ملاقات اسماعیل همیشه تنها رها رها نمی کرد محال بود بروی او ایستاده بود بین آن دو و با پوزخند حریصش آنها را می پایید. چه کسی به ملاقات او آمده بود، یک خانم تر رده بالا. حالا این را می توانست به همه بگوید، اسباب یک هفته کنجکاوی و بگو مگو فراهم آمده بود. زن و مرد حضور او را بین خود می دانستند. با آرامش سلام و احوال پرسی کردند. اسماعیل از همه احوال پرسیده بود، زن پاسخ داده بود؛ گفته بود که برایش میوه، شیرینی و لباس و پول آورده است و رقم پول را گفته بود. مرد سر تکان داده بود و پاسخ داده بود دلش نمی خواهد او را به زحمت بیندازد. زحمتی نبود و مونس خوشحال می شد برای او هدایایی بیاورد. و آیا جمعه ها می توانست به دیدارش بیاید؟ هر دو با حالت پرسش به مامور نگاه کرده بودند. ممکن بود، شاید می شد این مسئله را درست کرد. از بالا تصمیم می گرفتند. مونس با اعتماد گفته بود این مشکل را حل خواهد کرد. نور آفتاب در آب لجن آلود حوض که از پنجره پیدا بود تلالو داشت. مرد نور را با تمام تنش جذب م کرد. گرمای عشق زیر پوستش راه می رفت و وقتی دوباره به زن نگاه کرده بود گرما را به او منتقل کرده بود. آفتابی صبح همانند نوازش تن مونس را پر کرده بود. بی سک یکدیگر را دوست می داشتند. هیچ چیز نمی توانست این عشق را خراب کند. زن تمام مدن یادش رفته بود از بچه بگوید؛ خیال هم نداشت بگوید.

دربازگشت به بند تمام راه را در رویا طی کرده بود. بنیادهای ساختگی یک ساله که خط ارتباط او و جهان لال بیرون بود برهم می ریخت. اسماعیل کسی را داشت که به او بیندیشد، کسی که از همه دنیا بهتر بود. باید حفظش می کرد، مردانگشت هایش را درهم گره کرده بود. اگر قطعه قطعه می شد باید او را حفظ می کرد، این تنها خط ارتباطی با جهان زندگان جانشین تمام افرادی می شد که در ذهن اسماعیل زندگی می کردند. وقتی جدا شدند مونس یگراست به سراغ آقای خوانساری رفته بود. این مرد عاقل ترین حضوری بود که در دوروبرش می شناخت، آنقدر دوستانه با هم زندگی کرده بودند که بی شک مشکل عشقی او را درک می کرد. آقای خوانساری حسود نبود. واقع بین بود. از ابتدا می دانست ازدواج بدی کرده است؛ همیشه باور داشت که زندگی دختر جوانی را به نابودی کشانده است و اغلب خود را سرزنش کرده بود. زن را با محبت پذیرا شده بود. داستان شتاب زده ازدواج مونس را با حذف داستان بچه شنیده بود. گرفتاری اسماعیل را سراپا گوش شنیده بود. برای زن توضیح داده بود و وضع این گونه افراد از نظر حکومت بسیار وخیم است. با این حال شاید می شد در زندان اقداماتی کرد تا زندانی از شرایط بهتری برخوردار شود. قول داد که برای ملاقاتهای روز جمعه مونس کاری بکند. وقتی اسماعیل را به بند بهتری منتقل کردند رفتار زندانبانها تغییر کرد. حالا زندانی بی پدر و مادر صاحب پیدا کرده بود و زندانی با صاحب پیدا کردن بیشتر در اغتشاش جایایی گله ها فرو می رفت. تا روز ملاقات مردی انقلابی بود که مخفیانه کتاب ردو بدل می کرد، اگر قلم و کاغذی به دستش می رسید جزوه برمی داشت، درس می داد و درس می خواند. حالا همه این کارها را می کرد جز آنکه با تمام وجودش دائم به بیرون از زندان پر می کشید. رویای در آغوش گرفتن زن براوچیره شده بود. اسماعیل کسی را داشت که به او فکر کند. چشمهایش درخشنده شده بود. همیشه گویی تب داشت. جمعه یا سه شنبه که ملاقات تمام می شد دقایق را می شمرد تا هفته بعد از راه برسد. می توانست شیرینی و میوه به دوستانش تعارف کند. حتی با پولی که داشت می توانست غذای بهتری بخرد. حالا سیگار هم می کشید که قبلا عادت نداشت. اسماعیل دو سال ونیم را در این آمد و رفت های بی وقفه زن طی کرد و آن به آن بیشتر اسیر زن شد. مونس اما دایره زندگی اش را بین خانه، اداره، زندان و خانقاه ترسیم کرده بود. بین این چهار مکان می رفت و می آمد. خواهر و برادر وقتی می دیدندش صدایشان را پایین می آوردند. حالا همه می دانستند که او زن اسماعیل است اما هیچ کس این را به دیگری ابراز نمی کرد. از ژانیه اول همه را عادت داده بود بی گفتگو با او خود واقعیت را درک کنند. آنان مدتها سرگشته بودند. حبیب الله میرزا به کرات دورخیز کرده بود تا در فرصت مناسبی به صورت خواهرش بگوید، اما نمی توانست. هرگاه دور می زد تا در مقابل این زن قرار بگیرد او جا را خالی می کرد. دست ذهنی حبیب الله در خلا حرکت می کرد. کم کم خشم برادرانه اش عقب می نشست. واقعا زن گناه بزرگی مرتکب نشده بود، ازدواج کرده بود، با کسی که حبیب الله همیشه از او نفرت داشت. اما به هر حال هرچه او متنفر بود چه نبود مرد عضو عضو خانواده شده بود.

از روز نخست ورود او به خانه باید این حقایق در نظر گرفته می شد که گرفته نشده بود. حبیب الله با اندوه می دید موجودات مشکوکی نظیر اسماعیل از یلکان ترقی بالا می روند. اینها شاید اغلب نمی توانستند نام پدر بزرگشان را هم بر زبان بیاورند، چون یا او را نمی شناختند یا اگر می شناختند آن قدر قابل نبود تا بر زبانش بیاورند اما از نردبان ترقی بالا می رفتند. لباسشان مرتب بود، لفظ قلم صحبت می کردند، اغلب از او با سوادتر بودند. مرد جوان اندوه زده و دل مرده عقب می نشست. کار دنیا رویه خرابی بود. بی سرو پاها درهمه جا نفوذ می کردند. حبیب الله در خلوت شانه بالا می انداخت. کم کم یاد می گرفت که دیگر به آنها فکر نکند. هرچه بیشتر در دایره معاشرتهای

تنگ خانوادگی خودش را محصور می کرد. اطرافیان شروع کرده بودند در اسماعیل فضایی کشف کنند. بی شک او مرد خوش قیافه ای بود، همچنین شک نبود که تحصیلات خوبی داشت و سوادش فوق العاده بود. مردم اکنون می دانستند که او چندان هم بی پدر و مادر نیست. پدرش یک تاجر بزرگ بود که بر اثر انقلاب بالشویکی ورشکسته شده بود. خانم مادرش در اثر ضربه روحی ناشی از این حادثه در اواخر عمر حافظه اش را از دست داده بود. خواهرش اکنون همسر ملاک بزرگی در آذربایجان بود و در منطقه خودش کیا و بیایی داشت. آنچه منظر السلطنه و حبیب الله میرزا این سو و آن پر می کردند منعکس می شد. برای پذیرش مرد در بین افراد ختنواده لازم بود از هر جهت رشد کند. اسماعیل پیش از آنکه از زندان بیرون بیاید به قهرمان بزرگی تبدیل شده بود که می باید کمی از او واهمه می داشت. دیگر لفظ بالشویک را درباره او به کار نمی بردند. می گفتند منور الفکر است و مثل همه منور الفکرها ناراضی است. مگر از قدیم بدین گونه نبوده است؟ انسانی که بسیار می داند رنج می برد. او از دست مردم بی سواد عذاب می کشد، نمی تواند حقیقت را بگوید. امینه خانم با بردباری سرش را تکان می داد، آهی می کشید و می گفت علما همیشه دچار عذاب و گرفتاری بوده اند. خانواده کم کم دروهم عالم بودن اسماعیل فرو می رفت منتهی حس احتیاط در اعماق وجود هریک از افراد باقی مانده بود و این عالم را باید می پذیرفتند چون شوهر یکی از بستگان شان بود اما همیشه باید از حضرمی کردند چون ممکن بود چیزهایی باشد که آنها ندانند، ممکن بود او به بیگانگان نزدیک باشد. همیشه این اتفاق افتاده بود. افراد زیادی پدر مملکت را در آورده بودند چون نیروی خود را در اختیار این دولت یا آن دولت می گذاشتند. چرا اسماعیل چنین کاری نکند. البته اگر پدرایشان از بالشویکها بسیار صدمه خورده بود و مادرشان در اثر صدمات وارده دچار اختلال حواس شده بود اما هریک به خوبی این را می دانست که چنین چیزی واقعیت ندارد، هر چند که ممکن بود واقعیت داشته باشد اما می شد حس احتیاط را میان دروازه حقیقت و دروغ در فضا معلق نگاه داشت. از خود می پرسیدند چرا زندان رفته بود؟ به خود پاسخ می دادند، نه اینکه دانشمند بود. کتابهای عالمانه می خواند و مورد سوءظن حکومت واقع شده بود. اینها که می گفتند، بالشویک و از این حرفها، همه اش شایعات بود. بالشویک چه معنایی داشت. حتی در روسیه این کلمه بی معنا بود. اسماعیل بالشویک نبود. اسماعیل عالم بود و مثل همه علما از حرفهای خاله زنی و اظهار نظرهای چرتکی درباره خدا و مذهب بدش می آمد. امینه خانم بی آنکه قراردادی بسته باشد تعهد کرده بود تمام این نکات را اینجا و آنجا گوشزد کند. حالا چرا مونس و اسماعیل یواشکی ازدواج کرده بودند؟ خوب دلیلش روشن بود، مونس تازه از شوهرش طلاق گرفته بود، صحیح نبود که زن به مجرد جدایی از شوهرش ازدواج کند، اما آنها در یک خانه زندگی می کردند و این هم صحیح نبود. صلاح در این دیده بودند که بی سروصدا عقد کنند تا بعد که خانه گرفتند همه اقوام و خویشان را دعوت کنند.

اسماعیل در زندان نمی دانست عزیز جمع شده است. تنها در اضطراب هم سازی بین مونس و دوستانش بود. دوستانی که شکنجه شده بودند و روز به روز خشن تر و مصمم تر می شدند در عقایدشان و می کوشیدند مرد را به دنبال خود بکشند. آن زن مونس در چرخش مداومش در دایره بسته خانه، اداره، زندان و خانقاه هر چه بیشتر در ذکرهای عرفانی غرق می شد. زن حالا می توانست مرد را از ورای اندیشه های عرفانی که کسب می کرد دوست بدارد. آگاه نبود که اقوامش از ازدواج او صحبت می کنند. به هیچ چیز آگاه نبود. یک زندگی ذهنی داشت که در کنار زندگی ذهنی مادرش رشد می کرد. بر این باور بود که از ازل عقد او را با اسماعیل بسته بودند. این تقدیر ازلی اسماعیل را به خانه آنها هدایت کرده بود. تمام افراد خانواده اش را از او گرفته بود

تا هرچه بیشتر بر سرمونس چتریزند. آنان با هم بزرگ شده بودند، همان تقدیر ازلی خواسته بود تازن قوای باروری اش را ازدست بدهد، حتما

برای کار بزرگتری در نظر گرفته شده بود. نیرویی مجهول و ناشناس از او خواسته بود نزاید. این نیرو او را یکسره برای خود می خواست. مریم عذرا پس از زاییدن عیسی دیگر قدرت تکلم مستقیم با خدا را از دست داده بود، نیرو خواسته بود که مونس یکسره وقف او بشود. اسماعیل را در میانه گذاشته بود. مرد پلی بود که او را به عشق اعلی هدایت می کرد. در رابطه با مرد به عنوان شوهر بود که او می باید قدرت کف نفس و خودداری اش را بیازماید. یکبار لغزیده بود، نیرو تنبیهش کرده بود، نیرو می خواست که عشق مجازی همیشه در کنار او قرار داشته باشد، اما تمام توجه زن معطوف به عشق ازلی باشد. در این دایره بود که مونس می باید امتحان خودش را پس می داد.

پیرزن در ستاره غرق بود و گاهی به پیشرفتهای عارفانه دخترش غبطه می خورد. این یکی حالا شعر هم می گفت و گاهی دچار الهامات پیش از وقت هم می شد. طوبی در شگفت بود که آیا دخترش نیز نقبی به حضور ستاره زده است؟ حسودانه می دانست که آن دختر، ستاره را، باید از چشم همه پنهان کند. هرگز در این سالها اجازه نداده بود پای بنا یا باغبانی به خانه اش باز شود. برحسب یک تصور بسیار قوی باور داشت که این گونه افراد روح خانه را درک می کنند. محال بود آنها به خانه بیایند و به نحوی جسد دختر را کشف نکنند. دختر حریم و ناموس خانه بود. اگر کشف می شد خانه به غارت می رفت. باور کرده بود که در انتقال سلسه قاجار به سلسله پهلوی ناموس دختر، خانه اش را و بچه هایش را حفظ کرده بود. نمی توانست به بچه هایش بگوید که خانه را ترک نکنند چون به هر حال می رفتند اما می دانست که خودش نباید خانه را ترک کند و می دانست راز دختر را به هیچکس نباید بگوید. باور داشت که اگر در محضر حضرت گداغلیشاه نمی تواند ترقی کند علتش ستاره است. ایت ستاره می خواست خودش حامی طوبی در دنیا و آخرت باشد. این ستاره بود که آینده را به او می گفت و این ستاره بود که پنهان ترین بخش ضمیر او زندگی می کرد. اما مونس ایا با دختر ارتباط داشت؟ بارها کوشیده بود این را بداند. از مونس می پرسید از چه راه به اهامات پیش از وقت دست می یابد؟ دختر گفته بود صدایی در گوش او چیزهایی می گوید. بی شک ستاره بود. طوبی بر این باور بود که مونس راز ستاره را می داند و اقوام و خویشان بی آگاهی دو زن ذهن گرا داستان پیچیده و شکیلی از ازدواج اسماعیل و مونس فراهم آورده بودند، داستانی لیلی و مجنون وار و امینه خانم قهرمان راوی این داستان بی آنکه با نوه دایی اش بحثی کرده باشد ابروی خانواده را حفظ می کرد و به داستان هر روز از روز پیش شاخ و برگ بیشتری می آویخت. در چنین فضایی بود که چند روز پس از خروج رضا شاه از کشور یک روز صبح مونس از خواب برخاست و گفت: «اسماعیل امروز ازاد می شود.» اداره را به حال خود گذاشت. درشکه گرفت و راهی زندان شد در راه یکسره ذکر «یا شفیع، یا وکیل، یا وهاب.» می گفت. حق با او بود. یک ساعتی بیشتر در مقابل در زندان نایستاده بود که اسماعیل از دروازه بیرون آمد. مرد جوان چمدانی به دست داشت و سرگشته به اطرافش نگاه می کرد، مونس را دید که به طرفش آمد، سرخ شده بود و تته پته می کرد. مرد دو سه سالی می شد عادت کرده بود زن را در حضور شخص ثالثی که همیشه بین آن دو بود ببیند. حالا که تنها شده بودند و مانعی نبود نمی دانست به زن چه بگوید یا چه کار باید بکند می ترسید دست زن را بگیرد و بیگانگان ببینندش. تصور مبهمی از بازگشت دوباره به زندان در نهادش جوانه زده بود. بی اختیار خود را به دست مونس سپرده بود تا زن هر طور که صلاح می داند عمل کند.

مونس با اعتماد جدی به این معنا که او می‌اید درشکه را رد نکرده بود. حالا در درشکه نشسته بودند و به سربازهای امریکایی، روسی و انگلیسی

نگاه می‌کردند. در یک هفته چهره شهر اروپایی شده بود. مونس پرسید آیا اسماعیل در طول زندگی هرگز خارجی دیده بوده است؟ مرد به اطراف نگاه کرد، گفت اکنون دارد می‌بیند. این مردم خیلی سفیدتر از آنها بودند. مونس گفت از وقتی خارجیا آمده‌اند دائم دچار تشویش است. گفت که مردم پیش از آمدن آنها نگران بمباران شهر بوده‌اند. حالا اما بلا تکلیف مانده‌اند که چه باید بکنند. حسام الدین میرزا مجبور شده بود خودش برود و تمام عکسهای هیتلر را از در و دیوار اتاق خواهرش بکند و پاره کند. دختر خیلی به هیتلر اعتقاد داشت و هر چه پول به دستش می‌رسید صرف خریدن عکسهای هیتلر می‌شد. تقریباً هر کسی عکسی از هیتلر در دست داشت. اسماعیل لبخند تلخی زد. هرگز هیچ نوع احساس دلبستگی به هیتلر نکرده بود. حالا حسام الدین میرزا لباس نظامی‌اش را عوض کرده بود. ارتش خودش را پنهان می‌کرد. شاه رفته بود، ضرورتی برای مقاومت وجود نداشت. گفت که آقای خوانساری چند ماه مرخصی گرفته است تا آنها از آسیاب بیفتند. اسماعیل گفت که کفیل آزادی‌اش آقای خوانساری بوده است و دوباره سرخ شد. هرگز به زن نگفته بود از مراجعه او به آقای خوانساری قرار گرفته بود و نمی‌دانست در آینده با او چه باید بکند. زن به فکر افتاد برود و از مرد سپاسگذاری کند. از صمیم دل سپاسگذاری کند. اسماعیل می‌خواست پیش از آن که به خانه برگردند به کافه‌ای بروند و کمی تنها باشند. به نادری رفتند تا در یکی از کافه‌های آنجا چای بخورند. کافه پر از امریکایی بود. زن و مرد احساس غریبی می‌کردند. بین خودشان و مردم غریب بودند، روبروی هم نشسته بودند و به فنجانهای سفید چای نگاه می‌کردند. یک پر کوچک لیموترش در سطح چای شناور بود و قندها در قندان تمیز. امریکایی‌ها بیشتر لباس نظامی به تن داشتند. برخی روزنامه می‌خواندند. چند زن امریکایی و یکی دو زن ایرانی با آرایش‌های غلیظ سر بعضی از میزها نشسته بودند. حبیب‌الله میرزا به او گفته بود شبها در این کافه ارکستر برنامه اجرا می‌کند و همه می‌رقصند. مونس گفت به نظر می‌آید امریکایی‌ها خیلی قد بلندند، از روسها و انگلیسها بلندقدتر بودند. اسماعیل تصدیق کرد. مونس گفت، «من بچه‌ای داشتم. «قلب مرد تکان خورد، پرسید: «بچه کجاست؟» زن خنده تلخی کرد. کوشش داشت به چشمهای اسماعیل نگاه نکند. نگاهش را به میزهای دیگر دوخته بود، دید یک افسر امریکایی فنجان چایش را به دست گرفت و به طرف لب برد، اما پیش از آن که بنوشد فنجان را نیمه راه نگاه داشت. خبری در روزنامه خارجی جلبش کرده بود. همان طور فنجان به دست با دقت می‌خواند. مونس چشمهایش را به میز خودشان دوخت. چای جلویش سرد می‌شد. در چند کلمه داستان را بازگفت، نمی‌توانست خیلی به آن بها بدهد. اگر بها می‌داد تمام دایره‌ای که برای خودش ساخته بود درهم می‌ریخت و برمیگشت سر جای اولش. گفت که دیگر نمی‌تواند بچه دار شود و اینجا را نتوانست خودداری کند، اشک در چشمهایش حلقه زد. یک شب، در یکی از شبهایی که از این پس می‌آمد باید گریه می‌کرد، در آغوش اسماعیل. مرد بی‌مهابا گفت تنها چیزی که برایش اهمیت نداشت بچه بود. تنها کسی که در دنیا برایش مهم بود مونس بود. هم راست می‌گفت و هم دروغ، چقدر خواب بچه‌هایش را دیده بود.

وقتی غول بچه‌ها و زنش را روی کولش نگاه می‌داشت و مردم را در کف دستش تا بتواند با آرامش و از سر صبر همه چیز را از بنیاد عوض کند. وقتی نگهبان به صورتش تف انداخته بود

دستش را آهسته روی زمین قرار داده بود تا مرد پی کارشان بروند و او بیشتر و بیشتر بیندیشد . اما خانواده فرضی اش همچنان روی کولش باقی مانده بود . حالا ناگهان بچه ها سر می خوردند و همچون حباب صابون در هوا می ترکیدند . اسماعیل که دیگر غول نبود کمر راست می کرد . سبک بود ، دچار سبکی دردناکی بود . جو زمین بر پشتش فشار نمی آورد ، می ترسید از زمین کنده شود و در هوا معلق بماند . زن گفت اسماعیل اگر بخواهد می تواند برود زن دیگری بگیرد تا برایش بچه بیاورد . مرد کوشید لبخند بزند . باید چیزی می گفت تا زن متزلزل و شکننده را آرام کند ، مطمئن کند . اما نمی توانست لبخند بزند . چند بار لبهایش لرزید ، عاقبت طرحی از یک لبخند بر لبهایش سایه انداخت . از گرامافون صدای موسیقی می آمد . آهنگی پخش می شد که بعدها دانست موسیقی امریکای لاتین است . گفت هر چند حرمت مونس را بسیار دارد و او را دیوانه وار دوست دارد اما اگر بخواهد از این حرفها بزند حوصله اش سرخواهد رفت . گفت هر روز به یک تار موی مونس عشق خواهد ورزید ، آن وقت روزی که به صد و بیست سالگی می رسند تازه فقط نیمی از موهای او را پرستیده است و آن قدر دل مشغول بوده که به چیز دیگری فکر نکند . زن حرفهای او را باور نمی کرد با این حال گرم می شد . گفت که اسماعیل باید به خدمت حضرت گداغلیشاه مشرف شود ، گفت که آقا او را بسیار کمک کرده اند .

یک زن چادری آمده بود پشت ویتترین کافه و به آنها نگاه می کرد و فقیر می نمود . اسماعیل شگفت زده شده بود . مونس گفت از بعد از رفتن رضاشاه خیلی از زنها به چادر برگشته اند . امینه خانم دوباره چادر به سر می کرد ، مادرش دوباره به چادر برگشته بود ، خلیها برگشته بودند اما بی حجابی جا افتاده بود . تقریبا همه جوانها بی حجاب باقی مانده بودند و بعضی از پیرها .

باید به خانه بازمی گشتند . اسماعیل چمدانش را از کنار میز برداشت و بیرون آمدند . دوباره درشکه گرفتند تا در موج سربازهای ملیت‌های مختلف ، زنان چادری و بی چادر و انبوه فقرانی که تكدی می کردند خود را به خانه برسانند . از ذهن اسماعیل می گذشت که دومین ملاقات بعد از آزادی ، ملاقات با طوبی ، باید بسیار سخت باشد . هر چه به خانه نزدیک تر می شد دلهره و اضطراب بیشتری او را در خود می گرفت . می دانست اقوام مونس ماجرای ازدواج آنها را می دانند اما نخستین برخوردها سخت بود .

طول کوچه را در سکوت طی کردند . کسبه سر کوچه با دیدن او به هیجان آمده بودند و خوش و بش می کردند ، آنها تشریفات را به اختصار برگزار کردند ، می دیدند که مرد و زن بی حوصله می خواهند به خانه بروند . مونس در زده بود . دقایقی در سکوت و دلهره گذشته بود ، بعد صدای چرخش کلون را شنیده بودند و طوبی که صورتش از پشت در ظاهر شده بود . برق عینکش نمی گذاشت حالت چشم‌هایش پیدا بشود . حالتی در لبهایش بود که نمی شد گفت لبخند است یا تظاهر به لبخند . اسماعیل دولا شد و دست او را بوسید . طوبی می خواست دستش را پس بکشد و مرد نمی گذاشت . خوان اول شکسته شده بود . طوبی از جلو راه افتاده بود تا اسماعیل و مونس اگر می خواهند تعقیبش کنند . مرد خوشحال بود که پیش از آمدن به خانه به کافه رفته بودند . اینطور که پیرزن استقبال کرده بود همه چیز را بین او و مونس خراب کند . چمدانش را پشت در اتاق گذاشت و همراه مونس به طرف اتاق پیرزن رفت . جلوی در پیرزن گفت مونس بیرون بماند ، حرف مهمی بود که باید به اسماعیل می گفت . مرد تنها داخل اتاق شد تا زیر سایه چشمان سرزنش بار پیرزن در کنار نزدیک ترین مخده بنشیند .

پیرزن آن سوی اتاق روبروی اون نشسته بود . دقایقی را در سکوت گذرانیده بودند . بعد پیرزن پرسیده بود آیا در طی همه این سالها عملی انجام داده است تا او ، اسماعیل احساس یتیمی و بیچارگی نکند ؟ مرد آن لحظه نمی توانست به خاطراتش رجوع کند ، بی شک بچگی اش را نوکریاب گذرانیده بود . گفت « نه » . پرسید آیا حق بود مرد دختر او را از راه به در کند و این رسوایی را به بار آورد ؟ گلوی مرد خشک شده بود ، می خواست پاسخی بدهد که پیرزن

پیشدستی کرد و پرسید آیا حق بوده که او از تنهایی و بی پناهی زن جوانی که از شوهر پیرش جداشده سو استفاده کند ؟ مرد یک پارچه سرخ شده بود ، با صدایی که رگه ای از خشونت داشت پاسخ داد هرگز از کسی سو استفاده ای نکرده است . او و مونس با هم تصمیم به ازدواج گرفته بودند و این یک پیوند ابدی بود . گفت از بچگی بی آن که از یکدیگر پرسیده باشند یا خواسته باشند اینن پیوند بین آن ها بوده . زن پرسید آیا درست است مردی با اتهام بلشویکی ، این دشمنان مردم ایران ، داماد او بشوند . اسماعیل بی حوصله سر تکان داد . گفت که این ها اتهام است . پرسید راستی طوبی از بالشویک چه چیزی می داند ؟ زن با خشم مسیر بحث را عوض کرد ، پرسید آیا او هرگز فکر کرده است خواهرش ستاره کجاست ؟ اسماعیل نیم خیز شد و پیر زن در حالی که درخت انا را نشان می داد فریاد زد : « آنجا زیر خاک های درخت انار.» مونس بی صبرانه در حیاط راه می رفت ، می خواست زودتر در اتاق اسماعیل را بگشاید و با هم آن را تمیز کنند . در طی این سال ها هرگز پاب به آن جا نگذاشته بود . به تصور او و مادرش در آن اتاق راز هایی پنهان شده بود که باید با حضور خود اسماعیل گشوده می شد . حالا از فریاد مادرش یکه خورده بود . اما جمله ی مفهومی به گوشش نرسیده بود . بی اختیار ایستاد ، منتظر بود اگر ماجرا بیخ پیدا کند دخالت کند . اسماعیل اما در آغاز چیزی درک نکرده بود . در مسیر دست پیر زن به سوی درخت انا برگشته بود تا آن را بنگرد . طوبی با خشمی فروخورده و حالتی هیجان زده و در عین حال پرشور راز بیست ساله را بیرون می ریخت . ماجرای سحرگاهی را باز گفت که جسد ستاره را در پاشیر کشف کرده بود . قتل دختر به دست دایی.

اسماعیل به سرعت ر چاه زمان سقوط می کرد تا برگردد به هفت هشت سالگی اش و آن روز هجیبی را به خاطر آورد که از شستشویی دست و صورتش در پاشیر منع شده بود . آن روز را به خوبی به یاد داشت . دایی اش را به خاطر می آورد که پشت به او روی پله های پاشیر نشسته بود و خشونت دست طوبی را هنوز در پشت گردنش حس می کرد که چند بار گفته بود : « لب حوض ! لب حوض ! » و او را به طرف حوض هل داده بود . آن موقع فارسی را خوب حرف نمی زد و همه چیز برای او در پرده ی از ابهام پوشیده شده بود . اندک اندک درک می کرد که خواهرش زیر درخت انار ، میانه ی ریشه ی های آن خفته است . می شنید که دختر از قزاق یا قزاقانی بار دار بوده . می شنید که او و اسماعیل به سر خانواده طوبی همان بلایی را آورده بود که قزاقها بر سر خواهرش آورده بودند . آیا او ، اسماعیل می دانست که مونس دیگر نمی تواند بچه دار شود ؟ آیا می دانست اگر دختر را می کشت بهتر از این بود که او را دچار چنین وضع فاجعه باری نکند ؟

مرد لحظه به لحظه بیشتر خرد می شد . پیر زن از همه جهات انتقام می گرفت . اینک رازش را با کسی که او را سزاوارترین در بین دیگران می دانست تقسیم کرده بود . حس می کرد پشتش راست می شود . به نظر می رسید دیگر شریک قتل دختر نیست و در همان حال می دانست ستاره برای همیشه از خانه رفته است . حق نبود راز را به کسی بگوید . این معنا را با تاسف

درک می کرد . اکنون ستاره فقط جسدی در زیر خروارها خاک بود و مرد صاحب خواهری به سنگینی خاطرات تلمبار شده ی یک مرگ دردناک شده بود . سنگینی این حضور مرده به جای آن که او را سنگین کند سبک تر از پیش می کرد . حالا نه تنها در هوا معلق بود بلکه دیوانه وار به دور خودش چرخ می خورد . صداهایی در مغزش می شنید ، مثل آن بود که حباب هایی پشت هم در مغزش بترکند . حالا دیگر اگر رازی وجود داشت از این پس در تعلق اسماعیل بود .

پیر زن ناگهان با کشف آن که ستاره از دست داده است ساکت شد . نگاهی به اسماعیل افتاد که زیر آوار گفته های او له شده بود . خودش به درستی نمی دانست چه بر سر مرد آورده است . بی اختیار به طرف چادرش رفت ، آن را به سر کرد و از خانه بیرون رفت . می رفت کمی راه برود .

مونس به اتاق آمده بود ، می پرسید مادر چه گفته ؟ چه می خواسته ؟ اسماعیل نباید خودش را ناراحت کند . پیرزن پیر و خسته و سنتی بود و نمی توانست عشق آن ها را درک کند. مرد اما یک باره ده سال پیر شده بود ، خمیده نشسته بود . ذهنش را درخت اناری پر می کرد و چهره ای فراموش شده ناگهان در آن اعماق از تصویر خود زاییده می شد . ستاره بر او ظاهر می شد . می دانست راز را نباید به مونس بگوید . این سهمیه ی او و طوبی بود . حالا می دانست باید برای همیشه در این خانه کهنه و غم زده زندگی کند ، حالا می فهمید چرا پیر زن نمی گذارد بنا یا باغبانی به خانه او بیاید . چرا خودش کارهای بنایی را انجام می دهد . رویای رفتن به آلمان و تحصیل فلسفه ، رویای یک خانه نوساز برای خودش و مونس ، رویای بچه های شاد و شیطان و رویای خواهری که روزی بالاخره پیدایش می شد ، رویای تغییر دادن همه چیز از بنیاد ، رویای شکافتن سقف فلک و طرحی نو در انداختن ، رویای بحث های گرم دوستانه و شاد همه با هم از دهنش پریده بود

4

تابستان پنجره ها باز بود . از پنجره باز می شد باغچه های مستطیل شکل، حوض هشت گوش کبود رنگ سیمانی ، ستون های گچی ایوان با گچ بریهای ناشاینه ، در – پنجره وارهای سبزرنگ اتاق های رو به جنوب را دید . تکه ای از آسمان در حوض بود ، در ایت تکه ای از آسمان پشه ها تخم می گذاشتند ، خاکشیر ها در هم می لودیدند و چند ماهی سرخ و سیاد گاهی به سطح آب تا لب بزنند و حباب درست کنند . از خانه همسایه صدای موسیقی ایرانی می آمد ، یک زن می خواند . صفحه سمفونی نم بتهوون روی گرامافون ایماعیل می چرخید و موسیقی طنین سنگین و با شکوهش را به این مجموعه خاکستری ، آبی ، سبز تحمیل می کرد . اسماعیل نشسته بود روی یک صندلی راحتی و از آن جا به حوض شکسته نیمه پر نگاه می کرد . یک سینی جلویش بود . در سینی پنیر و سبزی خوردن و ماست و ودکا بود . استکانش را نیمه پر به دست گرفته بود و به خانه ویران نگاه می کرد . آن سو ترک مونس پشت چرخ خیاطی نشسته بود و دوخت و دوز می کرد . پیرزن در حیاط راه می رفت و پای بوته ها گل در باغچه کود می پاشید . بعد نوبت گلدانهای کنار حوض بود . آن جا هم گل می پاشید . کود محصول تخلیه چاه آبریز در بیست و پنج سال پیش بود که پیر زن محتویات آن را در یکی از زیرزمین ها ریخته بود تا برای بیست و پنج سال ایاز بخورد . وقتی اسماعیل از کنار این زیر زمین رد می شد و چشمش به کود می افتاد روی بر می گرداند . هنوز می شد پوسته های تخمه را در بالای آن تشخیص داد

. در شگفت بود مردم چقدر در سال های پیش تخمه می خوردند . مثل این بود که سرنوشت مردم این جامعه را از اول با تخمه بسته باشند . اندیشید که باید از فقر غذایی باشد . لابد فقر غذایی باعث می شد مردم بخشی از کمبود ها را از طریق تخمه کدو و هندوانه و خربزه رفع کنند و آنچه به عنوان اثار از آن ها باقی مانده بود تا پیرزن به عنوان کود از آن استفاده کند مملو از پوست تخمه بود . وقتی پیرزن پای گلدان های کنار حوض کود رفت آب پاش را آب کرد تا آب بدهد . اسماعیل اندیشید حالا کود ها می ریزد توی حوض . بعد در همین حوض ظرف ها را خواهد شست . حوض پر از خاکشیر و لجن و کثافت . سوزن گرامافون را از روی صفحه برداشت و بتهوون در نیمه راه چرخش غول آسایش ساکت شد . اندیشید نمی تواند وقتی کود در حوض می ریزد و وقتی آب اینهمه کثیف است به بتهوون گوش دهد . به نظرش به بتهوون اهانت می شود . صدای چرخ خیاطی را در میانه موسیقی تحمل می کرد . می دانست که زنش در یک چرخش ذهنی پر از وهم و خیال چیزهایی را همراه خود می چرخاند ، یک کار اداری را ، اسماعیل را و دسته چرخ خیاطی را . این ها با بتهوون در نظر او بیگانه نبود . می شد با هم تلفیقشان کرد . اما کودی را که پر از پوست تخمه بود و در حوض می ریخت نمی شد به این مجموعه اضافه کرد .

هرچه زور نمی زد نمی توانست نظم زندگی پیرزن را تغییر دهد . خواسته بود کنار حوض دستشویی کاربگذارد پیرزن مخالفت کرده بود ، باید از همان تلمبه استفاده می کردند که زمستانها یخ می زد . پیرزن می گفت در پاشیر دست و رویشان را بشویند . خواسته بود آبریز را موزاییک کند و سقف و دیوار آن را به سمندت بکشد تا تمیز کردن آن میسر شود پیرزن مخالفت کرده بود . اگر چاه آبریز می گرفت آن وقت باید موزاییک ها را می سکافتند و گران تمام می شد . خواسته بود سطح کوچه را سنگ فرش کند تا در زمستان تا زانو در گل فرو نروند ، پیرزن مخالفت کرده بود . ممکن بود راه آبیگرد و شکافتن سگفرش کار پرهزینه ای بود . اسماعیل تا آنجا رضایت داده بود که کوچه را فقط اجرفرش کنند تا اگر آب گرفت با برداشتن چند تکه آجر امر لایروبی میسر شود ، باز پیرزن مخالفت کرده بود . اسماعیل که مدتها بود دست بزرگ غول آسایش را روی زمین گذاشته بود تا مردم پی کارشان بروند حالا بدش نمی آید دست کوچک شده اش را بلند کند و تو سر بعضی از آنها بگوید . می اندیشید اگر شانه های پیرزن را بگیرد و او را محکم به دیوار تکیه دهد و بگوید ، خانم باید گاهی تعمیر کرد ، باید گاهی ساخت ، باید گاهی عوض کرد ، باید گاهی تغییر داد شاید به گوش پیرزن فرو برود . اما پیرزن با هر تغییری مخالف بود . در این موارد زیاد بحث نمی کردند . راز ستاره بینشان بود و پیرزن به زور به اسماعیل تفهیم کرده بود که بنا ها نباید به خانه او بیایند . پیرزن گفته بود بنا کسی است که به خانه روح می دهد . زمینی هست بهوت و بایر . آن بنا می آید و پی می کند . آجر روی آجر می گذارد و اندکی بعد چیزی به نام خانه فراهم می آید ، چنین موجودی حتما بطن خانه را هم می شناسد . آیا اسماعیل توجه نکرده بود که روح دختر در خانه تردد می کند ؟ مرد توجه نکرده بود و سرزنش شنیده بود که چقدر از عوالم معنوی به دور افتاده است و چگونه مادی گرایی مغزش را از هم پاشیده است .

اسماعیل به دیوارهای شکم داده نگاه کرد . باران و برف امسال یا سال دیگر همه چیز را روی هم می رمایند . نمی توانست از خانه برود . این را

می دانست، خواهرش او را به خانه قفل کرده بود، مونس هم بود، هرچند مونس را می توانست بردارد و برود، زن حرفی نداشت با هم خانه ای بگیرند، هر دو از دست پیر زن و عاداتش عاصی بودند اما ستاره هم بود.

اسماعیل استکان عرق را در سینی گذاشت و بلند شد، تصمیم گرفته بود از جناح دیگری به پیرزن حمله کند، رفت کنار پنجره ی قدی به صدای بلند به مونس گفت فکر می کند همین امسال دیوار روی هم فرو بریزد مونس پرسید چرا چنین فکر می کند، مرد انگار که پیرزن در دنیا وجود ندارد گفت از نظر فیزیکی انحنای دیوار به آن حدی رسیده است که اصطلاحاً می شود به آن گفت حد فروریزش، به عمد از کلمات پیچیده استفاده می کرد تا پیرزن را بترساند گفت که این دیوار امسال زیر باران و برف طاقت بیاورد سال دیگر در نهایت فرو خواهد ریخت حالا ریختن دیوار به درک مشکل این بود که از این پس مردم می توانستند داخل خانه ی آنها راب ببینند مردم از این به بعد چشم هیزشان دائم به حیاط و باغچه ی خانه ی آنها بود پیرزن همین طور که باغچه را آب می داد با دقت به صدای اسماعیل گوش می داد، مرد برگشت به طرف سینی و ته استکان را سر کشید حوصله اش سر رفته بود بعد از ظهر تابستان می خوردش شنیدن بتهوون از کفش رفته بود و جای آن را آب الوده ی حوض پر کرده بود، باید می زد بیرون و نفسی می کشید ممکن بود بتواند دوستانی را ببیند و گپی بزنند، عادت داشتند خاطرات گذشته شان را نشخوار کنند، مسائل را تحلیل می کردند از سیاست به ادبیات و از ادبیات به فلسفه نقل مکان می کردند خوراکی ذهنی فراه ممی آمد تا امرگزاران زندگی یکنواخت و یک روند میسر شود.

مدتی در حزب توده رفت و آمد کرده بود، بخشی از رفقاییش به این حزب پیوسته بودند و سوسه می شد به حزب بپیوند چیزهایی بود که دست و پایش را می بست جاه طلبیها را نمی توانست تحمل کند وابستگی را هم، شبهای زیادی را به تنهایی راه رفته بود و اندیشیده بود بعد همراه نخستین جمعی که از حزب جداشد خود را کنار کشید زنش هم بود مونس حزب توده را دوست نداشت تحملش را نداشت دوره مصدق زن دیوانه شده بود، هرجا می نشست از مصدق می گفت اوراق قرضه خریده بود چندبار کوشیده بود به دیدار مصدق برود باهم درباره او بحث می کردند اسماعیل اعتقاد زیادی بخ مصدق نداشت به نظرش می رسید اشتباهاتی در کارش وجود دارد اما زن چنین نمی اندیشید، ایمان داشت که پیرمرد برنه نهایی است، اسماعیل زن را وا گذاشته بود تا در اشوب هیجانی که گرفتار آن بود هرکار دلش می خواهد بکند .

خود اما با دوستانش در جستجوی راهی بود و پیش از آن که راهی بسته باشند پیرمرد سقوط کرد، اکنون که پیرمرد سقوط کرده بود تاسف بروجودش چنگ انداخته بود بی شک می شد او را یاری داد هرچند جریان حوادث را نیم شد فراموش کرد اکنون سالها تلخ دهه بیست توانش را خورده بود مدتی بیهوده خود را به این در و آن در زده بود تا راهی به دهی ببرد، به زحمت توانسته بود از زیر بار اندوه سترون بودن زنش و مرگ خواهر جان به در ببرد، از حزبی به دسته ای از دسته ای به گروهی از گروهی به جمعی متمایل شده بود تا بعد به خانه برگردد و سر جای همیشگی اش روی صندلی بنشیند و معتقد بشود هیچ کاری نمی توان کرد حالتی کارمندی داشت کارمند شده بود، به زنش گفت می رود بیرون رفقاییش را ببیند حدود نه ده شب برمی گشت، به زن گفت شام بخورد و منتظر او نباشد مقصدش دکه ی پاتوقشان بود که با رفقاییش آنجا جمع می شدند، پهلوی موسیو اراد واز ، عرق می خوردند و خوراک پاچه با کالباس و شور و بحث می کردند.

دهه ی سرنوشت ساز بیست تمام شده بود و نیمه ی نخست دهه ی سی نیز پشت سران رفته بود . حالا مردان در دکه ها جمع می شدند و با صدای خفه حرف میزدند و به هم گوش می دادند . از طرف برخی رفقاییش متهم شده بود که رفیق نیمه راه است. این مواقع شانه بالا می انداخت . در حقیقت نمی توانست به ارهی برود . رفقاییش نیم دانستند او در جهنم یک خانه قدیمی اسیر شده و راه نجات ندارد آنچه برای او راه باز می کرد زمان بود ایا می توانست تعهداتش را نسبت به زنان دور و برش برای آنها باز گوید؟ از آن گذشته رفقاییش مگر اشتباه نکرده بودند؟ چه فرصتهای خوبی را از دست داده بودند. چگونه در آن لحظه ی معهود به مردم پشت کرده بودند تا به یک چهارچوب عقیدتی وفادار بمانند. اینها همش جای حرف داشت اما دوستی هم بود این تار و پودش از محبت بافت هشده بود باری ان همدیگر را تحمل می کردند رویای سال سی و دو که به انتهای خود رسید راهی دکه ها شدند عرق جزو برنامه برروز نه درامد پشت ان می شد سنگر گرفت مرد برای انکه مجبور نباشد به دیدار حضرت گدا علی شاه برود پشت دکه اش سنگر گرفته بود مونس را به خاطر ارادت به اقا سرزنش نیم کرد اما نمی توانست پا جای پای او بگذارد . مسئله ای درباره ی این دنیا و ان دنیا نداشت. نگران اب به لجن الوده حوض و میکروبهایی که از طریق ان به او و بقیه سرایت می کرد بود. اما نگرانی از بابت ابدیت یا عدم ابدیت روح نداشت . بت این حال ساعتها می نشست و به کشف ء شهودهای ذهنی زنش گوش میداد. زنش پیش گویی می کرد شگفت ان که گاهی پیشگویی هایش واقعی از کار در می آمد. مادر زنش نیز پیشگویی می کرد. اسماعیل در این اندیشه بود که این میل پیشگویی از کجا در زنان پیدا می شود. دو اندیشه پی درپی در ذهنش جای عوض می کرد. نخست ان که زنان همیشه وحشت زده موقعیتشان بودند. ابن موجودات ضعیف مجبور بودند عده ای ضعیف تر از خودشان را به دنبال بکشند. لابد در رویاهایشان همیشه تصور یک انبار مملو از ادوقه نقش بسته بود و یک خانه با حصار بلند دست نیافتنی. تمام مردم دنیا مختار بودند تا هر چه دلشان می خواهد با هم بجنگند و هم دیگر را بدرند مشروط بر انکه به چهار چوب زنها تجاوز نکنند و چشمشان به انبار ادوقه آنان نباشد. انبار ادوقه فرصت می داد تا زنان به موقع شکم بچهایشان را سیر کنند و آنها را در میان بلا پیش ببرند. اسماعیل شک نداشت مخترع انبار ادوقه زنان باید باشند همچنان که پاچه بافی و قالی بافی را از اختراعات آنها می دانستو ایمان داشت که باید رد پای نقش های قالی را در اندیشه های فلسفی و عرفانی زنان جستجو کند اما نمی دانست چگونه باید شاخه جدا شده از بته جقه را که تمام سطح قالی را دور می زد در میان اندیشه های فلسفی و عرفانی آنان باز شناسی کند البته اگر چنین اندیشه ای تعریف شده باشد. از ان گذشته نمی دانست به چه دلیل این شاخه از بته جقه تداوم می یابد. بعد می اندیشید این زنان که نگرا اینده خود و بچه هایشان هستند و می دانند که در لحظات خونریزی همیشه حریمشان در معرض تجاوز قرار می گیرند ناگاه تو سن خیال را در زمان رها می کنند و می کوشند در این نبرد ذهنی از مردان جلو بزنند. آنها در ذهن به جلومی تازند تا اینده هر حادثه ای را ببینند و چون نگران انبار ادوقه اشان هستند همیشه وجود بد و شرور را می بینند. مجبورند ببینند چون آنچه از عوارض هر حادثه ای برای آنها بافی می ماند یک شکم بالا آمده است. بدین نحو با بررسی ناخوداگاه جوانب و آثار هر حادثه ای به شکم بالا آمده خودشان می رسند. انگاه تمام نیرویشان را جمع می کنند تا جلو وقوع حادثه را بگیرند. این گاهی خوب بود. جلوی بسیاری از حوادث نا خوشایند را می گرفت اما گاهی بد بود چون وقتی دیوار در حال فرو ریزش بود و خانه در حال فرو ریختن کسی می بایست دست به کار می شد و جلوی خرابی بیشتر را می گرفت یا اگر شهامتش را داشت از بنیان همه چیز را عوض می کرد. بدین نحو در

اندیشه اسماعیل ادامه شاخه ای که از بته جقه جدا می شد و تمام سطح قالی را دور میزد همین اندیشه به جلو جهنده بود که می کوشید در کمال سکوت و پنهان کاری مجموعه پدیده ی ها را هم بدوزد و خود فرمانروا ی همه چیز بشود. اما چون ضعیف بود و بتزو هی اهنین نداشت اندیشه را به نازکی یک نخ ابریشم نامرئی درهم می بافت چنان نامرئی که وقتی تور به کمال فراهم می آمد و موجود در تور می افتاد خود نیز نمی دانست در تور است. سهل است حتی از بودن در آن احساس آرامش می کرد همچنان که پای گذاشتن بر روی یک قالی پر نقش تصور بلافاصله نشستن را در ذهن تداعی می کرد. از این قرار آنان همیشه فرمانروا بودند بی لنکه حتی یکبار در زندگی نام فرمانده بر آنها اطلاق شده باشد. به نظر او مردی که می توانست همه چیز را از بنیاد عوض کند انی بود که روش زن شدن را می دانست. او البته همچنان از کودکی ناخود آگاه در ذهن اسماعیل شت غول بود بسیار بزرگ بود اما در عین حال طبیعتی زنانه داشت. موجودی بود که می توانست بر روی همه نقشهای رونده در متن قالی و همه انبار های ادوکه چنبره بزند و بنمایاند که حافظ و نگهبان همه آنهاست. اسماعیل می گذاشت تا زنش هرچه دلش می خواهد برای او پیش گوئی کند و در اینجا اندیشه دوم به صورت نظریه ای در ذهنش شکل می گرفت. زن در عین حال پیشگویی می کرد و به او الهام می شد چون فرصت اظهار نظر را از او گرفته بودند. یادش می آمد در دهه بیست زمانی که از گروهی به دسته ای و از دسته ای به حزبی متمایل می شد تحمل زنان سخنور را نداشت. تحمل زنی را که می ایستد چشمهایش را به طور جدی از هم می دراند و با صراحت و دقت در تحلیل جزئیات مسئله ای فرو می رود برای او مشکل بود. اما این یکی که پشت چرخ خیاطی می نشست و دسته را می چرخاند و ناگهان به یادش می آمد شب گذشته خواب بدی دیده است و خواب را باز گو می کرد و عاقبت نتیجه می گرفت که به زودی خالقزی یا عمه قزی خواهد مرد یا به زودی قحطی خواهد شد برایش نه تنها اسان بود بلکه اذت بخش نیز می نمود. این طور بود که زنش می اندیشید. در تمام تاریخ فرصت اندیشیدن را از او گرفته بودند. او فاقد من بود جزئی از ما بود و تحلیل رفته در مجموعه ((ما)) از گزینه جمعی برای اندیشیدن مدد می گرفت اندیشه در این حال و هم معلقی را در فضا می مانست که اغلب همچون روح درخت یا سنگ در پیکره ای انسانی نمود پیدا می کرد پیکره ای ذهنی بیشتر اوقات صدا بود یک نوع صدا های همهمه که در خلال آن کلماتی به گوش می خورد و شنونده الهام می گرفت. من در عوض به استقلال می اندیشیدم و اغلب در پیدا کردن راه حل نهایی در می ماند چون نمی توانست همیشه با قاطعیت برای همه تصمیم بگیرد. اسماعیل می دانست زنش شهامت اندیشیدن ندارد. یک بار اندیشیده بود و سش می ترون شده بود. یک بار اراده مستقل به خرج دادن او را به خمیری بی شکل تبدیل کرده بود. اکنون صدایی به جای او می اندیشید. صدا می گفت ((قحطی خواهد شد)) صدا دلایل قحطی را شبانه در عمق ناخود آگاه زن پرورش می داد و صبح زن بی آنکه اندیشیده باشد یا بداند که اندیشیده است فرمان طبیعی صدا را به دیگران اعلام می کرد. اما نه به همه تنها به آن کس یا کسانی که با ملاطفت به او لبخند می زدند از بقبه می ترسید اینطور بود که با زن مخالفت نمی کرد. چون زن سترون بودنش را در چهار چوب عرفان به بند کشیده بود. وقتی بنا بود انقدر بزرگ بشود که تمامی بچه های دنیا را در اغوش بگیرد یا حتی فرض کند که آنها را زاییده لاجرم به حضرت گدا علیشاه هم نیاز مند بود. زن مجبور بود در ذهنش بزرگ بزرگ و بزرگ بشود و چون این همه بزرگی امکان نداشت مجبور بود خودش را در بزرگی دیگری غرق کند. اما عیش این بود که دیگر به مرد خودش تن در نمی داد. آن کس که شب در بستر اسماعیلی خوابید یک بدن خاکی بی قابلیت بود که هر روز از روز پیش بیشتر باور می کرد قال دنیا را به خاطر حال آخرت باید رها کرد. زن رفتار

جنسی را تحقیر می کرد. انکس که در نخستین عاشقانه هایش ان همه شور و شر داشت و گلوله اتشی را می مانست حالا کوه یخی بود که مرد را تحمل می کرد.

اسماعیل وقتی در تاکسی می رفت یک ان چشمهایش را بست. چقدر نیازمند زنی بود که عاشقانه دوستش بدارد. این زن همان مونس بود. مونس قدیم. اولین و آخرین تجربه عشقی او که همانند علفی در زمهریر زمستان در برابر قانونمندی فصل یخ زده بود. این یخزدگس در آغاز محسوس نبود. به خجالت یا شرم مب مانست اما کم کم نیروی مرد را به زنجیر کشیده بود. در او ایجاد حالت فلجی کرده بود. اندیشید کاش می توانست بچه ای به او بدهد. کاش می توانست به مدد عشقش او را دوباره بار ور کند. کاش یخ قلب زن می شکست. برگشته بود به ان روزهای نخست بعد از زندان. کار را طوبی خراب کرده بود. با گفتن ماجرای ستاره یک ماهی او را فلج کرده بود. چه احساس شرمندگی داشت اسماعیل. گناه دایی و گناه ناخواسته خواهرش را به دوش می کشید. بعد ترک به ضرب تلقین کوشیده بود تکیدگی را از خودش و از زن ابدیش مونس دور کند. شبی رابه خاطر می آورد که زن را به تمامی دیده بود. رسمشان نبود تا ان موقع چنین کنند. هرگز چنین فرصتی پیش نیا مده بود. زن را به تمامی نوازش کرده بود. ایمان پیدا کرده بود که اگر بخواهد می تواند زن را بارور کند. زن اما تمام مدت با دستهای اندامهایش را پوشانده بود و بارها زمزمه کرده بود که گناه است. میانه حالت شور و التهاب و نیروی شگفتی که در او توهم دوباره باردار کردن زن را رشد داده بود مجبور شده بود معلم بشود و با حوصله برای زن توضیح بدهد که انها بر حسب هر قانونی که او به ان پای بند بود باهم زن و شوی بودند و هیچ چیز و هیچ کس حق نداشت مزاحم ازادی و خلوتشان باشند. زن اما از چشمهای دریده ان فرشته یا شیطانکی که زمانی دراز به طور همیشگی بر او سیطره داشت می ترسید. همه چیز باید در تاریکی اتفاق می افتاد همه چیز در پوشش شب. در این سنت عشق روزواره جایی نداشت. ماجرا گناهکارانه آغاز دیده بود و سرنوشتش این بود که بر همین مدار بچرخد.

بعد ترک اموخت تا هر چه می تواند از زن فاصله بگیرد. اینطور که گرمای حضورش در برابر این کوه یخ سرد می شد ممکن بود دیوانه شود. برای خود وظیفه ای قائل شده بود. به طور حتم روزی یکی دو ساعت از اوقات ازادی اش را در کنار زن می گذرانید. هرگز شب انقدر بیرون نمی ماند که زن را پریشان کند. اما وقتی در کنارش بود ذهنش را می دزدید و هر چه می توانست به دوردست تر سفر می کرد. یک مجموعه عظیم از ماجراجوییهای ذهنی را برای اینگونه مواقع ذخیره کرده بود. در عین حال با دقت و ظرافت از جمع دوستانش محافظت می کرد به هیچ وجه تحمل از دست دادن انها را نداشت. هر روزه و هفته ای چند بار در اختیار انها بود. اینجا عشق میسر نبود اما حرف زدن ممکن می شد. هر چه در برابر زن ساکت بود اینجا حرف می زد. انان اموخته بودند تا به او گوش بدهند. اسماعیل می کوشید به حاقه مرکزی تبدیل شود و اتحاد این عناصر نامتجانس را ممکن سازد. بارها میل به ستیز انها را با یکدیگر تخفیف داده بود. اغلب از این همه دشمن خویی در میان انها به تنگ می آمد. اینان عادت کرده بودند گناه حوادث پیش آمده را به گردن یکدیگر بیندازند. اسماعیل می کوشید همه چیز را توجه کند. بی شک جایی در میانه بود که همه می توانستند به ان برسند فقط کوششی در این امر نداشتند چون میل تسلط جویی و رهبری بر همه انها غلبه داشت. مرد با انگشتر نامرئی ذهنش دائم ان نقطه را نشان می داد. گاهی می توانست انها ره به انجا منتقل کند گاهی نمی توانست و چرخ می چرخید.

طوبی برگشته بود به اتاق تا دچار دلهره دیوار بشود. یک ان از فکر دیوار خارج نمی شد. اگر دیوار می ریخت چه میشد؟ چشم تمام نامحرما به حیاط او می افتاد. حیاطی که اینطور حسودانه در طی سالها ان را حفظ کرده بود. باید کاری می کرد. مثل همیشه که در می ماند به فکر امینه خانم افتاد. زن خیل قابل ملاحظه ای لز کارگران رشته های مختلف را می شناخت. حالا داشت یک خانه سه طبقه در خیابان شاه می ساخت. طوبی می دانست که زن خودش سر ساختمان حاضر می شود چادرش را به کمر می بندد و برای کارگران ابگوشت پر دنبه ای بار می گذارد تا به قول خودش قوت کار کردن داشته باشند. صبح چادر به سر کرد و کله سحر راه افتاد تا برود سر ساختمان امینه خانم. تمام راه در این فکر بود که چگونه ماجرای نیاز به یک بنا قابل اعتماد را برای زن تشریح کند. باید انقدر می گفت تا راز جسد برملا نشود چون امینه خانم نیز انقدر بنایی و باغبانی کرده بود که بتواند مردمان زیر خاک خفته را حدس بزند اما در عین حال باید زن را متوجه می کرد که ان بنایی که او می خواهد یک بنای خاص باید باشد. یک موجود راز دار و کم حرف. مردی میانه میرزا ابوذر حضرت گداعلیشاه و اسماعیل. اما بناها قسم نخورده بودند مطابق میل طوبی باشند اما شاید می شد در میان انها کسی را با این خصوصیات پیدا کرد.

انجا از زندگی امینه خانم به هیجان آمده بود. دو زن پای دیگ ابگوشت نشسته بودند و در دودل می کردند. امینه خانم از دست بچه هایش گله مند بود. کمکی به مادر نمی کردند. عادت کرده بودند کارهای سنگین را بر عهده او بگذارند. امینه خانم از اینکه خدا او را سفید بخت کرده و شوهرش را از دنیا نمی برد گله مند بود. مرد یک سره پای بند رخت خواب بود. ان موقع که باید فعال باشد نبود نهایت کوشش او در زندگی از این طرف اتاق به ان طرف رفتن بود. باز جای شکرش باقی بود که دوره خدمت اداری را ابرومندانه به پایان رسانیده بود. حالا یکسره در رخت خواب و از انجا پای بساط تریاک چشکش به دست امینه خانم بود تا غذا بیاورد غذا ببرد جارو بکند اباس بشوید خانه بسازد زن گفت "همه خواهرهایش شوهرهایشان را موقع از دست داده اند. مال او نه اینکه سفید بخت بود همین طوری روی دستش مانده بود. حین گله گذاری می خندید. با لحن قانع شده ای می گفت "دیگر باور کرده است زندگی سخت است باید دائم در دایره ای بچرخد و دوباره در همان دایره بچرخد. هی بسازد هی بپزد هی بیافد هی فحش بدهد. گفت که از اول زندگی دچار این تصور بوده که وقتی چند سالی حسابی زحمت بکشد در یک جایی کارها تمام خواهد شد و او خواهد توانست کنار پنجره بنشیند سماورش را جوش بیاورد چای پشت چای بخورد و سیگار چاق کند و از انجا به درختها و گلهای باغچه نگاه کند. بعد سرش را جلو آورده بود تا اهسته به طوبی بگوید ایا او هیچ وقت می دانسته است که امینه خانم همین عمه قزی لچک به سری که حالا برای کارگران سلختمانی ابگوشت بار می گذارد دلش می خواسته برود در مازندران زندگی کند. طوبی سرش را بالا انداخت چیزی در این باره نمی دانست زن سرش را به تاید پایین آورد. او دلش یک شالی می خواست. در دو سفر به مازندران این کلبه ها را دیده بود. دلش از این کلبه ها می خواست و یک مزرعه برنج. گفت: عطر برنجزار طرفهای غروب ادن را مست می کند. می شد کته ای بار گذاشت و با ماهی شور خورد وساعت ها با پاهای دراز شده نشست و تکان خوردن مجموعه برنجزار در باد را تماشا کرد.

کارگری آمده بود پول بگیرد برود نان بخرد. طوبی گفته بود نگران دیوارهای ورم کرده است. امسال نه سال دیگه بالاخره روی هم خواهد رومبید. اگر دیوار می رویید خانه از دست می رفت. عمه قزی با کفایت و کار آمدش باید فکری به حال خانه او می کرد که در حال ویرانی بود. عمه قزی پرسید

دایی قزی خیال ندارد خانه اش را عوض کند؟ بالاخره می توانست با مونس و اسماعیل برود به یک خانه جدید یک خانه که دستشویی و خلای لعاب سفید داشته باشد در خیابان بهتری ساخته شده باشد. در و همسایه ابرو مند تری داشته باشد و هزارو یک مشکل خانه قدیمی را نداشته باشد.

طوبی شانه و ابرو بالا انداخته بود. نمی توانست از خانه اش دل بکند. می خواست همان جا بماند. گفت هرچه فکر و عمل داشته در همین خانه اتفاق افتاده است حالا نمی تواند این همه خاطرات خوب و بد را به جای دیگری منتقل کند. گفت وقتی فکر می کند می بیند یک تالار ادم می شناسد که همه مرده اند. این مرده ها اغلب او را احاطه می کردند. مادرش مثلا که ان همه بی سر و صدا مرد شاید فقط طوبی بود که برایش شب جمعه حمد و سوره می فرستاد. اگر خانه را عوض می کرد مرده ها جایشان را از دست می دادند و طوبی خاطراتش را. مگر می شد با آنها زندگی نکرد. امینه خانم چاره کار را می دانست. باید کارها به کف باکفایت محمود بنا سپرده می شد. این مرد خیلی پر کار و قابل اعتماد بود و یک حسن بزرگ داشت که امروز دیگر در کسی یافت نمی شد. حسن او ان بود که نمی دانست پر کار و قابل اعتماد است. همیشه نتیجه کارش را دست کم می گرفت. از ان کوزه گر هایی بود که از کوزه شکسته اب می خورد. دایی قزی اگر عاقلانه عمل می کرد کارها بر وفق مراد بود. می توانست همه کارها را به دست محمود داگذار کند و اما در اخر کار هیچگاه به روی او نیاورد که خوب کار کرده است. چون اگر مرد می دانست که کارش مورد پسند واقع شده است ذوق می کرد و می رفت بیشتر عرق می خورد. این تنها عیبش بود. دایی قزی می باید روزی یکی دو بار او را سرزنش می کرد و از خدا و پیغمبر می ترساندش تا شاید مرد کمتر عرق بخورد یا وقتی می خورد با سرزنش وجدان روبرو باشد. اینطوری صبح ها زودتر می آمد و بیشتر کار می کرد تا اینطوری بنمایاند که عرق خوری او را از پا نمی اندازد.

محمود را صدا کرده بود عاقله مردی چهل و هفت هشت ساله که بیشتر نشان می داد. مرد از روی دار پایین آمده بود جلوی زنها ایستاده بود. حالا کلاهش را بین دو دست گرفته بود و ان را مچاله می کرد. بسیار خجول بود. امینه خانم گفت ((اوستا محمود این خانم شمس الملوک خانم هستند. کار بنایی دارند.)) اوستا باید می دانست با کم کسی طرف نبود. یک خانم حسابی یک خانم شازده فخر عالم بشریت. در تمام شهر می گشت لنگه ایشان را پیدا نمی کرد. اگر استعداد و مهارت به خرج می داد نانش در روغن بود و برای همیشه کارهایی داشت که در خانه خانم انجام بدهد. چون ختنه شان خانه خیلی خویی بود پی و بنیاد محکمی داشت فقط یک کمی دست کاری لازم داشت تا عیب های ظاهری اش برطرف شود. او هم اوستا محمود بنا بود. مرد خوب و انسان دست پاک حیف که گرفتار زهرماری خوری بود شب جمعه به جمعه باید عرق کوفت میکرد. مرد سرخ شد و کلاه را بیشتر پیچاند اگر این عیب را رفع و رجوع مکی رکد دیگر نقصی نداشت ولی حیف که شیطان ولدزنا بر او غالب می آمد و نمی گذاشت این مرد با خدا و متقی بعد از گذراندن صد و بیست سال زندگی با ابرو و احترام یگراست به بهشت برود اوستا محمود لبخت لرزانی زده بود چشم هایش را به طرف دیوار موقت خان هبرگردانده بود. طوبا دید که در عمق این چشمها اراده ی استواری خانه کرده است که گویا در مسیر حرکتش در زمانه تله تنها به این منا رسیده که به عرق خوری تکیه داشته باشد. پرسى: چرا اوستا عرق می خورد چ؟ چه چیز پدر این اب تلخ وجود دارد که این همه او را واله و شیدا کرده است. اوستا دلش نمی

خواست جواب بدهد از آن مردهایی بود که گفتگو با زن‌ها را دوست ندارد. گفت چه کند خسته می شود.

قرار گذاشتند مرد بیاید خانه طویا را ببیند. امینه خانم مرخصش کرد تا برگردد سر کارش. اوستا با علم به اینکه زن‌ها از پشت سر نگاهش میکنند نااستوار راه می رفت. می خواست هرچه زودتر از تیر راس چشم‌های آنها خارج شود طویا این حال را میپسندید بی شک مردراز دار بود قیافه اش اینطور نشان می داد. امینه خانم گفت زن محمود مرده است. گویا سل داشته اینطور که شرح می دهد سرفه می کرده و خون بالا می آورده است. دو پسر و یک دختر روی دست محمود مانده بود که بی سرپرست بودند. امینه خانم می خواست برای او زن دست و پا کند حیف که به زهره ماری عادت داشت. البته از کارگرهای دیگر شنیده بود که این عرق خوری محمود زحمتی برای کسی ندارد. حتی در دکه ها عرق نمی خورد. یک نیم بطری عرق می خرد و به خانه می برد و در طول شب جمعه آن را می خورد و در تمام روز جمعه پاتیل در رختخواب می ماند. این عیب بزرگی بود.

محمود بنا به خانه آمده بود تا آن را از نزدیک واریسی کند. طویبی ترسی از او نداشت. در ناصیه مرد می خواند حتی اگر جسد دختر را زیر درخت انار کشف کند چیزی به کسی نخواهد گفت. می اندیشید شبیه میرزا ابوذر است. اگر او هم جای میرزا ابوذر بود همین کار را می کرد که او کرده بود. لابد بعدش هم به عرق خوری می افتاد. شاید حالا میرزا ابوذر هم هر شب در تبریز یا جای دیگر داشت عرق می خورد تا اندوه مرگ دختر را فراموش کند.

محمود در هر یک از زیرزمین ها یک ربعی ایستاده بود. طویبی که خرابیها را نشان می داد جاو می رفت و بادقت می نگریست شبیه پزشکانی بود که نبض بیمار را می گیرند و با دقت گوش می دهند. لابد اگر گوشی داشت روی قلب اجرا می گذاشت تا دردشان را بفهمد. بعد با هم ا نپاشیر رفته بودند از آنجا به سه اب انبار خالی در حیاط اصلی و حیاط خلوت که از بعد از لوله کشی اب متروک مانده بود. طویبی ناگهان تابع اراده اسماعیل شده بود که در آن لحظه غیبت داشت در این امر با اوستا مشورت کرده بود که آیا می شود یک دستشویی فرنگی گوشه ای کار گذاشت یا نه. اوستا با دقت دور و بر حیاط و پاشیر را دید زده بود و گفته بود می شود. خانم اگر می خوا ست می شد پاشیر را به یک حمام دستشویی دار تبدیل کرد. زن گفت ((حمام نه دستشویی کافی است.)) حمام نیاز نداشت. هفته ای یکبار به حمام می رفت و کافی بود. آنها اسماعیل و مونس اگر حمام داشتند می توانستند فکری برایش بکنند. البته حق نداشتند در خانه او حمام بسازند. ولی اگر دلشان می خواست می توانستند از فرنگیهایی که این همه کتابهایشان را می خواندند و موسیقیشان گوش می دادند یک حمام سیار قرض کنند. اینطور که موسیقی فرنگی گوش می دادند و به سینما می رفتند لابد می توانستند یک حمام هم بخرند که تاشو باشد. گوشه اتاق قایمش کنند و هر وقت خواستند بازش کنند و در آن حمام کنند. خودش هم نمی دانست فکر این حمام تاشو از کجا به کله اش آمده. شاید از خاطره عکسی که در یکی از مجلات فرنگی اسماعیل دیده بود. مردی در بیابان در حمام مکعبی شکل کوچکی مشغول شستشو بود. اسماعیل گفته بود این حمام سیار است که در خانه هایی که روی ماشین استوار شده می سازند.

بعد محمود بنا پشت بام ها را واریسی کرده بود. به خانم گفته بود وضع کاه گلهای اسفناک است. فکر محمود این بود که اتاق صندوقخانه همین امسال سقفش پایین خواهد آمد. دیوارها وضع بدتری داشت. کار فراوانی لازم بود. زن پرسیده بود آیا محمود تمشیت امور را بر عهده خواهد گرفت. مرد موافقت کرده بود. دو شاگرد داشت که خیلی قابل اعتماد بودند. طوبی پذیرفت. بعد پابه پا کرد می خواست چیزی بگوید زن خود پرسید آیا حرف دیگری باقی مانده است که بگوید. گفت که پسر بزرگش به مدرسه می رود اما آن دو تای دیگر کریم سه پهار ساله و مریم چهار پنج ساله در خانه بی سرپرست مانده اند. از ده یکر است آمده بود به گود پیش یک قوم و خویش و زنش آنجا مرده بود. حالا تمام روز بچه هادر آنجا پلاس بودند. آیا شمس الملوک خانم اجازه می داد وقتی او کار می کند بچه ها هم در حیاط بپلکند؟ اینجا چون خانه بود بچه ها را می شد آورد. طوبی موافقت کرد. روز آغاز کار محمود با بچه هایش آمد. اسماعیل هنوز به سر کار نرفته بود و مونس داشت حاضر می شد که برود به بانک. محمود بنا با بچه هایش آمد. پسریچه آرام و محجوب و دختر بچه زرد انبوه و تکیده. گیسهایش ژولیده بود و در بغل پدرش به خواب رفته بود. بمررد و زن از پشت پنجره آنها را نگاه می کردند. بعد اسماعیل پنجره را باز کرده بود تا احوال محمود را بپرسد. راجع به بچه ها پرسیده بود و زن و مرد یک لحظه به هم نگرسته بودند. اگر بچه هایی می داشتند کوچکترهایشان حالا در همین حدود سنی بودند. مونس دختر بچه را که از خواب برخاسته بود به اتاق برده تا شیرینی بدهد. با دقت لای موهایش را نگاه کرده بود. بچه شپش داشت. زن به محمود گفت عصر که از بانک برمی گردد بچه ها را می برد حمام. از مادرش پرسیده بود جیوه دارد یا نه. می خواست به همان سبک قدیم شپشهایشان را بکشد. در بانک وقتی کار می کرد اندیشید بچه ها برای حمام لباس ندارند. ظهر موقع ناهار دوباره بود به لباس فروشی و برای هر دو لباس خریده بود. بچه ها ناگهان ذهنش را پر کرده بودند. خودشان با پای خودشان آمده بودند تادر زندگی او جای بگیرند. حتی لازم نبود با حضرت گداعلیشاه مشورت کند. در خانه بعد از آن مه به سر بچه ها جیوه مالیده بود آنها را برده بود به حمام و دست دلاک سپرده بود. دختر بچه در سکوت شستشو را تحمل می کرد اما کریم یک سره بلنده د گریه کرده بود. کف صابون چشمهایش را سوزانده بود. از زیر دست دلاک لیز خورده بود تا خودش را از در حمام بیرون بیاندازد و بالاخره با زحمت فراوان کارش را به پایان رسانده بود.

عصر بچه ها تمیز و با لباس نو به خانه برگشتند. مونس گفته بود شب بچه ها را نگاه می دارد و مرد بنا با خجالت توضیح داده بود که یک سومی هم هست. از آنها بزرگتر و خیلی هم شرورتر. این دو تا بسیار آرام بودند. مونس گفته بود سومی هم بیاورد ببیند. دیدن سومی تا پنجشنبه امکان پذیر نبود بچه ها شب را در اتاق اسماعیل و مونس خوابیده بودند. اسماعیل پیش از شام شروع کرده بود به روزنامه خواندن و زیر چشمی بچه ها را دید زدن. دو بچه گوشه اتاق دو زانو ساکت نشسته بودند. حتی صدای نفسهایشان هم محدود کرده بودند تا مزاحم اقا و خانم نباشند و دل مرد فشرده شده بود. بچهگی خودش را پیش چشم داشت. آن نخستین سال ورود به تهران و عذاب الیمی که همیشه روحش را می آزد. با هرچه برخورد می کرد نو و تازه بود. جنبه غرابتی داشت. چه قدر همیشه وحشت زده بود کار اشتباهی مرتکب نشود. گفته بود. ((بچه ها این عکس را ببینید.)) طرح دونالدداک والت دیسنی یک چهارم صفحه را پر کرده بود. اسماعیل گفت اسمش مضحک قلمی است. بعد تصویر را از روزنامه بریده بود و به دست بچه ها داده بود. مونس دو پونز پیدا کرد تا عکس را برای بچه ها به دیوار بکوبد. دو بچه مدت ها به عکس روی دیوار خیره مانده بودند. بعد مونس به آنها ادامس داده بود و متوجه شده بود پسر پس از چند بار جویدن ادامس را

می بلعد. خندیده بودند و کم یخ غریبی شکسته بود. شب زن جدا از اسماعیل خوابیده بود و بچه ها را این سو و آن سوی رختخوابش خوابانده بود تا نترسند. اگر ماندگار می شدند باید برایشان لحاف تشک می دوخت.

در نخستین پانزده بیست بنا در خانه می رفت و می آمد بچه ها ماندگار خانه شدند. روزها در دست و پای طوبی می پلکیدند شبها کنار مونس می خوابیدند. طوبی از آنها پرسیده بود ایا نماز خواندن بلد هستند یا نه؟ بلد نبودند. نماز را به آنها یاد داده بود. دختر بچه به سرعت نماز خواندن را آموخته بود پسری بچه نمی توانست بخواند خیلی کوچک بود. وادارشان که بود پشت سرش به نماز باستند. بچه ها محجوبانه اطاعت کرده بودند و برای ورود به قلب پیرزن جواز عبور گرفته بودند. روز بعد طوبی رفته بود برای دختر بچه چادر نمازی خریده بود یک چادر کوچک بریده بود تا هنگام نماز خواندن به سرش بیندازد. بچه چادرش را خیلی دوست داشت. مونس یادش داده بود چادر را دور کمرش ببندد و یک دامن بلند خانمانه برای خودش درست کند. یک عروسک برای او خریده بود و یک ماشین کوکی برای کریم کوچک. بچه ها اغلب عروسک به دست و ماشین به دست به این طرف و آن طرف می رفتند. به اسباب بازیهایشان وابسته شده بودند. سومی رام نبود حمام نرفته بود نپذیرفته بود شپش دارد در خلوت به صورت خواهر و برادرش تف کرده بود و گفته بود می خواهند نوکر این خانمها و اقا بشوند. کوشیده بود اسباب بازیهای آنها را از دستشان بیرون بکشد و آن ها را بشکند. بچه ها جیغ و داد راه انداخته بودند و طوبی آمده بود یک شکم سیر او را سرزنش کرده بود. بچه با سر خمیده گوشه حیاط ایستاده بود و سرزنش ها را تحمل کرده بود. یازده سال داشت و یک خواهر و برادرش که در فاصله بین او و مریم به دنیا آمده بودند مرده بودند. برای خواهر و برادر کوچکترش احساس سرپرستی داشت و نمی توانست تحمل کند کسی جایش را بگیرد نمی توانست این را بگوید چون خودش نیز از دلایل رفتارش به درستی خبری نداشت. حالا بیشتر از همه از کثیفی تنش رنج می برد واز شپشهایش اما چون لج کرده بود تا به حرف آنها نرود با عذابی دردناک وضع کثیفش را تحمل می کرد. هنگامی که فصل مدرسه تمام شد بچه مجبور بود به فرمان پدرش به خانه طوبی بیاید و مثل آن دو تای دیگر در آنجا بماند. نمی توانست تمام تابستان را در گود تنها به سر برد و سه ماه زندگی پر عذاب را تحمل کرد. نا خواسته تغییراتی می کرد. مجلات اسماعیل را مخفیانه ورق می زد و به زحمت می خواند برای نخستین بار در زندگی اش چیزی به غیر از کتاب درسی می خواند. وقتی اسماعیل می دید بچه به خواندن توجه دارد کتابهایی برایش خرید. کمال کتابها را می خواند و به اسماعیل پس می داد. قصه های بچهگانه بود و بعضی مجلات ویژه کودکان. اسماعیل گفته بود حالا که شاگرد اول شده می دهد عکس او را در یکی از همین مجلات چاپ کند. او را برده بود به عکاسی و عکسش را گرفته بود و دو هفته بعد عکس کمال در مجله چاپ شده بود. بچه منقلب شده بود مدت ها با دقت به عکس خودش در مجله نگاه می کرد. باور نداشت این همه در دنیا معروف شده باشد. حسنی در درونش می جوشید که علاقه به اسماعیل بود و آن مونس که توجه زیادی به او نداشت و بی آنکه بخواهد از این بابت رنجش می داد. مدت ها گوشه یکی از زیر زمینها نشسته بود و فکر کرده بود. اگر هر سال شاگرد اول می شد عکسش را در مجله چاپ می کردند و او مشهور می شد اما این اقا اسماعیل هم آن وقت صاحبش می شد. لابد هرچه او می گفت باید گوش کند. حتی حالا اقا گاهی به او دستورهایی میداد برود چیزهایی بخرد خواهر و برادرش را اذیت نکند اگر هفته ای یک روز حمام نکند شپشها تمام خون تنش را خواهند مکید. عاقبت پذیرفته بود تنها به حمام برود و طوری برود که آنها متوجه نشوند. اسماعیل و مونس وانمود کرده بودند حمام

رفتن او را نمی دانند اما پیرزن سرش پی این حرفها نبود و بچه را بعد از بازگشت از حمام تمجید کرده بود و گذاشته بود تا کینه بیشتری از او به دل بگیرد. بچه از طوبی نفرت داشت. ابتدا حتی وقتی اسمش را پرسیده بودند نگفته بود. محمود گفته بود کمال حرف نشنو است. البته درس می خواند این یک کار را بی دردسر انجام می داد. اما به غیر از این نشان نمی داد حسن دیگری داشته باشد. اما کمال بی آنکه خود بداند محور ذهن اسماعیل شده بود. خبر نداشت که در اندیشه مرد ادامه طبیعی خود اوست. مرد می کوشید آنچه را که خود نداشته است به او بدهد اما نمی توانست. می اندیشید برای این است که او یک مادر عقب مانده نداشته است احساس مسئولیت ندارد. وقتی میدید پسر از او رم میکند اندکی فاصله گرفت. فکر کرد به حال خود بگذاردش تا اندک اندک به را بیاید. بچه به این ترتیب با افکارش تنها مانده بود و آنچه فکر داشت همه این بود که نوکر این اقا و خانم نشود. وجود پدرش به اندازه کافی عذابش می داد لبخند تسلیم پدرش برای او نفرت انگیز بود. نمی توانست تحمل کند که مرد اینهمه در برابر آنها چشم خانم چشم اقا بگوید. نوکر که نبود. کار می کرد فن بلد بود بنا بود. اینهمه خوب بنایی میکرد اما یکسره مطیع بود. برای چه؟

آخر کار بنایی مصادف شد با آغاز پاییز. کمال باید به مدرسه می رفت. بنا با اندوه بچه هایش را به گود منتقل کرد. قرار بود هفته ای یکبار آنها را بیاورد خانمها ببینند. خانه کمی مرتب شده بود. رنگی به خود گرفته بود. مرد اتاق ها رو هم سفید کرده بود. خلق اسماعیل باز تر شده بود. حالا می توانست صبح ها در دستشویی صورتش را بشوید. یک سال بود اب را لوله کشی کرده بودند دیگر غم خاکشیر های حوض عذابش نمی داد. خاکشیرها می توانستند هرچه دلشان می خواهد زاد و ولد کنند. اگر همین طور آرام آرام روی پیرزن کار می کرد ساختن حمام هم ممکن می شد. برق را زمستان گذشته روی دست پیرزن گذاشته بود. از شر چراغهای بادی و گردسوز راحت شده بودند. پیرزن برق را بی اعتراض پذیرفته بود. از اهمیت آن با خبر بود. چراغهایش را در زیرزمین ردیف کرد و رویشان پارچه کشید. برای لوله کشی باید کف حیاط و کوچه را می شکافتند. این یکی راه دست پیرزن نبود. مگر همان روش قدیم چه عیبی داشت. اب در اب انبار مثل اشک چشم زلال بود. اسماعیل بی خود می گفت بو مب دهد. مضحکه دخترها و پسر و نوه هایش شده بود. به لطیفه خانواده تبدیل شد. تابستان گذشته به لوله کشی رضایت داده بود. اب انبارها می رفتند متروک بشوند. باید اب آنها را می کشیدند تا به لجن تبدیل نشود. سه اب انبار بی مصرف در عمق خانه به خواب می رفت. پیرزن اندوه زده بود اما خیلی زود به اب لوله کشی عادت کرد. مجبور شد بپذیرد که این اب تمیز تر از اب انبار است. از خرید روزانه اب شاه راحت شده بود. دیگر فرقی بین اب خوردن و اب شستشو وجود نداشت. بنا در این انات به خانه سر و صورتی داده بود. حسی ناگهان در خانه جا باز کرده بود یک نوع شادی از عمق آن می جوشید. صی خنده بچه ها روی رنگ خاکستری متن خانه می پاشید و عطر نور رنگ متن را پر می کرد. یک نوع قوس و قزح ذهنی در خانه چتر می زد. تابستان خوبی بود. آخر تابستان که بچه ها از خانه رفتند طوبی یکه خورد. رنگ دوباره از خانه رفته بود. هر چند بعد از ظهر ها سر و صدا می کردند و خواب او را می اشفتند اما با بودن آنها و هم عقب نشسته بود. اجساد اندک فاصله گرفته بودند و مردگان دیگر حضور دائمی نبودند. اغلب بی آنکه خود بداند سر تا سر هفته به انتظار روز جمعه بود تا بچه ها برگردند.

ماه دوم پاییز رفت محمود بنا قطه شد. مونس هوایی بچه ها شده بود. با اسماعیل از بچه ها صحبت می کرد. مرد در دایره خانه اداره دکه عرق فروشی می رفت و می آمد. گرفتار بود. بچه ها که بودند به آنها موب اندیشید وقتی نبودند دیگر نبودند. چنان در دایره عاداتش چنبره زده بود که به سهولت هر حادثه نویی را به دست فراموشی بسپارد. چندان پا پی بچه ها نبود.

اواسط زمستان هنگامی که نیامدند مرد بنا جنبه نگران کننده به خود گرفت یک جمعه صبح دو زن چادر به سر کردند تا به گود بروند. تاکسی گرفتند و در خیابان شلوغ و پر گرد و غباری پیاده شدند. صاحب یک دکه کوچک به کوچه ای هدایتشان کرد از آنجا توانستند بایستند و دره مانندی را نگاه کنند که در دیواره هایش سوراخ هایی کنده شده بود. از این غار مانندها افرادی خارج می شدند. پیرسان پیرسان رفته بودند تا به خانه بنا برسند. اینجا غار نبود. اتاقکی گلی بود در عمق دره و یک پنجره هم داشت. بنا سه ماه بود با پاهای ورم کرده گوشه اتاقش ناله می کرد. غذای بچه ها را همسایه ها تامین می کردند.

و غر می زدند. پسر بزرگتر خواهر و برادرش را زیر بال گرفته بود. زنهای برای محمود بنا گریه کردند و مرد پا به پایشان اشک ریخت. احساساتشان به جوش آمد، قرار گذاشتند محمود و بچه ها را به خانه منتقل کنند. قرار شد همان زیر زمینی را که یک وقت خاله ترکه و اسماعیل در آن زندگی می کردند به آنها بدهند. هرچه مرد بنا بیشتر دعا می کرد کمال پسر بزرگتر بیشتر تو لب میرفت. وقتی در زیر زمین مستقر شدند کمال به خواهر و برادرش گفت حالا این خانواده به بهشت خواهند رفت چون بخشنده و رحمان و رحیم هستند. در عوض پدر آنها محمود بنا مثل مادرشان راهی جهنم خواهد شد چون همیشه فقیر بوده و در نتیجه نمی توانسته رحمان و رحیم باشد. بچه ها وحشت زده چشمهایشان را بسته بودند. رنگ مریم پریده بود. کمال خندیده بود، گفته بود واقعاً فکر می کنند بابایشان به جهنم می رود، یا مادرشان به جهنم رفته بود؟ چطور ممکن بود آنها به جهنم بروند، مگر کار بدی کرده بودند. پسر بچه هرچه فکر میکرد نمیتوانست بفهمد چرا خانواده اش باید اینهمه رنج ببرند. عقلش به جایی قد نمی داد. وقتی عکسش را در مجله چاپ کرده بودند یک لحظه تصور کرده بود پسر خیلی پولداری است و شاید در یک قصر زندگی می کند و خودش هم نمی داند. در بازگشت به گود وقتی دوباره به مدرسه رفته بود نمی توانست دیگر راضی باشد. پیش از این جایی به غیر از گود را نمی شناخت. در این حوزه ی شناخت می کوشید بزرگ بشود و بزرگتر از همه باشد. تمام بچه های محله و مدرسه از او اطاعت می کردند. وقتی آن تابستان شوم را در خانه گذرانید اندیشه اش عوض شد. همراه خواهر و برادرش به اتفاق آقا یا خانم یا آن پیر زن بد قلق به خانه های مختلفی به مهمانی رفته بود. دیده بود که بچه ها می توانند یک اتاق اسباب بازی داشته باشند، کفش ورنی بپوشند، لباسهایشان همیشه نو باشد و وقتی بعد از بازی لباسهایشان کثیف می شود آنها را عوض کنند. بچه در بازگشت به محیط خودش دچار احساس خفقان شده بود. وقتی دوستانش بر سر یک اینبات یا یک موش مرده به سر و کله ی هم می کوبیدند احساس نفرت پیدا میکرد.

انها خانه های بهتری را نمی شناختند. او به این مسئله می اندیشید. دوست نداشت در بازیهای خشن آنها شرکت کند. برعکس دلش می خواست آنها را بگیرد و ببرد این خانه ها را به آنها نشان بدهد. نشانشان بدهد که زندگی این طوری است. اما خودش دلش نمی خواست در این خانه ها زندگی کند. می خواست طوری بزرگ بشود که خانه ی خودش با پای خودش بیاید و به او بگوید بفرمایید در من زندگی کنید. باید کارهای بسیار بزرگ می کرد، انقدر بزرگ که همه

ی خانه ها در برابر ان کوچک باشند. باید تمام بچه های تیتیش مامانی که دیده بود جلوی او خم میشدند و می گفتند او را ببینید که چقدر بزرگ است. با این حال پسرک کمتر از تابستان پیش بد قلقی کرد. روزگار می اموختش فرصت ها را غنیمت بشمرد. حالا که می شد در جای بهتری زندگی کرد باید زندگی می کرد. او که نخواست به بیاید. آورده بودنش. می توانست بدون نگرانی از بابت خواهر و برادرش هر طور که دلش می خواهد بزرگ شود و دنیا را تصرف کند. قرار شد مریم در اتاق مونس بخوابد. دختر بود و ماندن او با برادرهایش در یک اتاق به نظر طوبی عاقلانه نبود. کریم را هم طوبی به اتاق برد. بچه بود و نیاز به مادر مآبی داشت که تر و خشکش کند. ماند کمال و محمود بنا. هیچکس داوطلب نگهداری پسرک نبود. بچه صبح که بر می خاست یک قطعه نان خشک بر می داشت و راهی می شد. خجالت می کشید در صبحانه ی طوبی یا مونس و اسماعیل شرکت شود. روزهای نخست تعارفش کرده بودند بیاید چیزی بخورد قبول نکرده بود بعدتر انها به این راه حل رسیده بودند که چیزهایی به عنوان تعارف به زیر زمین بفرستند. شیرینی، ساندویچ نان و کره و مربا و گوشت کوبیده لای نان پیچیده. بچه این هدایا را در خانه نمی خورد.

دلش نمی خواست کسی او را در حال خوردن این پیشکشها ببیند. اغلب خوردنیها را در راه مدرسه می خورد. حالا مدرسه اش عوض شده بود. بچه ها اینجا مرتب تر بودند. دیگر بر سر موش مرده به سر و کول هم نیم پریدند. کمال ترجیح می داد در صف آخر کنار دیوار بنشیند. وقتی پشتش به دیوار بود احساس امنیت می کرد. با هیچ کس دوست نمی شد. دلش پیش دوستان قدیم بود، بیشتر از همه پهلوی قدیر، پسر بچه ای همسن خودش که چشمهایش ضعیف بود. اغلب کمال مجبور می شد دست او را بگیرد و از روی جوی آب یا برآمدگی سنگ و کلوخ عبورش بدهد. بچه دور دست را خوب می دید اما جلوی پایش را نمی توانست ببیند. عادت کرده بودند با هم باشند و کمال چشمهای قدیر بود. عینک خانم معلم و عینکی که اسماعیل در هنگام روزنامه خواندن به چشم می زد و عینک همیشگی طوبی او را به این نتیجه رسانده بود که قدیر عینک لازم دارد. از اندیشه تهیه ی عینک برای او بیرون نمی آمد. جمعه ها صبح زود بر می خواست و به طرف گود راه می افتاد تا قدیر را ببیند و اکبر را. این دومی چشمهایش خوب می دید و بچه ی پر زوری بود. دلش می خواست با هم در بیفتد. با تمام بچه ها پنجه انداخته بود و دست همه را تا روی زمین خوابانیده بود. رئیس طبعی بود، اما کمال به جای او می اندیشید. آنان به نوبت چشم قدیر می شدند. جمعه ها کمال و روزهای دیگر اکبر. حالا هر دو به فکر عینکی برای قدیر بودند.

یک صبح جمعه وقتی می خواست به طرف گود برود عینک اسماعیل را کنار پنجره ی قدی روی یک صفحه روزنامه دیده بود. بی اختیار دستش را دراز کرده بود و عینک را برداشته بود. نمی دانست طوبی از پنجره ی رو به رو دارد نگاهش می کند. عینک را در جیبش سرانده بود و پیش از آنکه طوبی موفق شود پنجره را باز کند و چیزی بگوید از در بیرون پریده بود. طوبی به حیاط دویده بود، همچنانکه آرام آرام پیرزن تر و پیرزن مآب تر می شد ریزترین بخش صدایش را نیز بیشتر از پیش به کار می گرفت. داد زده بود، ((اسماعیل عینکت رو برد، می دانستم همیشه که دزد است.)) اسماعیل تازه از سر و روی شستن در پاشیر فارق شده بود و از پله ها بالا می آمد، با حوله ای که دور گردنش انداخته بود داشت سر و صورتش را خشک کی کرد. پیرزن به سرعت آنچه را که دیده بود گزارش داد. اسماعیل در سکوت گوش می داد. بعد به پیرزن گفت ترجیح می

دهد دیگر در این باره نشنود. طور حتم علتی داشت که پسرک عینک را برداشته بود، باید می گذاشت تا خودش بگوید. خواهر و برادر کوچکتر تمام این گفتگو را شنیده بودند. دختر بچه وحشت زده بود، کوچک تر هیچ حالتی از خود نشان نمی داد. طویی که از اسماعیل نا امید شد به زیر زمین رفت تا مرد بیمار را در جریان این دزدی بگذارد. مرد که روز به روز کمتر می توانست راه برود کوشید از جای برخیزد و دنبال پسرک بدود. طویی منصرفش کرد. بچه بالاخره بر می گشت و مسئله روشن می شد. اسماعیل با غیظ لبهایش را به هم می فشرد. به مونس گفت کم کم دیگر تحملش دارد تمام می شود. زن چرا رضایت نمی داد تا دیگران هم برای خود ببندشند. عینک مال او بود. این او بود که می باید برای آن تصمیم می گرفت. یک آن رفته بود پیش بنا و او را دچار این زحمت کرده بود که بکوشد کرنش کند. آرامش کرده بود و گفته بود نمی خواهد چیزی درباره ی عینک به پسرک بگوید. بنا به گریه افتاده بود، می کوشید ثابت کند که پسرک هیچ گاه دزد نبوده. اسماعیل ایمان داشت که چنین است. بچه اما تا گود دویده بود و در مقابل در کومه ی پدر قدیر او را یافته بود که روی سکوی جلوی در نشسته و دیوار رو به رو را نگاه می کند. بی حرف و سخنی عینک را به چشم او گذاشت. قدیر جا خورده بود، واکنش نخستینش این بود که عینک را از روی چشمش بردارد. کمال گفته بود کمال است و بچه او را به جا آورده بود. عینک هیچ کمکی به او نمی کرد. هیچ چیز را از پشت آن بهتر از سابق نمی دید، اما از عینک خوشش آمده بود. کمال بی مهابا گفته بود مال تو. عینک برای صورت پسر بزرگ بود و شبیه مضحک قلمی روی دیوار اتاق آقا و خانم شده بود. بعد اکبر آمده بود، پرسیده بود آیا کمال گنجشکش را آورده یا نه، نیاورده بود. گنجشکی تربیت کرده بود که فال در می آورد. این کار را در گود از یک مرد ارقه ی تریاکی آموخته بود و مدتی ور دستش کار کرده بود. برای گنجشکش نان خورد می کرد و کاسه ی کوچک آبی در قفسش می گذاشت. عصر که از مدرسه بر می گشت گنجشک را بر می داشت و به خیابان می رفت تا کسب کند، پولکی به دست می آورد، در حد تو جیبی و برای خودش هله هوله می خرید. دوستانش گنجشک را دوست داشتند. یکی از فکرهایشان این بود که با پول فال گنجشک برای قدیر عینک بخرند. اکبر گفته بود عینک خانم معلمشان خیلی کلفت تر از این است. حتما قدیر عینک کلفت تری لازم داشت. اکبر یک پیرمرد خنزر پنزری را نزدیک میدان راه آهن می شناخت که تعدادی عینک اسقاط هم می فروخت. می توانستند بروند آنجا و عینک اسماعیل را با عینکی که قدیر بتواند از پشت آن ببیند عوض کنند. راه افتاده بودند به طرف بساط پیر مرد و در راه اکبر گفته بود بالاخره یک کشتی گیر بزرگ خواهد شد. کمال تصمیم گرفته بود به دانشگاه برود و تمام علمهای عالم را بیاموزد. قدیر هنوز نمی دانست چه می خواهد، چیزی را نمی دید که بتواند درباره ی آن تصمیم بگیرد. دو سال در یک کلاس مانده بود و هرگز معلم نفهمیده بود او نمی بیند. شانه هایش را بالا انداخته بود.

رسیده بودند به بساط پیرمرد. پیرمرد بی گفتگو به مبادله ی عینک ها رضایت داده بود. فرقی برایش نمی کرد تا عینکی را جانشین عینک دیگری بکند. بچه ها دور بساط نشسته بودند. اکبر به عنوان طراح اصلی نقشه، عینک قدیر را از چشمش برداشته بود تا نخستین عینک پیرمرد را روی چشم او آزمایش کند. ناگهان معجزه ای رخ داد. دنیا پیش چشمکان قدیر روشن شد. چهره ی دوستانش را برای نخستین بار به روشنی دید. گفت، ((می بینم، خیلی خوب می بینم.)) لحظه ی با شکوهی بود. بچه از ذوق اشک به چشم آورده بود. گفت می بیند، مرتب می گفت می بیند، راه افتاده بودند تا او همه چیز را ببیند. عقد دوستی ابدیشان درست در همان لحظه

بسته شده بود. قدیر گفته بود مثل کمال می رود و همه ی علمهای عالم را یاد می گیرد. بیشتر از همه می خواست عینک ساز بشود یا دکتر چشم.

عصر بلند کمال با شکم گرسنه به طرف خانه راه افتاده بود. در تمام راه رویا می دید. روزی خانه ای می گرفت و قدیر و اکبر را به آنجا می برد و با هم زندگی می کردند. خواهر و برادر و پدرش را هم می برد. همه خوشبخت می شدند.

بی سر و صدا وارد خانه شده بود و به طرف زیر زمین رفته بود تا از مانده ی غذای ظهر پدرش بخورد و قار و قور شکمش را بخواباند. در زیر زمین را که باز کرده بود بوی تعفن منقلبش کرده بود. بنا پیش از آنکه بتواند خود را به آبریز برساند زیر پایش کار خرابی کرده بود. گفت اگر بچه جانم به او کمک کند تا شلوار و رختخوابش را تمیز کند، طوری که خانمها نفهمند حتما هفت دروازه ی بهشت را خدا به او خواهد داد. بچه به کمک پدرش شتافته بود. در سکوت با شتاب دست به کار نظافت شده بودند.

اینطوری محمود بنا در تنهایی می پوسید، زنها نمی توانستند تر و خشکش کنند. چند بار دکتر آورده بودند. اسماعیل می کوشید کاری برای او بکند، مرد بنا نمی پذیرفت. کم کم زیر پایش بو می گرفت. پسرک اگر دستش می رسید زیر پدر را تمیز می کرد و یکریز به خودش فحش می داد. از روزگار دلخور بود و انتقام آن را از پدر می گرفت. صلاح در این دیده شد که مرد را به بیمارستان بفرستند و یک ماه گذاشته بود که جسدش را تحویل گرفتند. جسد را اسماعیل، مونس و کمال به گورستان بردند. طوبی مانده بود تا از بچه ها نگهداری کند. آخرین بیل خاک را که روی گور ریختند دیگر پدر به یک خاطره ی دور تبدیل شده بود.

در بازگشت کمال به فکر افتاده بود درباره ی عینک به اسماعیل توضیح بدهد. خواهرش به او گفته بود آقا همه چیز را درباره ی عینک می داند. نمی دانست چطور بگوید. اسماعیل هرگز چیزی به او نگفته بود. چند بار رفته بود تا آنجا که نخستین کلمه را از دهانش بیرون بپراند اما حسی جلویش را گرفته بود و هر چه به خانه نزدیک تر می شدند کمتر از پیش میل به گفتن داشت. کنجکاو شده بود بداند مرد تا چه وقت ساکت خواهد ماند. تصمیم گرفته آنقدر نگوید تا خود اسماعیل به سخن درآید.

برای بچه ها همه چیز در خواب می گذشت. یکی پدر و مادر پیدا کرده بود و دیگری یک مادر بزرگ و سومی بی صاحب مانده بود با یک زیر زمین و خاطرات پدر. نه پیر زن و نه مونس و نه اسماعیل دیگر کاری با کمال نداشتند. بچه نگاه تندی داشت. سر بالا جواب می داد و هرگز هیچ پاسخ مستقیمی از او شنیده نمی شد. به حال خود گذاشته بودندش. عادت کرده بود صبحها، ظهرها و موقع شام به هوای کاری به آشپزخانه ی طوبی یا آشپزخانه ی مونس برود و چیزی برای خوردن پیدا کند. همیشه آنقدر می خورد تا سر و صدای زنها بلند نشود. آنان این را می دانستند و به روی خود نمی آوردند. گاهی کارهای کوچکی برای خانه راه می انداخت، چیزی برای اسماعیل می خرید و دنبال قرقره برای مونس تا چند خیابان می دوید. جمعه ها گنجشکش را بر میداشتو به گود می رفت. روزهای دیگر عصرها بعد از مدرسه با گنجشک در خیابان بود. تمام مجله ها ی کهنه ی اسماعیل را که در گوشه ی زیر زمین تلمبار شده بود مال خود می دانست. هر روز مجله ای با خودش می برد و همان طور که به انتظار مشتری بود مجله می خواند. جمعه ها

مجله ها را به قدیر و اکبر می رساند. قدیر مجله ها را می خواند و بعد با اکبر عکسهای آنها را می برد و آنها را به تساوی بین خودشان تقسیم می کردند و به در و دیوار خانه شان می کوبیدند. اینطوری عکس شاه و ملکه، لنین، آماگاردنر، بریژیت باردو، یک زن ژاپنی بادن به دست، ویجنتی مالا، راج کاپور، نرگس، جک پالانس، ویکتور میچر، آنتونی کوئین و جینالولو بریجیدا در فیلم گوژ پشت نتردام و بیش از همه فیدل کاسترو در و دیوار اتاق را پر می کرد. این آخری خیلی داشت معروف می شد. مرد عجیبی بود، زیبا و قوی. اکبر به او نگاه می کرد. اگر بزرگ می شد حتما یک ریش این شکلی روی صورتش می گذاشت. یک کیسه ی برزنتی پیدا کرده بود و توی آن را پر از شن کرده بود و گوشه ی اتاق از سقف آویزان کرده بود و تمرین مشت زنی می کرد. کمال به فکر بود عین همان کیسه را برای خودش پیدا کند. دوباره به سراغ پیر مرد خنزر پنزری رفته بودند و کیسه ی سوراخی خریده بودند. با زحمت کیسه را تعمیر کرده بودند، آمده بودند تا خانه ی پیرزن. می خواستند همانجا گوشه ی زیر زمین کیسه را از شن پر کنند تا کارشان سبک بشود. طوری از گوشه ی دیوار به طرف زیر زمین رفته بودند که پیر زن ندیده بودشان. کیسه را پر کرده بودند و از گوشه ی سقف آویزان کردند. گرسنه شده بودند. کمال به عادت همیشگی دزدکی به آشپزخانه رفت و نان آورد. اکبر ایستاده بود کنار پنجره و به حیاط نگاه می کرد. این خانه هیچ شباهتی به خانه های فیلمهایی که همراه قدیر و کمال در سینماهای کوچه پس کوچه های لاله زار دیده بود نداشت. گفت چه خانه ی کهنه ای است. کریم از پله ها پایین آمده بود و لب حوض وضو می گرفت. در برگشتن چشمش به برادرش در زیر زمین افتاده بود. پشت پنجره ایستاده بود و ساکت به میهمانان برادر نگاه می کرد. اکبر پرسیده بود کیست، کمال گفته بود برادر اوست، هشت سال دارد و کلاس دوم است و خودش یکه خورده بود. آن روز که به خانه آمده بودند بچه سه چهار ساله بود. حالا به مدرسه می رفت و همیشه پشت سر پیرزن نماز می خواند بی آنکه نماز برای او واجب باشد. می خواند تا پیرزن را همیشه راضی نگاهدارد و برق تحسین را در چشمهایش ببیند. مریم از پشت پنجره ی اتاق پدر و مادر خوانده اش چشمش به زیر زمین بود. کنجکاو کشانده بودش به حیاط. او هم آمده بود پشت پنجره و محجوبانه به برادر و میهمانانش نگاه میکرد. کمال گفته بود این خواهرش مریم است و قلب اکبر فشرده شده بود. دختر بچه ی نه ده ساله با موهای بافته و لباس پاکیزه لیخنه گنگی بر لب به آنها نگاه می کرد. کمال در را باز کرده بود و به آنها گفته بود بیایند تو. بچه ها شرمنده داخل شده بودند. کمال رفته بود طرف کیسه ی بکس و چند مشت به آن زده بود و به کریم گفته بود وقتی بزرگتر شد می تواند آنجا تمرین مشت زنی بکند. اکبر گفته بود مریم هم می تواند تمرین مشت زنی بکند، چون امروز دخترها باید مشت زنی بلد باشند. یک زن مشت زن را در فیلمی دیده بود خوشش آمده بود. دختر به کیسه ی بوکس نگاه کرد. قدیر گفت واقعا چه خانه ی کهنه ای است. دیوار ها دوباره بعد از چهار سال شکم داده بود. کمال گفت فقط به درد آن می خورد که به سرتاپایش بنزین بریزند و آتشش بزنند البته به شرطی که پیرزن غرغرو هم با آن بسوزد. قلب کریم پایین ریخته بود. پیر زن خیلی خوب بود. همیشه به او غذا داده بود. چرا باید می سوخت؟ مریم نیز نمی دانست چرا باید پیرزن را سوزاند. کمال این را می دانست که چرا، منتهی چیز دیگری نمی گفت. اکبر هم می دانست. اما همان طور سکوت کرده بود. قدیر چیز زیادی از پیرزن نمی دانست. بخش مقابل ملاحظه ای از زندگی اش را بدون چشم گذرانیده بود و رابطه ای با پیرزنهای غرغرو نداشت. به حالت بی تفاوتی شانه هایش را بالا انداخته بود. کمال ناگهان گفته بود، «به به عید پیرزن سوزانی.» دو رفیق شادمانه به روی هم خندیده بودند. سه تای دیگر ساکت به این گفتگو گوش سپرده بودند. بعد صدای پیرزن بلند شده بود که غر می زد. باز دوباره

در حیاط خاك ریخته بودند. پیرزن رد خاك را از جلوی در تا زیر زمین تعقیب کرده بود. به دستور کمال، اکبر و قدیر در کنار دیوار زیرزمین ایستاده بودند تا پیرزن نبیندشان. پیرزن اما چون زیرزمین را جزو خانه ی خودش میدانست غر غر کنان داخل شده بود تا از کمال بپرسد به چه حق در حیاط خانه خاك ریخته و فکر می کند چه کسی باید خاکها را جارو کند و آن دو پسر پانزده ساله را دیده بود که خود را به دیوار چسبانده اند. پرسیده بود، « اینها که باشند؟ » کمال گفته بود دوستان مدرسه اش هستند و و يك لحظه آمده اند خواهر و برادر او را ببینند. پیرزن پرسیده بود مگر خانه کاروانسرا است که هر که دلش بخواهد بیاید و هر که دلش بخواهد برود. گفته بود که بهتر است این رفقا هر چه زودتر بروند و دست کریم و مریم را گرفته بود و بیرون رفته بود. آنها را برده بود به اتاق. نشانده بود روی زمین و با چشمهای درشت شده ای که برق سیاهی مردمکش بچه ها را می ترساند گفته بود مواظب باشند دور و بر رفقای برادرشان نپلکند. هیچ معلوم نبود او با که معاشرت می کند، هیچ معلوم نبود آنها از چه راهی زندگی می کنند. چشمهایش را بیشتر به مریم می دوخت. دختر خوب باید این را می دانست که با هیچ پسری نباید هم کلام شود. ممکن بود اینطوری به چاهی بیفتند و دیگر نتواند از آن بیرون بیاید. بچه ها باید هرچه می توانستند از برادرشان فاصله می گرفتند. گفت خدا وقتی بخواهد کسی را تنبیه کند افسارش را به گردن خود او می اندازد. خدا می گذارد تا آدم نافرمان در فضا رها بشود و هرکار دلش می خواهد بکند و هر جا دلش می خواهد برود و هرکه را دلش می خواهد ببیند. چون آدم در ذات خودش گناهکار است. آدمی که افسارش را به خدا به گردن خودش انداخته باشد جز گناه چیزی در توبره اش جمع آوری نمی کند. این آدم يك روز کوهی از گناه روی پشتش قرار می گیرد. زیر این کوله له می شود، خاك می شود، اما مگر ذرات وجودش می توانند از بار این گناه رها شوند؟ « اصلا و ابدا. » این ذرات در زیر این کوه نعره می کشند، فریاد می کشند، افسوس که هیچ راه بازگشتی وجود ندارد. باید تا روز قیامت همانجا بمانند و از درد و اندوه و پشیمانی ناله کنند.

مریم به گریه افتاد، دلش برای برادرش می سوخت. نمی دانست چگونه او را نجات بدهد. شب برای مونس گریه کرد. گفت به زودی گناهان برادرش به اندازه ی يك کوه خواهد شد. مونس خندید، باور نداشت حرفهای مادرش درست باشد. گفت خدا نمی تواند این همه ظالم باشد. بالاخره همیشه دریچه ای باز می شود و فرشته ی نجاتی از راه می رسد.

شب که دخترچه خوابیده بود مونس از اسماعیل پرسید چه کاری می شود برای کمال انجام داد. اسماعیل نگرانی از بابت او نداشت. گفت این طور به نظرش می رسد که پسر دارد يك زندگی مستقل برای خودش می سازد. به نظر اسماعیل کمال شخصیت مستقلی داشت. چندان هم بد نبود. فقط شخصیت اصلی اش را از اهل خانه مخفی می کرد و آن جنبه ای را به نمایش می گذاشت که خوش آیند نبود.

وقتی پیرزن دوستانش را از خانه بیرون کرد خشم فروخورده ای کمال در تسلط خود گرفت. دوستانش را تا نیمه ی راه همراهی کرد. قسم خورد بالاخره روزی او را خواهد کشت. پسرها گفته بودند او پیر است و مثل همه ی پیرها احمق شده است. عیبی نداشت که آنها را بیرون کرده بود قدیر گفت پدر بزرگ او هم دائم غر می زند. کومه مال او بود و غر می زد که چرا پسر و عروس و بچه های آنها نمی روند سرپناهی برای خود پیدا کنند. پدر اکبر آب حوضی بود و و زمسانها لبو می فروخت. گفت پدرش او را ذله کرده است تا مدرسه نرود و بیاید زمستانها با او لبو بفروشد. کمال گفت که می تواند بروند با هم يك اتاق بگیرند. يك کم پول لازم داشتند. گفت

از فال گنجشك پول در نمی آید، گفت می رود شاگرد دوچرخه سازی می شود. عصر ها بعد از ظهر مدرسه می تواند کار کند و پول خوبی گیر خواهد آورد. او می توانست اجاره ی اتاق را بدهد آنها هم اگر کاری راه می انداختند می توانستند خرج ساندویچ کالباس نهار و شام را در بیاورند. دستهایشان را روی هم گذاشتند و به هم قول دادند. کمال به خانه برگشت و در زیر زمین چند مشتی به کیسه ی بکس کوبید. امشب میهمان آشپزخانه ی مونس بود و فردا عصر می رفت به سراغ دوچرخه ساز. به طرف در که برگشت اسماعیل را در چهار چوب آن دید. یکه خورده بود. مرد لبخند به لب وارد زیرزمین شد. مدتها بود زیر زمین را ندیده بود. پرسید آیا کمال می داند که تمام بچگی او در این زیرزمین گذشته است؟ بی اختیار رفته بود و در همان گوشه ای نشسته بود که در بچگی همیشه آنجا می نشست. گفت مادر او هم مثل پدر محمود ماهها زمین گیر بود تا بمیرد. او اسماعیل مجبور شده بود در آن سن و سال کم از مادرش محافظت کند. کمال اندیشید دروغ می گوید. اینطور که آقا بود و کراوات می بست و پیراهنهایش از سفیدی برق می زد و هیچ وقت روی کفش براق و واکس زده اش يك ذره خاك نبود نمی توانست در این زیر زمین زندگی کرده باشد. اسماعیل گفت فکر می کند از این به بعد بهتر است گاهی با هم به گردش بروند و حرف بزنند. او، اسماعیل فکر می کند خیلی چیزها دارد تا به کمال بگوید. چون در تمام زندگی اش دلش می خواسته کارهای بزرگی بکند اما هرگز فرصتی فراهم نیامده. به هر حال او آدم بزرگی نیست، خیلی هم كوچك است. ولی اگر کمال بخواهد دوست كوچكي مثل او داشته باشد اسماعیل بسیار خوشحال خواهد شد. پسر جوان به دیوار روبرو نگاه می کرد. اسماعیل مجله ای را که در دستش داشت باز کرد و عکس پیرمردی را در آن به او نشان داد. گفت امروز یاد نکته ای درباره ی این پیرمرد افتاده که فکر می کند برای کمال جالب باشد. گفته بود يك روز در سال 1919 وقتی فاتحان جنگ اول جهانی در ورسای

فرانسه جمع شده بودند تا دنیا را بین خود تقسیم کنند این پیر مرد که در آن موقع پسر ی هیجده نوزده ساله بود سوار دوچرخه شده و از پاریس تا ورسای رکاب زده و خودش را به نگهبانی کاخ رسانده و درخواست ملاقات با رئیس کنفرانس را کرده است. نگهبان سعی کرده به او تفهیم کند که دیدار او امکان پذیر نیست و مرد جوان مصمم ایستادگی کرده تا حتماً رئیس را ببیند. بالاخره کسی، کارمندی آمده تا پیرسد او چه می خواهد. مرد جوان خودش را معرفی کرده و گفته است از اهالی آنام می باشد و شنیده که می خواهند کشورش را تقسیم کنند، اکنون آمده است تا به همه ی اعضای کنفرانس هشدار بدهد حق ندارند کشور او را تقسیم کنند و او چنین اجازه ای به آنها نخواهد داد. البته لابد آن کارمند خندیده بوده است.

اسماعیل مجله را به طرف کمال دراز کرد، گفت، ((می دانی کمال بعدها این مرد اسم مستعار هوشی مینه را انتخاب کرد تا ناشناس بماند و نهضت مقاومت ویتنام را علیه فرانسه رهبری کرد.

اسماعیل لبخند زنان از جای برخاست. گفت اگر کمال بخواهد فردا عصر با هم به کافه ای خواهند رفت تا گپی بزنند. کمال گفت فردا عصر می رود تا در دوچرخه سازی کار کند. اسماعیل گفت جمعه خواهند رفت. کمال گفت باید دوستانش را ببیند. اسماعیل پرسید پس چه وقت بروند، کمال بی آنکه از خود اختیاری داشته باشد گفت وقتی که این خانه آتش گرفته باشد. اسماعیل یکه خورد، پرسید چرا باید آتش بگیرد. پسر گفت چون خیلی کهنه است، بوی ماندگی می دهد، مثل این است که پر از جسد باشد. اسماعیل دوباره روی سکوی جلوی در زیر زمین بر زمین نشست. دلش نمی خواست آنجا بنشیند، شلوارش کثیف می شد. اما لازم بود بنشیند.

گفت ضرورتی نمی بیند خانه را آتش بزنند البته خانه ی خوبی نبود. کهنه بود، ولی آتش زدن هم کار آسانی نبود، علاوه بر آن بعدش چه می شد، فقط خانه می سوخت. آیا او کمال طرحی داشت که چیزی به جای آن خانه بسازد؟ کمال با خشونت شانه بالا انداخت. این اصلاً مهم نبود. طرح خودش پیدا می شد. وقتی خانه می سوخت و خاکستر می شد یک زمین پاک و صاف می ماند. کمال می توانست آن وقت فکر کند چه چیز را جای آن بسازد. اسماعیل لبخند تلخی زد. گفت تصور نمی کند زمین صاف و یکدستی باقی بماند، چون زیر این زمین پر از جسد بود، هر جسد به اندازه یک دنیا خاطره از خود باقی گذاشته بود. این خاطرات آدمها را بد یا خوب به هم قفل می کرد. این آدمها مجبور بودند چیزهای مشترکی را که می دانند در اعماق دلشان مخفی کنند چون ممکن بود بیگانه ای صدای آنها را بشنود و بیاید زمین ها را حفر کند، به تصور گنجی یا هر چیز دیگری. کمال اندیشید همه ی این حرف ها چرت است. مرد آقا شده بود و دلش می خواست آقا بماند. آزاد نبود. آزاده نبود. جفنگ می گفت. یک مشت کلمات و جملات مطمئن بلد بود که فقط به درد خودش می خورد. اسماعیل به میان اندیشه هایش دوید. گفت آیا می داند که آن پیرزن غر غرو یک روز می خواسته به دنبال خدا برود. کمال شگفت زده پرسید خدا؟ اسماعیل سر تکان داد. کمال پرسید اصلاً خدا وجود دارد که که او بخواهد دنبالش برود. اسماعیل شانه بالا انداخت گفت او می گوید وجود دارد.

اسماعیل برخاست و بی حرف از زیر زمین بیرون رفت. اکنون متوجه می شد. در تمام این سالها همیشه اندکی از کمال واهمه داشته است. پسرک نیرویی به قدرت یک آبشار بزرگ را در خود ذخیره کرده بود و بی مهابا فرو می ریخت. مثل رعد و برق بهار ترسناک و پر سر و صدا بود. به اندیشه افتاده بود که چگونه می تواند این نیروی بهاری را به تابستان خشک و تب کرده و به پاییز آرام و سرد و زمستان یخ زده راهبر شود بی آنکه توان عملکردش همانند توان خود او دچار جمود شود. یک بار پیرزن گفته بود باید برای او زن گرفت. در قدیم هرکس زیاد شور و شر داشت برایش زن می گرفتند. او بعد از مدتی آرام می شد. اما چگونه برایش زن می گرفتند؟ از آن گذشته معلوم نبود پسرک چنین چیزی را بخواهد. بیش از آن مستقل بود که بشود مهارش کرد. اسماعیل به فکر افتاده بود برود با دوستانش در باره ی او مشورت کند.

کمال رفته بود به دوچرخه سازی، سلام کرده و گفته بود دلش می خواهد کار کند و همه کار حاضر است بکند. دوچرخه ساز میانه ی پنچرگیری نگاهش کرده بود. گفته بود فکر می کند این بر و بازو بیشتر به درد تعمیر کاری اتومبیل بخورد. بعد موافقت کرده بود که از فردا روز کمال بیاید سر کار بایستد. کمال راه افتاده بود و پیش از آنکه به خانه برگردد رفته بود به تعمیرگاه اتومبیل، صد قدمی پایین تر از دوچرخه سازی. پرسیده بود آیا فکر میکند او به درد کار تعمیرات اتومبیل بخورد؟ استاد کار از زیر عینک نگاهش کرده بود. با پشت دست روغنی اش پیشانی اش را پاک کرده و گفته بود می خورد، البته اگر از خود جرزه بشان دهد. استا گفته بود می تواند از همان لحظه مشغول شود. وقتی به دستور استا روی لاستیک بزرگ کامیون ایستاده بود تا او با اهرم طایر را از قید رینگ آزاد کند پرسیده بود چرا می خواهد کار کند. پاسخ داده بود به پول نیاز دارد تا اتاقی برای خودش و رفقاییش اجاره کند. استا چند بار اهرم را بالا و پایین برده بود بعد پرسیده بود اگر اتاق در یک گاراژ باشد، خیلی بزرگ نباشد و در و دیوارش هم دودزده باشد به درد او و رفقاییش خواهد خورد یا نه؟ قلب کمال با مسرت فرو ریخته بود، گفته بود البته که به دردشان می خورد.

آخر وقت هنگامی که بیست تومان به عنوان مساعده و قول و قرار اسمی کار دریافت کرده بود اوستا اتاق را نشان داد. گفت پی آدمی می گردد که در اتاق بنشیند و شبها یک گوشه ی چشمش به گاراژ باشد . البته در ناصیه ی کمال می خواهد که پسر پر کاری باشد اما از رفقاییش مطمئن نبود . کمال قسم خورده بود که رفقاییش مثل خود او قابل اعتمادند . اوستا گفته بود اهمیت بی این مسئله نمی دهد چون آن قدر قوی است که اگر تابنده ای در جهان جرأت کند چشم زخمی به او بزند بعد از آن تا آخر عمر باید بدود تا از شر او راحت باشد و دوستانه خندیده بود . بعد گفته بود هر وقت کمال لیاقت به خرج دهد و سوار کار شود می تواند دوغابی، گچ آبی، رنگی به در و دیوار اتاق بزند و از این حال دودزده خارجش کند. آبریز ته گاراژ بود و روی پاگرد پله هایی که اتق را به گاراژ وصل می کرد آشپزی کند . یک چراغ سه فیتیله لازم داشتند تا حتی یک چراغ علاءالدین و چند تکه ظرف و ظروف . اوستا به هیجان آمده بود . گفت که مرد باید تکه تکه ، ذره ذره زندگی اش را بسازد. به طوری است اگر مرد چشمش به دست دیگران باشد و با دست چنان محکم به پشت پسرک کوبیده بود که چشمهایش ستاره پرید . نرنجیده بود. بر عکس داشت عاشق اوستا می شد . همان بود که نیازش را در تمام زندگی اش حس کرده بود . آن پدر سلیم الاحوالی که در مقابل هر توهین و تحقیر فقط لبخند لرزانی تحویل می داد، طرز عرق خوردنش که اصلاً مردانه نبود، درست مثل سگی که ته مانده ای را از روی زمین بلیسد، گریه وزاریهای گه گاهی اش و بهت زدگی و اندوهی که همیشه ته صورتش نشسته بود و آدم را یاد قرضهایش می انداخت . مرد این بود.

از گاراژ خسته و مانده یک سر به سراغ قدیر و اکبر رفته بود . فردا عصر باید هر طور می شد خودشان را به گاراژ میرساندند تا اوستا ببیندشان. برگشتن به اتکای بیست تومانی تا کسی گرفته بود و تا برسد به خانه به عمق خوابی فرو رفته بود که راننده را وا داشته بود در مقصد به ضرب چند مشت نرم از جا بپراندش.

صبح پیش از آنکه به مدرسه برود خواهر و برادرش را به زیرزمین کشاند. آنها را وسط زیر زمین نشانده بود و سرپا جلوی آنها چمباتمه زده بود. بچه ها در سکوت محض و با چشم های خیره به او نگاه می کردند . گفته بود باید برود، کاری پیدا کرده است و اتاقی به دست آورده است و خیال دارد کم کم خانه ای بدست بیاورد تا آنها هم ببرد. اما آنها باید بدانند که آنها متعلق به این خانه نیستند و نه آن پیرزنک و نه آن آقا و خانم هیچ کدام اربابشان نیستند. بد آورده بودند . پدر و مادر نداشتند و فعلاً باید با آن زندگی کنند . اما با کسی نیست، تا کمال را دارند نباید از چیزی بترسند. او قول میدهد یک روز که پول دار شد بیاید آنها را به سینما ببرد، برایشان لباسهای زیبا بخرد و آنها را در بهترین خانه ها جا بدهد. ولی تا آن موقع باید در سکوت و با صبر و حوصله این خانه کثافت را تحمل کنند. غرغر های پیرزن را تحمل کنند و لطف و مرحمت آن آقا و خانم را . مریم گفته بود آنها خوب هستند. مردم بدی نبودند. مریم مطمئن بود او را دوست دارند. کمال به شدت سرش را پایین انداخته بود، نه! مریم را دوست نداشته اند چون نمی توانستند بچه دار شوند مریم را تحمل می کردند . اگر بچه داشتند یک تپیا به مریم می زدند و او را بیرون می انداختند. اصلاً پیش نمی آمد که او را پیش خود نگه دارند. حالا با مریم جلوی مردم پز می دادند که ما هم بچه داریم. بالاخره ما هم بچه دار شدیم . این که علاقه حقیقی نبود. آیا هیچ وقت به مردم میگفتند بابای مریم یک بیای مریم دائم الخمر بود؟ نه نمیگفتند اما مریم نباید فراموش میکرد که بابایش را همینها کشتند. مگر نمی توانستند از همان وقت که او مریم شد برایش دکتر بیاورند . چرا باید

مادرشان را ببیند؟ جز این بود که یک روز بابا مادر را به کول کشیده بود و سه بچه را دنبالش راه انداخته بود و رفته بودند به بیمارستان تا یک هفته او را بخوابانند، کمال گفته بود آنها کوچکنند و خیلی چیزها را نمی دانند . مثلاً نمی دانند که دکتر گفته بوده بیشتر ناراحتی مادرشان از سوء تغذیه است. خود

کمال هم نمی دانسته سوء تغذیه یعنی چه؟ حالا آیا بچه ها معنی این حرف را می دانستند؟ بچه ها نمی دانستند. کمال گفته بود یعنی گرسنگی، گرسنگی دائمی و دست مشت کرده اش را محکم روی زمین کوبیده بود. کریم از جا پریده بود. از برادرش می ترسید، او را دوست نداشت. خاطره ای از آن مادری که او از وی حرف می زد نیز نداشت. همیشه پیرزن به او غذا داده بود. نمی دانست گرسنگی یعنی چه. پرسیده بود چرا پیرزن او را ننگه می دارد. پیرزن که دیگر نمی خواست به مردم من بچه دارم، چون بچه داشت، نوه هم داشت. کمال یکه خورد. نمی دانست چه جوابی بدهد. ناگهان یاد حرف دبیر تاریخ افتاده بود. گفت پیرزن مثل حسن صباح است. این حسن صباح روز اول گفته بود من فقط یک پوست گاو می خواهم، بهد پوست را آنقدر کوبیده بود تا بی نهایت نازک و در همان حال گسترده شده بود، بعد آن را به صورت ریسمان بسیار باریکی درآورده بود و دور قلعه الموت گره زده بود و گفته بود این همان پوست گاو من است. پیرزن با محبت حساب شده به کریم داشت دور او و دور هرکس که میتوانست یک ریسمان نامرئی می بست.

از بیرون بچه ها را صدا می کردند. مدرسه داشت دیر می شد. کمال گفت عصر برمی گردد تا اثاثیه اش را ببرد. گفت چیزی به پیرزن و آن آقا و خانم نگویند. بعدها، روزی که کارها درست می شد او برمی گشت تا خواهر و برادرش را از این ماتمکده نجات بدهد. به بچه ها گفت این خانه به نظر او شوم می آید و آن پیرزن عفریتی ست که یک روز آنها را خواهد خورد. کریم خیلی به آهستگی شانه بالا انداخت. پیرزن را دوست داشت. از او غذا می گرفت و جیبش همیشه پر از نان قندی بود. روزی دو ریال دستمزد داشت و اگر سنگ ریزه هایی را که در سرند گیر می کرد در می آورد پنج ریال می گرفت. پیرزن بعد از مرگ محمود بنا خود کار بنایی را به عهده گرفته بود. گاهی کاه گلی به این گوشه و آن گوشه بام می مالید یا روی ترکهای حوض سیمان می مالید. اینطوری جلوی فروریزش خانه را می گرفت و کریم کمک کارش بود. با هم خوب می ساختند. هر کس به خانه پیرزن بیاید یک ساعت مدح کریم را از دهان او می شنید. پیرزن با اعجاب به او می گفت ببینید چقدر جالب است. هر کس با فطرتش به دنیا می آید. این پسر تا پانزده سالگی واجب النماز نیست اما از پنج سالگی نماز خوانده. خدا اینطور قلب بندگان برگزیده اش را نورانی می کند. پسریچه در شادی دست و پا می زد و پیرزن از صمیم قلب به او فخر می کرد. این هدیه ای بود که خدا برایش فرستاده بود. روح آن معصومی بود که یک روز در کنار خیابان آنقدر فریاد گشنه گشنه سر داده بود تا بمیرد و نشسته به خاک سپرده شود. امروز برگشته بود تا جهان را از عدل و داد پر کند. وقتی پیرزن به او نگاه می کرد کریم درمی یافت که بزرگ است، گرچه جثه کوچکی دارد اما بزرگ است و روزی باید به اندازه جهان بزرگ شود. با هم به حضرت عبدالعظیم می رفتند و اگر امسال شاگرد اول می شد به مشهد می رفتند. شاید روزی طوبی او را به حضور حضرت گداعلیشاه می برد، شاید او روزی واعظ بزرگ شهر می شد. به او گفته بود که یک مرد بزرگ بود خیلی پیش از اینها که بسیار عالی وعظ می کرد. اسمش آقای خیابانی بود. مردم حرفهای غلطی درباره او می گفتند، چه حرفهایی، نوکر انگلیس، نوکر روس بسکه دهان مردم

هرز بود هرچه می خواستند می گفتند. اما کریم باید می دانست که همه این حرفها غلط است. او مرد بسیار بزرگی بود، مثل نور بود. کریم باید مثل آن مرد می شد، یا اگر آنطور دوست نداشت می توانست مثل حضرت گداعلیشاه بشود.

عاقبت روزی او را به حضور گداعلیشاه برده بود. کریم مردی بسیار پیر را دید که از شدت پیری به جوجه ای می مانست. حالا در اواخر پاییز زیر یک کرسی نشسته بود. چند تن از مریدانش نیز به دور کرسی نشسته بودند. یک جناح کرسی را خالی گذاشته بودند تا باقی مریدان که در دور اتاق نشسته بودند بتوانند قا را ببینند. زنان در یک سو و مردان در سوی دیگر. طوبی گفته بود، " حضرت اقا این همان پسرک است که عرض کردم." آقا با نگاه موشکاف و لبخندی بر لب به او نگرسته بود و کریم جرات کرده بود سرش را بلند کند و یک لحظه به چشمهای آقا خیره شود. موج مبهمی از چشمهای آقا ساطع بود که کریم نمی دانست چیست اما او را اذیت کرده بود. بعدها، خیلی بعد، وقتی بزرگ شد به نظرش می رسید آن موج با او حرف زده است، گفته است، " خوب البته پسر خوبی است، اما این آن نیست که من می خواهم."

هم را نگرفته بودند، بینشان ارتباطی برقرار نشده بود. آقا دیگر نگاهش نکرده بود و کریم از پنجره به بیرون نگاه کرده بود و اندیشیده بود حتما آن آقای خیابانی مرد مهمتر و بزرگتری بوده است. این یکی پیرمرد مثل آن بود که با او رودربایستی داشته باشد.

وقتی کمال آنها را در زیرزمین نشانده بود تا برایشان حرف بزند نگاهش گاه به گاه شبیه آن پیرمرد می شد. مثل آن بود که کمال نوه آن پیرمرد باشد. پیرزن که از حضرت گداعلیشاه صحبت می کرد او باادب گوش می داد ولی رویش نمی شد بگوید آقا دوست ندارد. اما به پیرزن گفته بود کمال را دوست ندارد، به او گفت که کمال می خواهد خانه را آتش بزند. عرق سرد بر تن پیرزن نشسته بود. وقتی دانست کمال برای همیشه از خانه اش می رود راحت شد. آرزو داشت قفل و کلون را عوض کند، البته پسر کلید نداشت، هیچ وقت به او کلید نداده بود، اما اگر اسماعیل در این سالها از سر بی احتیاطی کلید خانه را در اختیار او گذاشته بوده باشد چه؟ مدتی وقت صرف کرد تا اهمیت این مسئله را برای اسماعیل روشن کند. مرد اهمیتی به رویاهای پریشان پیرزن نمی داد. البته از کمال می ترسید، اما نه آنقدر که تویض قفل را ضروری ببیند. او به طور غیر مستقیم کشف کرده بود که کمال عینکش را برای دوستی می خواستی. به پیرزن می گفت به جای ترسیدن از کمال بهتر است او را بفهمد. بچه محبت می خواست. بچه پر از کینه بود؛ باید کینه اش را تخفیف می دادند. پیرزن فقط می ترسید.

مریم با مونس زندگی می کرد. از او شنیده بود نفس حضرت گداعلیشاه شفاست. ایشان هر بار که نفس می کشید دم و بازدمش با دم و بازدم آسمان یکی بود. اگر خدای نکرده روزی می مرد چرخ جهان از چرخش باز می ایستاد. برای همین آقا حتی اگر روزی می مرد باز بی قرار بود، روحش بر فراز جهان قرار می گرفت. مریم پرسید هبود دم و بازدم چه معنی دارد. مونس گفته بود جهان یک پارچه زنده است و نفس می کشد. جهان وقتی نفس می کشید به وقت دم منبسط می شد و به وقت بازدم منقبض. انسان عارف همراه با جهان نفس می کشید. حرکت نفسش را با نفس کشیدن جهان تطبیق می داد، هیچ کس نمی توانست این کار را بکند جز حضرت گداعلیشاه، از این رو با جهان یکی بود، پیر بود یا جوان، زنده یا مرده ظاهری، همیشه با آن یکی بود. از این روی عارف نه در خشم بود و نه در آرامش، نه عاشق بود و نه متنفر. مقام او

از این معانی در می گذشت، بی تفاوت می شد اما نه اینکه به خلق جهان پشت کند. او می گذاشت تا خشم و خروش و درد و رنج و کینه و عشق مردم به صخره وجودش برخورد کند، می گذاشت تا هر کس مثل کاسه آبی خود را در دریای وجود او خالی کند، اینطور به مردم کمک می کرد تا بدانند با دریا هم هویتند. مریم اگر دختر عاقلی بود که بود می توانست در راه پاکیزگی و اخلاص زحمت بکشد، از هفت شهر عشق گذر کند و همانند مرغان منطق الطیر تا کوه قاف برود و خود را در آینه ازلی تماشا کند. معنای وحدت را دریابد و همانند آقا دم و بازدم خود را با دم و بازدم بی وقفه جهان یکی کند. مریم می توانست مثل رابعه عدویه یک عارف بزرگ بشود. همنشین مردان شود و همکاسه مشایخ کبیر. اما اگر گول ظاهر را می خورد و دل به مجاز خوش می کرد عاقبت محتومی داشت. در تاسک لغزان زندگی مادی می افتاد و رازها برای او ناشناخته باقی می ماند.

دخترچه معنای بسیاری از حرفهای او را درک نمی کرد. اما می فهمید مونس دری را به سوی او باز می کند. دخترچه در آستانه در ایستاده بود و به مه غلیظ آن سوی در نگاه می کرد. جرات نداشت قدمی جلو بگذارد. فقط می دانست آن سوی در خبری هست.

اسماعیل از بحث های مونس با مریم دلتنگ می شد. ذهن بچه لوح صافی بود که هر نقشی بر آن نقش می بست. می باید مدارا می کردند. هیچ چیز ترسناکی در جهان نبود. وقتی مونس نبود دختر را روی زانویش می نشاند و با هم حرف می زدند. داستان دختر کوچکی به نام آلیس را برای او تعریف کرده بود. این آلیس روزی از آینه عبور می کرد و در آن سوی آینه به جهان عجایی می رسید که در روی کره خاکی وجود نداشت. وقتی بچه با شگفتی به او گوش می سپرد می گفت برایش که آلیس مثل هر دختر کوچولویی پر از رویاهای عجیب و غریب است، اما زندگی همان چیزی بود که آنها دور و بر خود می دیدند. اسماعیل می گفت یک برگ همانقدر شگفت انگیز است که کشور عجایب آلیس در آن سوی آینه. یک برگ اینقدر رازهای بزرگ در خودش داشت که اگر مریم تمام زندگیش را صرف مطالعه آن می کرد کم بود. مریم باید درس می خواند، باید می کوشید پزشک یا مهندس بشود و دردهای مردم را دوا بکند یا برایشان خانه بسازد. باید سعی می کرد مخترع بشود و به خیل دانشمندان عالم پیوندد. دواي همه دردهای عالم، علم بود. مریم نباید از علم می ترسید. حتی اگر به قول مونس قرار بود مثل حضرت گداعلیشاه عارف شود اول از همه بهتر آن بود که علم بیاموزد. علم ابزار بزرگی بود که مریم می توسست از طریق آن به کشف همه ناشناخته های

جهان برود. مریم بهتر بود قبل از آن که دم و بازدمش را با دم و بازدم جهان یکی کند فقط به یک برگ کوچک درخت زبان گنجشک نگاه بکند. یا به این برگهای درخت انار که هر بهار سبز و خرم جوانه می زد. مریم آیا می دانست که در تنه درخت انار چند رنگ را می تواند پیدا بکند؟ دختر می گفت قهوه ای. مرد می گفت اگر خوب نگاه بکند شاید موجهای رنگ زرد را هم ببیند و موجهای رنگ سبز را بسیار رنگهای دیگر را که با هم ترکیب شده بودند تا قهوه ای تنه درخت را بسازند. اینها را مریم به مدد علم می توانست دریابد. علم وطن نداشت. در جهان و بین مردم جهان پراکنده بود. انسان عالم تکیه اش بر خودش بود. باید زبان می آموخت. هر زبانی که می آموخت یک قدم به حقیقت نزدیکتر می شد. به جای یک نفر دو نفر و سه نفر می شد. با همه مردم دنیا می توانست صحبت کند. اسماعیل برای او کتاب میخ واد و قصه های خوب تعریف می کرد. هفته ای یک روز با هم به سینما می رفتند، همان روزهایی که مونس به خدمت پیرش می رفت.

فیلمهای زیادی را دیده بودند. دختر چوپان، یاسمین، برادران زورو، صاعقه، بر باد رفته، رانده شده، آواره، گوژپشت نتردام، جدال در آفتاب، سه سکه در چشمه. بعد از فیلم اغلب پیاده به خانه برمی گشتند و اسماعیل راجع به سازندگان فیلم یا کشوری که فیلم در آن ساخته شد هبود برایش توضیح می داد.

در خانه، پیرزن برایش تعریف می کرد که دختر خوب همیشه حرف پدر و مادرش را می شنود. حالا دیگر دختر مونس و اسماعیل به حساب می آمد. اما خواهر کریم پسر طویی بود و آن یکی کمال. پدر و مادرش مرده بودند. دخترچه نمی توانست این چیزها را به درستی بفهمد. مرد اما کمی تغییر کرده بود. حالا به خاطر دخترک زودتر به خانه می آمد. بچه تجسم آرزوهای مرده او بود. اینطور که باهوش و سریع الانتقال بود می شد از او یک دانشمند حقیقی ساخت، حتی می توانست یک انقلابی بزرگ بشود.

ریش می تراشید و خود را در آینه نگاه می کرد. پای چشمهایش خط افتاده بود، از اثر الکل زیر چشمهایش کیسه دار شده بود. موهایش کم پشت شده بود. به خودش گفت «شبيه محافظ کارها شده ای.»

باز آن پیرزن در حیات بود و همچنان لجوجانه کودهای نازنینش را پای بوته های گل و در گلدانها می گذاشت و آب حوض را کثیف می کرد. باز دیوار شکم داده بود. اندیشید شاید حق با کمال باشد. کاری نمی شد برای خانه کرد. طوری بود که گویی از پای بست ویران باشد. اما این را چطور باید به دختر می گفت؟ باید می گفت «مریم خانه از پای بست ویران است، اما نباید آن را آتش زد. باید ساختنش.» اما چگونه می ساختندش؟ پیرزن مثل اختاپوس خانه را میان پاهای متعدّدش گرفته بود، بدتر از آن نمی گذاشت تا آنها بروند و خانه خودشان را بسازند. مرد جسوری نظیر کمال می توانست کلنگ بردارد اما در این صورت تمام کتابهای او و خاطرات مریم مهربانی مونس نیز در زیر آوار کلنگ دفن می شد. بعد ترک برای اثبات آن که ستاره در زیر شاخه های درخت انار خفته است مجبور می شد ساعتها حرف بزند. حالا نیازی به حرف زدن نبود. همه می دانستند یا همه نمی دانستند اما روح دختر یا جسمش در زیر خروارها خاک همراه بقیه مجموعه به گرد خورشید می چرخید. از این قرار می باید روند پیچیده ای را برای تعمیر خانه در دستور کار قرار می داد. دخترچه بی آنکه خود بداند نیرو و گرمای وجودش را به او منتقل می کرد. با هم باید طرحی می ریختند. در آن حال نمی دانست پیرزن مخفیانه او را زیر نظر گرفته است.

برای پیرزن رابطه دختر و پدرخوانده معنای مشخصی داشت. مرد نمی توانست از زنش بچه دار شود. حالا داشت دختر را بزرگ می کرد تا روزی با او ازدواج کند و بچه بیاورد. بیچاره مونس دخترش که اسیر دیو درونی اسماعیل بود. مرد ابتدا او را عقیم کرده بود، از مسیر ساده زندگی منحرفش کرده بود، حالا داشت می رفت تا چند سال دیگر زن جدیدی برای خودش بگیرد و این مونس داشت در آستین خودش ماری می پرورید که فردا بهم ریزنده کاشانه اش بود. دخترچه البته تقصیری نداشت، هنوز به آن سنی نرسیده بود که چیزی را درک کند، اما چرا درک نمی کرد؟ دخترها در قدیم از نه سالگی همه چیز را می دانستند. او دوازده سیزده ساله بود، چطور نمی توانست بداند. بطور حتم او نیز به پدرخوانده دل بسته بود. دختر را به اتاقش برد. می کوشید بین او و اسماعیل فاصله بیندازد. مرد حق نداشت از خانه اش برود. خانه مرد لازم داشت، از سوی دیگر مرد می باید حواسش باشد پا را از گلیمش فراتر نگذارد. به دختر می گفت

باید نماز بخواند. دختر مانده بود چه بکند. مونس نماز می خواند اما هیچگاه به او اصرار نکرده بود نماز بخواند. اسماعیل نماز نمی خواند و هرگاه صحبت نماز خواندن می شد لبخند تمسخری بر لب می آورد بی آنکه حرفی بزند. پیرزن می گفت دختر باید حواسش باشد که خدا افسارش را به گردن خودش نیندازد. می گفت نماز حریمی است که وقتی انسان در درون آن قرار بگیرد احساس امنیت می کند، روئین تن می شود، هیچ وسوسه ای بر او کارگر نخواهد شد. مریم باید می دانست که مردان، همه مردان بدون استثناء به زنان و دختران نظر داشتند. برایشان فرقی نمی کرد که دختر یا زن کیست. کافی بود دختری در این اتاق صدایی از خودش دریاورد آن اتاق مرد دچار توهم می شد که دختر برای او صدا درآورده است. آنها بطور طبیعی متوجه زنان بودند. این زن بود که باید از خودش مواظبت می کرد و از مردان کناره می گرفت. مریم باید می دانست دخترهای زیادی به خاطر احساسات جوانی و غفلت و ندانم کاری خود را دچار گرفتاریها و دردسرهای زیادی کرده بودند. همه زنان روسپی روزی دختران ساده ای بودند که ناخواسته و ندانسته اسیر احساسات جوانی شده بودند. نماز زرهی بود که مریم همانند یک جنگجو به تن می کرد و خود را از وسوسه شیطان می رهاوند. پیغمبر خدا گفته بود حتی خواهر و برادر نباید در یک اتاق تنها بخوابند. مریم باید می کوشید کمتر به اتاق پدر و مادر خوانده اش برود. باید می کوشید هرگز با پدر خوانده اش تنها نماند. بچه از خجالت سرخ می شد. کم کم می آموخت تا از اسماعیل فاصله بگیرد و پیرزن شادمانه تغییرات او را زیر نظر گرفته بود. چقدر خوب بود مریم برادرش کریم را به عنوان نمونه مورد توجه قرار می داد. این پسر روئین تن بود. نماز خواندن از پنج سالگی از او یک حضور مقدس ساخته بود. هیچ کس در جهان قادر نبود سر او را کلاه بگذارد یا بر او غلبه کند چون ایمان داشت.

چند بار دختر را همراه خود به پای وعظ برده بود. مریم از حرفهایی که می شنید می ترسید. جهان پر از مارها و افعیهایی بود که چشم عادی قادر به دیدنش نبود. رهرو می باید با احتیاط تمام گام بردارد. پایش را چنان در بین مارها قرار دهد که هرگز نگزندش. این راه پرمخافت و پر از بلا بود. دختر به شدت می ترسید. نمی دانست به چه کسی پناه ببرد. آن مونس مادر خوانده اش چندان دنبال این حرفها نبود. او می گفت ایمان انسان را روئین تن می کند. می گفت اهمیتی ندارد که چگونه انسان به ایمان می رسد. در یک کلیسا همانقدر می شد خدا را پیدا کرد که در یک مسجد یا کنشت یا معبد. همه اینها تجلی بود. مریم باید ایمان را در خودش تقویت می کرد، در عین حال می کوشید سرپای خودش بایستد. دوره ای نبود که او بنشیند تا مردی بیاید از او خواستگاری کند، باید درس می خواند و کار می کرد. مریم اگر می کوشید دکتر بشود خیلی خوب بود. اینطوری به مردم خدمت می کرد، درآمد خوبی به دست می آورد و می توانست زندگی راحتی داشته باشد و با مرد تحصیل کرده ای همانند خودش ازدواج می کرد. این یک زندگی ایده آل بود. زن با محبت به او لبخند می زد. مونس می گفت زمانی که به گود رفته بود تا پدر او را ببیند صحنه های وحشت انگیزی از فقر را دیده بود. مریم خوشبخت بود که از آن فقر و فلاکت نجات پیدا کرده بود اما می باید برای آن بقیه که آنجا مانده بودند کاری می کرد. باید حتما پزشک می شد.

منظرالسلطنه یک پیک نیک مفصل راه انداخته بود. به فکرش زده بود حالا که شهر اینهمه بزرگ شده و مردم تا این حد دچار گرفتاری شده اند و روز به روز کمتر یکدیگر را می بینند ترتیبی دهد تا هر چند صباح یک بار همه به دور هم جمع بشوند. خانواده بزرگ داشت از هم متلاشی می شد. یک زمانی هر چیزی سر جای خودش بود. هر کی حد خودش را می دانست و هیچ کس به حریم دیگری تجاوز نمی کرد. حالا وقتی برای خرید به خیابانهای مرکزی می رفت شگفت زده می ماند که این همان شهری است که او در آن بزرگ شده یا شهر دیگری است. هیچ کس را به جا نمی آورد. معلوم نبود این مردم از کجا آمده اند، هر کس به لهجه ای صحبت می کرد. می گفت تمام مردم ایران در تهران جمع شده اند، مملکت سر بزرگی پیدا کرده بود که با ابعاد بدن نمی خواند. سر با زحمت روی این بدن نحیف لق لق می خورد. از اسماعیل شنیده بود این بیماری تمام کشورهای جهان سوم است، از آنجایی که عادت داشت همه حرفهای اسماعیل را با شک و تردید بشنود بهایی به این حرف نداده بود. اما به راستی دیگر شهر را به جا نمی آورد. خوشبختانه تلفن بود، می شد با کمک تلفن از احوال قوم و خویشان پرسید و ارتباطات قدیمی را حفظ کرد اما کار مهمتری لازم بود. پیشنهاد کرده بود ماهی یک بار در هتلی جمع شوند. هر یک از اقوام باید پولی می پرداخت تا بدون آن که باری به دوش دوش کسی باشد همه همدیگر را ببینند. این کار مشکلی بود. پیرزنهای مذهبی دوست نداشتند به هتل بروند و هتل دارها زنهای چادری را راه نمی دادند. بدون پیرزنهای نمی شد ادعا کرد همه اقوام و خویشان به دو هم جمع شده اند. هیچ کس خانه ای آن قدر بزرگ نداشت که بتواند همه را دعوت کند. راه دیگر پیک نیک بود. هر خانواده می توانست غذایش را بیاورد. پرداخت کرایه باغ با او بود و مدیریت کارها و امور. همه پذیرفته بودند، اما نتوانسته بودند همه با هم حرکت کنند. روزهای جمعه جاده های بیرون شهر شلوغ بود. یکی باید از شرق شهر می آمد و دیگری از غرب، سومی از شمال و چهارمی از جنوب. وعده نهایی را در باغ گذاشته بودند و هیجان یک هفته ای بر همه غالب شده بود.

اسماعیل حوصله این پیک نیک را نداشت. هرگز نتوانسته بود روشی برای جوش خوردن با خانواده زنش پیدا کند. آنان همیشه با احتیاط با او برخورد می کردند. مؤدب بودند، اما او را از خود نمی دانستند. وقتی بچه ها را به فرزند قبول کردند فاصله بیشتر شد. اقوام در شأن خود نمی دانستند بچه هایی را ببوسند که با آنها هم خون نبودند. این خانواده عادت کرده بود سرنوشتش را به تنهایی پیش ببرد و خط ارتباطی سردی بین خود و دیگران حفظ نماید. در حقیقت خانواده از همه جا وامانده بود. اسماعیل می دید بچه ها اگر به گود برگردند بیگانه اند. گودنشینان نیز آنها را میان خود نمی پذیرفتند، خودش اگر به تبریز برمی گشت بی شک دیگر هیچ چیز را نمی توانست به جای آورد. سرنوشتش را زمان تعیین می کرد و آن چیزی که اسماعیل با تمام وجودش به آن ایمان داشت، علم. از این دریچه او قوم و خویش تمامی جهان بود. هنر از سوی دیگر او را پناه می داد. بتهوون جهانی اش را دوست داشت و با موزار مشورت می کرد. تولستوی رفیق شخصی اش بود و همینگوی را رفقاییش ترجمه می کردند. از زبان هائری ماسه درباره منصور حلاج می شنید و از قول گوته درباره حافظ. خانواده جهانی هنرمندان همیشه او را با محبت پذیرا بودند. خانواده جهانی عالمان درهای خانه های خود را باز گذاشته بودند و اسماعیل در برابر رفتار محتاطانه اقوام محافظه کار زنش شانه بالا می انداخت. می دانست که بسیاری از پیرزنان خانواده او را نجس می دانند و بعد از خروجش از خانه استکانهای چای را آب می کشند،

اما اهمیتی نمی داد، این پیرزن‌ها رو به مرگ بودند. درست مثل پیرزن خانه خودش. بچگی اش را به یاد می آورد و بزرگی شگفت انگیز پیرزن را. چقدر به او احترام می گذاشت و از او می ترسید. حالا پیرزنک خمیده ای بود با یک خاک انداز پُر از کود و انبری که کودها را با آن برمی داشت و به پای گل‌ها می ریخت. پیرزن تمام نیروی جوانی او را خورده بود، اما چه باک، هنوز آن قدر نیرو داشت که تا روز مرگ او صبر کند. از آن گذشته مریم را داشت. بچه واقعا مال او بود، می دانست که پیرزن و مونس نیز او را از خود می دانند. اما در آن اعماق و در آخر هر کار و به هر حسابی به هرحال بچه مال او بود. پاداش زندگی اش بود.

در راه که می رفتند دختر را بین خودش و مونس نشانده بود. پیرزن و کریم عقب نشسته بودند و در سیل پرخروش خودروها و کامیونها می رفتند تا پیک نیک خانوادگی را برگزار کنند.

به باغ که رسیدند مدتها پی جایی برای پارک کردن خودرو گشتند. باید دو دیگ غذا، تعدادی پتو و وسایل دیگر را تا باغ حمل می کردند. گرمای تابستان عرق همه شان را درآورده بود. به در باغ که رسیدند اسماعیل گفت پیش از ورود به باغ می خواهد با مریم به کوه روبرو برود. گفته بود که اگر گرفتار سلام و احوالپرسی بشوند تا عصر طول خواهد کشید و فرصت کوهنوردی را از دست خواهند داد. آنها یکی دو ساعتی را کوهنوردی می کردند و به موقع برای ناهار برمی گشتند. مونس حرفی نداشت. طوبی غرغر می کرد، پیک نیک آمده بودند تا اقوام همدیگر را ببینند. نیامده بودند به کوهنوردی بروند. همیشه اسماعیل تک روی می کرد. خودش را از همه کنار می کشید و اسباب بحث و شایعات می شد. چرا سعی نمی کرد مثل مردان دیگر باشد.

اسماعیل دیگر نایستاد تا باقی حرفهای پیرزن را بشنود. با مریم راه افتاده بودند. یادش رفته بود کریم را هم دعوت به کوهنوردی کند و پسرک اندکی اخمو و ناراضی کنار پیرزن راه افتاده بود. حالا که پدرخوانده نمی خواستش اشکالی نداشت، به پیرزن می چسبید. می دانست که پیرزن مثل کوه احد از او حمایت می کند.

آن دو از کوه بالا می رفتند. گرما مغزشان را داغ کرده بود. اسماعیل گفت انسان باید مثل کوه قوی و استوار باشد. باید تکیه گاه مردم باشد. کوه معلم بزرگی بود. انسان وقتی به دنیا می آمد در نقطه حضیض بود. طبیعت به او کمک می کرد تا به اوج حضورش برسد. این بسیار شبیه کوهنوردی بود. هر کس خسته می شد در نیمه راه می ماند. آن کس که راه درست بالا رفتن از کوه را می دانست با قدمهای استوار، مطمئن و آرام به راه می افتاد. قدم به قدم بالا می رفت تا به قله برسد. دو نوع کوهنوردی وجود داشت، آنچه در زندگی روزانه اتفاق می افتد و آنچه در عرصه ذهن و اندیشه و در دنیای علم و هنر رخ می داد. رهرو عاقل این دوگانه را در یکدیگر تلفیق می کرد و در خود به وحدت می رسانید. بچه گوش می داد. آن قدر بالا رفته بودند که آدمها را در پایین کوه بسیار کوچک می دیدند. دختر بچه از کوچکی آدمها تعجب کرده بود. اسماعیل برایش گفته بود چون کوچک اندام است و هنوز بزرگ نشده همه را بزرگ می بیند. روزی می رسد در زندگی اش که بخش قابل ملاحظه ای از مردم را بسیار کوچک خواهد دید. بعد مرد از صخره ای بالا رفته بود. آن بالا ایستاده بود منتظر دختر بچه و بچه میانه راه مانده بود. این احساس را داشت که نه راه پس دارد و نه راه پیش. زیر پایش خالی بود، پُر از سنگهای نوک تیز و تب کرده در زیر آفتاب. خشکی کوه در تابستان می ترساندش. اگر

فقط یک لحظه خونسردی اش را از دست می داد می افتاد. مستأصل به پدرخوانده اش نگاه کرده بود. اسماعیل نشسته بود روی سنگ و به دختر نگاه می کرد. می دانست بچه کمک می خواهد. گفته بود کافی است دستش را دراز کند و دست مریم را بگیرد و او را از این برزخی که در آن گیر کرده نجات بدهد. برای نخستین بار بود که بچه کلمه برزخ را می شنید. حال برزخ را به خوبی احساس می کرد. پدرخوانده گفته بود اما دستش را دراز نمی کرد و می گذارد تا مریم یا بیفتد یا خود را نجات بدهد، چون در زندگی بعد از این خیلی پیش خواهد آمد که در چنین شرایطی قرار بگیرد. بچه دوباره به زیر پایش نگاه کرده بود. سرش گیج می رفت. اسماعیل گفت بهتر است به زیر پایش نگاه نکند. البته زیر پایش خالی بود اما اگر مریم به خودش اطمینان داشت این خالی نمی ترساندش. مریم اگر به درستی به دور و برش نگاه می کرد به سرعت درک می کرد که پایش را کجا باید بگذارد.

مریم به دور و برش نگاه کرد، هیچ سطح اتکایی به چشمش نمی خورد. گریه اش گرفته بود، بی فایده بود. پدرخوانده بی رحم شده بود و هیچ کمکی نمی کرد. عاقبت برآمدگی کوچکی در جند قدمی اش پیدا کرد. تنه صخره را چسبید و به زحمت پایش را روی برآمدگی میزان کرد و همین طور دو سه قدم کوچک جلو رفت و دو سه قدم آخر را دوید و خود را به آغوش اسماعیل پرتاب کرد که حالا پناه می داد.

آنجا، آن بالا هر دو نشسته بودند کنار هم و به منظره زیبای زیر پایشان نگاه می کردند. صخره دیگر ترسناک نبود. دست مریم در دست اسماعیل بود که با محبت برای او از منطق کوه صحبت می کرد. دختر از این که چنان خطر بزرگی را پشت سر گذاشته احساس غرور می کرد. حالا بینشان علقه ای عمیق تر از همیشه ایجاد شده بود. اسماعیل با صدای نرمی که به زمزمه جویبار شبیه بود راجع به مونس و طوبی حرف زده بود. مونس زن رنج کشیده ای بود. دخترک باید این را درک می کرد. اما هر چه را که درباره آقای گداعلیشاه می گفت درست نبود. مگر ممکن بود یک انسان این همه معجزه و کرامت داشته باشد. علاوه بر آن برای زندگی چه نیازی به معجزه و کرامت وجود داشت؟ زندگی را آدمیزاد می باید با کار و تلاش می ساخت. مثل همین حالا که مریم از صخره عبور کرده بود. باید درس می خواند، باید با زحمت و رنج و مشقت آرام آرام می آموخت و تلاش می کرد. تنها به این ترتیب ممکن بود آدم بزرگ بشود. اما طوبی، پیر شده بود. او هم زمانی مثل همه مردم جوان بود و رؤیاها و آرزوهایی داشت. اسماعیل گفت که طوبی همیشه دلش می خواسته خدا را ببیند و لمس کند. این مضحک بود، چون این خدایی که طوبی دلش می خواسته ببیند خلاف گفته های خودش باید هیبت آدمیزاد را می داشته. یک آدم خیلی بزرگ در آسمان، یک مرد بسیار بسیار بزرگ. گفت که این حال اغلب زنهاست که در جستجوی تکیه گاهی هستند، اما مریم باید از زنهای اینطوری فاصله می گرفت. یا خدا بود که پس در مریم هم بود همچنان که در هر سنگ و صخره ای وجود داشت، یا نبود که بنابراین دیگر مسئله ای نبود. دختر بچه پرسید آیا خدا می تواند وجد نداشته باشد؟ اسماعیل شانه بالا انداخت و گفت نمی داند. در حقیقت بیشتر از این نمی توانست در ذهن بچه تأثیر بگذارد. دختر یکه خورده بود. هرگز حتی یک لحظه نیندیشیده بود خدا وجود ندارد. خیلی به این فکر کرده بود که خدا چه شکلی است. گاهی او را به صورت ابر بزرگ و انبوهی دیده بود و گاهی همچنان که طوبی به او تلقین می کرد او را به شکل نور دیده بود. اما اینکه وجود نداشته باشد... یک بار طوبی به او گفته بود که در جوانی می خواسته زن خدا بشود، بلانسبت. خدا را به این ترتیب به شکل یک

مرد بزرگ هم دیده بود. یک بار خواب حضرت محمد (ص) و حضرت علی (ع) را دیده بود که هر دو در متن آسمان یکپارچه از ستاره شکل گرفته

بودند و مریم خدا را مرد بزرگ ستاره نشانی دیده بود اما این که وجود نداشته باشد ؟

دختر از کوه با احساس فلسفی برگشت مسئله دار شده بود. چه کسی راست می گفت. آن طوبی که در جستجوی خدا بود یا آن مونس مادر که حضرت گدا علیشاه را تجسم خدا بر روی زمین می دید یا گذر خوانده که در این باب چیزی نمی دانست و غمی هم نداشت. در کوه از اسماعیل پرسیده بود آیا جن و پری را دیده است؟ طوبی گاهی جن را دیده بود و صدایش را هم شنیده بود. اسماعیل خندیده بود این حرفها به نظرش مسخره می آمد با این حال اگر ادم دچار وهم می شد ممکن بود جن و از جن بدتر هم ببیند. پرسیده بود: «مریم مسائل ساده زندگی چه عیبی دارد که آدم اینها را ول می کند و به دنبال این برود که جن و پری وجود دارد یا نه؟» بچه نمی دانست چه جوابی بدهد آیا می توانست بگوید حالت شاخه ترد و نازک و جوانی را دارد که حتما باید به تنه برومند و محکمی تکیه دهد؟ آیا هرگز رویش شده بود که بگوید میخواهد خود را به آغوش او یا مونس پرتاب کند و در آنجا قایم بشود؟ چطور می توانست بگوید که شبها وقتی از ترس دندانهایش کلید می شود تنها فکری که به سر دارد دویدن و به میان آن دو پناه بردن است. حالا از طوبی وقتی راجع به خدا می شنید راحت می شد شبها با خدا حرف می زد و وقتی خیلی می ترسید می گفت: «ای خدایی که مرا می بینی» و ترسش می ریخت. اینها را نمی توانست برای اسماعیل بگوید حتی خودش نیز چیزی به درستی نمی دانست که بتواند دانسته را بگوید از کوه که پایین می آمدند به حرفهای اسماعیل می اندیشید آن بالا که بودند آدمها در آن پایین کوچک به نظر می رسید. اگر او می توانست به اندازه کوه بزرگ شود همه کارها درست می شد. بدنش که نمی توانست آن قدر بزرگ شود ولی در عوض روحش می توانست به اندازه کوه بزرگ شود. در آن صورت هیچ آدم هیچ جن و هیچ پری نمی دانست او را اذیت کند. آن موقع شاید می توانست پدر و مادر مرده اش را هم زنده کند یا حداقل در آن دنیا آنها را ثروتمند کند تا از بیماری نمیرند. برای آنکه به اندازه کوه بزرگ می شد باید همان طور که پدر خوانده می گفت درس می خواند و علم می آموخت.

وقتی بازگشتند جمع اقوام بر سر سفره غذا نشستند. چندین سفره بزرگ پهن کرده بودند و هر خانواده دیگهایش را در میان گذاشته بود. همه و سر و صدا گوشها را کر می کرد. آنان از هر جا که می گذشتند سلام و احوالپرسی می کردند. حبیب الله میرزا با خنده دعوتشان کرده بود تا سر سفره آنان بشینند. اسماعیل گفته بود می ترسد مونس را دلخور کند. ابتدا باید از غذای آنها بخورد. زن حبیب الله با بچه هایش بحث می کرد. آن سوی ترک امینه خانم برای زنان دور و برش نقل می گفت. طوبی در بین آنها نشسته بود زنان چادر به سر داشتند و یکی خودش را باد می زد. امینه خانم گفته بود «ماشا الله چه دختری» و مریم خندیده بود. پرسیده بود مریم می خواهد چکاره شود دختر پاسخ داده بود دکتر. زنها با اعجاب و خوشحالی ابروهایش را بالا انداخته بودند. دختر منظرالسلطنه با نامزدش آن دور ترک زیر درختی تنها غذا می خوردند. حسام الدین میرزا در باتلاقیهای کویر را برای چند پسر بچه تعریف می کرد. بچه های ممد حسن میرزا همه در اروپا بودند یاد اقدس الملوک افتاده بود که به کلی پارسی شده بود تنها یکی از دخترهایش به ایران آمده بود تا با پسر عمویش ازدواج بکند. این یکی در پیک نیک شرکت نکرده بود فرنگی مآب بود و اقوام از او هراس داشتند.

مریم سر سفره خودشان نشست غذا می خورد و به جمع می نگریست و ناگهان دریافت نسبت به همه آنها احساس بیگانگی می کند. تا بچه بود ای را نمی فهمید اما در کوه در لحظه خلا و تنهایی که در برزخ صخره به آن دچار شده بود یکباره بزرگ شده بود. تصویر گنگ کمال برادری که چند سالی می شد ندیده بودش در ذهنش جرقه می زد. می اندیشید برادرش دچار همین احساس بوده. او هم نمی توانسته با این جمع کنار بیاید مریم به مونس نگاه کرد. زن لبخند می زد دختر می دانست که او بسیار مهربان است. بد مکسی را نمی خواهد می دانست حتی که زنی ترسو و خجالتی است. همیشه گویا گناه بزرگی باشد اندکی در خود خمیده بود. اگر روزی دکتر می شد بی شک دیگر نمی گذاشت مونس کار بکند. او را زیر بال خودش می گرفت و خرجش را می داد تا بنشیند در خانه و خستگی سالهای پرکار و فعالیت را از تنش خارج کند. مریم از لابلای سرهای جنبیده و حراف گرد آمده به دور سفره ها و از لابلای شاخ و برگ درختان به طوبی نگاه می کرد اندیشید: «آیا او ما را دوست دارد» پیرزن هیچ گاه او و برادرش را نمی بوسید اما تا می توانست نصیحتشان می کرد مثل مرمی بود که مریم در خیابان می دیدشان. کسی وقتی از خیابان عبور می کرد به او گفته بود «دختر جان نرو زیر ماشین برو توی پیاده رو» طوبی مثل آن مرد بود زندگی خودش را می کرد اما گاهی حرف می زد حتی می ترساند همه را در حیاط ندوید... لباس کوتاه نپوشید... زیاد هله هوله نخورید... ظهر بخوابید... به پسرها و مردها نگاه نکن... باریک الله درس بخوان... طوبی یک زبان بود یکسره می گفت بی آنکه او را ببیند یا دیگری را ببیند.

مریم به اسماعیل نگاه کرد. مطمئن بود مرد دوستش دارد اما چرا او را دوست دارد مریم که دختر حقیقی اش نبود لابد این علاقه دلیلی داشت متوجه بود که اسماعیل هرگز حرفهایی را که در خلوت به او می زند برای طوبی و مونس حکایت نمی کند. حتی برای کریم نمی گوید دیده بود که مرد اعتنایی به برادرش ندارد حتی اگر محبتی به او کند به خاطر مریم است. ژس چرا او را دوست دارد؟ کمال گفته بود این آقای فکل کراواتی حرفهای بزرگ زیاد می زند اما حرفهایش بهه درد نخور است. به هر حال به خاطر همین آقای فکل کراواتی مریم تصمیم گرفته بود دکتر بشود.

دختر بچه لحظه به لحظه از جمعی که رد باغ جمع شده بودند فاصله کمی گرفت. حالا دیگر در متن آنها نبود از حاشیه نگاهشان می کرد گفت به خودش: «من دختر محمود بنا هستم» حقیقت همین بود. هرچقدر لباسهای زیبا می ژوشید یا غذاهای خوب می خورد یا درس می خواند در هر حال دختر محمود بنا بود. ناگهان دلش برای کمال تنگ شده بود برادرش کجا بود؟ در آغاز کار وقتی رفته بود به دیدن آنها می آمد هفته ای یک روز. چندین بار جلوی مدرسه او یا کریم آمده بود تا سلا و احوالپرسی کند حوصله دیدن اهل خانه ای که [آنها درش زندگی می کنند ندارد. مریم همیشه تعجب می کرد که این همه فاصله گرفتن چه علتی می تواند داشته باشد. بعد ناگهان ناپدید شده بود. دختر در فاصله گرفتن از جمع باغ آرام آرام به خاطر برادر نزدیک می شد.

از بعد از حادثه کوه شکل زندگی برای مریم تغییر کرد هفته ای یک روز با پدر خوانده اش به سینما می رفت. مونس می گفت کار دارد. حوصله سینما نداشت. در خانه می ماند تا به کارها سر و صورتی دهد. آنها به سینما می رفتند فیلمهای زیادی را دیده بودند گاهی کریم هم می آمد. بعد یک روز پسر بچه از رفتن به سینما امتناع کرده بود. به خواهرش گفته بود دلش نمی خواهد بعد از مرگ به جهنم برود. کسی به او گفته بود دیدن این تصاویر زشت و قبیح است و

حتي وقتي از برابر در سينما عبور مي كند بايد از نگاه كردن به تصاوير خود داري كند كه همه اينها به عنوان گناه به پايش نوشته خواهد شد. مريم اما مشتاق ديدن فيلم بود. كم كم هنرپيشه ها را از يكدیگر تشخيص مي داد. آنها اغلب در روياهاي او ظاهر مي شدند دوست داشت لباس مكزيكي بپوشد و در انتظار شوهرش كه مرد سیه چرده و درشت هيكلی بود و كلاه بزرگی بر سر داشت جلو كلبه بشیند. مرد به جنگ ياغيان رفته بود و براي نجات دهشان كه در دامنه كوه قرار داشت مي جنگید. مردم او را به عنوان يك رهبر دوست مي داشتند. گاهي خانمي موطلايي بود كه در يك خانه زيبا در جايي در آمريكا زندگي مي كرد. دامن هاي خش خشي مي پوشيد و موهايش حلقه حلقه بود. چادر مونس را به سر مي انداخت و از ناحیه كمر ريسماني به دور خود مي بست و بعد چادر را از سرش پايين مي كشيد دامن چين دار بلندي دور و برش درست مي شد. در اين حال در جاي آن خانم طنز اهل امريكا قرار مي گرفت. اجزه مي داد آقايان در مقابلش خم بشوند و دستش را بپوسند. سپس در باغ بزرگی راه مي رفت و كلاه خيالي اش را يك بر به سرش مي گذاشت تا آفتاب چشمهايش را نزند. به ديدار فيلم وقتي كه لك لكها پرواز مي كنند رفته بود. اكنون اغلب در خيابانهاي خالي شهر همراه با شخصيتي خيالي در يك صبحگاه مي دوید مي گذاشت تا ماشين آب پاش خيسش كند. بعد جنگ شروع مي شد او گرسنه و تلخكام از بمبارانها به پناهگاهها مي رفت و در اندوه نامزدش كه در جبهه بود غرق مي شد. زماني شلوار به پا داشت و در بيابانهاي غرب وحشي امريكا ششلولي به كمرش مي بست. كلاه لبه دار به سرش مي گذاشت و از زير لبه كلاه دسته دزدان را زير نظر مي گرفت كه قصد شبخون زدن به بانك را داشتند و او ناگهان ششلولش را مي كشيد و يك تنه سيزده دزد را از پاي در مي آورد. در همان حال زن زيباي جواني بود كه با دامن پف كرده بلندش از ميان رگبار گلوله ها بچه در بغل مي گريخت تا در اصطبل پناه گيرد. يك هفته تمام يك زن هندي بود كه ناگهان از ميان غوزه هاي پنبه سرش را بالا مي آورد به گردنش تاب مي داد و انگشت سبابه دست راستش را به گونه مي فشرد و اواز خوانان فرياد مي زد نا... نا... او... و موج زنان مي رقصيد. موهاي سپاهش در باد افشان مي شد. ناگهان ده دوازده مرد از زير بوته هاي ديگر به بالا

می جهیدند و در حالی كه سرشان را با ظرافت روی گردن می جنباندند فساد می زدند ياناتی... ياناتی... او رقص كنان در مزرعه ء خيالی به ای سوی و ان سوی می دوید و مردان رقص كنان تعقیبش می كردند.

دختر چوپانی بود كه پسر ارباب بی سیرتش كرده بود و او با بچه اش در شهر بزرگ سرگردان شده بود و هر جای خلوتی گير می آورد اواز می خواند.

قهرمان بزرگی بود كه می توانست با فشار دادن به دكمه ای در روی كمربندش در اسمان پرواز كند. راهبه ای بود كه به افريقا رفته بود و بيماران سپاهپوست را معالجه می كرد. سپاهان در ميدان جلوی بیمارستان به تندی می رقصیدند و او از زير چشم بع پزشك جوان و زيبایی نگاه می كرد كه عاشق اش بود، اما چون راهبه بود نمی توانست به عشقش اعتراف كند. يك زن پارتيزان بود در چكسلواکی. موهای طلايي اش را عقب سر محكم به هم بسته بود و مخفيانه از راهی كوهستانی به زحمت بالا می رفت تا دور از چشم المانها پيام مهمی را به رهبر گروه برساند. او در راه تير می خورد اما عاقبت پيش از مرگ پيام را در اختيار پسر بچه چوپانی می گذاشت تا به موقع به رهبر برساند. پسر بچه او را لا به لای درختان رها می كرد و مريم به حال دلخراش خود گريه می كرد.

کار مهمی بود که بالاخره او باید انجامش می داد. این کار مهم معلوم نبود چه کاری است. فرار از دست دزدان است یا رساندن یک پیام، یا کشفی در زیر اقیانوسها، یا پروازی در اعماق اقیانوس ها ی، یا رقصی در میان غوزه های پنبه، یا اکتشافی در قطب یخ زده، هر چه بود او می دانست کار مهمی باید بکند. در راه مدرسه از همه چیز بدش می آمد. مردم چرا نمی دانستند کار مهمی باید صورت بگیرد. آنها در برابر نانواییها ازدحام می کردند و از بقالیهای کثیف ماست می خریدند. ابگوشت می خوردند. بچه می زاییدند. از بی پولی شکایت می کردند، اما هرگز نمی دانستند باید کار مهمی انجام بدهند. مریم از همه بیزار بود.

کار مهم ناگهان روزی در صفحات روزنامه ها به قالب کلمات در آمد. اسماعیل گفت، ((بین الجزایر چه می کند.)) الجزایر یک پارچه برای آزادی اش می جنگید. دختران قهرمان نارنجک به خود می بستند و به میان فرانسویها می رفتند. بدن مرده در زیر شکنجه فرانسویها له می شد، عکس جمیله بوپاشا در تمام روزنامه ها و مجله ها ظاهر شد. مریم عکس او را برید و به دیوار اتاقش کوید. جهت کار مهم مشخص شده بود. خانم دامن خش خشی با گیسهای حلقه حلقه عقب نشست. زن هندی یک بار دیگر موهایش را در باد افشاند و آرام به زیر غوزه های پنبه فرو رفت. مرد ششلول به دست غرب وحشی کلاهش را برداشت و در تن حمیله بوپاشا فرو رفت. جمیله بوپاشا از جای برخاست و روی دو پا ایستاد و در چشمهای مریم خیره ماند.

پانزده ساله بود که کمال برگشت. مرد بزرگی شده بود، مودب و متین. مریم خودش در را باز کرد. چشمان خندان ناشناس او را لو می داد. دخترچه با شگفتی فریاد زد، ((کمال)). او لبخند زد، وارد شد و وارد شد و خواهرش را بوسید. پرسید کریم کجاست. کریم از پله ها سرازیر شد. با حالتی بیگانه برادرش را می نگریست. پرسید خانم بزرگ کجاست، خانم بزرگ داشت از مبال بیرون می آمد، افتابه به دست. هر گز راضی نشده بود افتابه را از شیر اب لوله کشی پر کند. افتابه را باید از حوض پر می کرد تا ترشحات اب به او نپرد و بتواند ان را کر بدهد. خانم بزرگ او را به جا نیاورده بود، بعد که دانسته بود اوست افتابه را زمین گذاشته بود تا لب حوض بنشیند و خیره خیره به این مرد جوان اراسته می نگریست که دیگر به آن پسرچه شرور و بدخلق و عصبی شباهت نداشت. وقتی از او پرسید این همه مدت کجا بوده مرد جوان گفت برای امرار معاش به این طرف و آن طرف سفر می کرده. حالا که به دانشگاه می رود دیگر نمی تواند سفر کند. بعد به اطرافش نگاه کرد. پرسید خانم بزرگ فکر نمی کند خانه خیلی ویران شده، خیال ندارد یک بنایی حسابی بکند؟ پیرزن شانه بالا انداخت، گفت که خود او نیز پیر است و روزی که بمیرد خانه اش نیز با او خواهد مرد. می توانند او را وسط همین خانه دفن کنند.

مرد جوان لبخند زد، بی شک با این راه حل احساس موافقت می کرد، پرسید: ایا میتواند مدت کوتاهی در همان زیر زمین بماند تا بتواند برای خودش اتاقی دست و پا کند؟ گفت که در ازای اجاره خواهد پرداخت. پیرزن گفت می تواند به شرطی که کسی را به خانه نیاورد. او پیر بود و حوصله نداشت در برابر غریبه ها رو بگیرد. مرد جوان قول داد به جز چند تن از دوستان دانشگاهی اش هرگز کسی را به خانه نیاورد. اسماعیل و مونس هم راضی بوند. بازگشت کمال آنها را به هیجان آورده بود. می پرسیدند کمال کجا بوده، چه کرده بود، به کجاها رفته بود، چرا به آنها س نمی زد. او جوابهایی داشت که ماشین وار در اختیار آنها می گذاشت. مدتی با دوستانش اتاقی کرایه کرده بودند، بعد به سفر رفته بود، شاگرد یک اننده کامیون شده بود و خیلی از شهر ها را گشته بود، تابستانها به سفر می رفت تا خرج تحصیل زمستان را در

بیاورد. مونس به ضوق آمده بود، به اسماعیل گفت باید عکسی از او و برادر و خواهرش بگیرند تا برای آینده به یادگار بماند. مرد جوان امتناع کرده بود. گفته بود از عکس و شش نمی آید و گفته بود یک روز خودش دوربین خواهد آورد و عکس همه را خواهد گرفت. اسماعیل پرسیده بود در چه رشته ای تحصیل می کند پاسخ داده بود مکانیک. اسماعیل گفته بود مریم نیز میخواهد دکتر بشود. کریم میخواست مهندس بشود، اما هنوز تصمیم نگرفته بود در چه رشته ای. مرد جوان واقعا شاد شده بود. روز بعد اثاثیه مختصرش را به زیر زمین منتقل کرد. کم در خانه دیده می شد و حالتی اسرار آمیز داشت.

با این حال گاهی خواهر و برادرش را به گردش می برد. برای آنها حرف می زد. به عقیده او تمام شهر را باید آتش می زدند. این شهر مریض بود و همه را مریض می کرد. دچار یک بیماری لاعلاج بود که برای ریشه کن کردنش چاره ای وجود نداشت جز نابود کردن آن. دختر تصویر روشنی از شهر نداشت، شهر خانه بود و مدرسه و ادمها مونس و اسماعیل و طوبی و همشاگردیها. با این حال احساس می کرد حرفهای کمال را می فهمد. از بعد از جمیله بویاشا خیلی چیزها برایش روشن شده بود. کمال می گفت آنها بچه اند و مشکلات را نمی فهمند. به زودی حتی اگر شهر را هم آتش نمی زدند خودش آتش می گرفت. آدم عاقل کسی بود که در سوزاندن شهر پیشقدم می شد. کریم گرچه کوچکتر بود اما توجهی به این حرفها نشان نمیداد. قادر نبود بفهمد چرا باید شهر را آتش زد. این شهری بود که او در آن زندگی می کرد. اگر آتش می گرفت مجا باید زندگی می کردند. توجه کمال کم کم فقط معطوف به مریم می شد. دختر بچه حرف شنو بود. به همه گوش میداد و حرفهای همه را یکسان جذب می کرد. کمال می گفت خانم بزرگ مرتجع است. دختر می پرسید مرتجع یعنی چه. کمال می گفت یعنی عقب مانده از خود راضی. می گفت ببینید چطور در برابر هر چیز نوی مقاومت می کند. نگاه کنید دیوار ها دارد می پوسد و روی هم خراب می شود. خاک و باغچه پوک شده و دیگر قوتی برای رشد گیاهان ندارد. حوض شکسته است، اما او اجازه نمیدهد اینها تغییر کند. می ترسد بی جا و مکان شود. چون می ترسد برای خودش زندگی را به کام دیگران تلخ می کند. این پیرزن موجود خطرناکی بود. مریم از ناحیه طوبی خطری احساس نمیکرد. شگفت آنکه طوبی کم کم به کمال علاقه پیدا می کرد. مرد جوان کار هایی برای او انجام می داد. همانند زمانهای پیش وقتی که اسماعیل چنین می کرد. زن پیر و خسته بود و نیازمند آن که به کسی تکیه کند. مرد در مقابل طوبی آرام و ساکت و مودب بود. کارهایش را راه می انداخت. برایش خرید می کرد. پیرزن می ترسید راننده های تاکسی به خاطر کیف پولش او را بدزدند. مرد جوان او را سوال تاکسی می کرد و تا مقصد می رساند. بعد بر میگشت تا او را به خانه برگرداند. اما پشت سرش بد می گفت. به مریم می گفت او جراحی است که غده ها را می شکافد و چرک را از بدنهای بیمار بیرون می کشد. به نظر او طوبی همانند یک غده چرکی بود. باید می شکافتندش تا خانه نفس بکشد. بعد خانه را باید می کوبیدند و خانه نوی میساختند که این همه سوسک و خرماکی و مورچه نداشته باشد. این همه اب انبار های قدیمی متروک و زیر زمین های بی فایده ای بود. البته خانم خوب و ساده ای بود، اما به درد بخور نبود. باید تربیت می شد و از این حال سرگشته درویشی در می آمد. کمال درباره اسماعیل سکوت می کرد. همیشه به او که می رسید شانه بالا می انداخت و مسیر گفتگو را عوض می کرد. در برار اصرار مریم که نظرش را درباره اسماعیل بگوید می گفت او قیافه اش به محافظه کارها می برد. معلوم نیست واقعا در ته دلش چه می گذرد، قابل اعتماد نیست. حرفهای بزرگ می زند، اما کارهای کوچک می کند، از این قرار موجود مضحک قابل ترحمی است.

بچه ها کم کم می آموختند مسائل را از دریچه چشم برادر ببینند و اندک اندک از آنان که بچگیشان را با آ»ها گذرانیده بودند جدا می شدند. پیش از اینها دختر بچه با طوبی، اسماعیل و مونس در آمیخته بود، با آنها یکی بود.

حالا کم کم فاصله می گرفت. کریم از این همه تب و تاب نشان نمیداد. اغلب ساکت بود، معلوم نبود به چه چیز می اندیشد و چه چیز را صحیح می داند. بچه تر از آن بود که کمال نسبت به او جدی بیندیشد، خواهرش چشم او را پر کرده بود. دختر باهوش و دقیق بود و با برادر همخوانی میکرد. در موافقت کامل نبودند اما یکدیگر را در می یافتند. مریم می گفت دلش نمی خواهد خان

یا شهر را آتش بزند. اینطور نمی شد دنیا را درست کرد. کار مهم طور دیگری اتفاق می افتاد. آنها باید فرانسویهایی را پیدا می کردند تا با آنها بجنگند، اما فرانسویها در اینجا نبودند. کمال می گفت اگر آمریکاییها اینجا هستند. آنچه مریم نمی فهمید تفاوت مسائل در نقاط مختلف بود. مسائل اینجا با مسائل الجزایر فرق داشت. در کوبا مردم بر علیه آمریکا می جنگیدند، در اینجا نیز باید بر علیه آمریکاییها می جنگیدند. فرانسه و انگلستان دیگر خطرناک نبودند. مثل پیرزن خانه شان پیر شده بودند. فقط می توانستند غر بزنند.

وقتی دختر هفده ساله شد کمال کتابی به او داد. اغلب حرفهای کمال در این کتاب بود. آنچه که گفته می شد در کتاب همان حرفهای کمال بود یا کلماتی مشکل تر و ادبی تر. دختر زمان درازی را صرف خواندن کتاب کرد. مطالب کتاب خسته کننده بود. آمار و ارقام بود، تاریخ بود، شرح حال افراد بشر بود و روش اندیشیدن درست بود. کتاب را به درستی نمی فهمید. فهمش آسان نبود و مریم ترجیح می داد کسی معنای جمله ها را برایش بگوید. اما به برادرش اعتماد بیشتری پیدا کرده بود. آنچه را که می گفت از خودش در نمی آورد. اینها را از بزرگان آموخته بود. بزرگانی که در چشم مریم لحظه به لحظه ارج بیشتری می یافتند. دختر صاحب دو دنیای متفاوت از هم شده بود. یک دنیای حقیقی که همیشه پیش رویش قرار داشت و دنیایی ذهنی که با کتابها و حرفهای کمال شکل می گرفت. کمال به او گفته بود که آنها جزو مردم فقیرند.

آیا دختر بچه مادرش را به یاد می آورد که چه بیرحمانه مرده بود. دختر خاطره ای از مادر در ذهن نداشت. پدرش را چه؟ پدرش را به خاطر داشت، با پاهای ورم کرده. هیچ وقت آیا به او فکر کرده بود که اگر بول بود نه پدرش و نه مادرش هرگز نمی مردند. چه کسانی مسئول مرگ آنها بودند؟ آدمهایی نظیر طوبی، آدمهای به ظاهر خوب و مهربان که حتی برای مردن فقیران جایی به آنها تعارف می کردند. دختر بچه می پرسید پس محبتهای طوبی و مونس و اسماعیل به او و برادرش را چگونه تعبیر کند. کمال بوزخند می زد. آنان محبت می کردند تا در جایش تاوان بگیرند. آیا خود او در خانه کار نمی کرد، یا کریم، یا حتی خود کمال که مرتب مشغول انجام دادن فرامین پیرزن بود؟ یک بار به او گفته بود آیا می دانسته که پدرشان برادرشان را کشته است؟

پشت مریم لرزیده بود. کمال به خاطر می آورد، دعوای تند پدر و مادرش را. مرد آن موقع بیکار بود و عصبی و دائم از زنش بهانه می گرفت. مریم آن موقع شیر می خورد و کمال کوچک بود و یک برادر دو ساله داشتند. کمال به یاد می آورد که در یک دعوای شدید پدر به طرف مریم رفته بود تا او را از جا بلند کند و به زمین بکوبد. این را گفته بود و به طرف بچه دویده بود. مادر وحشت زده مریم را در آغوش گرفته بود و به طرف در اتاق دویده بود. پدر که معلوم بود جنون خشم مقابل چشمانش پرده ای کشیده به طرف برادر دو ساله شان کریم دویده بود، او را بلند کرده بود و به

طرف دیوار پرت کرده بود. بچه محکم به دیوار خورده بود و با سر به زمین سقوط کرده بود. کمال یادش می آمد به پشت پرده ی اتاق رفته بود و از آنجا، از گوشه ی پرده به بیرون می نگریسته و دائم در این اندیشه که پدر چه زمانی به طرف او خواهد آمد تا بگیردش و به دیوار بکوبد. مادر را دیده بود که همچنان بچه بغل، با زبان بند آمده به طرف کریم دویده بود، نشسته بود بالای سر بچه، کوشیده بود او را بغل کند بی آنکه مریم را زمین بگذارد، بعد محکم به سرش کوبیده بود و دوباره به سرش کوبیده بود. آن وقت گویا پدر یکباره حالش سر جا آمده باشد کریم را بغل زده و دویده بود از اتاق بیرون. مادر، مریم به بغل دور اتاق چرخیده بود، آن به آن سرش می کوبید. آنان تا صبح بشود گوشه ی اتاق کز کرده بودند و از سرما لرزیده بودند. صبح پدر آمده بود، کریم به بغلش، مرده، رنگ به صورتش نبود. همان طور بچه در بغل گوشه ی اتاق نشسته بود و خیره مانده بود به روبرویش، به ترک دیوار نگاه می کرد.

دختر بی اختیار سرش را بین دستها پنهان کرد. کمال گفت بعدها که دوباره مادر زایید اسم بچه را کریم گذاشت. از سربند آن حادثه بود که پدرشان عرق می خورد تا فراموش کند.

گفته بود همه اش از فقر است، کثافت از فقر می زایید، حقارت از فقر می زایید، شیطان زاییده ی عجز بود. گفته بود حال آن را ندارد که به خاطر یک لقمه نان پیش هر کس و ناکس حکم بشود، بعد برود خانه زن و بچه اش را بکوبد. می خواست دنیا را عوض کند و اول باید میخهای این چهارچوب را می کند، باید فقر را در چهار چوب فقر می سوزانید و به درک واصل می کرد. دختر در می یافت که کنار برادرش قرار دارد.

در هیجده سالگی دیگر رابطه اش با خانواده قطع شده بود. در همانجا زندگی می کرد بی آنکه به آن دلبستگی داشته باشد و خود نمی دانست چرا این همه تغییر را از طوبی و مونس پنهان می کند. البته تغییراتش را اسماعیل درک می کرد. نگاه تیزبین اسماعیل تا عمق دل او را می خواند. اسماعیل حتی حرفهایی می زد که به حرفهای کمال شبیه بود. دختر بچه دلیل می یافت تا حرفهای برادر را بیشتر بپذیرد.

حادثه در همان هیجده سالگی اتفاق افتاد. در کنکور دانشگاه قبول شده بود. با کمال رفتند مقابل پیشخوان روزنامه فروشی، روزنامه ای خریدند و اسم او را در بین داوطلبان پذیرفته شده ی کنکور یافتند. کمال گفت که امروز برای او هدیه ای در نظر گرفته است. رفتند با هم به بالاخانه ی کوچکی در جنوب شهر. کمال به او گفت باید در تمام مدت گفتگو سرش را پایین بیندازد و به کسی نگاه نکند. مریم ربع ساعتی در اتاق تنها ماند، بعد سه نفر آمدند، به او گفتند می تواند سرش را بلند کند. دختر سرش را بلند کرد. هر سه مرد نقاب به صورت داشتند. از او پرسیدند آیا دلش می خواهد برای خودش و برای مردم کاری بکند؟ دختر گفت که از صمیم قلب می خواهد چنین بکند. گفتند که از این پس رابط او با گروه شخصی به نام عبدالله است. عبدالله نقابش را برداشت. مریم قیافه ی آشنایی را دید، در زوایای مغزش جستجو کرد و اکبر دوست بچگی برادرش را باز یافت. حق نداشت اظهار آشنایی بکند. راز را در دلش نگاه داشت، اما به آرامی دل در گرو مرد نهاد. او را هفته ای یک روز می دید، با هم صحبت می کردند. این او بود که اسراری را برایش فاش می کرد. هر بار کار کوچکی بر عهده اش می گذاشت. کتابهایی برایش می آورد که موظف بود آنها را بخواند و بعد با هم صحبت می کردند تا عبدالله پی جوی درک او از مطالب کتابها بشود. بی شک او بزرگترین و والاترین انسانی بود که در زندگی اش دیده بود. بر حسب

دستور عبدالله بود که در درسهایش حدیث به خرج می داد، باید پزشک قابلی می شد. لازم بود سطح دانش خود را آنقدر بالا ببرد تا شایسته ای انجام کارهای بزرگ بشود.

مریم ناگهان از حدود ذهنی خانه فراتر رفت. مونس این تغییرات را درک نمی کرد. پریشان حواس کارهایش بود. اما این تغییرات از چشم طوبی و اسماعیل پنهان نمانده بود. هر دو متوجه بودند که دختر را از دست داده اند. طوبی متحیر بود دانشگاه چرا باید دختر را این همه عوض کرده باشد. این موجود جدی، اخمو و کتاب خوان آیا همان دختر بچه ی شاد و خجول سالهای پیش بود؟ عبدالله درباره ی اسماعیل به او هشدار داده بود. اسماعیل آدم قابل اعتمادی نبود. آدمهایی در سن او به خاطر تجربیات زمانهای پیش فاسد شده بودند. آنها مشکوک و غیر قابل اعتماد بودند. مریم سدی بین خود و اسماعیل کشید. دگر به پدرخوانده التفاتی نداشت و این معنا مرد را سخت رنج می داد. چه حادثه ای اتفاق افتاده بود.

کمال تصمیم گرفته بود از خانه برود. به خواهرش گفت که به دلایلی دیگر او را نخواهد دید. تا آن زمان که لحظه ی جرقه زدن به انبار باروت فرا برسد. پسر هنگامی که با طوبی خداحافظی می کرد تا ظاهراً به بندرعباس برود به پیرزن گفت کبریت چیز خوبی است با آن می شود همه چیز را آتش زد. ذهن مالیخولیایی زن گفته ی کمال را در خود ثبت کرد. خود نمی دانست چرا این همه پریشان احوال شده است.

وقتی کمال رفت عبدالله به مریم گفت باید ترتیبی بدهند که زن و شوهر بشوند. این دستور بود مریم باید از خانه بیرون می آمد تا از شر چشمان تیزیین طوبی و به ویژه اسماعیل و طوبی خلاص بشود. کارهایی بود که به زودی انجام می شد. عبدالله باید به خواستگاری مریم می آمد و باید همه ی کارها بی تشریفات و بی سر و صدا انجام می شد.

چهارشنبه روزی مریم گفت فردا دانشجویی از دانشگاه به خواستگاری او خواهد آمد. در دو سال گذشته آنچنان مرموز و خشک شده بود که برای کسی یارای اظهار نظر باقی نماند. عبدالله آمد. همه چیز بدون تشریفات انجام شد، طوبی و مونس و اسماعیل پذیرفتند. چاره ای جز پذیرفتن نداشتند. دختر و پسر با هر جمله ای دهان آنها را می دوختند مهر لازم نبود، تشریفات عروسی هم. کارها را در محضر انجام می دادند. دوره ای نبود که پول بی خود خرج شود. چه چیز را می خواستند به دیگران ثابت کنند. دختر می رفت با شوهرش زندگی می کرد. آیا می توانستند به دیدارشان بروند؟ نه! چون به تبریز می رفتند و راه دور بود.

عبدالله که رفت دختر به درون اتاقش چپید تا درس بخواند. یک صفحه نخوانده بود که به در کویدند. خودش نیز نمی دانست چرا تکان خورده است. برخاست و قفل در را گشود، برادرش کریم بود. سالهای آخر دبیرستان را می گذراند و پرسش از خواهر داشت. می خواست از معلومات خواهرش استفاده کند. آمد داخل اتاق و روی تخت او نشست. با شک به عکسهای در دیوار اتاق نگاه می کرد. پرسید آیا خواهرش مطمئن است ازدواج خوبی

می کند؟ دختر سرش را به کاری گرم کرد تا جواب ندهد. کریم گفت به خودش اجازه نمی دهد در کارهای او دخالت کند، چون آنها برادر بزرگتری داشتند که می توانست تکلیف خواهرش را روشن کند. مریم گفت در تصمیم گیری هایش نیاز به مشورت و راهنمایی کسی ندارد. کریم ناگهان دستهای خواهرش را به دست گرفت. گفت که به کمال و دوستان او اعتمادی ندارد. آنها بیش از

آنچه که مریم فکر کند خطرناک بودند. داشتند او را به بیراهه ای می کشاندند که مریم از حالا نمی توانست هول و هراس خفته در آن را درک کند. آنها می خواستند همه چیز را آتش بزنند. چه چیز بدی در دنیا وجود داشت که باید از بین می رفت؟ البته فساد بود، باید با فساد مبارزه می شد، اما ضرورتی به این همه تندروی نبود. اگر مریم به همه پشت می کرد تنها می ماند. در خلأ رها می شد و دیگر نمی توانست خود را نجات بدهد. کریم با هیجان دست خواهرش را باز کرد و مَهْری در آن گذاشت. دختر می کوشید دستش را پس بکشد و پسر با لجاجت مشت او را بسته نگه می داشت. دختر باید این مَهْر را به عنوان یادگاری از طرف برادرش حفظ کند. این روح کریم بود که همراه خواهرش تا آن سر دنیا می رفت و از او محافظت می کرد. دختر حتی اگر سرش می رفت نمی باید مَهْر را از دست می داد. حتماً باید قول می داد گاهی به برادرش سر بزند و به دیدار او بیاید. نباید رابطه اش را با طوبی قطع می کرد. خانم بزرگ زن خوبی بود. اگر پیر بود یا غرغر می زد اما همین او و خانه اش بود که در سالهای کودکی آنها را در خود جای داده بود و از انواع خطرات حفظ کرده بود. مریم می توانست همیشه روی برادرش کریم حساب کند.

دختر در هیجانی خفته در اتاق قدم می زد، از برادرش پرسید اگر روزی لازم باشد آیا همراه او خواهد رفت. پسر مدتی در سکوت به نقش گل‌های قالی خیره شد. در ذهنش جدال هولناکی وجود داشت. بعد گفت «نه»

او با مریم نمی رفت، چون او را نمی پسندید، اما مریم هرگاه که می خواست می توانست به طرف او برگردد. منتهی نباید آن قدر دیر بر می گشت که دیگر نتوان کاری کرد. مریم هنوز مختار بود که اگر دلش می خواهد نرود. بعد به چشم‌های خواهرش نگریست. می دید اراده خواهرش در رفتن خلل ناپذیر می ماند. از جای برخاست و در سکوت از اتاق خارج شد. مدت‌ها در حیاط می رفت. آیا لازم بود اسماعیل، مونس یا طوبی را در جریان حقیقت امر بگذارد؟ خودش به راستی نمی دانست چه اتفاقی دارد می افتد. تا وقتی خواهرش در خانه بود چیزهایی می فهمید، اما اکنون می رفت تا رابطه اش با آنچه که اتفاق می افتد قطع بشود. اندیشه مردم قدیم این را درست فهمیده بودند که جای زن در خانه است. کریم مطمئن بود اگر دختر از خانه بیرون برود به قعر ضلالت سقوط خواهد کرد. آن قدر زور نداشت تا دختر را در خانه نگاه دارد و آن مردان که خواهرش را احاطه کرده بودند قویتر از آن بودند که کریم بتواند با آنان بستیزد. بهتر بود که او نیز به دوستانش روی بیاورد. شاید بهتر بود به نزد حضرت گداعلی‌شاه می رفت. بالاخره شخص بزرگی باید در این میانه به مداخله می پرداخت.

هفته بعد مریم نیز دیگر در خانه نبود. پیرزن تنگ غروب کنار حوض نشست و به خالی خانه نگاه کرد. دخترش داشت خیاطی می کرد و کریم در اتاق کناری درس می خواند. اسماعیل بیرون بود. پیرزن دلتنگی داشت. معنی این حوادث را نمی فهمید. چرا بچه‌ها این همه خیره سر شده بودند. قدیمتر امکان نداشت دختری اینطوری عروسی بکند. آیا بلای به سر خودش آورده بود که تن به چنین ازدواجی می داد؟ این همه فقیرانه و بی تشریفات. وقتی اسماعیل از راه رسید پرسش را با او در میان گذاشت. چه بر سر جوابها آمده بود. اسماعیل کنار او لب حوض نشست. پرسید آیا پیرزن هرگز به دور و برش نگاه می کند و تغییرات را می بیند؟ آیا می بیند که خانه دارد روی هم می‌رود؟ چه کسی دلش می خواست در چنین خانه ای زندگی کند؟ آیا وقتش نبود که پیرزن بناها را خبر کند و خانه را بازسازی کند؟ زن گفت، «نه!»

آیا اسماعیل جسد ستاره را در زیر خاک از یاد برده بود؟ آیا آنها می توانستند جسد را جابجا کنند و بعد بناها را خبر کنند. مرد بی حوصله سر تکان داد. پیرزن چرا نمیدانست که جسد دیگر پوسیده است و با خاک هم هویت شده است. زن خشمگین شد. اسماعیل چرا نمی دانست که حرمت شهادت دختر نگاهبان خانه بود. اگر خانه را میکوفتند برکت از آن میرفت. مردم احمق نبودند که خانه هایشان را چنین ساخته بودند. همه چیز را حساب کرده بودند. در هر ده امامزاده ای بود و این خانه‌ها در حرمت داشت که روح چهارده ساله ای محافظ آن باشد. مرد واقعاً بی حوصله شده بود، پرسید فایده این انبارهای متعفن و پوسیده چیست؟ آب که در لوله ها جاری بود.

پیرزن با حوصله لبخند زد. انگار که کودکی را می خواست مجاب کند. گفت که همیشه این امکان هست که یک روز آب در لوله ها جاری نباشد. اسماعیل چرا دلش ر به ظواهر خوش کرده بود. اگر آب قطع می شد آن وقت ارزش آب انبار مشخص می گردید.

کریم آمده بود به حیاط، ظاهراً با گل‌های باغچه ور می رفت اما گوشش به پیرزن و اسماعیل بود. مرد ادامه بحث را بی فایده می دانست شانه بالا انداخت، دلش نمی خواست در این باره حرف بزند. زن پرسید و کمال؟ گفت که مرد قبل از رفتن به او گفته که کبریت چیز خوبی است چون با آن می شود همه چیز را آتش زد. آیا معنای حرف او را اسماعیل می فهمد. اسماعیل چند لحظه ای در اندیشه فرو رفته بود بعد گفت به نظرش می رسد کمال موجود خطرناکی باشد. به نظر او کمال انضباط روحی نداشت از حالت شرورانه ای رنج می برد. کریم به میان حرف آنها پرید. گفت با اسماعیل هم عقیده است. مرد به سوی کریم برگشت. کریم گفت مطمئن است کمال حقیقت اندیشه اش را برای خانم بزرگ باز گفته است. گفت که برادرش به کرات در باره آتش زدن خانه و حتی شهر با او و مریم صحبت کرده است.

پیرزن مشوش شد و به طرف کریم رفت. دستهای او را در میان دستهای لرزان پیرش گرفت و پرسید آیا با برادرش موافقتی احساس می کند. کریم به شدت به علامت انکار سرش را بالا انداخت. دلش برای پیرزن می سوخت. پیرزن بیش از آنچه می نمود بی پناه بود. یک لحظه قلبش از غضب جوشید. حالا داشت می آموخت چگونه در برابر برادرش بایستد. پیش از این نمی دانست چه باید بکند. از اسماعیل پرسید؟ آیا او صلاح می داند کریم برود کمال را پیدا کند و به صورت جدی با او صحبت کند؟ اسماعیل در سکوت نگاهش کرد. در چشمهای پسر روح پیرزن خانه کرده بود. آن دو بسیار به هم شبیه بودند. اندیشید اگر چنین کند خانه متولی جدیدی پیدا خواهد کرد و رؤیای نوسازی آن برای همیشه نابود خواهد شد. اما اگر مرد جوان می توانست برود و خواهر و برادرش را به خانه برگرداند، اگر می شد چند نفری با هم بنشینند و پیرزن را بر سر عقل بیاورند، اگر یک بار دیگر به خانه بر می گشت و گرما و حرارت وجودش را به خانه باز می گرداند، شاید می شد کاری کرد.

گفت نمی داند این کاری که کریم می خواهد بکند خوب است یا نه، چون تجربه به او آموخته است که انسانها وقتی مصمم به انجام کاری می شوند و وقتی در جمع زندگی می کنند و در جمع مصمم به انجام کاری می شوند تأثیر گذاری بر آنها مشکل است. اما کریم اگر بتواند بر خواهر و برادرش تأثیر بگذارد خوب است.

اسماعیل به صورت کریم لبخند زد. احساس می کرد باید با او مؤدبانه رفتار کند. این پسر جوان که تا دیروز در خانه این همه بی اهمیت بود ناگهان بری خودش کسی شده بود. نوعی ترس در دل

اسماعیل پیدا شده بود. می اندیشید کاش در برنامه های کودکی مریم کریم را هم شریک کرده بود. پسر خیلی چیزها را نمی دانست که خواهر و برادرش می دانستند. در عوض آموخته تجربیات و اعمالی بود که آن دیگران نسبت به آنها بیگانه بودند، حتی خود اسماعیل بیگانه بود. اندیشید باید مدتی روی خط اندیشه کریم راه برود. پیرزن مغز او را حسابی انباشته بود. انباشته مشوشی از خاطرات ستاره معصوم، پسر بچه گرسنه کنار خیابان و حضرت گداعلیشاه مغز پسر را فرا گرفته بود. اسماعیل رفته بود به اتاق تا در کنار زن سترونش بنشیند و روزنامه بخواند و تشویش حضورش را از چشم کریم و پیرزن پنهان کند. زن بر خلاف همیشه خیاطی نمی کرد، گلدوزی هم نمی کرد. به دیوار مقابلش زل زده بود و می اندیشید. اسماعیل گفت این همه حرف زدن از حضرت گداعلیشاه عاقبتش این بود که دختر را از همه چیز بیزار کند. مونس با خشم به سوی اسماعیل برگشت. گفت که هیچ نشانه ای از حضور حضرت گداعلیشاه در زندگی مریم نمی بیند، بر عکس افکار علمی اسماعیل است که دختر را این همه دیوانه کرده. مگر این او نبود که دختر را به علم می خواند. مگر به خاطر او نبود که دختر رفت تا پزشک بشود. حالا چطور مونس و حضرت گداعلیشاه مقصر قلمداد می شوند؟

مرد سرش را در روزنامه فرو برد تا بیش از این نشنود.

طوبی مشوش به اتاق رفت. کریم دوباره پشت میز نشسته بود و درس می خواند. پرسید آیا او کریم می داند که خواهر و برادرش واقعاً به کجا رفته اند؟ پسر گفت واقعا نمی داند، اما فکر می کند آنها درگیر کارهای خطرناکی باشند. پیرزن متوحش تر شد. آیا لازم بود برود با حضرت

گداعلیشاه مشورت کند؟ شاید لازم بود از ایشان بپرسد جوانها چه کار دارند می کنند. آقا حتما می توانست پاسخ قانع کننده ای بدهد.

ماههای بعد را پریشان حواس در حیاط راه می رفت. به صورت جدی در اندیشه خانه فرو رفته بود. شاید حق با اسماعیل بود، اگر خانه را تعمیر می کرد شاید بچه ها نمی رفتند. شاید اینطور بی خبر نمی رفتند. ولی چگونه باید خانه را تعمیر کند. از کجا شروع بکند؟ با جسد ستاره چه کند؟ همه آن چیزهایی که او را به زندگی وابسته می کرد همین تلک و پلک بود. اگر آنها را تغییر می داد دیگر نه خودش نه هویتش را به خاطر نمی آورد. یک دریا آدم مرده پشت سرش بود. بسیاری از آنها که می توانستند گوتهی بدهند او طوبی دختر ادیب است مرده بودند. آن چندتایی که مانده بودند پیرو علیل بودند. اغلب حافظه نداشتند. تنها چیزی که برایش مانده بود خانه بود. این خانه در وسط شهر قرار داشت. درست است که یک روز در محله اعیانی شهر قراردادش ولی حالا جزو محله فقرا به حساب می آمد. اما پی و بنیاد داشت. روی زمین محکم بود. خانه او بود. چه اهمیت داشت که قهوه خانه سرکوبه را کوبیده بودند تا بانک صادرات بسازند، یا بقالی حاج عبدالصمد به *** تبدیل شده بود. این که دیگر یعقوب بلور فروش نمی آمد و سرکوبه باسطش را پهن نمی کرد و استکانها و نعلبکیها را ردیف نمی چید البته تاثر آور بود. چه بر سر او آمده بود؟ ولی خوب چه باک! خانه محکم روی زمین قرار داشت، اسماعیل این را نمی فهمید، بچه ها هم نمی فهمیدند. کریم چرا. کریم این را درک کرده بود که باید دستش به ریسمانی بند باشد. خوب این را فهمیده بود و پیرزن راضی بود. با پسر حرف می زد. از اسماعیل انتقاد می کرد. کریم موافق بود. آدم جایی را لازم داشت. یک جای محکم و مطمئن. مردم در قدیم هم در غارها زندگی می کردند. می خواستند دور و برشان محکم باشد. نمی شد که در خیابان پلاس شد و زیر سقف

آسمان خوابید. تازه سقف خانه از خود آسمان اقتباس شده بود در حدی که حجم حضور چند آدم را بتواند محافظت کند.

یک شب تابستان، سالی بعد از رفتن مریم، با کریم سرسفره نشسته بودند و کشک بادمجان می خوردند. آن سوی خانه پنجره اتاق مونس و اسماعیل باز بود. آنها هم پشت میز کوچک غذاخوری شان نشستهبودند . شام می خوردند. ستاره بسیار روشنی از لابلای برگهای انار چشمک می زدوآسمان مخمل سیاه را می مانست. از خیابان صدای چند تیر آمد. طوبی گوشه‌هایش را تیز کرد. کریم گفت این روزها اینجا و آنجا اغلب صدای تیر می آید. طوبی استغفرالله فرستاد. چندلقمه دیگر خورده بودندکه در کوبیدند. طوبی اسماعیل را دید که از سر میز بلند شد، پرده جلوی در را کنار زدو به طرف در رفت. صدای کشیدن کلون را شنیدو بعد دیگر صدایی نیامد. طوبی دید که اسماعیل با زحمت پرده را پس می زند. مونس از جای برخاسته بود. کسی به اسماعیل تکیه داده بودو چادر به سر داشت. طوبی و کریم بلند شدندو به طرف اتاق اسماعیل دویدند. مونس را دیدند که بر سرش می کوبد. از هشتی پچیدنو پرده را پس زدند. اسماعیل هیکل پوشیده در چادر را روی فرش خوابانده بود. طوبی روی صورت را پس زدو مریم را دید. دختر خونین و مالین بود. شکمش بزرگ بود، حامله بودو بدتر از همه اسلحه رادردست راستش محکم می فشرد. اسماعیل بالشی آوردو زیر سر مریم گذاشت. دختر بد طوری نفس می کشید. اسماعیل گفت می رود دکتر بیاورد. دختر وحشتزده چندبار گفت، ((نه! نه!)) مرد مستاصل کنار دختر نشست و چادرش را عقب زد. پیش سینه دختر خون آلود بود. دختر گفت، ((پایم، پایم شکسته است.)) اسماعیل گفت، ((مریم جان بی دکتر هیچ کاری نمی شودکرد. اگر آشنایی داری بگو بروم و اورا بیاورم.)) دختر در تشنج سرش را به انکار تکان تکان داد. اسماعیل می کوشید اسلحه را از دست دختر بیرون بکشد، نمی شد. چنگش را محکم به دور اسلحه چفت کرده بودکه گویی با بدنش یکی باشد. هرچهار تن مستاصل به هم نگاه کردند. دختر می خواست چیزی بگوید، دهانش را مثل ماهی در آب تکان می داد بی آنکه صدایی از آن بیرون بیاید. اسماعیل خم شد روی دختر. دختر گفت، ((کسی نباید بفهمد من اینجا آمده ام، خیلی خطرناک است. این چادر را به زور از زنی در خیابان گرفتم، اگر طوری شد که شناختیدش پولش را به او بدهید.)) از خیابان صدای آژیر پلیس می آمد. مونس پرسید، ((چه کنیم؟)) دستهایش را محکم به هم می مالید. بعد دختر نفس بلندی کشید و تمام کرد.

مدتی نشسته بودند و او را نگاه می کردند. هیچکدام آنچه را می دیدباور نمی کرد. دوباره از بیرون صدای آژیر می آمد. صدا همه را به خود آورد. صدای بهم خوردن دندانهای کریم چشمهای همه را به سوی او گرداند. مردجوان بازوهایش را محکم به دو طرف بدنش چسبانده بودو می کوشیداز لرز غیرعادی تنش جلوگیری کند. مونس بی اختیار به طرف او رفت و دستش را روی شانه او گذاشت . پسردر خودش تا شدو به طرف در دوید. می دیدنش که کنار پاشویه حوض استفراغ می کند. مونس به دنبالش به حیاط رفته بودو حالا شانه هایش را می مالید. گفت، ((می کشمش!)) زن پرسیدچه کسی را، گفت، ((کمال را!، می کشمش!)) حالا هردو به اتاق برگشته بودند، انگار اتفاقی نیفتاده باشد، لرز مرد جوان جایش را به کرخی داده بود. منگ به نظر می رسید. اسماعیل گفت باید همانجا خاکش کنند. پیرزن پرسید، ((کجا؟)) مرد با سر درخت انار را نشان داد. یک لحظه چشمان او و اسماعیل در هم گره خورد. یک خاطره قدیمی در پیرزن زنده شد. بی حرف هر کدام از پی کار رفتند، بیل و کلنگ آوردند، خاک های زیر درخت را به سرعت گود کردند. درست همانجاکه

سی چهل سال پیش ستاره را با کمک میرزا ابوذر دفن کرده بود. در تاریکی چیزی به چشم نمی خورد، گاهی اوقات قطعات پوسیده پارچه همراه بیل بالا می آمد. چیز دیگری باقی نمانده بود.

دختر را لای چادر خودش پیچیدند و آوردند پایین. اسماعیل از گور پایین رفت، سه نفری جسد را در آغوش او گذاشتند و مرد او را در کف گودال خوابانید، آمد بالا. وقفه ای در کارشان افتاد. باز صدای آژیر بود که به خود آوردشان. به سرعت گور را از خاک پر کردند. چند شمعدانی روی خاک کاشتند. در تاریکی می جستند که ببینند همه چیز طبیعی است یا نه. و مونس ناگهان توانش را از دست داد. زن یکپارچه بید می لرزید، می گفت نمی تواند تحمل کند، نمی تواند تحمل کند، صدایش کم کم به جیغ تبدیل می شد. اسماعیل او را در آغوش گرفته بود و دستش را روی دهانش گذاشته بود و می کوشید زن را آرام کند. حال زن، کریم را دوباره منقلب کرده بود. پسر به طرف پاشیر دوید، دوباره آنجا بالا آورد. بعد گفت باید غسل کند، باید از همه چیز پاک شود. رفت به آشپزخانه فکاسه آورد، به پاشیر رفت، لخت شده بود و بر سروریش آب می پاشید. اسماعیل مونس را به اتاق برده بود و می کوشید آرامش کند. کریم بعد از غسل وضو گرفت و به طرف اتاق دوید. لباسهایش را روی بدن خیس پوشیده بود. سرتابا مرطوب جانماز را باز کرده بود و با سرعت نماز می خواند. طوبی که به اتاق آمد یک دور نماز را تمام کرده بود. به صدای بلند طوری که زن بشنود گفت، ((خدایا من هیچ چیز نمی دانم، هیچ چیز نمی دانم، فقط می دانم که باید او را بکشم، به من نیرو بده.))

زن دوباره به حیاط برگشت. طول حیاط را می رفت و می آمد. معنی هیچیز را درک نمی کرد. آیا دختر بی عصمتی کرده بود؟ آیا بچه اش حرام بود، آخر چرا به این این سرنوشت مبتلا شده بود؟ اسماعیل در حیاط به زن پیوسته بد. صدای مونس شنیده می شد. زن گفت دیگر حتی یک لحظه در این خانه نخواهد ماند، باید می رفتند. پیرزن به اسماعیل گفت حتما ماجراناموسی بوده است، دختر خود را خراب کرده و شوهرش او را کشته است. اسماعیل ناگهان به طرف پیرزن برگشت، با دستهایش محکم بازوهای او را گرفت. فریاد زد، ((پیرزن هف هفو، عجزه هفت ساله، دیوانه، مجنون، آخر چرا نمی خواهی بفهمی، چطور می شود از دست تو خلاص شد با این زنجیرهای محکمی که به دست و پای ما بسته ای، آخر کی عوض می شوی، چه وقت حقیقت را خواهی فهمید.)) بعد با نفرتی مخوف پیرزن را به عقب راند. گفت، ((مامی رویم، دیگر نمی ود در این خانه ماند.))

صدای کریم از روی ایوان به گوش می رسید، با شتاب می گفت او هم خواهد آمد، اسماعیل به اتاق برگشته بود. چمدانی برداشته بود و به سرعت وسایلش را در آن می ریخت. کریم آن سو با شتاب خود را آماده می کرد. نیم ساعت نکشید که همه شان آماده رفتن بودند. طوبی میانه حیاط مبهوت ایستاده بود، واقعا نمی دانست با خانه چخ بکند. اسماعیل جلوی در برگشت به طرفش و گفت، ((با اجساد چه کنم؟)) مرد پاسخی نداد. پیرزن به طرف کریم دوید و بازوی او را گرفت. پرسید، ((آخر من تنها چه بکنم؟)) کریم برجای ایستاد. به مقابلش زل زده بود و حال طبیعی نداشت. گفت باید برو و آن حرامزاده را پیدا بکند و بکشد. گفت اگر لازم باشد تا آن سر دنیا خواهد رفت که او را بکشد. هم چنین شوهر دختر را و همه آنها را که روزی در زیر زمین به دیدار آن حرامزاده می آمدند. گفت اسماعیل باید به او کمک کند، اگر واقعا به خیال آن است که مریم دخترش بوده باید کمک کند. اسماعیل مقابل در منتظر زنش بود. گفت اگر بتواند به کریم کمک کند. گفت حس می کند فاجعه ای در حال زایش است. خود را آماده می دید تا جلوی فاجعه را

بگیر. پیرزن پرسید، ((آخر پس من چه بکنم؟)) کریم گفت آنها مجبورند بروند چون کار دارند، البته حتما به خانه باز خواهند گشت، یک روز از همین روزها.

ناگهان همهمشان رفته بودند. طوبی مانده بدو حوضش. تمام شب را راه رفت. مساله چه بود که او نمیفهمید، یک عمر شاهد بود که اسماعیل با دختر نجوا میکند، دختر را دیده بود که با برادرش حرف میزد. همیشه در این اندیشه مانده بود که حرفهای شرم آوری میزنند. اسماعیل را که حتم داشت عاشق دختر است. دائم در این اندیشه بود که دختر جستجوی جفت میکند و مثل همه ی هم نسلهایش که این روزها طوبی زیاد در خیابان میدیدشان دریده است، بی هایا شده است.

بعد از آن ازدواج عجیب، همان موقع باید میفهمید کاسهای زیر نیم کاسهای هست، یک چیزایی برایش روشن بود، همه از گوشه و کنار میخواستند خانه ش را از کاف ش بیرون بکشند. میخواستند همه چیزش را بهم بریزند. اما غلط کردند تا او زنده بود آن کس که بتواند خانه ش را بگیرد از مادر دهر نمیآید. یک عمر متولی اجساد شده بود فقط برای آنکه خانه را حذف کند. درست است فقط برای خانه بود که اجساد را نگاه میداشت، میتوانست حتما همه را بکشد، در هر قتلی مشارکت کند تا خانه محفوظ بماند. میتوانست خانه را گورستان کند، اما ندید میماند برایش..... اما با این حال چیم ایفا هه او نمیفهمید، همین را باید میفهمید.

سحر گاه تصمیم گرفت به خانه ی حضرت

حضرت گداعلیشاه برود. به اتاق رفت و چادری به سر انداخت، کیفش را برداشت و از پلهها پایین آمد. در را باز کرد، از جهت احتیاط با کلید بزرگ کلون در را چهار قفل کرد و به طرف خانه ی پیر به راه افتاد. دستهایش کثیف و خاک الود بود، هیچ به فکر نیفتاده بود که خودش را از خاک گور بتکاند، همانطور ژولیده و آشفته میرفت. شهر کم کم از خواب بیدار میشد، اتوبوسها راه افتاده بودند و تک و توک تاکسی یا خودروی شخصی با سرعت عبور میکرد. ساعت شیش صبح به در خانه ی آقا رسیده بود. زنگ زد مدتی طول کشید تا زن آقا در را باز کند. گفت که آمده است برای امر مهمی آقا را ببیند.

زن رفت و دقایقی بعد برگشت تا او را به اتاق آقا راهنمایی کند. طوبی گیج و منگ و خواب الود وارد اتاق شد. آقا در گوشهای از اتاق روی پوستینی نشسته بود و به مخد های تکیه داده بود. کتابی مقابلش باز بود. طوبی نشست همانطور ایستاد. آقا نگاه مشکفش را به او دوخت. طوبی پرسید آیا آقا میدانند که او باید چه کند؟ آقا پرسید طوبی در چه زمینهای نمیدانند چه بکند. زن گفت شصت سالی متولی یک خانه است. در زیر خاکهای این باغچه اجساد نهفته است. طوبی متولی این اجساد است، اولی را چهل سال یا بیشتر حفظ کرده، دومی را از دیشب صاحب شده و حالا نمیدانند چه بکند. آقا پرسید اولی کیست و دومی کیست.

طوبی پاسخ داد اولی دختر چهار ده سالهای است که از او آزاله بکارت کرده بودند. به عنف بارادر شده بود از چند مرد، دائی ش او را کشته بود تا ننگ را از دامن خانواده ش پاک کند. دومی یک دانشگوی پزشکی است که سر خود عروسی کرده، سرخود از خانه رفته، حامله و دست به اسلحه، خونین و مالین برگشته و بی گفتن هیچ حرفی مرده است. طوبی حالا میترسید از این یکی جسد محافظت کند، دیگر توانش را ندارد. خانه دارد روی هم میروید و او طوبی بالاخره بعد از شصت هفتاد سال میخواهد حقیقت را بفهمد. حقیقت چیست؟ چرا او باید از خانه محافظت

کند، چرا نباید همانطور که در جوانی آرزو داشت در کوه و دشت به دنبال حقیقت راه بیفتد، چرا او را وادار کردند که در یک چهار دیواری بماند و حالا چرا به خاطر این امر از او متنفرند.

آقا چرا هیچگاه حقیقت را به او نگفته است، چرا او را به حلقه ی اسرار وادار نکرده است، جوانها چه میگویند، چه میخواهند. چرا به سرشان زده است. طوبی چگونه میتواند حقیقت را بفهمد، چه باید بکند تا آقا حقیقت را بگوید. گفت که همیشه از بچگی میخواسته است عیسایی را به دنیا بیاورد، اما دو بار شوهر کرده بی آنکه بداند چرا شوهر کرده، بچه دار شده باینکه بداند چرا بچه دار شده، تمام سالهای جوانی ش را وقف کرده تا بچهها را بزرگ کند بی آنکه بعدند چرا باید این کارها را بکند. میخواسته است برود دنبال خدا، همیشه میخواسته حقیقت را بفهمد، اما حتا برای او آنقدر فرصت باقی نگذاشته اند تا حقیقت را حداقل در حدود کتابهایی که از پدرش به ارث برده بود درک کند. بعد اجسادى را به گردنش گذاشتند. جسد اول را این همه سال بدوش کشیده بود. بارها در مسجد و روزه خوانی برای او گریه است، حریم خانه را حفظ کرده، نگذاشته چشم نامحرمی به این مجموعه بیفتد. دیگر رویای جستجوی خود را و خدا را واک گذاشته بود تا بتواند در این چرخ کوچکی که تقدیر زندگی ش بود بود همانند خر عصارى بچرخد تا دور مقدرش تمام شود. حالا این دومی را به گردنش گذاشتند و آنها که او را به گردنش گذاشتند همگی از خانه درفتند. یک پیرزن لچک به سر مگر چقدر توان دارد که چنین بار امانتى را بدوش بکشد.

آقا ساکت گوش میداد. زن که دهانش را بست آقا پرسید آیا دختر دست به اسلحه برگشته بده است. آیا طوبی میدانست او چه میکند. طوبی گفت دست به اسلحه برگشته بوده بود و طوبی نمیدانست دختر چه کرده است. آقا پرسید چگونه طوبی که با او در یک خانه زندگی میکرد چیزی درباره ی دختر نمیدانسته است. زن مستأصل شانه بالا انداخت، گفت که همه چیز را از او پنهان کرده بودند. آقا گفت حقیقت همین است، همین چیز هاست، حقیقت جلوی چشمان طوبی بود و او آن را نمیدید. گفت که هر روز مردانى، زنانى، پیرمرد هاى، پیرزن هاى، حتا جوانهاى پیش او میآیند و میگویند جسدی در زیر درختی، زیر زمینی، در بیابان متروکی به خاک سپرده اند. آنها نیز نمیدانند چرا باید چنین کنند. اما چنین میکند. سپس به مردم نا محرم میشوند، از همه دوری میگزینند و به اندیشه ی حقیقت فرو میروند.

طوبی ناباورانه به آقا نگاه میکرد، به انکار سرش را بالا انداخت. گفت که حرف آقا را نمیبذیرد. حقیقت آن چیزی بود که اگر طوبی میفهمید آنگاه دیگر لازم نبود از دختر چیزی بپرسد یا دنبال راهش بیفتد. حال دختر به ینه با دانستن حقیقت بر او مکشوف میشد. آقا صبورانه لبخند زد، از جای برخاست و به طرف طوبی رفت. گفت تا طوبی برود سر جای او بنشیند. طوبی به نشان آنکه چنین نخواهد کرد دو قدم به عقب رفت. آقا گفت: میبینی طوبی خانم، کسی باید آنجا بنشیند و به مرور حقیقت را بفهمد، بفرماید آنجا بنشینید، حقیقت آرام آرام بر شما روشن خواهد شد. مردم میآیند و هر کدام بخشی از حقیقت را میگویند، شما قالی بافید، آنها را بهم ببافید، آن وقت همان چیزی به دست میآید که شما نامش را حقیقت گذاشته اید. آقا با اصرار طوبی را به سمت خود راند. زن از جای آقا وحشت داشت، نمیتوانست آنجا بنشیند، با فشار خود را عقب میکشید، آقا گفت:

-مسئله همین است، شما نمیتوانید آنجا بنشینید.

در دوره‌های مشخصی در یک درهای کوتاه و بسیار کوتاه شما را میتوان به میانه ی میدان آورد، اما جنگ وقتی مغلوبه میشود جایی برای شما نمی ماند. حقیقت این است، شما مجبورید متولی یک خانه باشید، نقشستان این است. خوب است یا بد همین است. آقا در میانه ی اتاق راه افتاده بود و با جدیت قدم میزد، در اندیشه بود. زن گفت که تا به حال نمیدانسته که مجبور است. به نحوی دچار این توهم بوده که به اختیار عمل میکند اما حالا مسائل این است که دیگر نمیتواند این اجساد را در خانه تحمل کند. خانه دارد روی هم میروید، چه بکند. آقا پاسخ داد، اینجا همان جایی است که او نیز چیزی نمیداند. گفت که مدتی است که از حضور دختره با خبر است. او را میداند، گاهی او را میبیند، در این صورت یا آن صورت، این شکل یا آن شکل، زن یا مرد. خود نیز متحیر است که او ناگهان چگونه به وجود آمده است.، برای چه بوجود آمده است.

آقا گفت مجبور است سر جایش بنشیند تا مردم بیاند، تگه تگه برای او بگویند چه اتفاقی رخ داده است و همانطور که طوبی میخواهد حقیقت را به او بگویند، ولی اکنون نمیتواند کاری بکند. گفت باید صبر کند تا مردم بیاند و هر کدام گردهای بر او بپاشند، آنگاه او میتواند دختر را یا اندیشه ی دختر را آستن شود. پیر زن با شگفتی به پیرش مینگریست. آقا لبخند زد، گفت همانطور است که میگوید، باید آستن شود. باکی ندارد که یکی حقیقت جزئی را برای شاگرد قدیمی بازگو کند. گفت برای همین از او میخواهد تا به جایش بنشیند چون اینطور میاندیشید که در طی سالیان و سالیان در حقیقت در نقش او در صحنه ی زندگی بازی میکند. اکنون او نیز خسته است. البته میداند زن نمیتواند نقش خود را بازی کند، ولی واقعاً اگر چنین قابلیتی در خود یافته یا میشناسد آقا یاریش میدهد تا به جای حقیقی خود بازگردد و آنجا بنشیند. آقا دوباره مقابل او ایستاد. گفت باز هم اگر چیزی درباره ی دختر یا دوستانش میداند برای او بگوید. پرسید، زمانی از طوبی شنیده است که دختر برادر بزرگش را دارد، آیا همینطور است؟ زن تصدیق کرد. آقا گفت دلش میخواهد این جوان را ببیند، گفت یک روز طوبی برادر کوچک را به دیدار او آورده بود، آقا میل داشت برادر بزرگ تر را هم ببیند، میخواسته است به طوبی بگوید، که ناگهان چند تنی وارد اتاق شده بودند، آقا مجبوت شد که با آنها خوش و بش کند و یادش رفته بود از حال پسر بپرسد. آقا با اندوه راه میرفت. میگفت: شرم آور است، من او را باید میدیدم، اما طوبی خانم چیزی به تو بگویم، من از او میترسیدم، در اندیشه بودم که از پسش بر نیام.

اینطور جوانها مرا خشمگین میکند، مثل پسران طاقی، از خود راضی هستند، من باید او را زیر بال میگرفتم اما گذشتم تا برود و هر بلایی میخواهد سر خودش بیاورد.

طوبی گفت: همانطور است

او یه دزد و جانی بالفطره است. از چشمانش آتیش میبارد، آقا نگاه مشکافان ش را به چشمان طوبی دوخت، زن یکه خورد، چشمان آقا به چشمان پسر میمانست، در جایی نسب به هم می‌رساندند. مهرهای پشتش لرزید.

آقا گفت: -اینطور نیست، اینطور نیست که میگویید، شما آنچنان از عدم امنیت وحشت دارید که درباره ی اون نمیتونید عادل باشید. جنبش او شما را میترساند، مساله این است که تنها از جنبش افرینش حاصل میشود. اما به قاعده. حرکت مجبور است از خمش تبعیت کند، باید ابتدا در برابر مجموعه خم شود، باید انحنای پیدا کرد، آنگاه چرخش و جنبش معنا پیدا میکند، ذره ی بی هدف

بودن، به هر سوی چرخیدن، به هر دری زدن، از اندرون تهی شدن میماند، از خود تغذیه کردن را باعث میشد، به تخلیه ی نیرو میانجامید بی آنکه مددرسی باشد.

آقا گفت گردی بر سر شهر پاشیده میشود، گیاه ناشناسی جوانه میزد، البته در منطق آدم هیچ ناشناسی وجود ندارد اما هر گاه که یک دور تمام میشود حوادث خارق عادت رخ میدهد. رد و برق بهاری را میماند و بارشهای خوفناک را. این مردم را میترسند. بر حقند اگر بترسند، چون از پی آن همه چیز زیر و رو میشود، دور تمام میشود. اینک دور دارد تمام میشود، همه چیز انعکاس وهمی مییابد، در حقیقت از ابتدا نیز جز وهم چیز دیگری نبوده است، وهمی به واقعیت مانده.

از این روست که طوبی اینقدر احساس سرگشتگی میکند و زیر پایش خالی شده است. گفت: پرده ی دیگری بالا رفته طوبی خانم. پردهای از پردهای که طوبی به آن خو گرفته بود است. اکنون اگر همچنان که مدعی است در جستجوی خدا آرزومند کوه و دشت و بیابان گردی بوده است باید بی وحشت به این وهم نو نزدیک شود، آن را لمس کند، ببیند چیست. اکنون نقشها عوض میشود، نی چوپان مینوازد و علف باد را میوزاند، بره سر در پی گرگ میگردد و روباه شیر را بر سر دست میچرخاند. انسان ضعیف حباب صابونی را میماند در متن باد، انی میپاید و میترکد، انسان قوی بر سر جای خود میایستاد و وهم را نظاره میکند.

آقا کنار در روی زمین نشست، به زن گفت برو و سر جای او بنشیند. زن مدت کوتاهی ساکت ایستاد، بعد به طرف در راه افتاد.

خورشید کاملاً بالا آمده بود و شهر در جنب و جوش و غوغا زندگی را از سر میگرفت. طوبی در خیابانها به راه افتاد. به راستی تغییر شگفت انگیز بود. او دیگر شهر را به جای نمیآورد. چقدر مردم، همه بیگانه، هیچ کس را به جای نمیآورد. باید خود را به مردم معرفی میکرد. نیاز میرمی داشت که به آنها بگوید کیست، پدرش که بوده، چه کرده، مردم باید او مرد بزرگ را میشناختند، باید میدانستند که او جهت چرخش چرخ را برای طوبی مقدور کرده بود. طوبای لچک به سر مگر چه کرده بود جز آنکه خط سیری را که پدرش تعیین کرده بود دنبال کند؟ اندیشید حالا همه میروند میگویند پیرزن خری است. مثل آنوقتها که برای لوله کشی آب با اسماعیل در افتاد، چقدر احمق بودند مردم. او از آب انبارها دفاع میکرد این مردم احمق خشکسالی یادشان رفته بود، چشمشان به چند قطره آب در لوله بود، او ترس از آن داشت که یک روز لوله ی آب را ببندند و همه جا صحرای کربلا بشود، آنها فکر میکردند او خر است. گفت حالا نشانتان میدهم خر کیست، کاری میکنم روی پایم بیفتد و عذر تقصیر بخواهید. اسماعیل باید میفهمید او هیچ تقصیری ندارد. همه چیز از حدود اراده ی او خارج بود.

در تمام آن سالهایی که حریم خانه را حفظ میکرد حادثه در بیرون رخ میداد، او چیزی نمیدانست، هرگز وقت نکرده بود چیزی بداند، مسئول چیزی نبود. اما اکنون چه؟ آیا اکنون نیز میتواند بگوید از وقوع حادثه حتا به صورت گنگ بی خبر است؟ گرچه حتا پیرش آن را نمیدانست. منتظر بود تا به مدد مردم از اجزأ حادثه بارور شود و آن را واگو کند. طوبی اما جرات نداشت جای او بنشیند، حتما زیر بار ابهت این معنا له خواهد شد. ولی شاید میتواند آن را در خیابان بیابد، اگر چند صباحی یک نفس در خیابان راه میرفت، اگر در برابر مغازهها میایستاد و به مردم گوش میداد. اگر مجلههای اسماعیل را خوانده بود، اگر به سفر رفته بود و دنیا دیده بود. چه احمقانه خود را در خانه ش حبس کرده بود تا حادثه ناگهان بر سرش سوار بشود. چطور اسماعیل

را آن همه دیوانه کرده بود تا آن همه ناسزا بگوید. چقدر مضحک بود که از حد پائین تنه چیزی را بیشتر حدس نمیزد، او که دائم مدعی جستجوی خداوند بود. کسی گفت طوبی، زن به دور خودش چرخید صدا گفت، اینجا، زن در بولوار بود، صدا از روی نیمکت میآمد. عاقبت کسی او را به جای آورده بود، جلوتر که رفت شاهزاده گیل را دید. شاهزاده روی نیمکت وسط بولوار نشسته بود. ریش چند روز نتراشیده ش سایه ی سبزی بر پوست تیره ش انداخته بود. لباسهای جاهلهای محل را به تن داشت، پاشنه ی کفشهایش را خوابانده بود، کلاهش را عقب سر گذاشته بود، انگار عمری لوتی بوده است و اکنون به فکر افتاده در بازار به عنوان پارچه فروش پارچه گاز کند. طوبی پریشان هوس کنار شازده نشست.

پرسید آیا شازده ورشکست شده که به چنین قیافهای درآمده است. شاهزاده از ته دلم خندید، صدای خنده ش در اطراف نیمکت میپیچید، چند عابر با حیرت به او نگاه میکردند. گفت نمیدند ورشکستگی چیست فقط اینجا نشسته تا زن لکاته ش را ببیند.

طوبی به دور و بارش نگاه کرد تا لیلا را پیدا کند. شاهزاده گفت، حالا میاید، هر روز در یک ماشین، و هر روز با چند مرد جدید، یک لکاته ی حسابی. شاهزاده گفت امروز یا فردا زن را خواهد کشت. چشمهایش مصمم بود. طوبی نزدیک بود بالا بیاورد، بوی جسد و خون هنوز در دماغش مانده بود. شاهزاده پرسید حتما طوبی از نزد پیرش میاید، لابد رفته بود تا در باب حقیقت از او بپرسد. زن تأیید کرد. شاهزاده گفت، پیر چیزی نمیداند تا به طوبی بگوید، اما اگر ضرب بخواهد او برایش خواهد گفت که در جمع محافظان اسرار چه میگذرد. زن مشتاقانه خم شد.

شاهزاده به دیدن حالت شدید کنجکاو در صورت زن به خنده افتاد، رگه شیطنتی در چشمانش پیدا شده بود، گفت پیر او در واقع از دنبال حقیقت راه میبرد. آینش چنین به او آموخته که همیشه در آخر صف حرکت کند. اکنون هر وقت صاف عقب گرد کند پیر نفر نخست به حساب میاید، از این رو نامش گدا علیشاه است. حال نفر نخست را مدعی است و جایگاه نفر آخر را اشغال کرده است. این به سلطنتی وهمی میماند که حتا پادشاهان واقعی به آن باور دارند. چون همیشه او را به عنوان نفر آخر صف میشناسند. در واقع او پیکر نا پیدای جمع است، یک حالت جمعی است در یک جسم کوچک انسانی. یک حکومت مخفی است، هسته ی آن چیزی است که یک روز قرار است زاییده شود اما هرگز زاییده نمیشود. چون اگر زاییده شود ابعاد در هم فرو خواهد ریخت، تحذب به تقعر میل خواهد کرد. ثقل او به مشابه جوینده ی وحدت تمامی اجزا را در هم خواهد کوبید، همه را به هم خواهد پیچاند تا یک ذره ی واحد بوجود آید. از آن پس دیگر چیزی نخواهد ماند تا او مدعی به وحدت رسیدن آن باشد، از آن پس انی و درست در پی یک آن ذره در هم پیچانده شده منفجر خواهد شد، اجزا به پراکندگی میل خواهند کرد و درست در همان لحظه او به دنیا خواهد آمد. از این روست که پادشاهان واقعی نیز او را میدند، همیشه او را میدانند و همیشه میدانند که باید در آخر صاف حرکت کند.

طوبی چنان به شاهزاده گوش میداد که تمام عضلات تنش کشیده شده بود. شاهزاده که از زیر چشم او را میپایید گفت، اینطور است که آنها دور هم مینشینند، بعد پیر به تو میگوید یاران، مانی گلدانی از نوح کوزه گار به امانت گرفت، از خاک بابل در آن ریخت، دانهای از مسیحت برداشت و گرتهای از آیین بودا، در هم آمیخت و در گلدان نهاد. به آیین دائو آبیاری کرد و این باغ واره را در خاک مزدا نهاد. بدین نحو او میکوشید همه ی دادههای از هم پاشنده را یکجا گرد بیاورد، سپس

میگوید، یاران، محمد، خاتم پیامبران، به آیین وحدت از دروازه به باغ وارد شد، به این مجموعه گرد پاشند. هزار و یک شاخه گل سبز شد. یاران به وجد میند، آنگاه میگوید، اکنون هشت پنجره هشت جهت را بگشائید تا باد بر شاخسارها بوزد و بوی ماندگی برود، بگذارید حقیقت نو از در وارد شود، از آن نترسید، ما باز گلدانی از نوح کوزه گر به امانت نیز خواهیم گرفت. قلب زن به طپش افتاده بود شتابان پرسید: واقعاً همین را میگویند؟ شاهزاده شانه بالا انداخت و گفت، نمیداند حدس میزند چیزهایی در این ردیف میگویند. بعد به طرف طوبی برگشت، چشمانش برق میزد، گفت: حالا پیر توام گیج شده، داستان مرگ دختر را گفتی و او را دچار پریشان حالی کردی.

حالا میافتاد به پرس و جو و تا راز دختر را کشف کند و در گوشه‌های از باغ ذهنش بنشانند. از آنجا که نگران وحدت است ممکن است جسد دختر را از هم بپشاند به گمان اینکه راز در گوشه یز حضور او مخفی است. او در حقیقت حسود است طوبی. نمیتواند بگذارد آجزای وجودش که به نظر او همه ی مردم و تمام کوهها و تمام داریاها و تمام ذرات خاک و تمام تمامهاست از هم جدا بشوند. اینک ذره‌ای از ذرات او سر خود میراند. باغ واره مزدایی ش را دستخوش توفان شده، من ایمان دارم که او دختر را دوباره تصاحب میکند. طوبی پرسید: -و شما چه؟ از بابت دختر نگرانی ندارید؟

شاهزاده به مقابلش نگرست، ابروهایش را به علامت اندیشیدن به طرف پیشانی کشیده بود. طوبی گفت مرگ دختر او را بسیار نگران کرده است، مطمئن است حادثهای دارد رخ میدهد طوری که سنگ روی سنگ

برقرار نماند، اگر چنین بشود همه چیز در هم فرو خواهد ریخت.

شاهزاده لبخند زد، حالتی از صبوری در چهره اش پیدا شده بود. گفت از هیچ بابت نگرانی ندارد، جای او در متن مشخص است، هیچ کس و هیچ نیرویی نمی تواند جای او را بگیرد. مردم می توانند برده باشند یا آزاد، می توانند با بمبهای اتمی شان به جان هم بیفتند، می توانند مثل مغول درنده خو بشوند یا مثل بره ترسو و گریزان. اما برای او تفاوتی نمی کند، همیشه در سر جای خودش برقرار است. بعد به طرف طوبی برگشت، گفت، «در برابر مغول همانند مغول، در برابر بره همچون گرگ.»

بعد شاهزاده خیابان را نشان داد. خودرو شکاری سبزرنگی مقابل چراغ قرمز ایستاده بود، لایلا پشت فرمان بود، مردی کنار او و مرد دیگری در صندلی عقب نشسته بودند. هر دو تا آنجا که امکان داشت سرشان را به صورت زن نزدیک کرده بودند، یکی از آنها چیزی می گفت و زن بی مه‌ها می خندید. شاهزاده گفت «می بینی لکاته را، دیگر باید بمیرد، پدرسگ باید بمیرد.»

چراغ سبز شده بود و لایلا با سرعت راه افتاد. صدای موتور ماشین در خیابان پیچید. شاهزاده گفت لوله اگر زور را برداشته اند تا سر و صدای بیشتری راه بیندازد. پرسید به نظر طوبی زن نباید بمیرد؟ یک موجود بی اهمیت این همه بی حیا، این همه سرخود، این همه لکاته؟ طوبی اندیشید همه ی اینها تقصیر خود شاهزاده است. آن شبهای مهتابی، آن رقصها، آن جشنها، عاقبتش نیز چنین بود. به ابهام شانه بالا انداخته بود. شاهزاده گفت، «اشتباه می کنی، من مجبور بودم رقص او را دوباره ببینم. بعضی اوقات برای اندیشیدن باید به خاطرات رجوع کرد، متأسفانه اغلب باید چنین کرد، من همیشه نمی توانم از نیروی خودم تغذیه بکنم. این بدین می

ماند که در زیرزمین در بسته ای نشسته باشی، اندک اندک هوا کم می شود، خفقان عارض تو می شود. این لحظه ای است که به هر قیمتی باید پنجره را باز کنی، اگرچه بوران و سرما به درون می آید. کمی نفس می کشی اما باز دوباره باید پنجره را ببندی. این زن به همین می ماند. به سرما و بوران. به هوای توفانی، به... به هر چیز بدی می ماند.»

سکوت بینشان سایه انداخته بود. در غوغای رفت و آمد و بوق خودروها عمق سکوت خوردکننده بود. شاهزاده زیر لب گفت، «باید حقیقتی را بدانی که شاید هرگز به آن توجهی نکرده ای. من مجبورم بر او تسلط داشته باشم. باید از من پیروی کند. اما لکاته بی حد خودرای است.»

شاهزاده برخاسته بود، حالا کشاله می کرد، هیچ تفاوتی با لاتها نداشت. گفت، «امروز یا فردا می کشمش.» طوبی پرسید، «چرا خودتان را نمی کشید؟» شاهزاده گویا خوب نشنیده باشد ابروهایش را بالا انداخت، شگفت زده به طرف زن برگشت تا با دقت به او نگاه کند. پرسید، «چه گفتی؟» زن خیلی شمرده تکرار کرد، «گفتم چرا خودتان را نیم کشید؟» شاهزاده گویا درست نشنیده باشد به حالت استفهام لبخند زد و بلافاصله لبخند روی لبهایش خشک شد و سر تا پای زن را نظاره کرد.

ناگهان قشر عظیمی از یخ روی چشم های شاهزاده را پوشاند. بی رحمانه لبخند زد. طوبی حس می کرد دندانهای او آهنی است، به آدم شباهت نداشت. ماشین مخوفی می مانست که می توانست هر موجود زنده ای را زیر بگیرد و خورد کند. مرد بی کلمه ای به راه افتاده بود.

طوبی ترسیده بود اما در دل احساس رضایت می کرد. عاقبت چیزی را گفته بود که همیشه دلش می خواست بگوید. یک آن از اندیشه ی جسد مریم و معنای حقیقت رها شده بود. او نیز برخاست تا به طرف خانه برود و هر قدم که به خانه نزدیک می شد بر دلهره و تشویشش می افزود. جلوی بانک صادرات که رسید بی اختیار ایستاد. آرزو کرد کاش بانک همان قهوه خانه ی قدیمی بود و او می توانست از داوودخان قوه چی کمک بخواهد. چه خیال خامی، داوودخان مرده بود و کارمندان با سرهای پایین افتاده به سرعت مشغول کار بودند. زن پاکشان به طرف در رفت، کلید کلون را در قفل فرو برد و کلون با صدای خشکی به عقب کشیده شد. بعد با کلید کوچکتري قفل جدید در را باز کرد و پایش را در هشتی خانه گذاشت.

خانه متروک و نیمه ویران مقابل رویش بود. طوبی کیش را لبه ی هره گذاشت و روی پله ی هشتی نشست. به گفتگوهایش با شاهزاده در روی نیمکت بولوار بازگشته بود. چشمان یخ زده ی شاهزاده را دوباره می دید. در نقش زن لچک به سر نمی دانست چرا این را به شاهزاده گفته است. حق نداشت بگوید. همین که شاهزاده به او اجازه می داد در مجالس شرکت کند یا - زمانی - اجازه می داد کافی بود.

چقدر طوبی دختر ادیب باید خودسر شده باشد که به مردی همانند شاهزاده گیل پیشنهاد کند برود خودش را به جای زنش بکشد. این حرف از کجای تنش درآمده بود؟ آیا هرگز به آن اندیشیده بود؟ شاید اندیشیده بود. شبی را به یاد می آورد که شاهزاده برای نخستین بار از کشتن لیلا حرف زده بود، یک شب بعد از مرگ ستاره. زن به یاد می آورد که لیلا را دوست می داشت. در چند باری که فرصت کرده بود زن را ببیند او را دوست می داشت. حالش به وزش باد آرام و نسیم می مانست، به پیچک شبیه بود و به ماه آرام بالارونده. دلش نمی خواست زن بمیرد و آن

هنگام، بعد از مرگ ستاره زن از تصور هر مرگی می هراسید. به شاهزاده گفته بود زنش را نکشد. رابطه شان از آن پس قطع شده بود تا شاهزاده دوباره در فردای روز مرگ دومین دختر خیال کشتن قطعی زن را برای او بازگو کند. اما چرا شاهزاده این حرفها را برای او می زد؟ به او چه مربوط بود که شاهزاده بخواهد زنش را بکشد یا نه؟ برای چه از او می پرسیدند؟

دوباره چشم های یخ زده ی شاهزاده را به یاد آورد. تنش به مور مور افتاده بود. اگر شاهزاده به فکر کشتن او بیفتد؟ شاید تنها کسی بود که از رازهای مرد با خبر بود، بعید نبود که شاهزاده برای پنهان کردن راز قتل زنش او را نیز بکشد. کسی چه می فهمید طوبی مرده است؟ وقتی همه او را ترک کرده بودند و در زمانی که دیگر هیچکس در خانه ی او را نمی کوید. شاید خانه اصلا در شهر نبود و اگر از میانه برمی خاست ککی نیز کسی را نمی گزید.

چه زندگی عبثی. اندوه تلخی زن را درخود فرو می برد. حسی از بیهودگی داشت. به یادش می آمد که در تمام زندگی اش حتی یک بار به درستی به یک پروانه ننگریسته است. هرگز به بال های زیبای زنجره ای چشم ندوخته است. هرگز و بدتر از همه هیچ جنگلی و هیچ بیابانی را ندیده است و راز تفاوت جنگل و بیابان را نمی داند. یک سره در دایره ی خانه ای چرخیده است که بلکه اصلا وجود نیز نداشته باشد. از ازل نبوده است، اما چه بوده است چه نبوده، شاهزاده ای که به آدم نمی مانست نگاه یخ زده اش را به او دوخته بود. این شاهزاده از مرگ دختر با خبر بود، از پیر او چیز هایی میدانست و گویی در ذهن مردم حلول می کرد و اندیشه شان را می دزدید. حتما زن را می دانست و نیز اندیشه هایش را. لابد می دانست که زن آرزو کرده است یک بار لیلا را تنها و بدون حضور او ببیند. که زن در ابهت و عظمت او کرده است. شاید بهتر بود برود دوباره شاهزاده را پیدا کند. می توانست از حال زنانه اش مدد بگیرد و با ستایش به شاهزاده نگاه کند، مثل آن وقت ها در جوانی اش که مبهوت و واله بود و شیفته و هر چیز کوچکی به نظرش جزئی از عجایب می آمد. اما یک شاهزاده را می شد ستایش کرد یک لات را چگونه؟ آنطور که کفش پاشنه خوابش را لخ لخ کنان دنبال خود میکشید و یقه ی کتش از چرک برق می زد و صدای بدی که از میان دندان هایش در می آورد مثل آن که بخواهد خرده غذا را از لای آنها بیرون بکشد، از این یکی فقط می شد ترسید، اما قابل احترام و ستایش نبود. ممکن بود ناگهان چاقویش را بیرون بکشد و شکم او را از هم بدرد، می شد از ترس او رفت و در سوراخ موش تنید، اما نمی شد به او احترام گذاشت. با خود گفت، ((بیچاره شاهزاده به چه حال و روزی در آمده است.)) با این حال شاید بد نبود مرد را گول می زد، سرش را مثل فقرا کج میگرفت، چادرش را توی صورتش پایین می کشید، پشتش را می خماند و می نمایاند که خیلی کوچکتر از خودش است. دیگر ضرورتی نبود هم را ببینند. از این پس هرگاه لازم می شد شاهزاده را ببیند رویش را به طرف دیوار کوچه بر می گرداند تا رد بشود. اگر می خواست حرف بزند لازم بود با سر پایین افتاده بایستد و گوش بدهد.

صدای خشکی از گلویش برخاست. اشک در چشمهایش حلقه زده بود. از خودش بدش می آمد. این همه سال تصویر مرد بزرگ او را بر جای میخکوب کرده بود تا درست در سر پیری و درست در لحظه ای که او هیچ حوصله نداشت لاتی بیاید و برایش سخن پراکنی کند. اگر زندگی اش را نباخته بود سراسر همه ی این ها مضحک می نمود. اما باخت را چه می کرد؟

همچنان که روی پله هشتی نشسته بود توانش تمام می شد، یخ می کرد، جرات نداشت به هیچ یک از اتاق ها داخل شود. اندیشید اگر اسماعیل همان سی چهل سال پیش او را ترک کرده بود و با مونس رفته بود شاید زودتر می توانست خود را از شر ویرانی خانه رها کند. آن ها اگر رفته بودند همان موقع مدتی جیغ و داد و زاری می کرد بعد یک روز از بزرگی خانه و از تنهایی خودش دچار وحشت می شد، جسد ستاره را به حال خودش می گذاشت و در می رفت. بالاخره یک طوری می شد. اما آنها نرفته بودند و عشقشان همانند مردابی اندک اندک به باتلاق تبدیل شده بود. سال ها چشمشان را از پیر زن دزدیده بودند تا شرم خفته در آنها را نبیند. چقدر در آن سال ها از این حالت لذت برده بود. چقدر احساس بزرگی و عظمت کرده بود. کبیر بود و دیگران صغیر، ناگهان در بدترین حال ناتوانی در برهوت ولش کرده بودند.

دیگران صغیر، ناگهان در بدترین حال ناتوانی در برهوت ولش کرده بودند. حالا چطور می توانست خانه را مرمت کند. کریم هم رفته بود. چه امیدی به پسرک بسته بود تا در پیری عصای دستش شود. بچه را همانطور دوست داشت که پیر مزرعه گاوش را. گار حالا طاعی شده بود، رفته بود تا برادرکشی کند. واقعا نمی توانست آیا که برادرش را هم زیر بال بگیرد تا به یک چنین سنگ آتش زنه ای تبدیل نشود؟ در مقام یک پیرزن لچک به سر تنها چه می توانست بکند. راه افتاد در حیاط، تمام طول حیاط را می رفت و می آمد. اندیشید دیوارها را نگاه می دارد و خانه را از داخل می کوید، یک عمارت چند اشکوبه ی جدید می سازد، با حمامهای وان دار، شوفاز و آب گرم و سرد. کف اتاقها را موکت می کند. بعد که همه ی کارها را انجام می داد دیوارها را خراب می کرد. اسماعیل گفته بود هرگاه تصمیم گرفت خانه را خراب کند به او خبر بدهد. شاید اینطوری مرد برمی گشت و کمکش می شد. شاید هم بهتر بود برنگردد. این آدم نتوانسته بود بار امانت را به دوش بکشد. مگر جسد خواهرش در زیر درخت انار نیوسیده بود؟ اندیشید این مرد مثل خائن ها می ماند، هیچ گاه پدر نشده، همه ی عمرش را با یک زن قفر به سر برده، معنی زندگی را نمی داند. مسئولیت حس نمی کند، از خستگی روحی و جسمی چیزی سرش نمی شود. نه، ضرورتی نداشت اسماعیل را خبر کند. بهتر بود می رفت کریم را پیدا می کرد اما کجا پیدایش می کرد؟ پسرک دو جا داشت، مدرسه و خانه. اهل معاشرت نبود، مرغ خانگی بود. حالا دنبال اسماعیل رفته بود تا شاید به آنها بچسبد و باز گوشه ی قفسی برای خودش دست و پا کند. کریم هم فایده نداشت. آن کمال چه؟ آیا می دانست خواهرش مرده است؟ آیا می توانست او را به خانه بکشاند و بگوید با هم مجبورند متولی خاک دختر بشوند تا از مرگش سر به مهر بماند؟ کجا می توانست کمال را پیدا کند؟ هرچه کریم همیشه در خانه بود آن یکی حال فرار داشت. ممکن بود هزار جا باشد. بار آخر گفته بود می رود به بندرعباس. حالا پیرزن لچک به سر آیا می توانست برود تا بندرعباس و وسط یک دریا آدم کمال را پیدا کند؟ نمی شد.

طول حیاط را می رفت و می آمد و روزهای زندگی اش را ورق می زد. زیر پایش آرام آرام گود می شد. بعد باران می آمد و انحنای اثر رفت و آمدش را به جوی تبدیل می کرد، آب از جوی سرازیر می شد و به طرف باغچه می رفت، تکه تکه گچ دیوارها کنده می شد و به حیاط می ریخت، بعد آفتاب داغ به سرش می تابید و مغزش را به جوش می آورد. ته مانده آب حوض لجن می شد و بوی ماندگی خانه را پر می کرد. پیرزن می رفت و می آمد.

وقتی بچه بود به خاطر گیسهای طلایی اش شانی پیدا کرده بود. مردم می گفتند به خورشید سر در حمام می ماند، مادرش شپشهای سرش را می جورید و ماهی یک بار موهایش را شانه

می کرد و می بافت تا حمام بعدی. گیسهایش به مرور از هم باز می شد و دور سرش آشفته و در هم آشفته و در هم تابیده تاجی پریشان می ساخت. می رفتند به چال حوض تا در گودال مملوم از گل و آب شنا کنند. چهار گوشه ی لنگشان را روی سر می گرفتند و لنگ از هوا باد می کرد و اینطوری پایشان را از کف چال بالا می کشیدند و در جایی بین زمین و آسمان دور می چرخیدند، وهمی از پرواز. مادرش می گفت بابایش ادیب است. به شاهزاده فریدون میرزا گفته بود، «ادیب است.» شاهزاده پرسیده بود، «ادیب چه معنی دارد خانم؟» گفته بود، «خوب قربون شما به شأن شاه. شعر گفته ادیب شده.» چقدر خجالت کشیده بود. وقتی خانه شان پشت فیلخانه بود و او بچه ی پنج ساله از روی پشت بام در آغوش دایه اش جنبش گوشه‌های فیل را دیده بود و ترسیده بود. دوباره فریاد زد، «فیل! فیل!» و میان گودالی که زیر پایش در اثر رفت و آمد ساخته بود ایستاد. آن وقتی که پدرش به او قرآن درس می داد و از اصحاب فیل صحبت

کرده بود و مرغان ابابیل و سنگ ریزه‌هایی که مغز فیله‌ها را از هم شکافته بود، دسته ای از فیلان از عمق بچگی اش به سوی او هجوم می آوردند. فیلان دیوار خانه را خراب می کردند تا به سوی مقصدی در بیابان بروند تا برسند به مرغان ابابیل و مغزشان با سنگ ریزه شکافته شود. پیرزن دوباره فریاد زد «فیل!» کاش کسی بود تا به آغوشش پناه ببرد و از شر فیله‌ها خلاص بشود. شاهزاده!

فریدون میرزا از عمق پوسیدگی مرگ بر می خاست و به سوی او می آمد. لباس سرداری اش کپک زده بود و شیر و خورشید روی کلاهش زنگ زده بود، آغوشش را باز می کرد و لبخند گرمی صورتش را می پوشانید. زن گفت، «شاهزاده چرا اینطور کردی؟» چقدر با زن گرفتن رنجانده بودش. چقدر شبها تا صبح بیدار مانده بود و در تاریکی سرش را به چپ و راست تاب داده بود و با مشت‌هایش دهانش را بسته بود تا فریاد نزند. نگفته بود به کسی که تا بعد از مرگ شاهزاده همچنان به او حسود مانده بود.

در خانه همجوار فیلخانه باز شد و فرنگی به درون آمد. فرنگی در اتاق بود و انگشتر الماس نشانی را به پدرش تعارف کرد. درسهای جغرافیا و ایران زرد و کره جغرافیا که هنوز در گوشه صندوقش پنهان بود. حاج محمود شوهرش، چه ترسی از او داشت، چطور توانسته بود با اندوه پسری که در خیابان از گرسنگی مرده بود خود را از شر شوهر خلاص کند. چرا به دنبال خدا نرفته بود؟ آیا برای این که خدا در همه جا بود؟ در خانه او هم بود؟ یا از ترس بود که دنبال خدا نرفته بود؟ چرا هرگز عیسایی نزاییده بود؟ به چه حقی فکر کرده بود همچون مریم عذرا قرار است عیسایی بزاید؟ آقای خیابانی؟

ایستاد. ایمان داشت که تنها یک بار در زندگی اش کار درستی انجام داده و آن گزینش آقای خیابانی بود. سالها در زیر تسلط حضور مردی که تنها دوبار دیده بودش زندگی کرده بود. از شر چه فسادی خود را رهانیده بود. و زندگی اش با شاهزاده، شاه وار زندگی کردن، شاهزاده زاییدن، دچار فقر شدن، از اسب افتادن، عوام شدن، فراموش شدن. می دانست که در سالهای پیش هر روز از روز پیش بیشتر در دامن فراموشی غلتیده است، بچه‌های مردم آمده بودند و حریمی را که او به اشتباه می اندیشید از آن اوست از او گرفته بودند. دختر بچه ای چهل سال در ذهنش زندگی کرده بود. به زندگی اش معنا داده بود و به خانه اش حرمت بخشیده بود. می دانست ستاره در هر تار و پود قالیهایی که بافته است زندگی می کند.

زن در طول حیات می رفت و می آمد، می اندیشید در مجموع چه کم و چه حقیر زندگی کرده است و چگونه با این کم حقیر دیگران را در تار و پود عنکبوتی زندگی اش حبس کرده است. می اندیشید شاید مرده است و خود نمی داند، اینک ماهها بود که راه می رفت. هنوز معنای حقیقت را نیاموخته بود، هنوز از حقیقت تنها تصویری در ذهن داشت. حقیقت معنایی بود در تار و پود پیچیده و در گوشه گنجی ای پنهان شده بود. مردمان مهمی بودند که آن را می دانستند و به او نمی گفتند، آن وقتها شاهزاده - شوهرش - از انگلیسیها چنین تصویری داشت. انگلیسیها همه چیز را می دانستند. بعدها وقتی به ویلهلم دل بسته بود باور کرد که او - ویلهلم - نیز همه چیز را می داند. فقط باید زورش به انگلیسیها بچربد تا بتواند حقیقت را به همه بگوید، زورش نچربیده بود. در عصر هیتلر نیز همین طور شده بود. دامادش، پسرش و بسیاری دیگر منتظر هیتلر بودند تا بیاید حقایق را روشن کند. نیامده بود.

زن می رفت و می آمد. حالا دو سه سالی بود راه میرفت. به میت کپک زده ای می مانست که روز بروی از بقالی سرگذر اندکی ماست و شیر بخرد و از نانوايي یک نصفه نان، و بیايد و بخورد و دوباره راه بروی و ناگهان دهان خندان انار ترک خورده ای بر جای ایستاندش.

درخت انار به بار نشسته بود، غرق انار بود. انارها از شدت رسیدگی ترکیده بودند و دانه های سرخ شفافشان در طلایی آفتاب برق می زد. زن اندیشید حقیقت همین است. دانه های انار است. به او الهام شده بود که حقیقت، حقیقتی که خود نمی دانست و یک عمر نگاهبانش بود از امامزاده انار زاییده است. هنوز هم نمی دانست حقیقت چیست اما درخت بار داده بود، نه مثل هر سال. درخت یکپارچه زیر انارهای درشت خم شده بود و اینک در زیر بار سنگینش نفس می زد. درخت پیر بود، از درون پوک شده بود و برای آخرین بار شاهکار حضورش را عرضه می کرد. زن اندیشید حقیقت را می برد به خیابان تا مردم مزه مزه کنندش، آنجا در بین مردم کسانی بودند که بدانند حقیقت چیست. رمز پاسداری او از درخت انار برای خودش هم گشوده می شد. آنها، مردم برای او می گفتند حقیقت چیست.

پیرزن دوید به زیرزمین، در صندوق را باز کرد و بهم ریخت و چادرشب بزرگی را بیرون کشید، چشمش افتاد به تاری که در سی چهل سال گذشته به آن دست نزده بود، دو تا از سیمهای تار دررفته بود و عنکبوتها در اطرافش کارتنک بسته بودند. تار را هم برداشت و بیرون آمد، یادش آمده بود که یک روز با خود عهد کرده بود برای مردم بنوازد. چه دیر به فکر افتاده بود. تار را گذاشت کنار حوض و چادر شب را پهن کرد. انارها را چید و در چادرشب گذاشت. دستش به انارهای شاخه های بالا نمی رسید، رفت نردبام آورد به درخت تکیه داد و بالا رفت. انارها را چید و در چادرشب انداخت. یک کوه انار درست شده بود. چادر شب را به هم گره زد، چادرش را دور کمر پیچید و پشت گردنش بست، دستش را لای چادرشب کرد و به زحمت آن را بر دوش استوار نمود. تارش را برداشت و به طرف در رفت.

*

آقای تهامی کارمند بانک صادرات وقتی از اتوبوس پیاده شد یکه خورد، شب پیش تا گلو عرق خورده بود و با دوستانش بحث کرده بود. آنها طبق معمول می خواستند دنیا را تصفیه کنند. باید فکری برای علم و هنر می کردند، موسیقی را به کثافت کشانده بودند. از سوی دیگر کار علمی از رواج و رونق افتاده بود، همه چیز به دنباله روی از غرب ختم می شد. باید فکری برای ادبیات

می کردند، همه چیز مبتذل بود و ابتذالات به خورد مردم می دادند، یا عده ای برج عاج نشین ادبیات مبهم وحشت می آفریدند بی آنکه خودشان هم بدانند چه می کنند ... و چه بازار رشوه ای به راه بود. آدم صادق و درستکار نمی دانست چه باید بکند. پیشرفت در گرو نوکریابی بود. خلاصه همه چیز داشت به نقطه خفقان می رسید. روزنی باید باز می شد، هوایی باید از پنجره داخل می شد. مردم باید با هم حرف می زدند. اینطور که بحث و گفتگو به حدود نجوا و پیچ گرایش پیدا کرده بود به زودی همه چیز را از هم می پاشید. آقای تهامی می دانست که انجام این کارها به سادگی امکان ندارد. بیشتر در فکر بود کاری برای عصرها پیدا کند تا بتواند قسط خانه و فریزر و ماشین رختشویی را به موقع بپردازد، با این حال در بحث رفقاییش گوشه ای را گرفته بود، اظهارنظرهایی کرده بود. در برگشت به خانه غرغر و گریه زنش را تحمل کرده بود. زنش نمی دانست چرا شوهر کرده و کلفت افتخاری شده، چرا باید کهنه کثیف بچه های آقای تهامی را بشوید و ظرف و ظروف کثیف را کف مال کند و غذا بپزد و جارو بزند و دلش خوش باشد که شوهر دارد. آقای تهامی روی تختخواب که پهن شد اندیشید فرداشب زنش را به سینما می برد تا دلخوری اش کمتر بشود. صبح پکر از خواب برخاسته بود تا پیش از هر کاری به خودش لعنت بفرستد و به زنش که غرغر می کرد حق بدهد و با این حال اخم کند. حالا که در چند قدمی بانک از اتوبوس پیاده شده بود چشمش به پیرزن باستانی افتاده بود که به مردم انار تعارف می کرد.

بساطش را کمی دورتر از ایستگاه اتوبوس پهن کرده بود و از لای چادرشب کثیف و کهنه ای انار بیرون می آورد، با کمک پنجه های چروکیده و خشک و ناخنهای چرکینش انار را تکه تکه می کرد، سهم کوچکی هم به آقای تهامی رسید. آقای تهامی دید که پیرزن تار کهنه ای هم به همراه دارد. با آن که کمی دیر شده بود ایستاد تا در ازدحام جمعیتی که به دور از پیرزن اجتماع کرده بودند معنی این خیرات را بفهمد. چیزی دستگیرش نمی شد، رسم نبود انار خیرات کنند، یادش نمی آمد چنین چیزی شنیده باشد. عاقبت شانه بالا انداخت و به طرف بانک راه افتاد. مطمئن بود که شب زنش را به سینما نخواهد برد، نه اینکه دلش بخواهد دوباره عرق بخورد اما جالب می شد اگر در باب پیرزن با دوستانش گفتگو می کرد. میان گاز و دود و دم گازوئیل و اتوبوسها و مینی بوسها برای خودش چیزی بود. پسران دبیرستان هروی از روبرو می آمدند. آنها سنگی را در تمام طول خیابان علتانیده بودند تا درست جلوی پیرزن در جوی بیفتد. آنها هم سهمی از انار گرفته بودند. بی شک پیرزن دیوای بود اما کسی نمی خندید. حتی عده ای در حالت انتظار ایستاده بودند. پسرهای زنگ دبیرستان را که شنیدند دویدند. حیفشان می آمد نمایش را نیمه کاره رها کنند اما دیگر وقتی باقی نمانده بود. فقط آنقدر وقت شد که در سر صف نامنظم شتابنده به سوی کلاسها چند نفری را از حضور او با خبر کنند. دانه های انار را بین دوستانش پخش کردند.

زنی که نان به دست می آمد یک انار کامل گرفت، گفته بود برایب بچه هایش می خواهد. در قیافه پیرزن کپک زده جلال و ابهتی را دیده بود که به آن نیاز داشت. حتماً گشایشی در کارش حاصل می شد. آن سو ترک راننده تاکسی ایستاد، پیاده شد تا ببیند چرخش پنجر شده است یا نه. سهمی گرفت.

وقتی آخرین انار تمام شد اجتماع مردم همچنان که به سرعت ایجاد شده بود از هم پراکند. نمی شد کسی را نگاه داشت. چیزی برای دیدن باقی نمانده بود جز یک پیرزن و یک تار شکسته.

پیرزن تارش را برداشت و سوار اتوبوس شد. راننده منتظر نگاهش می کرد، بلیت می خواست، پیرزن بی توجه جلو رفت و روی تنها صندلی خالی نشست. راننده از خیر بلیت گذشت.

وقتی اتوبوس راه افتاد سیل کلمات در ذهن پیرزن جوشید. او فقط نمی توانست کلمات را مرتب کند، جمله نمی توانست بسازد. می خواست مردم گوش بدهند، چندبار دستهایش را به هم کوفت، عده ای به سوی برگشتند، پیرزن می خواست حرف بزند، چیزهایی به فراوانی در مغزش می جوشید اما ردیف نمی شد، او برخاست تا زمزمه مردم را خفه کند، می گفت، «اوهی اوهی اوهی، هی هو هی هو هی هو.»

حالا همه به او نگاه می کردند. گفت، «می گویم، همین الان، چیزی هست که باید بگویم.»

زن جوانی که با بچه اش چند ردیف عقب تر نشسته بود با تأثر چشم از پیرزن گردانید و از پنجره به بیرون خیره شد. پیرزن گفت، «درست است باید بگویم. جسدهایی در باغچه، می دانید، سالهای فراوانی است، یعنی یکی فقط یکی دو سال است، اما آن یکی خیلی وقت است. من باید ازشان نگهداری می کردم...»

پیرزن از اثر ترمز اتوبوس به جلو پرتاب شد. مردی جلوی سقوطش را گرفت. پیرزن گفت، شاهزاده می خواهد زنش را بکشد. اگر بکشد زمان می ایستد، همه سنگ می شوند، شاید هم کشته باشد.»

مردی که جلوی سقوط او را گرفته بود گفت، «مادر بیا، بیا، بیا جانم.» دست پیرزن را گرفته بود و با احتیاط او را از اتوبوس پیاده کرد، از جوی پراند و کنار او در پیاده رو ایستاد، پرسید، «خانه ات کجاست مادر؟» پیرزن گفت، «خانه بی خانه، حالا نمی شود برگشت. من باید حقیقت را بگویم.»

مرد از پیرزن خواست تا حقیقت را برای او بگوید. پیرزن ناگهان لال شد. در چشمهای مرد نگاه کرد، شاهزاده نبود اما حالتی از نگاه شاهزاده در چشمانش بود. گفت، «دیگر نمی شود با تو حرف زد. حالا باید پچ پچ کرد.» پیرزن ناگهان حالت عاقلانه ای به خود گرفت، چند بار باادب جلوی مرد خم شد و آرام عقب رفت، سپاسگزاری کرد که به او کمک کرده است، خداحافظی کرد و راه افتاد.

تارش را محکم به دست گرفته بود. چند خیابان که دور شد به کوچه خلوتی پیچید و روی زمین نشست. شروع کرد به تار زدن، صدای ناهنجار و ناکوک تار در گوشش می پیچید. دستگاهها را فراموش کرده بود. برای آنکه خود را تشویق کند زد زیر آواز، صدای خش دارش درهم و برهم با ساز ناکوکی که دو سیمش پاره شده بود در هم آمیخت. پسریچه ای که مقابلش ایستاده بود به طرفش تف کرد. تف پسر روی دستی افتاد که با آن مضراب می زد.

بی فایده بود. تار را به دیوار تکیه داد و به راه افتاد. پی شک او حقیقت را کشف کرده بود اما فقط نمی توانست بیانش کند. برای آن که خود را از شر گفتن حقیقت برهاند چندین بار سر را روی شانه جنبانید. اندیشه مزاحم گنگ دست از سرش بر نمی داشت، دوچرخه سواری که از روبرو می آمد به تصور دیدن یک دیوانه رقصان، موضوع همیشگی شوخی و لودگی، با دست به پهنه سینه پیرزن کوبید. پیرزن منتظر بود صدای خنده اش را بشنود، اما صدایی نشنید. به پشت

خوابیده بود کف جوی و آب به کثافت آلوده از اطرافش جاری بود. تنش مسیر آب را بسته بود، آب بالا آمد و از روی صورتش گذشت، یک پاکت مچاله شده سیگار وینستون بین دماغ و چشمش گیر کرده بود. با دو دستش به دو طرف جوی فشار آورد و به زحمت نشست، آن قدر نشست تا آب با کمر گاهش بالا آمد. بلند شد، حس می کرد بخار از مغزش خارج می شود، آب چکان و سر تا پا خیس به طرف خانه راه افتاد. یک سر ساکت و خاموش آمد تا به خانه رسید. یادش رفته بود در را ببندد، دیگر اصراری هم نداشت آن را ببندد. رفت لب حوض نشست، صدای بسته شدن در را که شنید اندیشید اسماعیل است، مونس است، کریم است، هیچکدام نبودند. لیلا بود، پوشیده در چادر سیاه، وحشتزده بود. چشمان سیاهش در متن صورت بزک کرده اش هراسان به این سوی و آن سوی می چرخید. نگران به دور و برش نگاه می کرد، گویی در جستجوی کسی بود که آنجا کمین کرده باشد. می کوشید بر اضطرابش غلبه کند، آمد به طرف طوبی گفت مجبور است جایی خودش را پنهان کند، شاهزاده دریدر در جستجوی او بود تا بکشدش. پیرزن در سکوت محض او را نگاه می کرد، لیلا به حالت انتظار ایستاده بود. می خواست پاسخ زن را بداند. اگر زن نمی خواست می باید از خانه او می رفت. طوبی گفت می تواند آنجا بماند، ولی شاهزاده راه خانه او را می داند و شاهزاده همه چیز را می داند. لیلا خندید، گفت که از شاهزاده نمی ترسد. البته شاهزاده همه چیز را می دانست جز عمق حضور لیلا را. زن اگر کنارش نبود دیگر معلوم نبود کجاست، معلوم نبود با کی است و چه می کند. طوبی گفت اما شاهزاده او را - طوبی را - همیشه میداند، اکنون می تواند در اندیشه طوبی جستجو کند و او را اینجا، آشفته و مشوش بیابد. زن لبخند زد گفت که حتی اگر این را بداند مهم نیست چون لیلا بلافاصله می تواند برود. اما... و اما، حالا راه می رفت، گفت حق با طوبی است، شاهزاده لیلا را نمی توانست پیدا کند، اما طوبی را چرا، ردپای زن را روی اندیشه ها تعقیب می کرد. گفت از همین روی می ترسد خود را به همه بنمایاند، چون بلافاصله شناسایی می شود. گفت از همین روی مجبور است خودش را دست کم بگیرد، همیشه مجبور است دست به لودگی بزند، رقاصی کند و روسپی بنمایاند خودش را، اینطوری گاهی جان به در می برد تا آن وقت که خلق شاهزاده از افراط کاریهایش به تنگ آید. می شد که شاهزاده به جهت آزمایش قدرت تحمل خودش او را به همین حال وایگذارد، چند صباحی، اما بعد او را می زد، حتی ممکن بود بکشد.

لیلا باز راه می رفت. بزک صورتش کم کم می ریخت، چهره ساده پاکیزه ای از آن میانه سر بر می کشید. باکره ای را می مانست که تجسم معصومیت بود. گفت اما هرگاه به اصل پاکیزه دست نخورده اش باز می گردد شاهزاده را می ترساند، نجاتش شاهزاده را هلاک می کند، مرد دائم به دور قلعه نفوذناپذیر وجود او می چرخد تا راهی به درون بجوید. اغلب از شدت کلافگی به گریه می افتد حتی به فکر می افتد او را خفه کند تا تصور حضورش را از ذهن بزدايد، گاهی پیش می آید که از این همه پاکیزگی عفش بنشیند، اینطور مواقع سر به صحرا می گذارد، دنبال ماجراجویی می رود. دریدر به دنبال روسپیان می گردد و در کنار چشمه ها با آنها می آمیزد، اینطور به زن گوشه چشم می نماید که چنین باشد. پس او در مطهر ابدی اش باقی می ماند، اما شاهزاده کلافه و عاجز ناگهان از تمام قدرت مردانگی اش تخلیه می شود. به زن وارگی میل می کند، رهسپار صومعه ها می شود، نماز می خواند، یکسره در بهت و حیرت فرو می رود. چون اینطور پای در گل می ماند کینه از درون می جوشاند، به سراغ او می آید، به او تجاوز می کند، او را به بردگی می کشاند، در حضور فرزندان بی شمارشان او را مسخره می کند، می گوید عجزه سا، ذلیل است، ضعیف است، آن قدر خوارش می کند که او - لیلا - حرف زدن یومیه

اش را فراموش می کند، اندیشه هایش در اعماق حضورش نشست می کند، در خودش رسوب می کند، به مرغ لندوکی تبدیل می شود که همیشه از پا آویزان کرده باشند، آماده می شود که تمام خروسه های عالم روی سرش بپرند.

زن راه می رفت و راه می رفت، چهره اش اکنون میان دو حالت عصمت و روسپی گری موج می زد، به آب دریا در موج زدن می مانست. گفت آموخته است تا گاهی دیگر به او فکر نکند، نیندیشدش، نبیندش. کنار پنجره بنشیند و ابریشم دوزی کند، غذا بپزد و بخورد، برای خودش، فقط برای خودش، پس ماند اش را بگذارد برای شاهزاده و دیگران، بیندیشد و نگوید، یخ زده بگذارد تا سوار او بشوند، بی آنکه کمکی در سواری بدهد. گریه خانگی اش را از شاهزاده بیشتر دوست داشته باشد و قالی خرسک زیر پایش را از او عزیزتر بدارد.

بعد ببیند که مرد می رود به دکه های می فروشی و پاتیل می شود. همیشه بوی استفرغ و عرق و خیارشور می دهد.

بعد ببیندش که پشت پستوها و دکه ها معامله قاچاق می کند، روی قیمت برنج و روغن می کشد و آب قاطی شیر می کند.

زن یکباره فاطمه عره ای را می مانست، لبهایش را جمع کرده بود و پره های بینی اش به بالا کشیده شده بود. گفت آن وقت مجبور است توی سرش بزند و اگر جرئت نکند هر گاه که پشت به او راه می رود با دو دستش ادای «خاک بر سرت» دریاورد، برود اینجا و آنجا پشت سرش لغز بخواند. بهش بفهماند که موجود عجزه بدبختی است و بگذارد که هی دستهای مرد از پاهایش درازتر بشود، آن وقت شاهزاده نیز چشمهایش را ببندد و چاک دهانش را باز کند و یکسره فحش بدهد. یا در یک لحظه خشم چاقویی را بردارد و در سینه او فرو کند. گفت شاهزاده مرتب او را می کشد. زن وانمود می کرد که مرده است، می گذاشت تا یک آن بگذرد، آن گاه دوباره شاهزاده او را زنده می کرد چون بی او نمی توانست زندگی کند. بی او کارش نمی گذشت. گفت اشکال این است که هر بار وقتی می میرد معصوم است و هر بار که زنده می شود معصوم نیست. گفت وقتی نیست غم نبودنش مثل خاکستر مرده بر سر جهان می بارد، مردم خموش و دلمرده می شوند. راه به جایی نمی برند، در اوهام قدم می زنند، او را می خواهند، در فراقش می گیرند، اما وقتی می آید درخشندگی نورش همه را خیره می کند، دست و پایشان را گم می کنند، پا از گلیم خود فراتر می گذارند. گفت تقصیر او نیست که مردم چنین می کنند، او مجبور است بجنبد، یک لحظه بجنبد مردگی می آید، اگر بجنبد کف پایش سوزن سوزن می شود. بی آن که بخواهد دیگران را بر می انگیزد، همه چیز درهم می ریزد و آشوب به پا می کند. گفت اشکال این است که او همیشه باید زن شاهزاده بماند و همیشه عاشق پسر بچه درون خودش باشد و آن مرد همیشه باید او را بریزد و مادر درون خودش را بپرستند. اما لیلا دیگر خسته شده است. به یاد می آورد یک روز بسیار دور را، خیلی دور را که در ابهام یک جنگل قدم می زده است، حالی حیوانی داشته است، به حشره می مانسته و به ببر، یک شاخه علف بوده، تنه صنوبر بوده، طعم گنه گنه بوده، آب چشمه بوده، کوه بوده، مردش را نیز این چنین دوست می داشته است، کوه واره، مثل یک حشره، گفت خاطره آن عشق ازلای است که او را می چرخاند، زنده می گذاردش.

نشست گوشه حیاط، به دیوار تکیه داده بود، چادرش را دورش پیچیده بود و صورت صاف و زیبا و پاکیزه اش را روی زانو گذاشت. بعد سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و با اندوه به طوبی خیره شد. طوبی پرسید اکنون در این خانه که دارد روی هم می رومید چگونه می خواهد زندگی کند. بی شک خبرش به سرعت در شهر پخش می شد. این خانه پر از جسد بود، می آمدند اجساد را بیرون می کشیدند. غوغا می شد. سنگ روی سنگ برقرار نمی ماند. باید سکوت می کردند، مثل همیشه که سکوت کرده بودند. باید رازها را در عمق دلشان حفظ می کردند، بلند حرف نمی زدند، پیچیده می کردند، چیزی را ثبت نمی کردند تا آشوب نشود. باحضور زن این همه به هم می ریخت.

لیلا همچنان اندوهگین نگاهش می کرد. گفت جسد دختر را زیر پایش حس می کند، این طور به نظرش می رسد که دختر به خاطره قدیمی جنگل ازلی ذهن او نزدیک شده بوده است. می خواسته است کنار مردش بایستد و با هم حشره باشند یا کوه، دشت یا بیابان، با هم مفاک باشند و تیغه نور آفتاب و تهی آسمان. در هم بتپند. گفت به نظرش می رسد دختر عاشق بوده است. گفت دختر تکثیر می شود.

برخاست، گفت اینک می داند یک بار نیز باید به دست خودش کشته شود تا از ذرات دختر دوباره بزاید. گفت این بار فرصت را از شاهزاده خواهد گرفت. نمی گذارد او را بکشد. خودش خودش را خواهد کشت. با حسرت گفت اگر شاهزاده پیام طوبی را به درستی شنیده باشد، اگر او نیز خود را یکبار بکشد فلک دیگری طرح انداخته خواهد شد.

لیلا تکانی به خودش داد و ناگهان قطعه قطعه شد، خونش به در و دیوار پاشید و هر تکه از گوشت بدنش به گوشه ای چسبید. طوبی یکپارچه خونین بود، بوی گوشت و خون زیر دماغش می زد. از وحشت چشمهایش را گرفت. صدای زن را شنید، «طوبی!»

لیلا دوباره مقابلش ایستاده بود. گفت، «اکنون با مردن من تنها حضیض میسر است، مجبوریم با هم به عمق، به ژرفا برویم. تنها در آنجا سکوت میسر است. اکنون دیگر او ما را نمی داند.»

پیرزن را با خود به عمق کشید. ابتدا در ریشه های انار بودند. صدای زنگ محزونی به گوش طوبی می خورد، همانند آن که گلابی یک قطره آب باشد و به سطح یک مرداب بچکد، می باید آنات بی شماری را در سکوت محض بگذرانند تا صدا را بشنوند، طوبی سه بار صدای چکیدن را شنید. گفت، «این آخرین تنشهای ستاره است.» زنگ اینک در خیلی دوردست، یکنواخت و بطی گاهی صدا می کرد. آن یکی، مریم، همانند غرش طوفان و گردباد در ذراتش می چرخید، سیلی بود در زیر خاک و در هم می پیچید و می غرید. لیلا گفت، «پایین تر می رویم». اینجا یکسره فریاد و ناله بود. گفت، «اینان لال مرده اند، اکنون خود را واگو می کنند». غرش کرکننده فریادها و ناله ها تمام ذراتش را از هم می پاشاند. به عمق می رفتند، به عمق تاریکی، به تاریکتر از تاریکی، و سنگینی و خمودی و سکوت. و سکوت ترین سکوت. و سنگین ترین سنگینی. به عمق فلز، به عمق آتش، به عمق آب می رفتند. ذرات و جود طوبی در هم می پیچید، سر و پایش یکی شده بود، چنان در هم بود که ذره ای و از درد نعره می کشید. تحمل نداشت. شاهزاده گفته بود این تنها آنی می پاید.

اکنون شاخه نوری هویدا شده بود. لیلا گفت، «آگاهی است» طوبی در بیابانی بود، لیلا در درونش. لیلا گفت، به یاد می آوری که یکی بودیم؟ چگونه از چهار پسرمان می ترسیدیم؟ تو از رقص باد در میان برگهای درختان لذت می بردی، از آب چشمه ها می خوردی، کم و بیش در بهشت بودی، مردانی می آمدند، ترا در آغوش می گرفتند، تو شادمانه با آنها می خفتی، بعد بچه ها از راه می رسیدند، یکی از پس دیگری، بند نافشان را با سنگی می بریدی، گره می زدی، دور و برت قبیله ای درست می شد. چشمان جوجکانت به تو بود و دهانهای باز و شکمهای گرسنه شان. تو نمی دانستی چه باید بکنی.

لیلا خندید، گفت یادت هست وقتی پسر بزرگتر شکارچی بود، با احترام در چند قدمی اش می نشست و بچه ها به دور و برت. او با دوستانش گوشتها را می خورد و شمشنگ می کردید، استخوانها را پرت می کردند، تو استخوانها را جمع می کردی و به دست بچه هایت می دادی. بعد استخوانها را در زمین می کاشتی، به امید که از آنها بز وحشی بزاید، مثل یک درخت و تو از غم گرسنگی خودت و بچه هایت برهی.

پسر دومی دوست نداشت ته مانده شکارهی برادرش را بخورد. پسر در اندیشه بود که همانند عقاب پرواز کند. پر و بال پرندگان را به خود می آویخت و دور آتش می رقصید، ایمان داشت که می تواند روزی بپرد، من و تو با اشتیاق به او خیره می ماندیم. اگر می پرید، اگر به قله می رفت، اگر می توانست تخم پرندگان را از میان صخره های غیر قابل عبور جمع کند، گرسنگی تمام می شد. ما چنان با اشتیاق او را می نگریستیم که گاه به واقع این طور به نظر می رسید که می پرد.

پسر سوم یادت هست همیشه همه چیز را مخفی می کرد. در شکم هر درخت، در پای هر بوته چیزی مخفی کرده بود، تخم پرنده ای، استخوانی، قطعه گوشتی، از همه مخفی می کرد، تنها می خورد، به کس دیگری روا نمی داشت، لئیم بود. از دیگران نیز می دزدید. از ترس او بود که تو هر چه آذوقه داشتی مخفی می کردی.

آن آخری به تو چسبیده بود، مثل یک روح در دو بدن، کنار تو مؤدب می نشست و به خوردن حریصانه شکارچیان نگاه می کرد، همراه تو بود که خاک خون آلود را مشت می کرد و به دهان می گذاشت تا سروصدای وحشتناک شکمش را تخفیف بدهد، همراه تو بود که به رقص پرواز برادرش خیره می ماند، همراه تو بود که زمین را می کاوید و استخوانهای بزهای وحشی را دفن می کرد، با تو راز کاشتن دانه را آموخت و عاشق زمین شد. یادت هست از آن پس هرگاه می خواستی به کنار چشمه ها بروی همراهت بود. با او بود که تو عشق را گم کردی مرا فدای شکمت کردی، مرا زائیدی، یک دختر.

از پسر پرنده ات گویا آموخته بودی، مرا رقصاندی. آنان، شکارچیان می آمدند، هر یک شکاری به تو می دادند تا رقص مرا تماشا کنند. پسر بزرگ در بین آنها بود. من افسونشان می کردم. آرام می گرفتند. تو تمام اراده جنبشی ات را به من داده بودی، خودت ساکن زمین شدی و مرا به آسمان فرستادی، من چشمهایم را می بستم، روح باد را فرامی خواندم، مثل باد در میان شاخسارها می رقصیدم، می کوشیدم مثل قطرات باران بر زمین بچکم، می کوشیدم مثل دریا موج بزنم، مثل ماه از افق بالا بیایم، مثل خورشید در مغاک گم بشوم. آنان مبهوت نگاه می

کردند. هر بار با شکاری می آمدند، تو و پسر کوچکتر شکارها را پنهان می کردید، من آنان را آرام آرام رام می کردم. به قبیله تو می آوردم، تو قوی می شدی، من آسمانی.

اما طوبی پسر بزرگ مرا نبخشید. وقتی دانست آزادی را از دست داده و بندی ما شده. تو زنان و دختران را پیش پایش می ریختی، بهترین قسمت غذا را برای او می گذاشتی، اما او تو را نمی بخشید و انتقام تو را از من می گرفت. از نیمه جنبده. شوهر ابدیم مرا تحقیر می کرد. می خواست مرا از آسمان پایین بکشد، اکنون که آزادی از دست رفته بود قدرت باید جای آن را می گرفت. اینک این خود او بود که مرا به بیابان می فرستاد تا وحشیان را شکار کنم. او از آنها نیرو کسب می کرد، آنقدر نیرو کسب می کرد تا بر تو و بر تمامی مال و اموالت مسلط بشود.

باید کاری می کردیم، باید وجه وحشیش را می کشتیم.

یادت هست، کشتیمش، آن ساده پاکیزه را که همانند حیوانات زندگی می کرد، اگر آزار می رساند برای آزدن نبود، همان بود که رقص مرا نگاه می کرد، آنقدر عشق در چشمهایش بود که من بی اختیار می نالیدم، مثل بره ای به من آویخته بود آن وحشی، اما ما کشتیمش.

پسر بزرگ را به یاد می آوری که شبها از غم مردن نیمه وجودش می نالید، زار می زد. تازه مبتلای درد ما شده بود، ما که خود خود را به دو نیمه کرده بودیم تا امر اداره جهان میسر بشود. او دچار وحشت مرگ شده بود. شبها در اطراف روستا راه می رفت و نیمه وحشی اش را صدا می زد. گاه دیوانه می شد، به جنگل می زد، ماهها و سال گم می شد، دوباره باز می گشت. مرا در میان بازوانش می گرفت. مرا که قاتل نیمی از وجودش بودم. مرا می ترساند، از ترس می رقصیدم، آرام می شد، می گریست. میان روستا و بیابان مانده بود. آن پسر پرنده یک روز به کوه رفت تا عقاب بشود. بازنگشت، تو و پسر کوچک نشستید و به قلۀ کوهها خیره شدید، آموختیدشان که همه به قلۀ کوه بزنند، اگر روزی او می آمد، آن عقاب بزرگ وحشی تمامی گناهکاران را از هم می درید. می می رقصیدم، تو حس گناه می کاشتی، آداب می آفریدی، دختری برای پسر کوچکتر زاییده بودی، سر به زیر و آرام. اینان در دو سوی تو می نشستند و به قلۀ کوه خیره می ماندند و من روح مردان وحشی را برایت به ارمغان می آوردم. در پی شبهای مستی کنار چشمه سار آنها راهی روستاهای تو می شدند تا گذری، نظری به مردمان چشم دوخته بر قلۀ های کوه بیندازند.

پس بزرگ نیز چشمهایش را به قلۀ دوخت، او نیز در گم شدن برادر رمز و رازی جست. کم کم روح بزرگ عقاب را باور کرد، به افسون تو می آویخت، کسی بود بزرگتر از همه، آنجا، آن بالا، ساکت تر از همه، حاضرتر از همه، غایب تر از همه.

لیلا دستهایش را روی صورتش گذاشت. گفت روزی برادرک را در کوه دیدم، همراه با ببری که با او می جنگید یخ زده بود، نبودش از این روی بود. این راز را به هیچ کس نگفتم، تا این لحظه که به تو می گویم.

بیابان در سکوت وهم آلودی فرو رفته بود.

زن گفت، وقتی برادر بزرگ روح فراز قلۀ باور کرد سایۀ آن بر زمین شد. در قانونمندیهای رقص پرواز او غور می کردف مرا می رقصانید به جای او که من پای در جای پای او می گذاشتم. مرد در

دیدن رقص بود که بر جهان غلبه می کرد، از این روی مرا باید از شما می دزدید. دیگر راه دو تا شده بود. راه شما که زمین را می کاویدید، راه ما که به سوی آسمان می رفت.

لیلا خندید، گفت، یادت هست پسر سومی همه ما را به شکارچیان فروخت. مرا در پوستی پیچید و برای برادر بزرگتر به ارمغان برد و به جایش گوشت گرفت، دوباره گوشت گرفت تا راز برادر پرنده را برایشان واگو کند.

شکارچیان اما هیچ نکردند جز آنچه تو خواسته بودی، تو خود مرا زاییده بودی تا از شر جنبش خلاص بشوی، اینک صاحب گندمزارها بودی، آنان همه چیز را گرفتند، ترا کشتند، روستا را به دو نیم کردند، خودت خواسته بودی طوبی. از این پس جانی نداشتی، اما شکمت بفهمی نفهمی سیر بود. مرا، نیمه زنده برده بودند تا برایشان برقصم. دسته دسته از بیابان می رسیدند تا مرا بینند و زمینهای پسر کوچکت را تصاحب کنند. من گاهی آنها را به جان هم می انداختم تا تو نفس بکشی، مدتی این بازی میسر بود تا روزی که را به لجه در انداختند، مرا از آسمان پایین آوردند تا روسپی کنند. بیچاره زن، نیمه زنده وجود تو را به لجن می آغشتند و تو از من دورتر و دورتر می شدی. وقتی می آمدند بچه هایت را گله می کردی به دورت، خاک بر سرتان می افشانیدید، ضجه می زدید، تو روح پسر عقاب واره ات را شاهد غایب قرار می دادی، می گریستید همگی با هم، سپس در عمق شب به انبارها می رفتید تا دانه های باقیمانده گندم را بشمارید، غافل از چشمهای پسر سومی که همه چیز را می دزدید و دودستی به شکارچیان تقدیم می کرد تا پاداش بگیرد و از آنها بدزدد برای شما بیاورد و پاداش بگیرد. و من یکسره به امید آن که بیابانیان رام شوند می رقصیدم، می رقصیدم، دوار سر می گرفتم و آنان تمامی نداشتند، در بیابان زاد و ولد می کردند و به روستاهای تو سرازیر می شدند. مرا روسپی می کردند تا بر تو مسلط شوند و تو بر سر دختران دیگرت می کوبیدی، آنها را از من و سرنوشت تلخم می ترسانیدی، آه طوبی، من کینه تو را به دل گرفتم. اکنون دیگر نه موج موج دریا را می رقصیدم و نه رقص باد در شاخسارها و نه قانون آمیزش آسمان و زمین را، فقط می جنبیدم تا آنها آرام بگیرند، اکنون در شهرها می رقصیدم، کینه مردان را به دل داشتم و تو را، مرا از اصل پاکیزه ام جدا کرده بودند تا به لجن بکشند.

پس روزی که برادر سومی مرا به بردگی فروخته بود و در خمخانه ای می رقصیدم به بیابانیان دور و برم نگریستم، همه بی سر، یکسره آلت بودند. من از حال رقص خارج شدم، به انقلاب افتاده بودم، خصلت جنبندگی - آنچه از تو دریغ شده بود - آسوده ام نمی گذاشت. یکسر به حال نماز اندر شدم. مرا باور نداشتند، مسخره ام می کردند، چادر تو را به سر کشیده بودم و راه بیابان را به تنهایی می رفتم. به دنبالم بودند تا به رقصاندم. من چادر به هوا پراندم، در میانه زمین و آسمان نماز خواندم، مبهوتشان می کردم. تمامی راه را یکسر در روی زمین غلتیدم تا به خانه دوست بروم. مبهوتشان می کردم، مانده بودند چه بکنند. اکنون انتقام می گرفتم. این بار تو را زاییدم.

مرد من به دور و بر من می چرخید تا تغییرم را ببیند. هوای دیدن آن رقص قدیمی دیوانه اش می کرد. اما ما از پاکیزه قدیم دور شده بودیم تا تو و پسر کوچکت سیر بمانید، زمینها را کشت کنید و به قله ها نگاه کنید. من دیگر برایش نمی رقصیدم، دیوانه شده بود. آن نیمه وحشی مرده در اندرونش می جوشید. آن نیمه مرده عاشق رقص طبیعت بود. من اما برایش تو را زاییدم. از روز

نخست به دنیا آمدن به سرت می کوبیدم. تو را خوار و خفیف می کردم. پست و زمین گیر می کردم. انتقام تمام رقصهائی را که برای وحشیان کرده بودم و به جایی نرسیده بود از تو می گرفتم، تو خمیده بر زمین، دیگر نیازی بود به پایت زنجیر ببندند، چنان بندی زمین بودی که بیش از آن امکان نداشت.

ای بیچاره آن وقت تو مرا زاییدی، یک روسپی، کسی که فقط اسافل اعضایش را می جنباند تا بیابانیان همیشه از راه رسنده را مبهوت کند، تا شاید بلکه انبار آذوقه تو به غارت نرود. اینطور ما با هم به عمق حوض می غلتیدیم.

شوهر ابدی ام مرا ترک کرده بود، به دور جهان می گشت، رفتنش اما چقدر شوم بود. مغول آمده بود تا آخرین نا و نوای تو را بدزد. من خیر مرد را داشتم که زنان را بر سر چشمه ها می کشت. حق با او بود، باید می کشت تا به دست آنها نیفتند. اما، اما افسوس که یک بار تو را کشته بود، تو را که من زاییده بودم، تو را که آن همه تو سری خور، ساکت و بیچاره بودی، اینطور تو را آفریده بودم تا شاید در زمانه بی رحم بر قرار بمانی. اندیشیده بودم که ضعف تو تو را نجات خواهد داد. بیچاره من، هفتصد سال لال شدی، لال ماندی.

طوبی اینک کس دیگری بود. دیگر نیازی نمی دید به جستجوی حقیقت برود. در بیابان میان آن دو زن، سومی نشسته بود، با دستی اسلحه و در دست دیگرش مشتی خاک مرطوب را می فشرد، یادگاری از کسی، روزی، جایی.

اخمی به اندازه یک اقیانوس در صورتش بود.

طوبی گفت، «پس این است؟» دختر را با سر نشان می داد. لیلا گفت، «بله و نه. او یک بار زاییده شده، یک بار در عشق محض باردار شده، یک بار همه را خواهد زایید. اما عصر ما به پایان می رسد. یک تلاش هفت هزار ساله طوبی، چیز دیگری می آغازد. من خود خود را یک بار کشتم، اکنون تو، آماده مردن هستی؟»

زن به تأیید سر فرود آورد. لیلا گفت، «تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز!»

صدای کرکننده ای به گوشش خورد. طوبی به سطح آمد، دید که یکپارچه در زمین پخش شده است. اینک ذرات خاک بود، با هر ذره ای می دید. دید در بیابانی است و شاهزاده ماده آهوئی را کشته است. شیر و خون آهو در هم موج زنان سطح حضور طوبی را خیس می کرد. زن از چشم ذرات با هزاران چشم می دید و نگاهش طبیعت را ساکت کرده بود. شاهزاده به جسد آهو می نگریست. زن اندیشید اگر شکارچی بود خوب بود. می باید بکشد اگرچه ماده آهو شیرده را نمی کشند. اما مرد شکارچی نبود، عصر شکار نبود، کسی گرسنه گوشت آهو نبود، پس کشتار بدی بود.

صدا شنید، آنسو ترک مردانی را می کشتند. مردان در روی خاک خم شدند، خونشان زمین را خیس کرد، طوبی گریست، خون مردان با اشک زن در روی خاک در هم آمیخت و به عمق رفت. به عمق آن سیل توفنده غرنده، ستاره ای جرقه زد، زمین باردار شد، یکپارچه بار برداشت، در فصل زاییدن از هر سلول تنش کسی زایید، زن و مرد، پیر و جوان، کوتاه و بلند.

زن، لیلا برگشته بود، اینک یکسره به قامت آبی، گفت، «برخیز که فصل رفتن است.» زن را از زمین خیزاند، جفتش با صدایی هیولایی جدا شد و بر سر کودکانش فروافتاد، مردم دسته دسته در خون غرق می شدند، گفت، «دیگر با خودشان است که برهند یا نرهند».

شاهزاده را دید که با شمشیر برهنه خلاء را می کوبد. زن پرسید، «آیا مرده ام؟» لیلا گفت، «مرده ای». پرسید، «تو نیز؟» گفت، «من نمی توانم بمیرم». پرسید، «شاهزاده؟» گفت، «او نیز مردن نتواند».

پایان